بسم الله الرحمن الرحیم

223

سرشناسه: آذری اسفراینی، حمزه بن علی، ۷۸۴ـ۸۶۶ق.

عنوان و نام پدیدآور: دیوان آذری اسفراینی، شامل قصاید و ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، غزلیات،.../ به اهتمام محسن کیانی، عباس رستاخیز.

مشخصات نشر: تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۵۷۰ ص.

فروست: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ انتشار: ۲۲۳

شابک: ۱۰۰۰۰۰ ریال: 978-600-5594-81-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۰ (فیپا).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۹ ق.

شناسهٔ افزوده: کیانی، محسن، ۱۳۰۷-، گردآورنده

شناسهٔ افزوده: رستاخیز، عباس، گردآورنده

شناسهٔ افزوده: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۸د/ ۵۶۵۲ PIR

رده‌بندی دیویی: ۳۳ / ۱فا۸

شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۱۱۸۹۷۸۶

دیوان آذری اسفراینی

سرودهٔ

نورالدین حمزه بن علی ملک طوسی اسفراینی

(۷۸۴_۸۶۶ ق)

تحقیق و تصحیح

دکتر محسن کیانی ــ سیّد عباس رستاخیز

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ــ ۱۳۹۰

دیوان آذری اسفراینی

سرودهٔ: نورالدین حمزه بن علی ملک طوسی اسفراینی (۷۸۴ـ۸۶۶ق)
تحقیق و تصحیح: دکتر محسن کیانی ـ سیّد عباس رستاخیز

قلم‌های استفاده شده : لوتوس **زر یاقوت** Times
کاغذ مورد استفاده : ۷۰گرمی تحریر خارجی

شمارهٔ انتشار : ۲۲۳
ناظر چاپ: نیکی ایّوبی‌زاده
چاپخانه : فرشیوه
چاپ اوّل : ۱۳۸۹
چاپ دوم : ۱۳۹۰
شمارگان : ۱۰۰۰
بها : ۱۰۰۰۰۰ ریال

شابک:978-600-5594-81-2

انتشارات و توزیع:
مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
خیابان انقلاب، مابین خیابان ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین
طبقهٔ ۷، واحد ۲۷ و ۲۸؛ تلفن: ۶۶۹۶۴۱۲۱

نشانی سایت اینترنتی: ***WWW.Ical.ir***
نشانی پست الکترونیکی: ***Pajooheshlib@yahoo.com***

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

نسیم تشیّع از چندین جهت در خراسان وزیدن گرفته است: نخست، تشیّع دورهٔ اوّل که نفحات آن در میان برخی از محدّثان کهن شیعی در خراسان جریان داشت. بعدها تشیّع زیدی در کنار تشیّع امامی در برخی از نواحی خراسان بویژه نواحی بیهق بالید و آثار و ثمراتی از خود برجای گذاشت. در دورهٔ سلجوقی، نفوذ شیعیان در دستگاه اداری این دولت، راه را برای نفوذ هرچه بیشتر آنان در خراسان هموار ساخت. آثار این تشیّع را در ادب پارسی، که عمدهٔ آن در سده‌های ۴ـ۵ ق برآمده، در خراسان بزرگ می‌بینیم. شاعرانی چون فردوسی و کسائی در آن روزگار کهن، مفاهیم شیعی را در سروده‌های خویش بیان کردند. از سدهٔ ۳ ق و پس از آن، برخی از نواحی خراسان، تحت تأثیر اندیشه‌های اسماعیلی قرار گرفت و همین نفوذ، دمیدنی دیگر از انفاس شیعی در خراسان به شمار می‌آید. شماری از شاعران خراسان در سده‌های ۸ـ۹ ق متأثّر از بقایای همین اندیشه‌ها بودند.

پدیدهٔ مهم، بسط تشیّع بویژه از لحاظ ادبی در خراسان بزرگ در سده‌های ۸ـ۹ق است. شاعران برجسته‌ای از این دیار و از شهرهای مختلف آن برخاستند که عاشق خاندان پیامبر (ص) بودند و اشعار فراوانی در منقبت اهل بیت سرودند. شاعرانی همچون آذری اسفراینی، سلیمی تونی، لطف‌اللّه نیشابوری و.... از شماری از این شعرا دیوانی برجای مانده و از برخی دیگر، اشعاری پراکنده. خوشبختانه در سالهای اخیر، محقّقان و مصحّحانی، عاشقانه و مشتاقانه به تدوین و تصحیح این قبیل اشعار پرداخته‌اند. این که برای نخستین بار، دیوان حسن کاشی، دیوان سلیمی تونی و دیوان آذری اسفراینی به چاپ می‌رسد، نشانگر موج تازه‌ای است که برای احیای شعر فارسی بویژه در حوزهٔ تشیع ایجاد شده و از این بابت، باید اظهار شادمانی کرد.

کتابخانه مجلس در نشر این ادبیات، پیشگام است و تاکنون چند دیوان منتشر کرده. انتشار دیوان آذری اسفراینی، گامی دیگر است که برداشته می‌شود. از مصحّحان عزیز این دیوان که سالهاست در حوزهٔ ادبیات فارسی به تحقیق می‌پردازند، سپاسگزاریم.

رسول جعفریان
رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

فهرست مطالب

پیشگفتار

در بهار ۱۳۸۰ روزی برای تکمیل کتاب منتخب الاشعار فی مناقب الابرار، به کتابخانهٔ ملّی ملک تهران رفتم که با نسخهٔ خطّی دیوان شیخ آذری اسفراینی مواجه شدم. نسخه را از اوّل تا آخر، به‌طور اجمال از نظر گذراندم، گفتم حیف است دیوان چنین شاعری چاپ نشده باشد. مدّت‌ها در صدد چاپ آن بودم، تا اینکه تصمیم گرفتم این دیوان را تصحیح کنم.

بدین منظور به کتابخانهٔ ملّی ملک رفتم، از مسئول کتابخانه عکس نسخه رادرخواست کردم، ایشان با گشاده‌رویی درخواست بنده را پذیرفتند و به مدّت کوتاه عکس نسخه را تحویل دادند. به فکر افتادم که از روی یک نسخه، دیوان مذکور به صورت مطلوب تصحیح نخواهد شد. به فهرست‌ها رجوع کردم امّا نسخهٔ کاملی از این دیوان نتوانستم پیدا کنم. به دوستانی که در این کار نسبت به بنده پیش‌کسوت بودند، مراجعه کردم، جواب مثبت به دستم نیامد. با همین نسخه شروع کردم به کار تصحیح، در مدّت چند ماه کار را به پایان رسانیدم. بعداً متوجّه شدم که بخشی از غزل‌ها بر اثر افتادگی مفقود و بعضی ناقص‌اند. از چاپ کتاب منصرف شدم، بعد از آن از کتاب تصویری گرفتم، به دوستم آقای سیّد احمد بهشتی، نشان دادم و جریان را به ایشان گفتم، ایشان با کمال بزرگواری بنده را تشویق کردند که این دیوان را تصحیح کنم، تا چاپ شود.

دوباره در جستجوی اشعار شیخ آذری افتادم. در کتابخانهٔ ملک مجموعه‌ای از دواوین به شمارهٔ ۵۳۰۷/۱۶ موجود بود. کتاب مذکور را درخواست کردم. در حاشیهٔ این کتاب از برگ

چهارصد و پنجاه تا برگ پانصد، اشعار شیخ آذری بود، که عبارت است از: چند قصیده، قطعه و منتخب غزلیّات که در تکمیل غزل‌های ناقص خیلی مفید واقع شد.

ضمناً بیست و پنج غزل که در دیوان نبود از این مجموعه به دست آمد. همچنین در جُنگ (نظم و نثر) کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (سنای سابق) که به شمارهٔ ۵۱۷ نگهداری می‌شود، از برگ ۲۳۷ تا ۲۴۰ غزل‌های شیخ آذری بود، که شش غزل از این مجموعه به دست آمد. اکنون به مشخّصات این نسخه‌ها می‌پردازیم:

مشخّصات نسخه‌های مأخذ

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ملک به شمارهٔ ۵۹۳۸، نستعلیق خوش مورّخ ۱۰۷۳،شامل قصاید، ترجیع‌بند، غزلیّات، قطعات و رباعیّات است، دارای سرلوح،با چهار مجلس تصویر و ۱۶۰ برگ، ۱۵ سطری و با علامت اختصاری (د) که این نسخه در تصحیح دیوان، اساس کاربوده است.

۲. مجموعه دواوین کتابخانهٔ ملک، به شمارهٔ ۵۳۰۷/۱۶، نستعلیق، سدهٔ ۱۱ هـ (ص ۴۵۰ ـ ۵۰۱ در هامش) همراه ۲۹ دیوان دیگر و چهارده سرلوح که منتخب از ۳۰ دیوان می‌باشد، با علامت اختصاری (م) معرفی می‌شود.

۳. نسخهٔ مجلس سنا، جنگ نظم و نثر است، به شمارهٔ ۵۱۷، موسوم به تذکرهٔ عبداللّطیف بیرجندی، تعداد برگ‌ها ۲۷۲، خط، نستعلیق، با علامت اختصاری (ج) معرفی می‌شود.

۴. مجموعهٔ اشعار دیگری از مجلس سنا به شمارهٔ ۵۳۰ نیز هست که چهار غزل از آن به دست آمد.

۵. نسخهٔ بادلیان، ۴۷ الیوت، نستعلیق ۲۵ رمضان ۱۰۲۰، ۱۹۵ برگ، فیلم آن در دانشگاه هست (فیلم‌ها ۸۸) با علامت اختصاری (ب) معرفی می‌شود که ۱۶ غزل از این نسخه اضافه شد.

والسّلام ـ سیّد عباس رستاخیز سانچارکی

بهار ۱۳۸۳

فهرست اشعار

فهرست قصاید — **شمارهٔ صفحه**

ترجیع بند

ترکیب‌بندها

غزلیّات

شماره ● قطعات

شماره ● رباعیّات

● رباعیّات منسوب به حکیم آذری

مقدّمه

پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمده، پیش انبیا

زندگی و آثار حکیم آذری اسفراینی

یکی از میراث‌هایِ فرهنگیِ زبان و ادب فارسی دیوان شاعران گذشته است. این سخنوران هر یک به اندازهٔ توان و دریافتی که از فرهنگ کلّی ایرانی اسلامی داشته، مطابق ذوق، احساس و اندیشهٔ خود آنها را در سروده‌های خویش به قلم آورده و از خود باقی گذاشته‌اند.

یکی از این راهیان طریق ادب و زبان فارسی آذری طوسی اسفراینی (درگذشتهٔ ۸۶۶ ه‍.) است که در قرن نهم هجری به کار نویسندگی و سخنوری پرداخته و آثار چندی از خود باقی گذارده است.

امّا بدان جهت که زمان زندگی این سخنور و ادیب شیعی در یک برزخ سیاسی قرار داشته آثار فرهنگی او مورد عنایت قرار نگرفته و مجهول القدر و ناشناخته و دور از انظار باقی مانده است. حتّی در حال حاضر نیز آثار او مورد تصحیح و تنظیم قرار نگرفته است فقط منتخبی از کتاب جواهرالاسرار او که مورد نیاز بوده در سال ۱۳۰۳ به چاپ رسیده است.

باری، چندی پیش آقای رستاخیز که یکی از افراد علاقه‌مند به فرهنگ و ادب فارسی است به وسیلهٔ تلفن با بنده تماس گرفته و درخواست کردند تا بر دیوان آذری مقدّمه‌ای بنویسم. پاسخم را مشروط به دیدن دیوان کردم. پس از دیدن و مطالعهٔ دیوان مطالبی را یادداشت کرده و با اصل دیوان به ایشان برگرداندم. پس از آن با نظر و صوابدید دوست مشفق آقای بهشتی مدیر انتشارات روزنه، قرار شد که متن دیوان را آقای رستاخیز فراهم کنند، سپس مطالب آغاز و انجام و تنظیم فهرست‌ها را این‌جانب به عهده بگیرم، در واقع نوعی مشارکت در تهیّهٔ دیوان داشته باشم.

اینک دیوان آذری توسّط آقای رستاخیز از روی نسخهٔ خطّی موجود در کتابخانهٔ ملّی ملک، و نیز از روی چند جُنگ و مجموعهٔ شعری فراهم آمده و پس از بررسی و تنظیم برای چاپ آماده شده است.

محسن کیانی

شرح حال آذری

در منابع و تذکره‌ها مطالب فراوانی که دقیقاً زندگی ۸۲ سالهٔ آذری (۷۸۴ ـ ۸۶۶ هـ.) را روشن کند وجود ندارد، آن‌چه از نوشته‌های خودِ آذری و دیگران به دست می‌آید این است که خاندان او از رجال دربار تیموری بوده و او نیز بدان سبب با آن مراکز ارتباط داشته و در زمان حکومت شاهرخ (م: ۸۵۰ هـ.) در هرات به طلبِ نام و نان به دربار و خدمت او رفته ولی بند بندگی و مقرّرات درباری را مطابق ذوق خود ندیده و آن را ترک کرده است. سپس در راه سیر و سلوک عارفانه به خدمت شیخ محیی‌الدّین غزّالی طوسی (م: ۸۳۰ هـ.) رسیده و با او عازم سفر حج گردیده است. پس از آن در سال ۸۳۲ هـ. به قصد جهانگردی عازم سفر هند شده و مدّتی را در دربار احمد شاه بهمنی (م: ۸۳۸ هـ.) با سمت ملک الشّعرائی به سر برده و همچون بار اوّل، زندگیِ پر مخاطرهٔ درباری و صحبت دیوانیان را دوام نیاورده و آن را رها کرده و به وطن بازگشته است.

سپس سی سالِ بقیّهٔ عمر خود را در اسفراین به کار فرهنگی و سلوک عرفانی پرداخته و با آرامش خاطر زندگی را به پایان برده است، خاکجای او نیز در اسفراین است.

آنچه از نوشته‌های آذری و دیگر ادیبان و تذکره‌نویسان دربارهٔ این عارفِ شیعی وجود دارد چنین است:

نخستین نویسنده‌ای که از نظر زمانی و مکانی به آذری نزدیک بوده دولتشاه سمرقندی (م: ۹۱۳ هـ.) صاحب تذکرةالشّعراست. دولتشاه بارها از آذری نام برده و مطالبی دربارهٔ او نوشته، همچنین نکات سودمندی را از کتاب جواهرالاسرار او نقل کرده است.

نویسندهٔ دوم مُؤلِّف تاریخ فرشته است که اطّلاعات مربوط به دربار شاهان بهمنی را در مورد آذری ذکر کرده است. پس از این دو نویسنده، کسانی که دربارهٔ آذری چیزی نوشته‌اند، غالباً از نوشتهٔ این دو نویسنده اخذ کرده یا آنکه به تألیفات آذری دسترسی داشته و مطالبی از آنها برداشت کرده‌اند. با این حال مهمترین نکاتی که دربارهٔ آذری نوشته شده از آن دو مأخذ نخستین است.

نام و لقب اسلامی آذری

نورالدّین محمّد بن عبدالملک آذری اسفراینی طوسی.[1] فخرالدّین حمزة بن علی ملک

اسفراینی.(۲) جمال‌الدّین علی حمزة بن علی ملک هاشمی آذری طوسی بیهقی اسفراینی مروزی، پدرش از بزرگان ناحیهٔ اسفراین بود و نسبش از یک سو به خاندان سربداران و از سویی دیگر به احمد بن محمّد زمجی هاشمی مروزی صاحب الدّعوه می‌رسد و به همین جهت به مروزی هاشمی معروف شده و چون چندی در طوس زیسته است او را طوسی گفته‌اند و چون در ماه آذر سال ۷۸۴ ه در اسفراین به دنیا آمده، آذری تخلّص کرده و نسبتش اسفراینی است.(۳)

امّا بهترین مطلبی که می‌توان دربارهٔ آذری نوشت، شرح حالی است که آذری در مقدّمهٔ کتاب مفتاح‌الاسرار خود نوشته است. گرچه شرحی طولانی و خارج از قاعده و روال مقدّمه‌نویسی است، امّا چون مطلبی است خود نوشته و از سویی جزء نوشته‌های خطّی است که قاعدتاً باید در وقتی مناسب چاپ شود و این زمان و مکان برای نقل آن کاملاً مناسب است:

در سبب تألیف کتاب و حکایتِ حال خویش

قصّهٔ حمزه که چون طُرّهٔ مویی است دراز گوش کن تا که کنم موی به مویش تقریر

چنین گوید مُؤلِّف این کتاب علی حمزة بن علی ملک بن حسن طوسی البیهقی المولد والاسفراینی المحتد یُعْرَفُ بآذری ـ غَفَرَاللّٰه ذنبه وَجَعَلَهُ منَ التّوّابین ـ که در صِغَر سنّ و عنفوان جوانی در شهور سنهٔ ثمانمائة که این حقیر در خدمتِ خال سعیدِ غریب خود ـ سَتَرهُ اللّٰه تعالی برحمته ـ به جانب تبریز افتادم و چون خالِ این فقیر مردی ذوفنون بود، خصوصاً در باب سخن فصاحتی تمام داشت و در انواع طُرُقِ زبان‌آوری از نظم و نثر، چون قصص و تواریخ کوشیده و دواوینِ استادان خوانده و در طبّ شروع کرده و بر بعضی علوم ریاضی وقوف یافته و مسافرت بسیار کرده و این فقیر را به حکم تأثیر صحبت فتح‌العینی حاصل شد تا رکاب همایون صاحب‌قران ترکستان امیر تیمور گورکان بعد از فتح حدود هندوستان به عزم ممالک گرجستان و روم و شام به رسم قشلامشی در سلطانیّه و قراباغ فرود آمد و چون خالِ این کمینه شناختهٔ آن درگاه و پروردهٔ آن بارگاه بود و شیخ حسنِ قصّه‌خوان که از مصاحبان او بود، حُکم جهان‌مُطاع حاصل کرده به جانب تبریز آمده و ما را حسب حکم کوچ کرده به درگاه سعادت پناه برد. چون خالِ این فقیر در حضور حضرت برقرارِ سابق بر منصب خود

قرارگرفت این کمینه را به ملازمت و مصاحبت شه‌زاده الغ بیک [۸۶۲ ه فرزند شاهرخ / ۸۵۰ ه نوادهٔ تیمور / ۸۰۷ ه] که اکنون والی ماوراء النّهر است تعیین کردند و او نیز در صغر سنّ بود و این فقیر را قریب پنج شش هزار بیت از ابیات متفرّقهٔ استادان یاد شده بود و از سِیَر و قصص بسیار حفظ گشته با او به رسم ملاعبه و نشاط کودکی و ندیمی درآمیخته بودم تا مدّتی بر این بگذشت و با لشکر منصوره در خرابی گرجستان تا حدود ابخاس که در نواحی لب دریای فرنگ است برفتیم و از آن جا به سرحدّ روم افتادیم.

القصّه از آن نواحی به جهت استرضای خاطر والد در مصاحبت برادر از خالِ خود مفارقت کردیم و باز به جانب تبریز آمدیم و از آن جا به شرفِ جامع الکمالات امیر ابوبکر ساغرچی که از متعیّنان روزگار خود بود و خدمت شریف المعال کمال خجندی رحمةاللّٰه که شبیه الغوثی بود و او را احترام بسیار کردی مشرّف شدیم و از خدمت ایشان حَظّی از بلاغت حاصل کرده آمد و بر بعضی اصطلاحات هیأت و منطق شروع یافته شد.

پس مدّتی دیگر در خدمت والده از متروکات میراثی پدر سرمایه ساختم و به منع دنیوی مشغول شدیم تا عاقبت بعد از چندگاه به نظر فراست «مٰالِیَ الدّنیا و ما الدُّنیا لی» دریافتم که آن خیالات محالات ﴿کَسَرٰابٍ بِقیعَةٍ یَحسَبُهُ الضَّمأنُ مٰاءً﴾ [قرآن ۲۴/ ۳۹] «کَرَقَمٌ عَلَی المٰاء» است و اشتغال بدان کَالبُنیانِ عَلَی الهَواست.

شعر

ترک آن معنی گرفتم زآنک در ایّام ما
حاصلی نبود بجز خونابه خوردن چون جنین

به قول امیرالمؤمنین ـ کَرَّمَاللّٰهُ وَجْهَهُ: «تَرَکْتُ الدُّنیا لِخِسَّةِ شُرکائها وَ قِلَّة بَقائِها وَ کِثْرَةِ اَعدائِها»

بعد از آن هیچ داعیه و شعفی در خاطر نمی‌یافتم الاّ داعیهٔ فنون شعر و شاعری و شب و روز این دغدغه و مَیَلان با دل این فقیر انداخته بود و از شوقِ این معنی بی‌قرار بودم، به ذوق دریافتم که برین طریق حواله است، کما قیل:

شعر

هر که را از بهر کاری ساختند　　میل آن اندر دلش انداختند

و گفته‌اند که هر که از عالَم قِدَم قَدَم در دایرهٔ وجود بنهاده است با خود خاصیّتی همراه آورده است. گر پی به خاصّهٔ خود بُرد در آن بی‌نظیر شد و اگر نبرد سرگردان بماند.

شعر

بسیار بـه گِـردِ کـوی‌ها بـاید گشت　　　تا بـاز بـه کـوی خـویشتن ره یـابد

بعد از منع موانع یکبارگی خانهٔ دل را به فنّ سخن پرداختم، قریب هفت ـ هشت سال طبع را در مطالعهٔ دواوین و علم صنایع و بدایع و عروض و قوافی بگداختم، به حُکم «مَنْ اَحَبَّ شیئاً اَکْثَرَ ذِکْرُهُ» همگی اوقات بدین معنی مصروف داشته و چشم در کتب اشعار و گوش به مباحثه و گفتار گماشته.

شعر

چون نرگسِ مست گـاهِ دیـدن هـمه چشـم　　　چـون مـرزنگوش گـاهِ شـنیدن هـمه گـوش

دل را از بهر سفینه جریده ساخته و خاطر را برای رباعی فرد گـردانـیده اکـثر غـزلیّات [و] قصاید را قطعهٔ تملّک ساخته و اغلب بیت‌القصیدهٔ غزلیّات را در حوزهٔ تصرّف انداخته نکـات غریبه چون بشنیدمی، در وُشاح طبیعت انداخـتمی و ابـیات عـجیبه را چـون بـیافتمی تسـبیح ساختمی تا غایتی که ذهن را درین باب ذخیرهٔ تمام و سرمایهٔ مالا کلام حاصل گشت و مـلکهٔ اقتدار در ولایت طبع قوّت تحکّم یافت تعطُّش و تجوّع طلب را اطمینانی ظاهر حاصل گشت. بعد از آن طبع را به قوّت انشاء به انشاء تکلّف کرده می‌شد و مستورات قابلیّه را از زوایای خاطر به جلوه‌گاه استعداد دلالت کرده می‌آمد و مکنونات ضمایر را از کتم و عدم [از] قوّه به هوای فعلیّه پرواز داده می‌شد تا رکوب متوحشّهٔ سرکش این فن به تدریج رام گردانیده گشت.

شعر

چه مایه خونِ‌جگر خورده‌ام که تـا ایـن کـار　　　بــر آبِ دیــده و خــون جگــر گــرفت قـرار

القصّه چون مُکْتَسی به کسوت شاعری شـدم و مـتلبّس بـه لبـاس سـخن گشـتم و خـود را استحقاق ثمره و شایستهٔ بهره دانستم گفتم:

شعر

به شهر خـویش درون پـرخـطر بـود مـردم　　　بــه کـانِ خـویش درون بـی‌بها بـود گـوهر

و گفته‌اند: دعوی رسالت را بی‌مجاهدهٔ مهاجرت رسوخی نیست.

شعر

مردم ز سـفر اهـلِ تـفاخر گـردد　　　از غم بِرَهد شـاد زیـد حُـر گـردد

باری دیگر از حدود خراسان عزم جزم کرده یار و دیار را وداع نموده.

شعر

ابـر مـی‌نالد و مـن مـی‌شدم از یـار جـدا		چون کنم من به چنین روز ز دلدار جـدا
ابر و بـاران و مـن و یـار سـتاده بـه وداع		من جدا گـریه کـنان ابـر جـدا یـار جـدا

روی به دارالملک طبرستان و دارالمرز آورده شد، چند گاه در آن نواحی توقّف افـتاد و از اشرافِ آن اطراف تشریفاً و تعریفاً فوایدِ بسیار بدین کمینه لاحق گشت، از آن ناحیه نیز به حکمِ ﴿هُوَ الَّذي يُسَيِّرُكُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ﴾ [قرآن ۲۲/۱۰] رفته شد. بعد از معرفتِ آن دیار و غنیمت صحبت صغار و کبار آن جای، عنان مرکب عزیمت کرده شد و دیگِ هوس از جوش بنشست و دستِ شوقِ حبّ‌الوطن گریبان دل گرفت.

شعر

اگر بهشت بـرین است فـی‌المـثل مسکـن		غـریب را دل سـرگشته بـا وطـن بـاشد

و به حکم وقت به دارالملک خراسان رجوع کرده و ابنای جنسیّت را به حکم انسیّت سابق اختلاطی که موجب ارتباط باشد، علی حسب‌الوقت ممکن نبود، بل [با] تَشَدّدی تمام وعُسری ما لا کلام به رعایت سلام قیام می‌نمودند. چنانکه بعضی از بزرگانِ ایـن روزگـار، اَحْسَـنَ اللّـه احوالَهُم به این فقیر. [و] امروز نیز همان معنی در میان است.

شعر

هـر کـه را بـاشد مـزاج و طبع سست		او نـخواهـد هـیچکس را تـندرست
عَـقْبَه‌ای زیـن صـعبتر در راه نـیست		ای خنک آن کِش حسد همراه نیست

با وجود عدم شرکت ﴿يُريدُونَ لِيُطْفِؤُا نُورَ اللّٰهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ اللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكافِرُونَ﴾ [قرآن ۸/۶۱]گوییا اربابِ جاه را ازین معنی چاره نیست.

شعر

پـیغمبر کـو نـداشت سـایه		آزاد نـبود از ایـن طـلایه
دریـای مـحیط را کـه پـاکست		از چرکِ دهان سگ چه باکست
احـمد کـه سـرآمد عـرب بـود		هـم خسـتهٔ خـارِ بـولهب بـود
بـیند هـنر و هـنر نـدانـد		بـد مـی‌کند ایـن قـدر نـدانـد
گـر بـی‌بصر است بـی‌بصر بـاد		گـر کـور شـده است کـورتر بـاد
خـاموش دلا ز تـندخویی		مـی‌خور جگـری بـه تـازه‌رویی

آن کس کـه ز شـهر آشـناییست　　　داند کـه حـدیث مـا کـجاییست
بـا ایـن غـم و رنـج بـی‌کناره　　　داروی فـراغـتست چـاره

و نیز گفته‌اند:

شعر

نـاکسـان را حسـد بـود بسـیار　　　خاصه بر هر که او کسی بـاشد

حَسَدَ الزّمانُ و تَغَیَّر الاخوانُ

شعر

یَـغشُونَ بَـیْنَهُم الْـمَوَدّةَ وَالصَّـفا　　　وَ قُـلوبُهُم مَـحْشوّةٌ بِـعَقٰارِبِ

القصّه: مدّتی مدید و عهدی بعید جنگ و معارضه را میان بستند و تیر و تیغ طعن و تعریض را سینه سپر ساختند.

شعر

لا نُسـلّم المَـجد الرّفـیع عـن الاذیٰ　　　حـتی یـراق عـن جـوانـبه دم
تا غم نخورد و غصّه، نـیفزود قـدر مـرد　　　تا لعل خون نساخت جگر قیمتی نـیافت

تا روزگاری بر این بگذشت بعضی از منصفان که ﴿أَشِدّٰاءُ عَلَی الْکُفّٰارِ رُحَمٰاءُ بَیْنَهُمْ﴾ [قرآن ۲۹/۴۸] به نوک تیشهٔ بی‌غرضی صورت استخلاص این کمینه را در لوح طباع ارباب خراسان کندن گرفتند و به باران انصاف آتشِ عنادِ ﴿یَعْرِفُونَهُ کَمٰا یَعْرِفُونَ أَبْنٰاءَهُمْ﴾ [قرآن ۲۰/۶] اندک اندک بنشاندند. کما قال النّبی: «الحقُّ یُظهِرُ کَالسُّها ثُمَّ یَصیِرُ کَالشَّمْسِ والْباطِلُ یُظْهِرُ کَالشَّمسِ وَ یَصیِرُ کالسُّهٰا»

شعر [مصرع]

دوستی چون راست ورزی دشمن اقرار آورد

چون شمیم رایحهٔ اشهب استحقاق را به مشام اهل دانش اندک استشمامی کردند و شهرت سخن این فقیر فی الجمله طوعاً او کُرهاً در رئوس رئوس و صدور صدور جا گرفت و بسیار وقت بود که دل آرزومند سفر پایتخت هرات بود و در خاطر چنان بود که اکثر اوقات را در خراسان آن جا گذرانیده. یقول الشّاعر:

تر و خشکِ عالم به گشتن چه حاجت　　　کسـی را کـه در دهـر گـردد مـیسّر
در بـاغ زاغـان و کـوی خـیاوان　　　لب جـوی انـجیل و پـای صـنوبر

قالَ عَلیه‌السَّلام: «لاٰ تَسْکُنُوا الرّستاقَ فَاِنّ الرُّستاقَ حَظیرةُ جَهَنَّم شَبٰابُهُم قَتّٰالٌ و شیُوخُهُم جُهّالٌ وَ نِسائُهُم عُریانٌ و عٰالِمُهُم کَالجیفةِ بَینَ الکِلابین وَ قیل مَن تَرَسّقَ یَوماً لَحَمِقَ شَهراً».

تا چنان افتاد که در یک دو سال چند کَرّت بدان جانب عبور افتاده. از تُحَف معانی از آن‌چه ارمغانی را شاید قصیده‌ای چند در سلک نظم کشیده در مدح پادشاه اسلام و سلطان الایّام شاهرخ بهادر نویان ـ اَیَّدَهُ اللّٰه تَعالیٰ بِالْعَدلِ وَالاِحسٰانِ ـ به عزّ عرض رسانیده گشت و ارکان دولت و امرای مملکت در عرض سخن با این کمینه از روی موافقت تا حدّ الکبریای سلطنت درآمده و هر یک در تحسین و تعریف زبان گشاده تا غایتی که طورِ سخنِ این کمینه را بر همه اقران روزگار ترجیح و تفضیل نهادند و این ضعیف را چنانکه خاصیّتِ نفوس بشری تقاضا کند، داعیه چنان بود که حکم امیری شعرا حاصل کند و حکومت این طایفه را تلاش کرده بر مُدّعیان این طریق تسلّط یافته محّق و مبطل را از یکدیگر امتیاز کند و در تربیت و تقویت بعضی و منع و زجر بعضی سعی و جهد نماید تا شاید که این طریقهٔ مُندرسه را برقرار سابق احیایی دهد و اهتمام حضرت سلطنت پناهی بدین معنی نیز پیوست فامّا خدمتِ عدیم المثال خواجه عبدالقادر عودی که از جملهٔ متعصّبان این کمینه بود، در قطع این منازعت صواب چنان دید که قصیدهٔ خارج دیوان خواجه سلمان ساوجی را متعرّض گشته جواب گفته آید تا مصداقِ صورتِ استحقاق گردد و هیچ آفریده را در آن مضایقه نماند و مواعید و مناصب و مواهب مراتب موقوف بر اتمام این کلام گشت و کیفیّت و کمیّت احکام را مقرّر شد که از بهر استحکام در قلم آرند و از بهر تعظیم شأن جواب یک سال مهلت خواسته شد و از جهت فراغت خاطر به وطن رجوع افتاد. خود به حکم اَلوقتُ سَیفٌ قاطِعٌ قضا در رسید و تقدیر یزدانی بر تدبیر عبدانی غالب گشت رشایش آن دواعی بر هم درید.

بالا بلند عشوه‌گر و سرو نازِ من		کوتاه کرد قصّهٔ از حد دراز من

همهٔ دعوی‌ها به معنی مبدّل گشت.

﴿وَ إِذٰا شِئْنٰا بَدَّلْنٰا أَمْثٰالَهُمْ تَبْدیلاً﴾ [قرآن ۲۸/۷۶] روی نمود.

﴿یَوْمَ تُبَدَّلُ ٱلأَرْضُ غَیْرَ ٱلأَرْضِ﴾ [قرآن ۴۹/۱۴] نقد وقت شد.

[شعر]

دل در کششی فتاد و کوشش همه رفت		کوشش چه کند چونکه کشش پیدا شد

حضرت جلّ و علا به کرم بی‌نهایت خود این فقیر را از آن همه غرقاب پراکندگی به ساحل

نجات آورد. لطیفه‌ای از لطایف قدسی بر دلِ این ضعیف پرتو انداخت و به حکم «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الرّحمٰن تُوازِي عَمَلَ الثَّقَلَین» داعیه‌ای از صمیم قلب سر بر زد و آن تدبیرات را بر دل من سرد گردانید.

شعر

ما خود طلب حکومتی می‌کردیم   ما را به کرم سلطنتی بخشیدند
اَلْحَمدُ لِلّٰه عَلَیٰ نعمٰائِه

شعر

کسری ازین ممالک و صد کسریٰ و قباد   خطوی ازین مسالک و صد خطّهٔ خطا

شیخ ابوسعید ابوالخیر راست درین معنی:

شعر

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد   با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ذوق نیم شب   صد ملک نیمروز به یک جو نمی‌خرم
فیض هزار گوهر وزین ابر یک سرشک   برگ هزار طوبی وزین باغ یک گیاه

به جهت حفظ اوقات و تدارک مافات تا مدّت دو سال از صحبت ابنای جنس روزگار مجتنب و متوحّش بودم و طریق خلوت و عزلت مشایخ را ـ قَدَّسَ‌اللّٰه ارواحَهُم ـ مرعی می‌داشتم و نعرهٔ «اَیْنَ اَبناءُ الملوک فی هٰذه اللَّذات» می‌زدم. و چون در آن وقت شریف ظاهراً اگر کسی را که به قوّت ولایت به مرتبهٔ تکمیل رسیده باشد و به قدم عیان و کشف از مدارج قلبی و معارج روحی برگذشته و منازل و مراحل طریق سلوک را باز دیده و حقیقت حال را در صورت علم باز یافته و به مرتبهٔ شیخی و پیشوایی متعیّن گشته و طریق اختلافات و استعدادات شناخته [باشد] در روزگار ما چون گوگرد احمر بود، بلکه کسی که به اندک سرّی از اسرار این فقیر راهی داشته باشد یافت نمی‌شد و الآن کما کان. کما قال ـ علیه‌السّلام: «فی آخِرالزّمان لٰا یَبقي صٰاحِبٌ مُوافقٌ الّا فِی اَطْرٰافِ الاَرضِ وَ لِکُلّ وٰاحِدٍ مِنْهُم فِی کُلِّ یَومٍ اَجْرُ مأتَیْ شَهِیدٍ». و قطع مخالطت خلق نیز میسّر نمی‌شد و موجب غیبت بود.

شعر

دوران که نشاطِ فربهی کرد   پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه   نانی بخورد تهی در این راه

بـر سـاز جـهان نـوا تـوان سـاخت　　　کان راست جهان که با جهان ساخت
گــردن بـــه هـــوا کســی فـرازد　　　کـو بـا هـمه چـون جـهان بسـازد
چـون آیـنه هـر کـجا کـه بـاشد　　　جـــنسی بـــه دروغ بـر تـراشـد

بالضّروره نسبت تعلّق [و] طریقهٔ معیشتِ صوری را مرعی بایست داشت.

[شعر]

لنگ شو چونکه در این کوی همه لنگانند　　　لَتّه بـرپای بـپیچ و کـژ و مـژ کـن سـر و پـا

مدّت چند سال دیگر اقتدا بدانها که اَبْدانُهُم فِیالدُّنیا وَ قُـلُوبُهم فِـیالآخِـرَة [است] کـرده شد.

[شعر]

فـؤادی عِـنْدَ مَشْـهُودی مُـقیمٌ　　　یُشـــاهِدُ و عِـندکم لســانی

و مقام برزخیّت که روش جمع الجمع است به طریق ذوق گرفته باشد.

[شعر]

من آن طـفلم کـه عشـقم اوسـتادست　　　بـــنگذارد کــه مــن کـودن بــرآیــم

اندک اندک از لُجّهٔ سُکر به ساحل صَحو رجوع کرده می‌شد و چون این ضعیف به جـهت ممارست علم در عربی عجمی بودم بعد از فراغت اوقات هیچ اشتغالی به از مـباحثهٔ عـلم و صحبت علمای دین نیافتم. لِقوله تعالی: ﴿هَلْ یَسْتَوِي الَّذینَ یَعْلَمُونَ وَ الَّذینَ لاٰ یَعْلَمُونَ﴾ [قرآن ۱۲/۳۹]

وَ قالَ النَّبیُّ (ص): «مَا اتَّخَذَاللّٰهُ وَلیّاً جاهلاً» و قال ـ علیه‌السلام: «نَحْنُ مُعاشِرَ الاَنبیاء لاٰ نُوَرِّثُ دِرْهَماً و دیناراً اِنّما نُوَرِّثُ عِلْماً و مَعْرِفةً». وَ قَولُهُ ـ عَلَیه‌السلام: «وَ مَنْ حَیَّ بِالْعِلْمِ لَمْ یَمُتْ اَبداً». به حکم «طَلَبُ العِلْم فریضةٌ». بعد الفریضه قُرب هفت و هشت سال دیگر به تحصیل علم و مطالعهٔ کتب و مباحثه و مناظره روزگار گذرانیده گشت. در اکثر فنون علمی شروع کرده شد و بر اغلب اصطلاحات وقوف حاصل آمد. چون نحو و صرف و منطق و معانی بیان و حکمت و هیأت و کلام الی غیر ذلک. آخرالامر بعد اَللَّتیِ وَاللَّتیا حاصل این طور و علّت غایی ازین طریق نیز جز کثرت قیل و قال و معارضهٔ جدال و نظر و استدلال، خیری نیافتم.

شعر

لغت بـا اشـتقاق و نـحو بـا صـرف　　　هــمی گـردد هــمه پـیرامـن حـرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد　　به هرزه صرف عمر نازنین کرد
هر آنکس را که ایزد راه ننمود　　ز استعمال منطق هیچ نگشود

پس دعای «اَللّٰهُمَ خَلِّصْنا مِنْ یَداءِ النَّحوِ واللُّغةِ» بر این طریق نیز خوانده و ورق این کتاب نیز گردانیده گشت.

شعر

....

[احتمالاً در این قسمت آذری به معرّفی و بزرگی‌های مرشد و شیخ خود محیی‌الدّین طوسی /۸۳۰ ه پرداخته امّا بازنویس کننده کتاب این صفحه را سفید باقی گذاشته است. علّت آن را می‌توان احتمال داد که چون رهبر و پیر او شیخ محیی‌الدّین طوسی مذهب تسنّن داشته یا آنکه در این صفحه مطالب نامناسب دیگری بوده و کتاب در زمان حکومت صفوی و اقتدار مذهب تشیّع بازنویسی می‌شده، مُسْتَنْسِخ به پاسِ مصلحت نظام از نوشتن مطالب این صفحه خودداری کرده است.

امّا آنچه دیگران دربارهٔ شیخ محیی‌الدّین نوشته‌اند چنین است:

عبدالرّحمٰن جامی /۸۹۸ ه نوشته است: «مولانا فخرالدّین لرستانی در طلب کاملی مکمّل سفر اختیار کرده، در آن وقت شیخ محیی‌الدّین طوسی ـ که از اولاد امام غزّالی است رَحِمَهُ‌اللّٰه تعالی ـ شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می‌بوده، به صحبت وی آمده، آنچه می‌خواسته است آن جا نیافته».(۴)

دیگر تذکره‌نویسان هم دربارهٔ او نوشته‌اند: شیخ الشّیوخ قدوة العارفین شیخ محیی‌الدّین طوسی الغزّالی ـ قُدِّسَ سِرّه ـ به غایت عالم و زاهد و متورّع بود با سلاطین و امرا درکمال ابهّت و استغنا ملاقات می‌نمود، چند نوبت به گزاردن حجّ اسلام فایزگشت و در کرّت اخیر که به حجاز می‌رفت در میانهٔ راه درگذشت.(۵)]

تعلّقات لنگر درویشان درگردن درویش شهنشاه حیدری انداخته شد.

شعر

در زمرهٔ مهاجر و انصار فرق نیست　　زین رو که هر دو طایفه از اهل رحمت‌اند

روی به جانب تبریز و کردستان و دیارِ بکر وشام آورده شد، از قضای ایزدی چون به مدینهٔ حلب رسیدیم شیخ بیمار گشت و هر روز بیمار[ی] او زیادت می‌شد تا حال وصیّت نماند،

قافله در بیرون آمدن بود که شیخ بار آخرت بست. وَ قَد وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَی‌اللّٰه

شعر

یار کار افتاده را در کاروان نگذاشتند	بی‌وفا یاران و بربستند بار خویش را

اهل عجم چنانچه در حال حیات او دیده و دانسته، اَعِنَّه و اَزِمَّهٔ اختیار و صوابدید مصالح امور آن قافله سالار را در عهدهٔ این کمینه کردند. این بیچاره بعد از تکفین و تجهیز متروکات شیخ را مفصّل ساخته، شیخ امام‌الدّین را با جمعی اصحاب گذاشته متوجّه مکّهٔ مبارکه شد.

شعر

رفیق رفته و جان برده و سفر در پیش	هزار غصّه و غم همره من درویش

تا عاقبت ایزد تعالی به فضل بی‌نهایت میسّر گردانید که جمال کعبه ـ شَرَفَهااللّٰه ـ مشرّف گشتیم، اَللّٰهم ارْزقنا کَرَّةً اُخریٰ

شعر

بدان هوس که دمی در حرم بیاسایند	هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند

و زیارت حبیب‌اللّٰه و خلیل‌اللّٰه و انبیای شام ـ علیهم‌السّلام ـ و قدس مبارک دریافتم وَالحَمْدُلِلّٰه عَلَی‌التّوفیقِ و باز با قافله شام به دمشق آمدیم.

شعر

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای همّت خود کامران شدم

در حین نزول، شیخ‌زاده امام‌الدّین با جمع اصحاب از جانب حلب استقبال کرد، به دمشق فرود آمدیم بعد از مراسم تحیّت و سلام و حکایات ایّام، چند روز جهت استراحت توقّف افتاد، بعد از مشاورات به اتّفاق از راهِ بر سمٰوات به مشهدین مبارکین امیرالمؤمنین علی و امیرالمؤمنین حسین ـ سلام‌اللّٰه علیهما ـ بیرون آمدیم.

شعر

مراد از سفر کعبه آستانهٔ توست	که آستانهٔ تو فی‌الحقیقه کعبهٔ ماست

بعد از شرف زیارت از ساحل ارض بابل و حوالی حِلّه به فکر ناصواب بعضی اصحاب از راه کردستان رو[ی] فرا وطن کردیم، ناگاه از حوادث روزگار به دست جمعی دزدان نابکار گرفتار گشتیم. شخصی قرنی نام ـ قَرَنَهُ اللّٰه تَعالیٰ بِالنّارِ ـ ما را به اسم ضیافت به خانهٔ خود برد وقت رفتن ما را از هر چه داشتیم مجرّد ساخت و از خانه بیرون کرد.

بی زاد و راحله راه کشنده و سرما کُشنده رَضَینٰا بِقَضٰاءاللّٰه را رفیق ساخته و روی به راه آوردیم. بعد از مصایب و نوایب، چون بر مراد والی بودیم نقصان ما را سهل نمود، به خوشحالی حق سبحانه و تعالیٰ از هلکات مهلکات نجات ارزانی فرمود و باز تا حدود خراسان به حکم ﴿إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا﴾ [قرآن ۹۴/۵] غنیمت فراوان از حضرت واهِبُ الْاحسٰان جَبْراً لِلنُّقصانِ لاحق گشت و به سلامت و عافیت به وطن باز آورد. اَلْحَمدُلِلّٰه عَلَی السَّلٰامَةِ.

شعر

بسیار به ناکام بباید رفتن تا یک نفسی به کام دل بنشیند

اکنون عنان تصرّف از دست داده و طریق اختیار طی کرده و لباس تسلیم برانداخته و در تحت استیلای قهرمان احکام رام گشته، مُقَدَّم الأَولیاء علی المرتضی ـ کرّم‌اللّٰه وجهه ـ [فرماید]:

شعر

رَضِیتُ بِما قَسَّم اللّٰه لی و فَوَّضتُ اَمرِی اِلیٰ خالِقی
فقَد اَحْسَنَ اللّٰه فی ما مضیٰ کَذٰلِکَ یُحسِنُ فیما بَقِی

وَالْحَمْدُ لِلّٰه اَوَّلاً و آخراً.

غرض از تمهید این مقدّمات و تقریر این کلمات آنست که از اکثر مشایخ که در باب معرفت کشف غطا کرده‌اند وثقات را [که] سخن ایشان حجّتِ قاطع است خبراً و عیاناً مروی و مستمر است که درِ خزاین خلوات را بر اهلِ ملوات گشاده‌اند و خوانِ خاص را پر از طعام عام گردانیده، یعنی زمان صحبت است و اگر چه از زمان پیشین

شعر

سالها بردند مردان انتظار تا یکی را باز شد از صد هزار

اکنون رقبای بارگاه عزّت را طَرَّقوا زنان هر یک به گوشه‌ای نشانده و شُقّهٔ شادُروان: ﴿اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبٰادِهِ﴾ [قرآن ۴۲/۱۸] برانداخته و ندای: ﴿وَ سٰارِعُوا إِلىٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ﴾ [قرآن ۳/۱۲۷]، به مسامعِ عالمیان رسانیده و بار عام داده.

شعر

چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال ندای لطف به جانها رسد [همی] که تعال

اسرار توحید را که کاملان از آن جز به زبان اشارت عبارت نکرده‌اند، امروز نقل ابنای روزگار است و آنچه مردان بر سرِ دار گفته‌اند، این زمان بر سر بازار می‌گویند؛ کو محتسبی که

مست گیرد.

حاصل آنکه اکثر درویشان برین اتّفاق کرده‌اند که زمان مجاهده گذشته است و این زمانِ مشاهده است. رجال‌اللّٰه حُفْره‌ها به دریای غیب بریده‌اند و آب بیرون آورده و امروز وقتِ آب بردن و زراعت کردن است.

شعر [مصرع]

ما هیچ نرفتیم و به منزل برسیدیم.

بنابراین معنی چون زمان صحبت است، کما قال شیخ ابوالحسن النّوری قُدِّسَ سرّه: «أیّاکُم وَالْعُزلَة فَاِنَّ الْعزلَةَ مِنْ مقٰارَنَةِ الشّیطٰانِ وَ عَلَیْکُمْ بالصُّحبة فَاِنَّ الصُّحْبَةَ رضاءُ الرّحمٰن».

فامّا فایدهٔ صحبت و ضرر و نفع او به اعتبار جنس و ناجنس درجات دارد و آن ملولی دارد و اقلّ فایدهٔ او فحوای سخن شیخ محمود عزیز است.

شعر

با هر که نشستی و نشد شاد دلت		وز تو نرماند یک زمان آب و گلت
زنهار از آن قوم هراسان می‌باش		دانی نکند جان عزیزان بحلت

اکنون چون این بندهٔ گداپیشه را حضرت خداوند ـ جلّ جلالُهُ وَ عَمّ نَوالُهُ ـ فرصت آن بخشید که درین مدّت گرد دلهای صاحبدلان به کچکول گردانی [گردد.] چنانکه

شعر

در اقصای عالم بگشتم بسی		به سر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع به هر گوشه‌ای یافتم		ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

مروّت تقاضای آن می‌کرد که از زَلّه‌های صحبت و ذخیره‌های غربت که کَمٰا[ا]خذ[تُ و] آن «خُذِالْعِلْمَ مِن اَفواهِ الرّجالِ» است از آنچه مأخوذ شده و محفوظ ماند[ه] مجموعه‌ای که جامع مسائل مشکله و حاوی اسرار مفصّله و معارف مغلقه باشد در قلم آرد تا طالبان گوهر معانی و متعطّشان سرچشمهٔ زلال زندگانی را مطلبی و مشربی باشد که گفته‌اند.

شعر

از آنچه لطف خداوند در تو می‌پاشد		تو نیز در قدم بندگان حق می‌پاش

هر چند رفع اشکال و حلّ اقوال طباع مستقیمه و اذواق سلیمه را درهر فنّی حاصل می‌تواند شد، بلکه حاصل است. فامّا جامعیّت صفتی نادر الوقوع و عمر عزیز الوفاست.

شخص واحد را احاطهٔ میل به جمیع مسایل و استحضار به کمال اسرار از قبیل غرایب است.

شعر

شنیدم ز دانا که دانش بسی است ولیکن پراکنده با هر کسی است

همه را به همه می‌توان دانست گر همه را می‌توان دانست.

قطرهٔ باران نه همه دُر بود یک هنر از آدمیی پُر بود

و اگر چه بسیار نیز حاصل شود و به اندک وقتی نشود.

شعر

عمری و سکندری و قرنی باید تا خضر به آب زندگانی برسد

و هم درین معنی:

شعر

تا توان انداخت خود را ناگهان در کوی دوست

همچو اشک گرمرو بسیار می‌باید دوید

و هر که او را از بوستان ﴿اللّٰهُ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشٰاءُ﴾ [قرآن ۲۶/۱۳] نصیبی کرامت کنند مستحقّان را محروم نگذارد که: «مَن مَنَع المُستُوجبینَ فقد ظَلَمَ تا به امر اُنْصُر اَخاکَ مَظلوماً» قیام نموده و رابطهٔ مدارعالم را مرعی داشته چنانکه:

شعر

یکی تخم کارد یکی بدرود همایون کسی کاین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش که روزی خورانند ز اندازه بیش

چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشت و کار جهان بنگریم همه ده کشاورز یکدیگریم

با وجود صدق عزیمت و تخلیص نیّت در افشای این اسرار و کشف این ابکار روزگاری تأمّل می‌رفت.

شعر

به گفتار اگر دُر فشاند کسی خموشی به بسیار از آن خوشتر است

خردمند حالش بود چون صدف اگر خود درونش پر از گوهر است

و چون بر مضمون این کتاب و مبنای این ابواب ارباب دین و دولت و اصحاب علم و

معرفت وقوف یافته بودند، کتمان آن امری محال و طریقی بی‌مجال بود.

شعر

تا مدّت وعده را دگر عذر نماند　　　　و ایّام بهانه نیز از حد بگذشت

و چون التماس دوستانِ بی‌عوض و مُحبّان بی‌غرض بدان پیوست، اجابت آن فرض عین بل عین فرض بود. صورت استجازه و استخاره از حضرت فیّاض جلّ ذکرُه تازه گردانیده گشت و عزیمت کرده شد که اگر توفیق رفیق آید و تدبیر موافق تقدیر افتد کتابی نوشته گردد که ارقام آن را دست حوادث از لوح روزگار حک نتواند کرد، محیط بر اکثر لطایفِ شریفهٔ طوایف و مشتمل بر اغلب مسایل [لطیفهٔ] سوالف که در هر قرنی از آن گوهری به دستِ غوّاص روزگار می‌افتد و ناسفته، [و] در دُرج طبع ابنای دهر قرناً بعد قرن [در] دایره سرگردان می‌ماند. جمله را به الماسِ [فکرتِ] طبع [سُفته و] در سلک انتظام منخرط گردانیده و در یک رشته کشیده تا قلّادهٔ معرفت ارباب طلب را تجنیسی، و حمایل اصحاب دانش را از آن ترصیعی باشد. و عرایس ابکار که در حجرات ضمایر ازکیای دوران مستور و محجوب مانده، مجموع را در دار العصمت محکمه «النِّکاحُ سُنّتی» جمع آورده تا در جلوه‌گاه نظّارگیان به نظر «عَلَیْکُم بِالوُجُوهِ الْحِسانِ» [و] به حکم «کَثِّرُوا النِّکاحَ» ابنای دهر را از تواصل و تزویج آن صورت، صورت تناسل حاصل آید.

شعر

گر باد نبودی که سرِ زلف ربودی　　　　رخسارهٔ معشوق به عاشق که نمودی

اکنون توقّع از کرم کرام آنست که اگر در تألیف و تعریف این کتاب لفظاً و معناً بر عَثْرَتی عُثور یابند ذیل عفو بر عیوب آن داشته و همّت بر اصلاحِ آن گماشته دارند.

شعر

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست　　　　درخت بلند است در باغ [و] پست

قبا گر حریر است اگر پرنیان　　　　به ناچار حشوش بود در میان

ودر شواهدِ قواعد و فراید فواید او نیز تأمّل فرمایند که این نسخه از نوادرکتب متأخّر [است. حقایق] الحقایق را تحقیق کرده، دقایق الدقایق را تدقیق نموده، انتخاب کتب و التقاط نسخ معارف است عَلَی‌الطّریقِ الاقتصار بِقَدْرِ الطّاقة والامکان و زُبده و خلاصهٔ انواع و اصناف دانش است در صورت عشق درج کرده به زبان ذوق خرج کرده.

شعر

زهــر لفـظش روان مگـذر چـو خـامه　　بـه هـر حـرفی فـرو رو چـون سـیاهی

و چون کلام این مجموعه انموذج اختلافات اقوام و آیینهٔ گیتی‌نمای مذاهب خواص و عوام است یعنی مشتمل است بر اَلْسِنَهٔ متفرّقه و اقوال مختلفه و تمثال حکمت ناطقهٔ سلیمانی است که به زبان مرغان سخن گوی است. پس بر این تقدیر اگر در ادای تقریر و بیان تحریر او صورتی بینند که با صورت ظاهر شرع تطبیق کردن بی‌تأمّلی برنیاید، آن را به مشرب بعضی حواله کنند و توقّف در آن مجال دهند که آن بیانِ مذهب خواهد بود نه مذهب، که خداوندان عقل را معلوم است که از انشاد حکم بر اعتقاد نمی‌توان کرد خصوصاً بر اعتقاد حکیم معلّم که به حکمِ ﴿وَ ما أَرْسَلْنا مِنْ رَسُولٍ إِلاّ بِلِسانِ قَوْمِهِ﴾ [قرآن ۴/۱۴]

در صدد بیان سر از گریبان عبارت ادیان برآورد و به زبان حال همه کشف اسرار کند، چـه مبنای این رسایل بر حلّ مشکلات و رفع مبهمات است و چون اِشکال و ابهام [و] ایهام امری محبوب و مرغوب است و جمهور عرفا در آن مضمار فضلاً و کشفاً بر سایر اقران در سبقت کوشیده و چهرهٔ شاهد مقصود را از چشمِ اغیار پوشیده علی‌الخصوص شطحیّات مشایخ که از دایرهٔ عقل بیرون رفته، فلاجرم در تحقیق آن از دایرهٔ عقل بیرون باید رفت.

شعر

تـا دستِ دل بـه سـلسلهٔ مـوی او رسـد　　بر عقل واجب است که فکر جنون کند

اکنون ما از کتابهایی که سخن آن بر سبیل نقل و استشهاد در این مجموعه نوشته‌ایم، چند کتاب را تعداد کنیم تشویقاً للطّالبین:

از تفاسیر: انوار معالم التّنزیل، لباب و خبر کواسی، تفسیر کبیر، کشّاف، ینابیع.

از احادیث: صحاح، مشارق، فردوس‌الاخبار.

از کتب مشایخ: محبوب، فصوص مع‌الشرح، فتوحات، شرحِ اصطلاحات، مواقع‌النّجوم، اصـطلاحات تصوّف، قُوتُ القلوب، عوارف المعارف، مصباح‌الهدایه، قصص الانبیاء، تذکرة‌الاولیاء، سِیَرَ الصـوفیه، نـقد العقد، فقد العقد، سواطع القواطع، قدسیّات، شرح قصیده، منازل السّائرین خواجه، منازل السّائرین عزیز، مرصاد العباد، رسالهٔ حروف ابوالعبّاس بونی، انیس‌التائبین شیخ احمد، تذکرهٔ سیّد احمد، زبده، اسرار نقطه، جاودان نامه، کشف المحجوب جُلّابی.

از رسائلی که اکثر آن مذکور است:

رسالهٔ سرمدیّه، رسالهٔ احباب، رسالهٔ شاهان عشق، رسالهٔ خروج مهدی، رسالهٔ چهار باب غایتی، کتاب المهدی، شرح نقطه شیخ سعدالدّین، جام گیتی‌نما، رسالهٔ وجود، رسالهٔ ذوی‌الاعتبار، شرح نامهٔ شیخ منصور، رسالهٔ فخریه، رسالهٔ نوریّه، رسالهٔ مصنّفات شیخ‌زاده ابوالحسن، عرش‌نامه، شرح لمعات، نزهة الارواح، زاد المسافرین، کنز الرموز، گلشن راز، روشنائی نامه، رسالهٔ جواب، رسالهٔ سؤال [و] جواب، رسائلی که من اوّلها و آخرها مذکور است:

شرح رباعی سیّد نعمت‌اللّٰه، زاده اللّٰه تعالی برکاته فی العالمین، شرح رباعی سیّد قاسم، شرح رباعی مولانا حکیم، شرح فاتحه، شرح کبریّه، شرح قلندریّه، شرح غزل کنار و میان، شرح مشکل جاروب، شرح مشکل سبحانی، شرح اَنَا اَقَل، شرح معمّای هندوستان، شرح پارسی امیر قوام‌الدّین.

از کتب علمای شرعیّه:

احیاء علوم، کیمیای سعادت، حدائق الانوار، اشارات مواقف، طوالع، شرح عقاید هدایة، شرح جنگی، اخلاق ناصری، ذخیرهٔ اعراض، مقامات حریری، زیج ایلخانی، قانونچه چغمینی، شرح سیّد ثمره، تاریخ طبری، سیرالملوک، جهانگشای، مجمع الامثال.

آنچه بر صفحهٔ ضمیر بر ذکر این حقیر مانده این بود فامّا زیادت از این است چه اکثر کتب مشهورهٔ عرب و عجم در نظر این کمینه درآمده، از کم نسخه‌ای باشد که در این مجموعه لطیفه‌ای و نکته‌ای نباشد ورای آن لطایف و نکاتی که در رسائل خاصّهٔ این ضعیف که آن از کتب مذکور مسموع نیست بلکه از کتابخانهٔ: ﴿وَ مَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتٰابِ﴾ [قرآن ۱۳/۴۳] است و از رسائل غیر مشهوره و فواید مأثورهٔ ائمّه و اشراف، از علم حساب و جبر و مقابله و معانی بیان و فقه و منطق و صنایع بدایع شعریّه و عروض و قوافی و اشعار متفرّقهٔ دواوین، نامحصور است و مشکلاتی که در این کتاب علی‌التّرتیب آورده گشت سُهُولَةً للطّالبین و آنچه از مشکلات خارج این کتاب است و در حیطهٔ تعرّض نیامده، چه اسرار الهی نامتناهی است.

امید به کرم عٰالِمُ السِّر چنان است که هر که بر اسرار رسایل این مجموعه وقوف یابد ملکهٔ اقتدار [او] از حلّ باقی مشکلات عاجز نگردد. وَ الْمَسْئُولُ مِنَ اللّٰه التُّوفیقٌ وَ اِنَّهُ نِعْمَ الرَّفیقُ.

و مجموع این کتاب بر چهار باب مُبوَّب کرده شد و بعضی ابواب را که مشتمل بر اجناس مختلفه و انواع متفرّقه بود مفصّل کرده آمد، چنانکه در فهرست کتاب علی‌التّرتیب نوشته گردید و تحریر این مجموعه در تاریخ شهور سنهٔ ثلاثین و ثمانمایه اتّفاق افتاد و این کتاب

مفتاح‌الاسرار نام نهاده شد.

کتاب مفتاح‌الاسرار نسخهٔ خطّی به قطع رحلی در ۴۴۴ صفحه به شمارهٔ ۲۴۲۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، نوشته شده در سنهٔ ۱۰۶۷ توسّط محمّد تقی ابن افلاطون گیلانی. صص ۹ ـ ۲۹.

مذهب آذری

دربارهٔ موقعیّت و تحلیل مذهب آذری، داستانی را از یک زائر شنیدم که چنین نقل می‌کرد: برای زیارت به کربلا رفتم و در مسافرخانه‌ای اطاقی گرفتم. روزی در حیاط مسافرخانه وضو می‌گرفتم، در همان حال به سمت بالا نگاه کردم، دیدم مدیر مسافرخانه از بالا به من نگاه می‌کند پیش خود فکر کردم که گفته‌اند: «اُسْتُر ذَهَبَک و ذَهابَکَ وَ مَذْهَبَکَ». ناچار از ترس مدیر مسافرخانه که گمان می‌کردم سنّی مذهب باشد، یکبار دیگر هم مطابق روشِ اهل سنّت وضو گرفتم. وقتی به بالا رفتم مدیر مسافرخانه مرا پیش خواند و در حالی که می‌خندید پرسید مذهب تو چیست؟ گفتم منظورت چیست؟ گفت تو یک بار مطابق روش شیعیان و یک بار هم مطابق روش سنّیان وضو گرفتی و من تا حال چنین چیزی ندیده بودم. گفتم من شیعه هستم امّا برای رضایت خاطر امام شافعی یکبار هم مطابق قاعدهٔ اهل تسنّن وضو گرفتم. در حالی‌که هر دو می‌خندیدیم از نزد او به اطاق خود رفتم.

گویا آذری هم در چنین موقعیّتی قرار داشته زیرا در زمانی می‌زیسته که مذهب شیعه تا حدودی رایج شده و رو به گسترش بوده ولی حکومت شیعی مذهب صفوی هنوز مستقر نشده بود و او به سبب مصلحت‌اندیشی و استرضای خاطر دیگران یا به سبب بینش عرفانی خود روش سنّت سلف صالح را در سخنوری رعایت کرده است.

آذری مسلمانی است شیعه مذهب، او قصاید متعددی در توحید و نعت پیامبر و مناقب ائمّهٔ شیعه سروده است.

آذری در بین امامان شیعه علاقهٔ مخصوصی به حضرت علی و حضرت رضا ـ علیهماالسّلام ـ نشان داده و قصایدی در بزرگداشت آنان سروده است.

قرن نهم و زمان زندگی آذری برزخی میان زوال حکومت اهل تسنّن و روی کار آمدن حکومت شیعی و اقتدار شیعیان در کشور ایران است.

آذری در حالی که پیرو مذهب شیعه بوده ولی بدان جهت که در ابتدای کار فرهنگی، به دربار گورکانیان وابسته بوده و آنان مذهب تسنّن داشتند، ناگزیر در نوشته‌ها و سروده‌های خود جانب احتیاط را رعایت کرده و از خلفای راشدین به احترام و ادب یاد کرده است.

بنا بر شرح حالی که از خود نوشته او در سال ۸۰۰ هـ. در دربار تیمور و پس از آن در دربار شاهرخ تیموری، سپس مدّتی را در دربار شاهان بهمنی احمد شاه و علاء الدوله بوده و در سال ۸۳۰ هـ. در مسیر راه مکّه در کنار پیر و شیخ خود محیی‌الدّین طوسی بـه سـر مـی‌برده است. همچنین او در سال ۸۵۲ هـ. با الغبیگ نوادهٔ تیمور در اسفراین دیدار کرده است.

متأسّفانه کتاب بهمن‌نامه و دیگر سروده‌های مدحیّهٔ او در دست نیست تا دانسته شود که او در دورهٔ خدمات درباری چگونه مـی‌انـدیشیده و شـاهان تـیموری و سـلاطین بـهمنی را چگـونه می‌ستوده است.

باری پس از به پایان بردن این دورهٔ زندگی درباری، سرانجام هـمچون بـرخـی از ادیـبان و سخنوران مانند امام محمّد غزالی و سنائی غزنوی از نوشته‌های تعصّب‌آمیز و سـخنوری‌های دروغین پشیمان شده و نعمت بارگاهی را به خدمت خانقاهی تبدیل کرده و عزلت پیشه نموده و به گوشه و زاویهٔ شهر اسفراین پناه آورده و در آنجا مقیم شده و به سرودن قصاید دینی و مذهبی و غزلیّات عرفانی پرداخته است.

بنا به مدلول نوشته و سروده‌هایی که در این دوره زندگی از او باقی مانده است، و نیز به سبب بینش عرفانی و اخلاقی از تنگ‌نظری و تعصّب دوری کرده است.

از سویی به علّت گسستن از جامعه تسنّن و حاکمیت سیاسی و سرودن قصاید مذهبی، از توجّه و رغبت عمومی و نخبگان سیاسی به دور مانده و مورد عنایت قرار نگرفته است. و آثار او در بوتهٔ فراموشی و زاویهٔ مهجوری افتاده است.

معاصران آذری

یکی از وسائل شناخت ادیب و سخنور مراجعه به شرح حال معاصران اوست.

دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال امیر نظام‌الدّین شیخ احمد سهیلی نقل می‌کند که:

من بنده [دولتشاه] از این امیر فاضل شنودم که می‌فرمودند که من در عنفوان ایّام شباب به ملازمت شیخ عارف آذری قدّس‌سره رسیدم و از همّت آن حضرت دریوزه کردم... و التماس‌نمودم که شیخ مرا به تخلّصی مناسب مشرّف سازند....ایشان به جهت من سهیلی رقم فرمودند... بعد از آن ابواب معانی بر رُخِ من گشاده شد و فیض و همّت مردان به من رسید...(۶)

استاد نفیسی نوشته است که: مولانا طالب جاجرمی از معاریف شعرای قرن نهم هجری است. وی در شاعری شاگرد آذری است.(۷)

حمزه و علی

شهاب تُرشیزی (علی) یکی از مدّاحان محمّد جوکی بهادر فرزند شاهرخ تیموری و معاصر با حمزهٔ آذری است. آذری در یک رباعی خطاب به علی ترشیزی با اشاره به نام خود و نامِ او سروده است:

سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست　　ای آنکه تو را لطف طبیعت ازلیست
تو خواه مرا پسند خواهی مپسند　　داند همه کس که حمزه استاد علیست

و علی شهاب ترشیزی در پاسخ او گوید:

ای حمزه بدان که عرش حق جای علیست　　بر کتفِ رسول از شرف پای علیست
استادِ علیست حمزه در جنگ ولی　　صد حمزه به علم و فضل لالای علیست(۸)

مقایسهٔ شعر آذری و امیر شاهی سبزواری

قاضی‌نوراللّٰه شوشتری نقل می‌کند که: بزرگی را از نسبت میان شعر شیخ و شعر امیرشاهی سؤال نمودند و او بعد از تأمّل بسیار... از شعر آذری مصرعی لطیف... تضمین نمود در جواب سائل ادا فرمود:

ای که گفتی صفت آذری و شاهی کن　　حلّ این نکته برون است ز آگاهی ما
آذری مجمع اسرار کلام ازلست　　درنیارد سر اندیشه به همراهی ما
لیک خود در سر دیوان غزل می‌گوید　　«چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ شاهی ما»

و مصراع مذکور از غزل اوّل دیوان آذری است:

گر کند بدرقهٔ لطف تو همراهی ما		چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ شاهی ما(۹)

حسن سلیمی

مولانا حسن سلیمی در شاعری طبعی قوی داشته و در منقبت امیرالمؤمنین و یعسوب المسلمین علی(ع) و اولاد بزرگوار او و ائمّهٔ معصومین ـ رضوان‌اللّٰه علیهم ـ قصاید غرّا دارد و ولایت‌نامه‌ها را چون او کسی از جملهٔ مدّاحان نظم نکرده است. از سروده‌های اوست:

الهی به اعزاز آن پنج تن		نبّی و ولی و دو فرزند و زن

که در دین و دنیا مرا پنج کار		برآری به فضل خود ای کردگار

...

به پنجم چو تن بگسلاند کفن		رسانی تنم را به آن پنج تن(۱۰)

اوحد مستوفی

یکی از معاصرین آذری هم خواجه فخرالدّین اوحد مستوفی (م: ۸۶۸ ﻫ) شاعری شیعی مذهب است که در منقبت امام رضا (ع) قصیده‌ای دارد به مطلع:

گردون فراشت رایت بیضای آفتاب		وز پرده‌های دیدهٔ شب شست کُحل خواب

علّام علم دین علیِ موسی‌الرّضا		خضر سکندر آیت و شاه فلک جناب

مستوفی دربارهٔ درگذشت شیخ آذری قطعه‌ای سروده و تاریخ درگذشت وی را چنین آورده است:

دریغا آذری شیخ زمانه		که مصباح حیاتش گشت بی ضَو

چراغ دل به مفتاح حیاتش		به انواع حقایق داشت پرتو

چو او مانند خسرو بود در شعر		از آن تاریخ موتش گشت خسرو(۱۱)

خسرو در مصرع اوّل عبارتست از امیر خسرو دهلوی /۷۲۵ ﻫ و خسرو دوم از نظر مطابقه عددی مساوی است با: خ = ۶۰۰ ـ س = ۶۰ ـ ر = ۲۰۰ ـ و = ۶ ـ که جمع آن ۸۶۶ است.

سفرهای آذری

آذری مـدّتی از عـمر ۸۲ سالهٔ خـود را در مسـافرت گـذرانـده و در بـعضی جـاها مـدّتی اقامت کرده است. لیکن زمان رفتن و مدّت اقامت او در آن جاها دقیقاً معیّن و مشخّص نیست.

شرح حال‌نویسان آذری نوشته‌اند که دوبار به سفر حج رفت، مدّتی را در شهر هرات جزو درباریان شاهرخ تیموری بود. در سال ۸۳۲ هـ. به قصد دکن عازم سرزمین هند گردیده و به دربار احمد شاه بهمنی راه یافته و جزو درباریان او گردید. پس از آن به وطن بازگشته و بقیّهٔ عمر خود را در اسفراین گذرانید.(۱۲)

امّا آنچه که خود دربارهٔ مسافرت‌هایش نوشته است چنین است:

تبریز، ابخاس [انجاز]، سر حدّ روم، طبرستان، خراسان، هرات، مکّه، دیار بکر، شام، حلب، دمشق، منطقهٔ فلسطین و قدس، کربلا، نجف، کردستان، شهر دکن هند و سرانجام اقامت در اسفراین تا پایان عمر.(۱۳)

سلسله و فرقهٔ طریقتی آذری

احتمالاً نوعی علاقه‌مندی به مسلک طریقت در بین خـاندان آذری وجـود داشـته و ایـن دلبستگی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شده است. چنانکه آذری در ضمنِ نام سـعدالدّین حمّویه می‌نویسد:

«قطب جهان سعدالدّین الحمّویی، اکنون این فقیر به حسب نطفهٔ مولّدهٔ روحی اَباً عَن جدٍّ کمینه از وارثان ولایت اوست»(۱۴)

البتّه حمّویی نمی‌تواند مستقیماً رهبر طریقتی و مرشد آذری بـاشد، زیـرا بـا او ۱۳۶ سـال فاصلهٔ زمانی دارد. ولی رهبر فکری و فرهنگی بودنش ابعادی ندارد.

این زمینهٔ دلبستگی‌های خانوادگی به طریقت و مختصّات جسمی و روحـی آذری و رواج بازار عرفان و تصوّف در قرن هشتم و نهم هجری ـ یعنی زمان زندگی آذری ـ عـوامـل مـهمّی است که او را همچون امام محمّد غزالی از دربـارها و مـقرّرات دربـاری گـریزانـده و بـه وادی سـلوک و گـوشهٔ عـزلت و انـزوا، و آرامش زاویـهٔ وحـدت کشـانده است. امّـا ایـنکه آذری بـه کدام سلسله وابسته بوده و رشتهٔ طریقتی او در کجا آغاز و تا کجا ادامه پیدا کرده است دقـیقاً روشن نیست. جز آنکه او را رهروی عارف و آزاده به حساب آوریم که به سلسلهٔ خاصی محدود و

مقیّد نبوده و آزادانه به سیر و سلوک پرداخته و آن چه را از این راه به دست می‌آورده و مورد رضایت او بوده با اخلاق اسلامی و تعالیم قرآنی تلفیق کرده و در طیّ سروده‌های خویش به اظهار آنها پرداخته است.

امّا آنچه را که خود و دیگران دربارهٔ سلسلهٔ طریقتی و پیران او نوشته‌اند این است که ابتدا دست ارادت در دامن شیخ محیی‌الدّین غزّالی طوسی زده و مرید او شده و پس از درگذشت شیخ، به شاه نعمت‌اللّٰه ولی ارادت ورزیده و در نوشته‌های خود از شاه ولی به بزرگی یاد کرده است.(۱۵)

آذری و شاه نعمت‌اللّٰه

دولتشاه می‌نویسد: «آذری بعد از رحلت شیخ محیی‌الدّین طوسی رجوع به سیّد نعمت‌اللّٰه ولی قُدِّسَ سِرّه نمود و مدّتی در خدمت سیّد به سلوک مشغول بود و از آن حضرت اجازه و خرقه تبرّک دارد»(۱۶).

امّا اینکه این ملاقات و هم صحبتی در کجا بوده و چگونه به خدمت او رسیده و در نزد او به سلوک پرداخته و چه مدّت در خدمت او بوده، چیزی ننوشته است. البتّه دیگر شرح حال نویسانِ آذری هم مطلب دولتشاه را تکرار کرده‌اند.

لازم به نظر می‌رسد که دربارهٔ چگونگی رابطهٔ سه‌گانهٔ آذری و شاه ولی و سلاطین بهمنی یادآوری شود که: شهاب‌الدّین احمد شاه از سلسلهٔ سلاطین بهمنی از سال ۸۲۵ تا ۸۳۸ هـ. در دکن فرمانروایی داشت و به سبب رؤیای صادقانه‌ای که برایش پیش آمد، مرید و معتقد شاه نعمت‌اللّٰه ولی گردید و با ارسال هدایای گرانقدری درخواست کرد که شاه ولی یکی از افراد خاندان خود را به هند بفرستد. شاه ولی ضمن ارسال نصیحت‌نامه‌ای فرزندزادهٔ خود میرنوراللّٰه فرزند شاه خلیل‌اللّٰه را به دکن روانه کرد. احمد شاه مقدم او را گرامی داشته و دختر خود را بدو تزویج کرده و او را ملک المشایخ خطاب کرد.

پس از درگذشت شاه ولی، پسرش نورالدّین شاه خلیل‌اللّٰه با دیگر فرزندان خود، شاه حبیب‌اللّٰه وشاه مُحبّ‌اللّٰه به دکن عزیمت کرد و مورد استقبال و احترام قرار گرفت، پس از استقرار آنان شاه علاءالدّین فرزند احمد شاه دختر خود را به شاه محبّ‌اللّٰه داد.(۱۷)

این پیوندهای خویشاوندی و مصاهرت، بیش از پیش به خاندان نعمت‌اللّٰهی اعتبار و اقتدار بخشید و آنان را از نظر پایگاه سیاسی و نفوذ معنوی در موقعیّت ممتازی قرار داد.

آذری که در این هنگام یکی از شعرای دربار احمد شاه بهمنی بوده و جریان امور را از نزدیک مشاهده می‌کرده است به سبب زمینه‌ای که خود در عرفان داشته و گرایش احمد شاه بهمنی به مسائل عرفانی و موقعیّت درباری و پایگاه معنوی خاندان نعمت‌اللّهی و زمینهٔ مذهبی تشیّع به این خاندان دلبستگی پیدا کرده و احتمالاً غائبانه به شاه نعمت‌اللّٰه ولی ارادت ورزیده است.

آذری در هنگام نقل دو بیت مثنوی که شاه ولی آن را شرح کرده است، از او به بزرگی یاد کرده و می‌نویسد:

«حضرت مخدومی نعمت اللّٰه این دو بیت را شرحی نوشته است»[۱۸]. همچنین در جایی دیگر در مورد شاه ولی می‌نویسد: «اوّل رساله‌ای که مخدومی و سیّدی و مولایی امیر سیّد نعمت‌اللّٰه قدس سره... نوشته‌اند»[۱۹].

البتّه آذری این ادب کلام را در مورد دیگر مشایخ تصوف هم رعایت کرده و از آنان به احترام یاد کرده است. این نیز گفتنی است که به تعبیر مولانا رهروان مسیر معنوی همگان در طریق وحدت‌اند.

جان گرگان و سگان از هم جداست		متّحد جانهای شیران خداست[۲۰]

نوشته‌ها و سروده‌هایی که به نام آذری معرفی شده است

کتاب سعی الصّفا فی المناسک، تاریخ المکّة المکرّمة، طغرای همایون، مثنوی مرآت، دیوان اشعار، بهمن‌نامه، مفتاح الاسرار، جواهرالاسرار، مثنوی امامیّه، مثنوی ثمرات.[۲۱]

کتاب مرآت شامل چهار باب است: باب اوّل: الطّامة الکبری در مراتب عالم علوی و سفلی، باب دوم: غرائب الدنیا در شگفتی‌های جهان از جمادات و گیاهان و جانداران... ، باب سوم: عجائب الاعلیٰ در عجایبی که در عوالم علوی و آسمان است، باب چهارم: سعی الصّفا در تاریخ مکّه و آداب و مناسک حج. نسخهٔ کاملی از این مجموعه موجود نیست و در تواریخ و تذکره‌ها از آن گاهی به نام: غرائب الدنیا و عجایب الاعلیٰ (که عنوان باب‌های دوم و سوم است) و گاهی به نام عجائب الغرائب (که نام دیگر آن است) و گاهی به نام عجائب الدنیا (که در متن اشاره به کتاب

قزوینی است) یاد کرده‌اند.(۲۲)

کتاب جواهرالاسرار

هذا کتاب بحرالحقایق موسوم به جواهر الاسرار
بسم‌اللّٰه الرّحمن‌الرّحیم و به استمدّ واستعین

یا مُفَتِّحُ الاَبواب افتح باب قلبی و قُلوب المسلمین و اَنتَ خیر الفاتحین. حمد و ستایش کریم[ـی] را که عنقای عقلِ علّامهٔ عالم کبیرِ انسانی را عَلَم عِلْمِ عَلَّمَ الانسان برافراخت و شکر و سپاس حکیمی را که احکام محکمهٔ کاینات را به اَحکَم حُکْم پرداخت و حُکّام این محکمه را به حُکْم: ﴿مَنْ یؤتِی الْحِکمَةَ مَنْ یَشاء﴾ [قرآن ۲۷۲/۲] حکمتِ کیمیا آموخت...

چنین گوید مؤلِّف این مجموعه اَضعف عباداللّٰه و اَحوَجهم الی رَحْمَتِه حمزة بن علی بن ملک بن حسن الطّوسی المنسوب الی احمد بن محمّد الزّمجیّ الهاشمیّ المروزی یُعرف بآذری غَفَرَاللّٰه تعالی ذَنْبِه وَ لِجَمیع المؤمنین که کتاب مفتاح الاسرار که در شهور سنهٔ ثلاثین و ثمانمایه نوشته شده بود در حین رجوع از سفر مبارک مِن جانب الشّام مشتمل بر ابواب اربعه یعنی معرفت فواتیح کلام‌اللّٰه تعالی شأنه و مشکلات احادیث نبوی ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ و بیان رموزات کلام مشایخ ـ رضوان اللّٰه علیهم اجمعین ـ و تبیین کلام مُغلَقِ شعرای اسلام ـ ادام‌اللّٰه برکات معانیهم ـ و چون کَرَّت ثانیه اِحْرام حَرَم محترم بسته از جانب هند میسّر گشت، الْحَمدُلِلّٰه علی التّوفیق، به دارالملکِ احمد شاه غازی آن کتاب از جهت اَعِزِّهِ آن دارالعباد در مَعرضِ التماس افتاد بعد از رجوع الی‌الوطن و ارخای عنان از سفرِ عرب و غنیمتِ برکات به مناسک حرم در ایّام فراغت عزیمت کرده شد که آن کتاب را ناگزیر دستوری و سوادی گرفته شود تا غوّاصان دریای [ذَخّار] حقایق و اسرارِ معرفتِ لألی و دُرَر [از] آن محروم نمانند و آثار آن در عجم معدوم و مندرس نگردد و داعیهٔ دیگر در استکتاب معارف این کتاب و دستور فواید این فصول و ابواب آن بود که از زَلَّه و ذخایر این سفرِ بابرکت آنچه غنیمت یافته در این دستور درج کرده آید، چون تواریخ مشایخ و مولد و مدفن و نسبتِ خرقه‌های ایشان و معارف آن، در حینِ استکتاب طریق اقتصار مرعی داشته اطناب و ترادف را وضع کرده شد و سبب ورود کتاب و تعداد اسامی کُتُبِ منقول عنها. و اکثر مقدّمه را با اسرار فصول کتاب تخفیف کرده آمد.

چون این دستور صورتِ انتخاب مفتاح الاسرار بود او را جواهرالاسرار نام نهاده شد. چون در اصل معرفت او ترتیبی که موجب تغییر اصلِ وضع کتاب باشد برفت [نرفت؟] خطبه کتاب را نیز تغیر کرده نشد. واللّٰه المستعان علی ذلک و هذاالاستکتاب فی تاریخ اوایل رجب بعد رجوع من سفر العرب سنهٔ اربعین و ثمانمائة... .

پایان کتاب:

اَلْحَمدُ للّٰه ربِّ العٰالَمین وَالصَّلوةَ والسّلام عَلیٰ رَسوُلِهِ خاتَمِ النَّبیّین وَ عَلیٰ اصحابه و آله الْمَعصومینَ الطّاهرین وَالتّابعین سُبُلِه، قال ابن سینا:

از جِرمِ گِلِ سیاه تا اوجِ زُحَل		کردم همه مشکلاتِ عالم را حل
هر بند که بسته بود از مَکر و حیل		آن بند گشاده شده مگر بند اَجَل

جواهرالاسرار حکیم آذری، قطع رحلی در ۲۳۲ صفحه مکتوب در سال ۱۲۹۰ ه‍ . شمارهٔ ۱۵۰۲ کتابخانهٔ ملک تهران.

شرح دو بیت مولوی

در باب سیم در اسرار کلام مشایخ در سرّ هفدهم در شرح دو بیت از ابیات مولوی چنین آمده است:

سرّ هفدهم: حضرت مخدومی نعمت‌اللّٰه [شاه نعمت‌اللّٰه ولی] این دو بیت را شرحی نوشته است، تحریر کرده شود:

داد جارویی به دستم آن نگار		گفت از دریا بر انگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت		گفت از این آتش تو جاروبی برآر
[کردم از حیرت سجودی پیش او		گفت بی ساجد سجودی خوش بیار]

یعنی پیرِ کامل و مُکَمّل به لسانِ تلقین از روی عنایت به وجهِ هدایت جاروب لااِلهَالّا اللّٰه به دستِ ولایت مرید ارادت داد تا به جاروب لا هر چه غیر است از درون و بیرونِ وجود فرو روبد، خلوت‌سرای باطن را از ظلمت تعلّقات حیوانی و کدورات نفسانی پاکیزه گرداند تا مهرِ محبّت احدیّت از مشرقِ صمدیّت شارق شود و نور از ضیای باصفای ایمان منوّر به لطیفهٔ رحمانی در جانِ اهلِ جنان پیدا گرداند و آتش عشق برافروزد و جاروب لای نافیه را چون عود در مجمر سینه بسوزد: بعد از آن پیرِ مُکمّل گویدش /کای مریدِ کامل وای مردِ کار / آتشی

در لا در افتاد و بسوخت /باز از الّا تو جاروبی برآر، آنگاه که ذاکر به جاروبِ لای نافیه خانه رُفته باشد و پر و بال پروانهٔ عقل سوخته باشد به اشارتِ با بشارتِ پیر مُرشد جاروب دویم که در خزینهٔ عشق است از نار و نور بیرون آورد و بی‌زحمتِ لای نافیه به ذکر الّاالله مشغول گردد تا آن که به جاروب اثبات خانهٔ‌دل را از بیرون و اندرون رُفت و روب دهد تا بی تکلّف نفی و اثبات و انکار و اقرار به ذکرِ سرّ که گفتن الله است مزیّن شود و به تشریفِ شریفِ الوهیّت مشرّف گردد.

چون ذاکر در این هر دو نورِ ذکر محو شود و از دارالملک هستی به عالم ملکوتِ نیستی خرامد لَذّت: ﴿کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ * وَ یَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِکْرامِ﴾ [قرآن ۵۵/۲۷ـ ۲۶] [را] دریابد و به حقیقت: ﴿کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ الّا وَجْهَهُ﴾ [قرآن ۲۸/۸۸] برسد.(۲۳)

در نسخهٔ خطّی جواهر الاسرار در انتهای شرح ابیات آمده است:

عقل جاروب و نگار آن پیر کار　　　باطنت‌دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را　　　باز جاروبی ز عشق او بکار
عقل لای نافیه می‌دان همی　　　عشق اثبات حق است ای یار غار

اَلْعَقْلُ لَهُ اِدراکُ العُبودیّة و الْعِشْقُ لَهُ اِدْراکُ الرُّبوبیّة

عقل نفی ما سوی الله می‌کند　　　عشق اثبات اناالله می‌کند
لا و الّا هر دو را بر هم شکن　　　این نصیحت نعمت الله می‌کند

معصومعلی شاه می‌نویسد: جناب سیّد در این معنی همان حروف و قافیه را جواب فرمود.(۲۴)

جواهرالاسرار ـ قسمتی که چاپ شده است

مجموعه‌ای از کتاب‌ها و رسالات ادبی و عرفانی در ۴۶۳ صفحه به سال ۱۳۰۳ ه به صورت چاپ سنگی طبع شده است. این مجموعه شامل کتاب‌های زیر است:

۱. شرح اشعّة اللّمعات مولانا جامی، ۲. مقصد اقصای شیخ عزیز نسفی. ۳. مبدأ و معاد زبدة الحقایق شیخ عزیز نسفی. ۴. جواهرالاسرار منتخب مفتاح‌الاسرار آذری طوسی. که در متن کتاب قرار دارد و:

۱. لمعات مولانا جامی، شرح بر لمعات عراقی؛ ۲. طرب‌المجالس میر حسینی هروی؛

۳. مقالات عرفا؛ ۴. اصطلاحات عرفانی شاه نعمت‌اللّٰه ولی؛ ۵. منتخب کیمیای سعادتِ غزالی؛ ۶. شرح دو بیت از مثنوی از مولانا جامی؛ ۷. شرح گلشن راز شبستری، که در حاشیهٔ این مجموعه قرار دارد.

کتابِ منتخب جواهرالاسرار از صفحهٔ ۲۴۲ تا صفحهٔ ۴۲۱ در ۱۸۹ صفحه در این مـجموعه چاپ شده است. در تعریف این کتاب آمده است:

نبذه‌ای از کتاب جواهرالاسرار منتخب مفتاح الاسرار تألیف علی حمزه بن علی ملک بن حسن الطوسی المنسوب الی احمد بن محمّد الزمجی الهاشمی المروزی المعروف بآذری که در سنهٔ ۸۴۰ ه انتخاب شده و مشتمل بر چهار باب:

باب اوّل در معرفت اسرار حروف مقطعات از قرآن. باب دویم در اسرار احادیث نبوی و در او نه سرّ است... باب سیم در اسرار کلام مشایخ و در او دو فصل است... باب چهارم: در بیان کلام شعرا و در او دو فصل است...(۲۵)

غرایب الدّنیا و عجایب الاعلیٰ

نسخهٔ خطّی این کتاب به قطع جیبی در ۱۸۳ ورق به شـمارهٔ ۶۱۸۶ در کـتابخانهٔ مـرکزی دانشگاه تهران موجود است و طبق نوشتهٔ استاد سعید نفیسی به نام مرآت معرفی و ثبت شده است. ضمناً این بیت هم در این کتاب هست:

در کتاب نخست از مـرآت — گفتم آنجا مراتب حضرات

نسخه‌های خطّی دیگری از این کتاب در کتابخانهٔ ملک تهران و مجلس شورای اسلامی هم وجود دارد.

هست انـــدر عـــجائب‌الدّنـیا — ســـخنی نـقل مـی‌کنم ایـن‌جا
هر یک از فرع و اصل شد قسمی — کردمش ز آن سـبب جـدا اسـمی
اســـــم اوّل غـــرائب‌الدّنـــیا — اســـم ثـــانی، عـجائب‌الاعـلیٰ

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک، ورق ۱۹۱ و ورق ۳

توضیح لازم دربارهٔ عنوان عجائب‌الدّنیا:

آذری کتاب خود را دو بخش کرده برای بخشی از آن نام غرائب الدنیا و برای بخش دیگر نام عجائب الاعلیٰ برگزیده و نام صحیح این کتاب: غـرائب الدنـیا و عـجائب الاعـلیٰ است و امّـا کـتابِ

عجائب‌الدّنیا کتابی است نوشته شده به نثر در قرن ششم هجری و آن کتاب یکی از مآخذ کتاب آذری است که از آن نام برده است.(۲۶)

غرایب الدّنیا و عجایب الاعلیٰ

کتاب غرایب الدّنیا سروده‌ای است در قالب مثنوی و مطالب آن شامل افسانه و داستان‌هایی است دربارهٔ جمادات و نباتات و حیوانات که سراینده ضمن بیان آثار و صفات آن موجودات و مقایسهٔ آن با حالات و رفتار انسانی از آنها نتیجهٔ اخلاقی و عرفانی گرفته است.

نقل داستان و گرفتن فواید اخلاقی از آن در رشتهٔ ادب و عرفان در فرهنگ فارسی و اسلامی سابقه داشته، چنان که سروده‌های سنائی و عطّار و مولوی و دیگران بر چنین روشی مبتنی بوده و مورد توجّه نیز قرار داشته است، زیرا غالب آن داستانها در زندگی اجتماعی وجود داشته و تا حدی ملموس بوده است.

آذری نیز کتاب خود را بدین روش تألیف کرده و هدفِ وی هم آن بوده که در ضمن نقلِ موضوعاتی شگفت‌آور و عجیب و غریب ذهن و اندیشهٔ خواننده را جذب کرده و به دنیای درونی و کشش‌های ماورایی برده و سپس آن شگفتی‌ها را با حالات و صفات انسانی تطبیق داده، به اصطلاح از آنها نتیجهٔ عرفانی و فواید اخلاقی بگیرد، امّا بدان جهت که غالب داستانهایش اسطوره‌ای و کودکانه بوده و بر پایهٔ منطقی و عقلی و روانشناسی انسانی قرار نداشته، اشارات اخلاقی و عرفانی آن هم برای خواننده غیر عملی و بی‌تأثیر بوده و پی‌آمدِ لازم و مثبت از آن به دست نمی‌آمده است.

با این حال در مورد افسانه‌های غیر منطقی کتابِ غرایب می‌توان احتمال داد که چون معجزات پیامبران، مانند عصای موسی و رویدادهای زندگی حضرت سلیمان و دیگران بیرون از قوانین و خارق‌العاده بوده و در عین حال از نظر دینی پذیرفتنی و از جنس واقعیّات به شمار می‌آمده، آذری هم آن داستان‌ها را برای زمانِ خود قرن نهم هجری مؤثّر دانسته و به تدوین آنها همّت گماشته است.

با این همه کتاب غرایب نمایشگر جهان‌بینی عرفانی آذری است که در آن نظرات انسانی و اخلاقی و عارفانهٔ این سخنور عارف مسلک کاملاً نمودار است. آذری در طی آن داستان‌ها به موشکافی‌های دقیق روانی و اخلاقی پرداخته و آنها را به طور گسترده بیان کرده است.

این عارف وارسته تا آن جا که توانسته است خواننده را از غرق شدن در یک زندگی حیوانی بر حذر داشته و او را به یک زندگی اخلاقی و معنوی دعوت کرده است.

آذری دربارهٔ مآخذ داستان‌های کتابش می‌گوید:

زآن همه نیست هیچ یک مجعول		بلکِ هست از کتب همه منقول (ورق ۴)

او در ضمن ابیات منظومه‌اش از دوازده کتاب نام‌برده که مهمترین آنها عبارتند از:

۱. کتاب حیات [حیات‌الحیوان]

۲. تحفة الغرائب.

۳. عجایب‌المخلوق [عجایب المخلوقات]

۴. عجایب‌الدنیا

آذری در پانزده بیت از سروده‌اش از کتاب عجائب‌الدّنیا نام برده و آن را به ناصر خسرو نسبت داده است:

ناصر خسرو این روایت‌ها		می‌کند در عجائب‌الدنیا (ورق ۱۱۳)

از آن نظر که آثار بازمانده از آذری به صورت نسخه‌های خطّی و دستنویس است، ضرورت دارد که برای آگاهی بیشتر، توضیح لازم دربارهٔ آنها داده شده و نمونه‌هایی از مطالب آنها در این جا نقل گردد.

نمونه‌ای از داستان‌ها که آذری نقل کرده و از آن نتیجه‌ای اخلاقی گرفته است:

در نواحی بصره کُهساریست		اندر آن کوهسارِ او غاریست
دارد آن غار آتشی به درون		که زند [ز] آن زبانه‌ها بیرون
ریزد از شعله‌های خونی‌رنگ		استخوان‌های آدمی بر سنگ
روز و شب نارِ غار می‌سوزد		استخوان‌ها ازو برون ریزد
خلق آید بسی نظاره کنان		کس ندانـد ولی حقیقت آن
تن چو غارست و آتش اندر وی		غضبِ آن چو آتش اندر نَی
حَجَر و استخوان کز آن سانست		آن اشارت به قول قرآنست
حفرهٔ دوزخست و آتش و دود		حجر و استخوان ناس و وَقُود
استخوان‌ها شکستِ مردم دان		همه از آتش غضب سوزان
هان غضب را مخوان رَجُولیّت		آتشِ خشم را مگو غیرت

ایــــن فـــضایل مگــو، رذایــل دان		زآنکــه هست از خـصایص حـیوان
صـفتی کـان بـود ز خصلتِ کـلب		چــون دهــد آدمــی رهش در قـلب
بــه غَـضَب گـر کســی شـود اکـمل		پس سَــــبُع ز آدمــــی بُـدی افـضل
غضب از بـهر قـهرِ نـفس خـود است		تـا کـند مـنعِ او ز هـر چـه بـد است

(ورق ۲۵، غرایب‌الدنیا)

داستان دوال پا و تطبیق آن با حالات نفسانی انسان

جـــای دیگــــر دوال پـایان‌انـد		صـــورتِ آدمـــی نـــمایان‌انـد
چـون نـدارنـد اسـتخوان در پـای		چون بَزَق می‌جهند جای بـه جـای
آن دمـــی چــونکه آدمـی بـیند		آیـــد او و بـــه پــیش بـنشیند
ناگهان زآن یکـی [بـه بـر] جسـتن		مـــی‌شود طـــوقِ لعـنتِ گـردن
افکـــند پـــای‌ها فـرا پسِ هـم		پس فــرو پـیچد و کُـنَد مـحکم
آدمـی را کـند پس او خـرِ خَـود		رانـدش هـر کـجا کـه مـی‌خواهـد
گــر کــند در امــور تـعطیلی		مـــی‌کَنَد روی [و] مـــی‌زند سـیلی
هــیچ نـتوان ز گـردنش انـداخت		جُز که خـود را الاغ بـاید سـاخت

سرّ الاشارات

هست ایـــن حـــالِ نـــفس امّـاره		کآدمـــی صـــورت است و مکّـــاره
نــیست در کـارها بـه خـود قـایم		مـــر بـــدان را کُـــنَد خـری دایـم
نــفس امّـــاره شـد چـو مسـتولی		مـــی‌کَنَد روی [و] مـــی‌زند ســیلی
خــــویشتن را از او نگـــه مـــی‌دار		تـا نگـردد بـه حـیله بـر تـو سوار
دشــــمنِ آدمـــی نـــمای تـــو است		در حـــقیقت دوال پـــای تـــو است
گر تو را نـفسِ تـو خـرِ خـود سـاخت		نـــتوانـــی ز گــــردنش انـــداخت
گــر تـو هـم در خـلافِ او کـوشی		بــــــدهش شـــربتی ز بــــی‌هوشی
...
سخن این جـا بـه جُـز اشـارت نـیست		حـــاجتِ نُکـته و عـبارت نـیست
...

(ورق ۷۴ ـ ۷۵، عجایب‌الاعلی)

این هم نظر آذری در مورد دروغ مصلحت‌آمیز

قـصّه‌هایی کـه بـاشد آن بـی‌مغز		گــر بــرای خـداست بـاشد نـغز
تــا بـیابد درون خـسته نـواخت		قـصّه‌های دروغ بـتوان سـاخت
ســهل بــاشد حـدیث را صحّت		طـــبع بـــیمار گـیرد ار قـوّت
هــر دروغـی کـه بـیخِ کُـفر کَـنَد		بـه از آن راسـتی کـه دیـن شکـند

(ورق ۴۴، غرایب)

خانم فالاچی در کتابِ به کودکی که هرگز زاده نشد، تعریض و اهانتی به جنس مردان کرده است. آذری طوسی هم نقل می‌کند که:

فرزندی از پدری برّی و مادری بحری به وجود آمده بود، دربارهٔ پدرش از او پرسیدند. گفت:

گفت مـی‌گوید او بـه رسـم جـهان		هـــمه از پس بـــود دُمِ حـــیوان
آدمــی زاد را کــه شکــل نکـوست		دم او از چه روست کان بر روست

(ورق ۶۹، غرایب الدنیا)

در اشاره به مائده آسمانی هم در ضمن ابیاتی می‌گوید:

در منطقهٔ وادی نیل در تیه موسیٰ نوعی درخت وجود دارد که هنگام فصل خزان که برگ‌های آن بر زمین می‌ریزد به صورت مرغ درمی‌آیند. اهل آن ناحیه تا چهل روز از آن مرغان برای خود خوراک می‌سازند. پس از نقل این حادثه عجیب می‌گوید:

مَنّ و سلوی که هست در قرآن		زین شجر دور نیست معنی آن

(ورق ۱۱۲، غرایب الدنیا)

آذری در پایان کتاب عجائب‌الاعلیٰ ضمن نقل یک واقعه (رؤیا) از خداوند درخواست کرده و می‌گوید:

داد در واقـــعه رســـول از تـــو		بـــنده را مـــژدهٔ قـــبول از تـــو
در مــن اکـنون ز حـضرت اعـلی		ســـرّ آن مـــژده مـــی‌شود پـیدا
چشـم مـی‌دارم از حـدیث رسـول		کـه مشـرّف شـوم بـه صـدر قبول
دارم امّـــید آنکـــه روز جـــزا		نشـــوم مـــن ز اهـل‌بیت جـدا
چــونکه مـن اهـل‌بیت بـودستم		هـم بـه دامـانشان رسـان دسـتم
چـون بـه درگـاه خـویش دادی راه		بگذر از هر چه آن گذشت ای شـاه

صد جهان گر چو من رسد به مراد		از تو چیزی نه کم شود نه زیاد
کاینات‌اند غرقِ بحرِ کمال		همچنان بحرِ فضلِ مالامال
چون غرایب نداشت او انجام		ختم کردیم والصّلات، سلام

(ورق ۱۹۲، عجائب الاعلی)

تمّت هذه النّسخة غرایب‌الاعلی من کلام نتیجة المشایخ قدوة الصّلحا شیخ آذری ـ علیه رحمة و الغفران ـ فی التاریخ ۲۵ شهر رمضان المبارک سنهٔ ۱۰۲۰ ه‍.

(ورق ۱۹۲)

بهمن‌نامه

یکی از آثار و سروده‌های آذری تاریخ شاهان بهمنی است که به دستور احمدشاه بهمنی آن را شروع کرده و تا زمان زندگی احمد شاه به نظم آورده و در هنگام بازگشت به وطن متعهّد شده که به سرودن بقیّهٔ آن ادامه دهد و هر سال آنچه می‌سُراید به دکن بفرستد.

پس از آذری هم به دستور خواجه محمّد گاوان یکی از رجال سیاسی هند ملّا نظیری و سامعی و دیگر سخنوران موضوع تاریخ بهمن‌نامه را تا زمان انقراض دولت بهمنیّهٔ شاه کلیم ادامه داده و آن را تکمیل کردند.

باری برای آگاهی از متن بهمن‌نامه و معرفی آن کوشش به عمل آمد و با توجّه به کتاب فهرست استاد منزوی، ج ۴، ص ۲۶۷۳ که نوشته است:

بهمن نامه شیخ آذری

آغاز

سپاس از خدا ایزد رهنمای		که از کاف و نون کرد گیتی به پای
یکی کش نه یار و نه انباز بود		...

شمارهٔ 27899 موزهٔ بریتانیا [or ۲۷۸۰/۳]: ضمن مجموعهٔ نوشته محمّد فرزند سعید فرزند سعد حافظ قاری صفر ۸۰۰ [ریو ۲: ۱۳۶] فیلم آن در دانشگاه به ش ۲۸۷۹ موجود است. [فیلم‌ها: ۷۳۸].

بهمن‌نامه شمارهٔ 27900 بادلیان ۲۵۴۴/۳ فیلم آن در دانشگاه ۱۲۱۳/ هست. [فیلم‌ها: ۷۳۸]

با مراجعه به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و دیدن فیلم‌های شمارهٔ ۲۸۷۹ و ۱۲۱۳ که از روی متن بهمن‌نامه تهیه شده، مشخّص شد که هیچیک از این فیلم‌ها مربوط به بهمن‌نامهٔ آذری نیست.

استاد مجتبائی نوشته است:

هندوشاه بهمن‌نامه را در شمار منابع تاریخ فرشته یاد کرده و برخی از ابیات سرودهٔ آذری در بخش مربوط به شاهان سلسله بهمنی (مقالهٔ سوم) در کتاب او دیده می‌شود که از بهمن‌نامه نقل‌شده است. از این کتاب تاکنون نسخه‌ای در فهرست‌ها نشان داده نشده است و کتابی که در ذیل فهرست موزهٔ بریتانیا یاد شده بهمن‌نامهٔ دیگری ا ست. نک. آذر برزین نامه.(۲۷)

استاد دکتر صفا نوشته است:

اثر منظوم دیگر آذری بهمن‌نامه است در شرح سلطنت سلاطین بهمنی دکن، بهمن‌نامهٔ آذری به بحر متقارب و از جمله منظومه‌های حماسی تاریخی است که معمولاً به پیروی از استاد طوس ساخته می‌شد.

از این بهمن‌نامهٔ آذری نسخی در دست است ولی به علّت آمیختگی با اشعار نظیری و سامعی و شاید دیگران، ابیات و اشعار آن به یک پایه نیست.(۲۸)

برای کسب آگاهی به کتابخانه‌های: دانشگاه تهران، دانشکدهٔ ادبیات، کتابخانهٔ مجلس شورا، کتابخانهٔ ملّی تهران مراجعه شد ولی نسخه‌ای از کتاب بهمن‌نامه که گمان می‌رفت در قرن اخیر در هند چاپ شده باشد وجود نداشت.

کتاب‌های آذری که نامشان برده شده ولی نشانی از آن‌ها نیافتیم.

۱. بهمن‌نامه در تاریخ سلاطین بهمنی هند، منظومه‌ایست در شرح پادشاهی شهریاران بهمنی دکن به بحر متقارب مثمّن مقصور به تقلید از اسکندر نامهٔ نظامی.(۲۹)

۲. مرآت: شامل چهار بخش، دو بخش آن به نام غرایب‌الدنیا و عجائب‌الاعلیٰ موجود است ولی دو بخش دیگر آن به نامهای:

سعی الصّفا ـ که آن را در سفر حج برای راهنمایی زوّار نوشته و بخش دوّم آن تاریخ کعبه است که آن را در محوطهٔ کعبه تألیف کرده و فقط نامی از آنها وجود دارد.(۳۰)

استاد دکتر سادات ناصری در مورد کتاب مرآت می‌نویسد: هیچ نشانی از آن نیافتم. چنین

می‌نماید که کتابی فلسفی بوده باشد و تواند بود که آذری آن را از سواد به بیاض نیاورده باشد و ناچیز شده.(۳۱)

۳. طغرای همایون. کتابی بدین متن وجود ندارد، ولی علاءالدّین شاه بهمنی لقب همایون داشته و آذری هنگامی که در اسفراین بوده در سال ۸۵۵ هـ. برای او نامه‌ای اخلاقی فرستاده و او را اندرز داده و شاه بهمنی هم ضمن ارسال هدایایی به نامهٔ او پاسخ داده است.(۳۲) البتّه این نامه و پاسخ آن هم موجود نیست.

۴. مثنوی امامیه از اوست.(۳۳)

۵. مثنوی ثمرات.(۳۴)

ـ استاد خیّام‌پور در پژوهشی که دربارهٔ یوسف و زلیخا داشته از مؤلّف کتاب ایضاح‌المکنون نقل می‌کند که او منظومه‌ای تحت عنوان یوسف و زلیخا به آذری طوسی نسبت داده ولی به جهت آنکه در هیچ کتاب و تذکره‌ای چنین سروده‌ای به آذری نسبت داده نشده آن را نادرست می‌داند و نفی می‌کند. (یوسف و زلیخا، ص ۶۶، تألیف استاد خیّام‌پور) البتّه به آذر بیگدلی صاحب آتشکده چنین منظومه‌ای نسبت داده شده است.

پس از اینکه کار گردآوری دیوان به پایان آمده و برای چاپ آماده شده بود این دو اثر هم از آذری به دست آمد که ذیلاً نقل می‌شود:

اَلطّامة الکبریٰ

در ضمن معرّفی آثار آذری نوشته شد که از کتاب طامّة الکبری آذری نسخه‌ای وجود ندارد ولی در ضمن بررسی کتاب غرایب الدّنیا، نسخهٔ خطّی مجلس شورای اسلامی، مشخّص شد که کتاب طامّة الکبریٰ و کتاب غرایب الدّنیا به ضمیمهٔ یکدیگر نوشته شده است و علّت معرّفی نشدن آن هم این بوده که صفحه یا صفحاتی از آغاز کتاب افتاده و نامشخّص بوده و شخصی هم ـ به غیر از کاتب اصلی ـ در بالای صفحهٔ بعدی نوشته است: «غرایب الدّنیا شیخ آذری» در نتیجه در فهرست نسخه‌های خطّی مجلس هم به نام غرایب الدّنیا معرفی شده است.

باری مشخّصات کتاب طامّة الکبریٰ چنین است:

این کتاب به قطع جیبی در ۶۳ صفحه، هر صفحه شامل ۱۴ سطر، ضمیمهٔ کتاب غرایب الدّنیا نوشته شده و در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شمارهٔ ۷۶۹۴ نگاهداری

می‌شود.

مطالب کتاب طامّة الکبریٰ مربوط است به مسئلهٔ آفرینش جهان و چگونگی خلقت انسان، که با توجّه به آیاتی از قرآن مجید و برخی از احادیث منقول از پیامبر اسلام سروده شده است:

در صفحهٔ هفتم آمده است:

مــدّتی عــزم ایــن کــتابم بــود　　　پــی تألیــف ایــن شــتابم بــود
لیکــن از حــق امــورِ مـوجودات　　　هست مــوقوفِ وقـتی از اوقـات

پس از آن، در صفحهٔ ۹ می‌گوید:

صــــورت جـــمله آفـــرینش را　　　انــدر ایــن نسخه کرده شد پیدا
بــود صـورت نـمای مـوجودات　　　زآن سـبب نـام کـردمش مـرآت
مشتمل شد چو بر چهار ابواب　　　چـار نـام آمـدش ز چار کتاب
اوّلیــن نســخه طـامّة الکـبراست　　　نــام ثــانی غـرایب الدّنـیاست
آن غــرایب هــمه اشـارات است　　　ویـن عـجایب هـمه عـبارات است
پس اشـــارات شـد بـه نـام اوّل　　　شـد عـبارات اسـم ایـن جـدول
ســــیمینش عــجایب الدّنــیا　　　نــام چــارم کـتاب سـعی صـفا
لیک فحوای این خجسته کتاب　　　بــعد حــمد مــفتّح الابـواب
هست تــفصیل عـلم مـوجودات　　　مــعرفت در کــمال مـخلوقات

در صفحهٔ ۴۹، در آن قسمتی که اشاره به قلب انسان دارد و قلب را آینهٔ صفات الهی دانسته، از کتاب دیگرش نام برده است:

شرح این نکته گفته‌ام بسیار　　　در کــتاب جـواهـر الاسـرار
نــیست در کـاینات ایـن قوّت　　　هست مخصوص آدم این رتبت

و نیز در صفحهٔ ۴۵، از اثر دیگر خود نام برده و می‌گوید:

ایــن هــمه امتحان و تکلیفات　　　نیست کس را ز طور مـخلوقات
شــرح انســان و شـرکت اسـما　　　داده‌ام در رســـالهٔ طــــغرا
هست تکــلیف‌ها هــمه مـا را　　　کـلفتی نـیست ز آن رعـایا را

سرانجام در صفحهٔ ۶۳، در پایان کتاب می‌گوید:

شــد بــه انـجام طـامّة الکـبری　　　بــعد از ایــن در غـرایب الدنـیا

بنمایم مُفَصّلِ آدم		از جمیع غرایب عالم
بود این جا علوم کلیّات		بحث این نکته هست جزئیات
ختم کردم حدیث را به تمام		بر درود نبی علیه السّلام

رسالة فی التّصوف

با همکاری دولت ایران و دولت هند از مجموعهٔ نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ آزاد بلگرامی که شامل آثار و فرهنگ اسلامی است، فیلم تهیه، سپس فهرستی از رویِ فیلم‌های تهیه شده تنظیم و چاپ گردیده است. در این فهرست ـ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی ـ در صفحهٔ ۴۷۳ نام رساله‌ای از آثار آذری چنین معرفی شده است:

شمارهٔ میکروفیلم Subhan Allah Sufism 29707/31

نام کتاب: رسالة فی التّصوف /نام مؤلّف: علی حمزه بن علی ملک

نوع خطّ: نستعلیق، ۱۳۳ برگ، ۱۵ سطر، زبان عربی

آغاز: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الْوَاحِد الأحَد القَیّوم الصّمد الّلطیف القَرِیب الّذی امطر سرایر العارفین...

توضیحات: دارای حاشیه، ادامهٔ میکروفیلم شمارهٔ ۳۸۶

آذری و پادشاهان بهمنی هند

در شرح وقایع زندگی برخی از صوفیان و عارفان نقل شده که آنان در ضمن طیّ مسیر طریقت به گونه‌ای با دربارها و بزرگان سیاسی در ارتباط بوده و در این رابطه هم مشکلی نمی‌دیده‌اند البتّه به مناسبتی و در دوره‌ای از عمر خود.

از این جمله عارفان شیخ آذری طوسی است، زیرا خاندان او از جمله کارگزاران دربار تیموری بوده و او نیز در این پیوستگی قرار داشته است. آذری قسمتی از دورهٔ زندگی نوجوانی خود را که در ارتباط با خاندان تیموری است، در مقدّمهٔ کتاب مفتاح‌الاسرار خود نوشته است.

آذری پس از مرگ تیمور که جوانی ۲۱ ساله بوده در پی نام و نان به دربار شاهرخ می‌رود و در ضمنِ قصایدی به ستودن او می‌پردازد،(۳۵) ولی به جهتی خدمت درباری را ترک می‌کند.

هرچند تاریخ رفتن آذری به دربار شاهرخ دقیقاً مشخّص نیست امّا گسستن از دربار و افتادنش در مسیر طریقت باید در دههٔ دوم یا سوم قرن نهم هجری باشد، زیرا طبق نوشتهٔ خود، جذبه‌ای از جذبات الهی شامل حال او شده و در سال ۸۳۰ هـ. همراه با شیخ خود محیی‌الدّین طوسی عازم سفر حج می‌شود. پس از آن هم ضمن جهانگردی‌های صوفیانه در سال ۸۳۲ هـ. به هند می‌رود و بنا به عادت دیرین جذب دربار احمد شاه بهمنی می‌گردد.

هندوشاه دربارهٔ ارتباط آذری با احمد شاه بهمنی می‌نویسد: سالک مسالک طریقت شیخ آذری اسفراینی که در آن اوان ملازم رکاب سلطان احمد شاه بود قصیده‌ها در مدح شاه و تعریف شهر و عمارات گفته و جایزهٔ لایق و فایق یافت و حسب الحکم سلطان درگفتن بهمن‌نامه شروع کرد، چون به داستان آن شهریار رسید کتاب را به نظر پادشاه درآورد و طلب رخصت [بازگشت] به ولایت نمود. پادشاه گفت مرا از فوت سیّد محمّد گیسو دراز [۸۲۵ هـ] کلفتی عظیم روی نموده و وصال تو رافع مواد غم و الم است. مپسند که به فراق تو نیز مبتلا گردم.

شیخ چون این قسم التفات از سلطان دید، بودن در هندوستان را به خود قرار داد و فرزندان را از ولایت طلب نمود.[(۳۶)]

آذری مدّتی با خانواده در آنجا اقامت کرد ولی اندیشهٔ بازگشت به وطن از خاطر او دور نمی‌شد، ناگزیر مجدداً از شاه کسب اجازه کرد و از شاهزاده علاءالدّوله مساعدت و یاری طلبید. این بار سلطان موافقت کرده و «به خزانه‌چی حکم کرد چهل هزار تنکه سفید که یک توله نقره باشد جهت شیخ حاضر سازد وچون چشم شیخ به آن زر افتاد [سیم‌ها زر شد!] گفت: لا یَحْمِلُ عَطٰایاکُم الاّ مطایاکم [بار بخشش‌های شما را جز بارکش‌های شما نمی‌برد] شاه بخندید و گفت بیست هزار تنکه نیز جهت خرج راه و وجه کرایه حاضر گردانند و چون وقت کار رسیده بود، در همان مجلس خلعت خاصّه و پنج غلام هندی عنایت فرمود و رخصت معاودت ولایت ارزانی داشت».[(۳۷)]

آذری پس از بازگشت از هند، سی سال آخر عمر خود را در اسفراین بسر برده و به کارهای دینی و فرهنگی پرداخته و به گفتهٔ سعدی: اگر مدّتی از عمر خود را در خواب بوده، باقی مانده از عمر خود را که سی سال می‌شده، دریافته و در معنویّت گذرانده است.

ممدوحان آذری، ص ۱۱۰، غ ۷، ب ۶

آذری تاریخ تدوین و تألیف کتاب مفتاح الاسرار خود را در سال ۸۳۰ هـ. یعنی ۳۶ سال پیش از فوتش و پیش از رفتن به هند مشخّص کرده، ولی مطمئناً پیش از این تاریخ هم به سرودن اشعار و نوشتن مطالب ادبی اشتغال داشته، منتهی بیشترین کارهای ادبی و سرودن و تنظیم غزلیّات او مربوط است به سی سال آخر عُمرش که در اسفراین اقامت داشته است.

آذری در سال ۸۳۲ هـ. به کشور هند مسافرت کرده و مدّت چند سال در آنجا سکونت کرده است، او درغزل شمارهٔ ۲۱۲، صفحهٔ ۱۸۴، ب ۵، به بودن خود در کشور هند اشاره کرده و می‌گوید:

در کشور هند آذریا چونکه فتادی　　　هشدار که خوبانش بلاهای سیاهند

آذری در غزل شمارهٔ ۷، ص ۱۱۰، ب ۶، علاء الدّوله فرزند احمد شاه بهمنی را در بیتی دعا کرده و گوید:

از چشم بدِ خلق نگهدار خدایا　　　فرزند خلف میر علاءالدّولهٔ ما را

در غزل شمارهٔ ۲۹۹، ص ۲۱۸، ب ۶، به فیروز شاه بهمنی، برادر احمد شاه اشاره‌ای صوفیانه دارد.

قابل ذکراست که نام یکی از نوادگان شاهرخ تیموری، امیرزاده علاءالدّوله است که بسیار مورد توجّه گوهرشاد خاتون بوده و در دههٔ ششم قرن نهم در شهر هرات فرمانروایی داشته و امیر نظام‌الدّین احمد بن فیروز شاه نیز یکی از افراد خاندان تیموری است. (تذکرةالشعرا، صص ۳۰۵ـ ۳۰۹).

ممکن است آن ابیات به این دو تن هم مربوط باشد.

آذری در غزل شمارهٔ ۱۴، ب ۸، ص ۱۱۳ و در قطعهٔ شمارهٔ ۱۹ و ۲۰، صفحهٔ ۲۹۶، از یکی از ملوک هند به نام کمال‌الدّین محمود به بزرگی یاد کرده است. همچنین در قطعهٔ ۳۲، ص ۲۹۹، از یک وزیر و در قطعهٔ ۳۳، ص ۲۹۹، از شیخ شرف‌الدّین که او را جزء ملوک شمرده به نیکی یاد کرده است و در قطعهٔ ۳۸، ص ۲۸۳، از شخصی به نام شمس‌الدّین با عنوان آفتاب روی زمین یاد می‌کند!

دولتشاه اشاره می‌کند که آذری در هنگام جوانی به شعر و شاعری مشغول شد و شهرت یافت و همواره مدح سلاطین و امرا گفتی و در مدح شاهرخ سلطان این قصیده را در طور لغز

می‌فرماید:

چیست آن آبی که تخم فتنه بر می‌افکند		خسرو گردون زسهم او سپر می‌افکند

(تذکرة الشّعرا، ص ۳۰۰).

هرچند دولتشاه زمان آن را مشخّص نکرده ولی احتمالاً این رابطهٔ درباری پس از مرگ تیمور در دههٔ دوم یا سوم قرن نهم هجری بوده زیرا آذری در سال ۸۳۰ هـ. درکسوت عارفی ترک دنیا کرده در کنار شیخ خود محیی‌الدّین طوسی عازم سفر حج و اقامت یکساله در بیت اللّٰه الحرام است.

این نکته هم قابل یادآوری است که حفظ آثار و ضبط سروده‌ها در درجهٔ نخست با پدید آورندهٔ آن است و نبودن سروده‌های ستایشی در بین آثار آذری، نشانگر آن است که آذری پس از تغییر جهت زندگی و افتادن در مسیر طریقت سروده‌های ستایشی خود را از میان آثارش برداشته است.

مشخّصات دیوان کنونی

مجموعهٔ ابیات این دیوان شامل ۱+۳۴ قصیده در ۲۴+۱۵۹۱ بیت و چهار ترجیع وترکیب‌بند شامل ۳۰۷ بیت و ۴۶۹ غزل شامل ۲۶۱۰ بیت و ۴۲ قطعه شامل ۱۶۰ بیت و ۷۵ رباعی شامل ۱۵۰ بیت و ۱۲ تک بیت می‌باشد که در مجموع بالغ بر ۴۸۵۴ بیت می‌گردد.

استاد سادات ناصری در ضمن تصحیح کتابِ آتشکدهٔ آذر، در ذیل نام آذری مجموعه ابیات آن را بالغ بر ۴۵۰۰ بیت معرفی کرده است.(۳۸) در حالی که استاد سعید نفیسی دیوان آذری را شامل سی هزار بیت نوشته است.(۳۹)

شاید منظور استاد مجموعهٔ سروده‌های آذری باشد که فعلاً همهٔ آن سروده‌ها در دست نیست.

تخلّص آذری

طبق نوشتهٔ هندو شاه چون حمزه بن علی در ماه آذر به دنیا آمده است بدان جهت تخلّص آذری را برگزیده و در سروده‌های خود آن را به کار برده است.(۴۰) در برخی موارد هم به مناسبت وزن شعری یا کلمه قافیه از واژه (آذریا) استفاده کرده است.

آذری در چند مورد هم از کلمهٔ حمزه که نامش بوده استفاده کرده است صفحهٔ ۲۸۸، غزل

۳۹۵؛ صفحهٔ ۱۸۹، غزل ۲۲۴؛ صفحهٔ ۲۹۴، قطعهٔ شمارهٔ ۱۲؛ کلمهٔ علی حمزه که در مقدّمهٔ کتاب مفتاح الاسرار آمده اشتباه مستنسخ کتاب است زیرا در سطر جلوتر از این نوشته، در بیتی که خود آذری سروده نام حمزه آمده ودر خلاصهٔ کتاب مفتاح الاسرار هم که کتاب جواهر الاسرار باشد نام آذری حمزه است.

اشتباه بازنویسندهٔ کتاب موجب تردید شرح‌حال نویسان شده که گاهی نام او را علی و گاهی حمزه نوشته‌اند.

آذری و کارهای شعری

در باب چهارم و در فصل اوّل کتاب جواهرالاسرار که مربوط به شعر و شاعری است، نظر آذری در مورد کلام منظوم ـ که ضمناً خودستایی غیر مستقیم نیز به شمار می‌آید ـ چنین است:

«در اسرار قصاید مشهوره و مقدّمه در بیان صنعت شعر و شاعری:

بر عقول شریفه و طبایع سلیمه ارباب تمیز و فراست و اصحاب بصارت و کیاست مبرهن است که بعد از تنزیل الهی و منشور نامهٔ پادشاهی: یعنی کلام ملک عَلّام ـ جَلّت کَلِمَتُهُ ـ و احادیث انبیا، هیچ سخن آراسته‌تر و پیراسته‌تر از سخن شعرای اسلام نیست که واردات قریحهٔ ایشان همه نتیجهٔ وحی است و الهام و کلمات فصیحه و نکات صریحهٔ ایشان همه مطابق آمال وموافق احوال خواص است و عوام، بلبلان بوستان تحقیق و طوطیان شکرستان توفیق‌اند ساقیان شراب قدس و مطربان مجلس انس‌اند، پادشاهان مملکت نظم و نثر و خسروان اقلیم عهد و عصر، غوّاصان دریای کمال و شاهبازان هوای جمال و جلال.

بلبل عرشاند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران
زآتش فکرت چه پریشان شوند — با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پرده رازی که سخن‌پروریست — سایه‌ای از پردهٔ پیغمبریست(۴۱)

و این چکامه هم مربوط به نظر آذری است در مورد انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی

صفت شاعری به قول و غزل — بازی کودکان بود به مثل
هرچه فنّ قصیده و غزل است — قوّت طبع را در آن امل است
عمل مثنوی است استعداد — نه همین ذکر خسرو و فرهاد

بـــلک یـــابد در ایـــن ســخن‌سنجی / از ره عـــــلم و مـــعرفت گـــنجی
تـــا کـند در حکـایت آن را خـرج / هـــمچو جــمع خـطوط انـدر درج
مـــخزنی چـــون نـظامی از اسـرار / مـــنطق الطّـــیر دانــی چـون عـطّار
چـــــون ســـنائی حــدیقهٔ مــعنا / بـــحر [ی] از مـــثنوی چـو مـولانا
مـــــــثنوی راوی کــــــمالاتست / دار مـــــلک جـــمیع حــــالاتست
شـــعر پـــر مـــغز بـاید و سـنگین / پـــوست هـرگز مـباش گـو رنگـین
هست ایـن نسـخه مغز جمله علوم / مـــــی‌شود مـــغز لون ازو مـــعلوم
حـــــــرفهای حـــــــقایق عــــالم / انـــــدرین لوح بـــرده‌ام بـــه قـــلم
هـــــــمچو پــــرگار آفـــرینش را / بـــه احـــاطه گـــرفته است فـــرا
هـــمه عـلمست و حکـمت و دانش / جـــــامع جـــمله دانش و بـــینش
نـیست در وی حکـایت خطّ و خـال / هست [آن] قـــصّهٔ جـــمال و کـمال
چـون کـنی ذکـر خسـروان زمـین / خســـرو مـــاست ذکـر او شـیرین
عـدم است آن سـخن کـه روزی بود / حـــالیا نکـــته‌ای بگـــو ز وجـــود
چـیست تـاریخ و نـظم شـه نـامه / قـــصّه‌خوانـــی و عـــلم هـــنگامه
ایـــن دم آن خســروان کـر و کـورند / هـــمچو بـــهرام جـمله در گـورند
شـــــاهنامه کـــتاب رحـــمانیست / کـــاندر او ذکـــر حـمد ربّـانیست
هست ابـواب ایـن خـجسته کـتاب / هـــمه حـــمدِ مـفتّح الابـواب(۴۲)

موضوع قصاید

معمولاً شناختی که در حوزهٔ ذهنی اکثریّت مردم قرار داشت آگاهی‌هایی دربارهٔ پادشاهان و بزرگان سیاسی یا مسائل دین و بزرگان دینی بود. بدین جهت قصاید و سروده‌های سخنوران هم در دو قلمرو سیاسی و دینی سروده می‌شد. بنابراین بسیاری از میراث گذشتهٔ ادب و فرهنگ فارسی ـ به جز مثنوی‌های تاریخی و داستانی ـ شامل این نوع سروده‌هاست سخنوری که فقط برای خشنودی خاطر خود یا پرداختن به مسائل اجتماعی قصیده‌ای سروده باشد ناچیز و اندک است.

قصاید آذری هم از نظر همانندسازی با دیگر سخنوران شامل مسائل دینی و مذهبی، توحید

و نعت و منقبت است و در مواردی هم این مطالب را در هم آمیخته و سروده خود را به پایان برده است.

از سی و پنج قصیده موجود در دیوان او، نه قصیده در توحید و چهار قصیده در نعت پیامبر و چهارده قصیده در منقبت حضرت علی ـ علیه السّلام ـ و پنج قصیده در منقبت امام هشتم و یک قصیده در منقبت امام دوازدهم و یک قصیده دربارهٔ پیامبران و امامان و یک قصیده هم تحت عنوان بهاریّه قرار دارد.

ترجیع بند

آذری پس از قصاید که در توحید و حکمت و نعت پیامبر و منقبت امامان شیعه است،چند ترجیع و ترکیب و مسمّط شامل ۳۰۷ بیت سروده است:

۱. ترجیع بند در ۱۴ بند، شامل ۱۸۱ بیت، در حکمت. ۲. ترکیب بند نخست در ۳ بند، شامل ۳۶ بیت، در منقبت حضرت علی علیه السّلام. ۳. ترکیب بند دوم در ۹ بند، شامل ۵۴ بیت، در مصیبت امام حسین علیه السّلام. ۴. مسمط در ۹ بند، شامل ۳۶ بیت، در منقبت امام زمان و تقاضای ظهور.

قابل ذکر است که مسمّط آذری به صورت مثمن یعنی چهار بیتی و متّحدالوزن و متّحد القافیه بوده و با مسمّطهای دیگر شاعران متفاوت است و الزاماً واژهٔ (امام) را در مصرع هشتم تکرار کرده است.

غزلیّات عرفانی

مطالب عرفانی و دینی و معنوی موضوعی است باستانی که از آغاز آفرینش آدمی ذهن بشر را به خود مشغول داشته و مضمون محوریِ آن نیز عشق و محبّت الهی بوده است.

می‌توان گفت که دعوت انبیاء و اولیاء در مجموع این بود که در سخنان خود شناخت درستی از خداوند و چگونگی حرکت آدمی به سوی او و نیز شناخت انسان و انگیزه‌های متعدّد او و همچنین شناختی از جهان و جاذبه‌های گوناگون آن برای مردم باز گویند تا انسان بتواند قوای روحی و معنوی خویش را پرورش داده و انگیزه‌های ناروای نفسانی را مهار کند و در مسیر اِلی‌اللّه با روشن‌بینی و آگاهی بیشتری حرکت کرده و برای رسیدن به تکامل و تمدّن و فرهنگ

معنوی جامعه بشری گام بردارد.

طبق شناختی که اکنون از سطح تمدّن و تکامل جامعه بشری در دست است این منظور در ابعاد فراوانی حاصل شده است.

باری غزلیّات آذری نیز مشابه همان سخنان پیشین است که ادیبان و شاعران و سخنوران در زمینهٔ دین و عرفان و اخلاق و عشق الهی به صورت صریح یا به شکل استعاری نوشته و سروده‌اند. جز آنکه ممکن است آذری آن را با زبان دیگری بیان کرده باشد. با این همه صدق سخن حافظ دربارهٔ او قابل تأمّل است که گفت:

یک نکته بیش نیست غم عشق وین عجب   کز هرکسی که می‌شنوم نامکرّر است[۴۳]

این نکته هم قابل یادآوری است که معمولاً تعداد ابیات غزل متعارف بین هفت تا چهارده بیت متّحدالوزن و متّحدالقوافی است که بیت نخست آن هم مانند قصیده مصرّع است.

امّا شمار فراوانی از غزل‌های آذری کمتر از هفت بیت بوده و چند غزل چهار بیتی نیز در میان غزل‌های او وجود دارد. (غزل شمارهٔ ۱۴۲، ۲۱۸، و...).

آذری پس از غزل‌های عرفانی تعدادی قطعات در موضوعات مختلف و شماری رباعی که معمول سخنوران بوده، سروده و دیوان خود را کامل کرده است.

استفاده از ساخته‌های دیگران و نظیره سازی

یکی از کارهای سخنوران استفاده از سروده‌های مهم و بلند شاعران پیشین و شاعران معاصر و بهره‌وری از مضامین و ترکیبات ساخته شده آنان بود.

هنگامی که سخنوری در برابر جاذبهٔ شعری شاعران دیگر قرار می‌گرفت می‌کوشید همانند آنان چکامه‌ای ساخته و عرضه کند. در این سروده‌های جوابیّه نوعی رقابت و برتری جویی یا حداقل برابر سازی مورد توجّه بود.

از آن نظر که بر این کار مُهر انتحال و مضمون‌ربایی زده نشود، غالب دهلوی (درگذشتهٔ ۱۲۸۵ ق) چنین داوری کرده که مضامین و کلمات مانند پول رایج است و هرکه آن را در دست داشت مالک آن است:

مضمون شعر نوت (اسکناس) بود در زمان ما
یعنی به دست هر که بیفتاد آنِ اوست(۴۴)

یعنی لفظ و معنی سفرهٔ گسترده‌ای است پر از مائده‌های ادبی که هر سخنوری می‌تواند از آن برگرفته و به کار برد و این واقعیتی است که در مورد آثار و سروده‌های بسیاری از سخنوران مصداق دارد.

باری آذری نیز از این موضوع برکنار نبود، بلکه در مواردی از وزن و قافیه و مضامین و ترکیبات سخنوران دیگر استفاده کرده و همانند سازی‌هایی نموده است.

آذری و دیگر سخنوران ص ۱۱۴، غ ۱۷، ب ۵

آذری در ضمن ابیاتی چند، از بزرگان عُرفا و سخنوران پیش از خود نام برده و به آنها اشاره کرده است. می‌توان احتمال داد که از گفتار و سروده‌های آنان نیز استفاده کرده باشد. برای آگاهی از چگونگی آن لازم است که آثار آنان درکنار سروده‌های آذری قرار داده شده، ضمن بررسی و سنجش نوع استفاده معیّن گردد.

اوحد مستوفی در ضمن بیتی دربارهٔ آذری می‌گوید:

چو او مانند خسرو بود در شعر		از آن تاریخ فوتش گشت خسرو

(تذکرة الشعرا، ص ۳۰۴)

بنابراین گمان می‌رفت که آذری در سرودن اشعارش از امیر خسرو دهلوی پیروی کرده و از مضامین و اوزان و ترکیبات او استفاده کرده باشد، ولی با مراجعه به دیوان امیر خسرو ـ البتّه به صورتی گذرا و سطحی ـ چیزی به نظر نرسید تا مورد مقایسه و ارزیابی قرار گیرد. جز آنکه آذری در مقدّمهٔ کتاب مفتاح الاسرارش این دو بیت را از نخستین غزل امیر خسرو نقل کرده است:

ابر می‌نالد و من می‌شدم از یار جدا		چون کنم من به چنین روز زدلدار جدا
ابر و باران و من و یار ستاده به وداع		من جدا گریه‌کنان ابر جدا و یار جدا

(مفتاح الاسرار نسخهٔ خطّی، ص ۱۱)

امّا بزرگان و سخنورانی که آذری از آنان نام برده، عبارتند از:

حسن دهلوی (طوطی هند) ص ۱۱۴، غ ۱۷، ب ۵ و ص ۱۴۴، غ ۹۸، ب ۷.

آذری دربارهٔ حُسنِ سخنِ خود می‌گوید:

حُسنِ سخنِ آذری از شعرِ حَسَن بود		دیوان حسن همچو کتاب حسنات است

(ص ۱۴۴)

نظامی گنجوی / ۶۰۳ هـ، ص ۲۷۹، غ ۴۴۲، ب ۷.

شعر تو گذشت آذری از شکّر خسرو		بردی نمک از گفتهٔ شیرین نظامی

کلمه خسرو اشاره به خسرو پرویز و معشوقهٔ او شکر و شیرین است که نظامی آن داستان را سروده است.

مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی /۶۷۲ هـ، ص ۱۷۸، غ ۱۹۴، ب ۷، ص ۱۶۲، غ ۱۵۰، ب ۵، ص ۱۴۴، غ ۹۹، ب ۷.

شمس مولانا را می‌شناسد ص ۱۴۴، غ ۹۹، ب ۷، ص ۱۶۲، غ ۱۵۰، ب ۵.

شیخ احمد جامی ژنده پیل / ۵۳۶، ص ۱۲۷، غ ۵۱، ب۵.

خاقانی شروانی / ۵۹۸، ص ۱۳۷، غزل ۸۰، ب ۵.

ابوسعید ابوالخیر / ۴۴۰، ص ۱۲۵، غ ۴۴، ب ۶.

نمونه‌ای از این همانند سازی‌ها استفاده از سروده‌های سعدی و حافظ و دیگران است.

سیّد اشرف الحسینی الغزنوی، قصیده‌ای گفته با مطلع:

دانـد جـهان کـه قرّة عـین پـیمبرم		شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم(۴۵)

از شاعران متأخّر شیخ آذری، آن را جواب گفته است:

منّت خدای را که مطیع پیمبرم		فرمانبر قضای خداوند اکبرم

ص ۶۴، قصیدهٔ شمارهٔ ۲۴، در مدح حضرت علی ـ علیه السّلام)

و اینک نمونه‌ای از همانندی غزل‌های آذری و غزل‌های سعدی

آذری	**سعدی**
این‌چه‌رفتاراست‌کان سرو سهی قد می‌رود	سرو بالایی به صحرا می‌رود
هرکه بیند آن قد و رفتار از خود می‌رود	رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود
(ص ۱۸۳، غزل ۲۱۰)	(غزلیّات سعدی، ص ۲۰۰)
دو دوست قدر ملاقات یک دگر دانند	دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدّتی به تمنّای وصل بنشستند	که مدّتی ببریدند و باز پیوستند
(ص ۱۷۵، غزل ۱۸۶)	(غزلیّات سعدی، ص ۱۶۹)

درون طاس فلک ماندهایم سرگردان — چو در طاس لغزنده افتاد مور
بسان مور که در طشت سرنگون باشد — رهاننده را چاره باید نه زور
(ص۱۸۲، غزل ۲۰۷) — (نظامی)

حافظ	**آذری**
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمدهایم	ما به درگاه تو شاها به نیاز آمدهایم
از بد حادثه این جا به پناه آمدهایم	بندگانیم سوی بندهنواز آمدهایم
(حافظ، ص ۲۱۰)	(آذری، ص ۲۳۴، غزل ۳۴۲)
تا درخت دوستی کی بر دهد	تخم امید از زمین دهر چون هرگز نرست
حالیا رفتیم [و] تخمی کاشتیم	دانههای اشک را هر سو چرا میکاشتیم
(حافظ، ص۲۱۰)	(آذری، ص ۲۳۴، غزل ۳۴۳)
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	ساقی صبوح چاره مستان خواب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	یعنی به جام بادهٔ گلگون شتاب کن
(حافظ، ص ۲۲۵)	(آذری، ص ۲۶۳، غزل ۴۰۶)
شراب عیش نهان چیست کار بیبنیاد	شراب لعل دهد چون تو صد هزار به باد
زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد	بیار باده رنگین و هر چه بادا باد
(حافظ، ص ۱۱۷)	(آذری، ص ۱۸۸، غزل ۲۲۱)
در پس آینه طوطی صفتم داشتهاند	آذری از دیدن روی تو آمد در حدیث
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم	طوطی از آئینه نشنیدی که گویا میشود
(حافظ، ص ۱۸۵)	(آذری، ص ۱۸۳، غزل ۲۰۹)
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	بهر دنیا که به یک جو بر عاقل نرود
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد	حیف باشد که دل خویش مشوّش دارد
(حافظ، ص ۱۳۵)	(آذری، ص ۲۱۲، غزل ۲۸۱)

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
(حافظ، ص ۲۱۳)

پس می‌روی به خوبی خلقی فغان که میرم
شهریست پر ز خوبان بهر کدام میرم
(آذری، ص ۲۴۰، غزل ۳۵۵)

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
(حافظ، ۱۹۲)

امانتی است برِ ما به یادگار از دوست
که جز به دوست نخواهیم کردن آن تسلیم
(آذری، ص ۲۳۵، غزل ۳۴۴)

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای‌آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
(حافظ، ص ۱۳۰)

ز سر سودای مهرویان بدر کردن توان نتوان
قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان
(آذری، ص ۲۶۵، غزل ۴۱۱)

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان ز غرفهٔ حور ز جنّت بدر کشیم
(حافظ، ۲۰۲)

گر جرعه‌ای برآتشم زآن لب بریزی روز حشر
فردوس را آتش زنم با حور و با غلمان به‌هم
(آذری، ص ۲۴۶، غزل ۳۶۶)

آذری و حسن دهلوی ص ۱۱۴ غ ۱۷ ب ۵

آذری در سرودهٔ خود در دو جا: ص ۱۱۴، غ ۱۷، ب ۵ و ص ۱۴۴، غ ۹۸، ب ۷ از حسن سجزی ادیب و شاعر دهلوی نام برده و گفته است:

آذری، طوطی‌هند ارچه که شکّرشکن است
لیک با طبع نکویت ز کجا تا به کجا

حُسنِ سخنِ آذری از شعرِ حَسَن بود
دیوان حسن همچو کتابِ حسنات است

با چنین اشاره‌ای پذیرفتنی است که آذری به سروده‌های دهلوی توجّه داشته و از آنها استفاده کرده است. آذری در این دو بیت به سه مطلب توجّه کرده است:

اشاره به حُسنِ سخن حَسَن دهلوی ـ عنوان طوطی هند ـ مقایسهٔ سخن خود با سروده‌های شاعر هندی.

نسبتِ حُسنِ سخن در ابیات سرودهٔ سجزی در دیوانش چنین است:

شعرِ حسن است تا قیامت چون حُسنِ تو یادگار عالم ۲/۲۶۵

به حُسنِ نظم حَسَن یک زبان شدند همه مَنَش همی نستایم به یک زبان تنها ۱۶/۴۳۸

از نظم حسن نو شد دیباچهٔ حُسن آری جمله سخنش دارد شیرازهٔ شیرازی ۷/۳۷۸

که در این بیت اخیر اشاره‌ای است به سروده‌های سعدی شیرازی شاعر پر آوازهٔ ایران.

نام نهادنِ طوطی هند هم بدان جهت بود که سجزی به طوطی هند ملقّب بوده و در ضمن سروده‌های خود به این نسبت اشاره کرده و گفته است:

منم حسن که شدم طوطی سخن گویت
تویی که هم شکر و هم شکرستان منی ۵/۴۰۲

مرا که طوطی باغ لطافت است لقب
شده ز مایدهٔ شکر دوست شکّر چین ۵/۴۹۶

سومین مطلب مقایسهٔ شعر آذری است با شعر سجزی.

نخستین غزلِ دیوان سجزی با این بیت آغاز می‌شود:

باد بهار بوی شد، بوی بهار من کجا چهره نگار کرد گل، چهرهٔ یار من کجا

آذری با توجّه به این غزل سروده است:

نسبتِ ماه به رویت ز کجا تا به کجا سخنِ جنّت و کویت ز کجا تا به کجا

و سرانجام در پایان غزل با یک نگرش و برابر نهاد و ذکر تفاوت، بدون اشاره به برتری یا فروتری می‌گوید:

آذری، طوطی هند ارچه که شکّر شکن است
لیک با طبع نکویت ز کجا تا به کجا

معمولاً چنین برداشتی در ضمن اقتفا و نظیره سازی‌ها برای سخنور پیش می‌آید که سرودهٔ خود را با سروده‌های دیگر سخنوران مقایسه و ارزشیابی کند. چنانکه دهلوی نیز در یکی از نظیره سازی‌های خود می‌گوید:

کردم به مدحِ خسروی، بر حکم فرمان سروری
تا هم ردیف و هم روی خاقانی آسا داشته

از شعر او بی‌مایگان، مایه گرفته رایگان
شعری نه داغ شایگان، نی عیب ایطا داشته ۹/۵۰۴ ـ ۷

باری موارد استفادهٔ آذری از سروده‌های سجزی فراوان است و نمونه‌ای از آنها چنین است:

آذری در ضمن داستانی در کتاب عجایب الاعلیٰ به برخی از صفات سگ اشاره کرده و آن حالات را ـ که مناسب اخلاق آدمی نیست ـ پسندیده به شمار آورده و توصیه کرده است که انسان هم متّصف به چنین صفاتی باشد:

ده‌صفت در سگ است ای مهتر — مرتضی گوید این ز پیغمبر

(دیوان آذری، ص ۳۷۱)

دهلوی هم در ضمن حکایتی در مورد صفات سگ می‌گوید:

حکایت

شیرمردی چه خوب گفت امروز — باری از سگ طریق فقر آموز
سگ که بر خاکِ خوار غلتیده‌ست — پنج خصلت در او پسندیده‌ست
اَزَلین آنکه مسکن‌اش نبود — خان و مانی معیّن‌اش نبود
کنجِ ادبار باشد ایوانش — هر کجا شب رود شبستانش
دومین آنکه آشکار و نهان — نان شیرینش کم رسد به جهان
عمرِ او چون کسی نکو نگرد — پیش تو [بیشتر؟] درگرسنگی گذرد
سومین رسمش آن بود کاغلب — شب به بیداریش رود همه شب
هست گوئی محبّ زُلفِ ظَلام — عَجَباً لِلْمُحبّ کَیفَ یَنامُ
چهارمین آنکه وقت شیون و سور — از خداوند خود نباشد دور
خصم اگر چه براندش از پیش — او به دم لابه اندر آید پیش
پنجم آن دم که رخ به خاک آرد — چیزی از خود ز چیز نگذارد
پوستینی که دارد اندر پوست — این جهان و آن جهان برابر اوست
ای حسن خفته مانده‌ای خطر است — سگِ نفست ز نفس سگ بتر است
وه اگر نیست در سرت سَری‌ای — از سگ‌آموز آدمی‌گری‌ای
چون سگ اندر ره نیاز بپوی — با خداوندِ بی‌نیاز بگوی

کـــای وظـــیفه ده گـرسنه و سـیر — سگ کـوی تـو پـنجه بـرد ز شـیر
شـــــیر را حـــمله داده سگ را تگ — حُـــرمتِ شـیر و حـرمت آن سگ
کـــز درِ فـــضل کـم فـضولم کـن — بـــــه سگـــی درم قـــبولم کـــن
گـرچـه لایـق نـیم بـه طـوقِ شکـار — دولتِ داغِ خـــــود دریـــغ مـــدار

(دیوان حسن دهلوی، ص ۵۴۹)

حسن دهلوی قصیده‌ای ۴۹ بیتی سروده با قافیهٔ (ر) و (ا)، او پس از ۲۵ بیت قافیهٔ (ر) را به (ن) و (ا) تبدیل کرده و می‌گوید:

لزوم را و الف کـردم ایـن قـوافـی صـرف — حکـــیم آخـــر حـــدی نـهاده قـافیه را
کنون چو هدیهٔ نون والقلم به مدحت خاص — کـــنم مـــلازمت نـون، پس ار نـدارم را

آذری هم قصیدهٔ ۱۸۲ بیتی شمارهٔ ۱۴ را که با قافیهٔ (ر) آغاز کرده پس از سرودن پنجاه بیت یک حرف (ا) اضافه کرده و می‌گوید:

بـناى قـافیه را یک الف زیـاده کـنم — به شرط آنکه نگیرند خرده اهل نظر

برخی نمونه‌های دیگر که آذری از مضامین و اوزان و ترکیبات سجزی استفاده و نظیره‌سازی کرده است، چنین است:

آذری	دهلوی
ظـــلم کـــردم ز جـــهلِ خـــود بـــر نـــفس زآن ظـــــــلوم و جـــــــهول شـــــــد نـــامم (ص ۹۴، بیت ۳)	بـــارِ امـــانت تـــو ز ســـر کـــی نـهم فـرو گـــر نـــام مـــا ظـلوم کـنی یـا لقب جـهول (ص ۲۳۴، بیت ۶)
کـــمال حســـن در فـــهم بـنی آدم نـمی‌گنجد ز ســـرّ عـاشقی یک نکـته در عـالم نـمی‌گنجد (ص ۱۵۸، بیت ۱)	کـــمال حســـن تـــو در عـقل کس نـمی‌گنجد دُرِ وصـــــال بـــه درد هـــوس نـــمی‌گنجد (ص ۲۲۵)
آذری را بـــا سگـانِ کـوی خـود بـنشسته دیـد خـنده زد گـفتا کـه درویشان صفای دیگـر است (ص ۱۳۵ ب ۷)	شـــیردل خـــوانـــدی حســـن را لطـف بـود نـی سگِ خـود خـوان کـه جـاهی دیگـر است (ص ۴۹، بیت ۹)
ای مـــحتسب کـــه مـــنع سـرانـدازیـم کـنی	ای مـــحتسب تـو خـیمه بـه خـمّار خـانه زن

بگــذر ز مـا کـه مسـتی مـا از شـراب نـیست	بگــذر ز مـا کـه مسـتی مـا از شـراب نـیست
(ص ۱۳۳، ب ۲)	(ص ۷۷، ب ۳)
سـروِ مـن دامـن‌کشان صد دامـن جـان پـاره کـرد هـر کـه دیـد آن دامـن افشـانی گـریبان پـاره کـرد	تـا کشـیدی سبزه بـر گـل، گـل گـریبان پـاره کـرد خـارِ عشـقت تـا بـه دامـان جـامهٔ جـان پـاره کـرد
(ص ۱۶۷، ب ۱)	(ص ۱۱۷، ب ۱)
روز ازل کــه طــینت خــوبان ســرشته‌انــد اوّل خــطی بــه خــون اسـیران نـوشته‌انـد	شــخصِ تــو از لطـافت غـیبی سـرشته‌انـد سـروی چـو تـو بـه عـرصهٔ عـالم نکشـته‌انـد
(ص ۱۷۲، بیت ۱)	(ص ۱۵۰، ب ۱)
عـــیار نـــقدِ حــضور آذری حــرامش بــاد کــه کــنج فـقر بـه صـد گـنج کـیقباد دهـد	بــنه ز خــاکِ در خــویش بــر سـرم کُـلَهی کــه آن کــله خــبر از تــاج کــیقباد دهـد
(ص ۱۷۷، بیت ۵)	(ص ۱۷۷)
گـــفتی رســید مــیوه ز تأثــیر آفــتاب آری رســید ولیک بــه فــصل خــزان رسـید	گــفتی رسـید مـوسم حـج ایـن سـخن بـدار مـا حـج چـرا رویـم چـو کـعبه بـه مـا رسید
(ص ۲۰۸، بیت ۳)	(ص ۱۸۷، ب ۲)
روز وصــــال را بــه دعــا خــواست آذری مــنّت خــدای را کــه دعــا مسـتجاب شـد	وصـل تـو جستم از خـدا شب بـه دعـا و هـاتفی گـفت حسـن دعـای شب مـژده کـه مستجاب شـد
(ص ۲۰۹، بیت ۵)	(ص ۱۳۰، ب ۶)
شــبها مــرا ز هـر مـژه دریـای خـون چکـد بـحری نـدانـم از سـرِ هـر مـوی چـون چکـد	خـون‌چکان‌است از لب خـونخوار جـانان چـون‌کنم آنــچه ایشـان را زلب مـا را ز مـژگان مـی‌چکد
(ص ۲۱۰، بیت ۱)	(ص ۱۳۹، ب ۵)
تـو نـیک خـواهـی و یـارت نکـو نـمی‌خواهـد چه سود از این کـه تـو خـواهـی و او نـمی‌خواهـد	مــن هــمی خــواهــم و تــو مـی‌خواهـی چــه کــنم چــون خــدا نــمی‌خواهــد
(ص ۲۱۲، بیت ۱)	(ص ۱۷۶، ب ۶)

گــر نــدارد خـبر از یـوسف گـم گشـتهٔ مـا مـضطرب حـال و سـراسـیمه چـرا مـی‌آید (ص ۲۱۱، بیت ۲)	زلیـخاوار بـینم شـهری از خـانه بـر افـتاده مگـر آن یـوسف آفـاق در بـازار مـی‌آید (ص ۱۸۲، بیت ۳)
خـوش است آن خـندهٔ شـیرین و نُـقل شکـرآلودش چه خوش بودی اگر تـندی و بـدخویی نـمی‌بودش (ص ۲۲۵، بیت ۱)	بـه‌از صـد جـان شـیرین است لعـل شکـرآلودش چودل بُـردنْش شـیرین شـد مـلامت‌کی کـندسودش (ص ۲۲۰، بیت ۱)
کـجایی ای بـه تـو مشـتاق جـان آرزومـندم بـیا کـز جـان خـود بـی تـو نـهال صبر بـرکندم (ص ۲۴۳، بیت ۱)	کـجا شـدی کـه بـه صـد جـانت آرزومـندم بـیا کـه بگسـلم از خـویش و بـا تـو پـیوندم (ص ۲۴۷، بیت ۱)
بـه سـودای سـر زلفت سـیه شـد روزگـار مـن نشـد از نـرگس مسـتت بـرون از سر خـمار مـن (ص ۲۶۴، بیت ۱)	ز مـن بـرگشت یـار مـن دریـغا روزگـار مـن بـه جـان افـتاد کـار مـن دریـغا روزگـار مـن (ص ۳۱۹، بیت ۱)
گـفتم هـوای کـوی تـو از سر نـخواهـد شـد مـرا گـفت آذری نشـنیده‌ای قـال النّـبی حبّ‌الوطـن (ص ۲۶۶، بیت ۵)	جـان نـخواهـم داد جـز در کـوی تـو جـانِ مـن نشـنیده‌ای حبّ‌الـوطن (ص ۳۱۹، بیت ۳)

با مقایسهٔ ابیات نقل شده از دو دیوان نتیجهٔ بررسی این است که سخن سجزی روان‌تـر و گیراتر و از آنِ آذری پیچیده‌تر است. امّا صفت «بی‌مایگی» که حسن به نظیره‌سازان زمانِ خود نسبت داده در مورد آذری صدق نمی‌کند، زیرا آذری هم زمـان دهـلوی نـیست! و ۱۲۹ سـال فاصلهٔ زمانی دارد! و جزء بی‌مایگان هم نیست.

سخنور دیگری که آذری در سرودن قصیدهٔ شمارهٔ ۲۸، ص ۷۳، در وزن و قافیه و بـرخـی ترکیبات بدو توجّه کرده فرید اصفهانی «احول» شاعر قرن هفتم هجری است.

این ابیات مربوط به قصیدهٔ شمارهٔ ۷۳، ص ۱۶۴، دیوان فرید احوال است:

ای کـرده نـهان روز رخ انـدر شب گـیسو
از روز رخ افکن شبِ گیسو بـه یکـی سـو

.... از گریه مکن چشم مرا چشمهٔ آمو
.... رازی که نهان است در این گنبد نه تو

آذری

ترک سحر انداز خطائی برهاند		خال سیه شب ز رخ روز به قابو
.... خوناب روان شد ز سرچشمهٔ آمو
.... این هفت قنادیل در این خیمهٔ نه تو

▣ ▣ ▣

یکی از شاعرانی که از ترکیبات و مضامین سروده‌های آذری استفاده کرده مولانا کمال‌الدّین محتشم کاشانی است که در ترکیب‌بند دوازده‌گانه خود از ترکیب‌بند آذری که در مصیبت سیّدالشهداء سروده، استفاده کرده است:

محتشم	آذری
۱. بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند	۲. روزی که چتر روح به صحرای تن زدند
اوّل صلا به سلسلهٔ انبیاء زدند	کوس بلا به نام حسین و حسن زدند
۳. آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم	۴. آه از دمی که زد به جفا شمر خاکسار
۵. کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی	۶. آن دم چرا زمین و زمان سرنگون نشد

محتشم در قصیده‌ای که در منقبت حضرت علی (ع) سروده به نام شعرای پیشین، از جمله آذری اشاره کرده و می‌گوید:

۷. زور شعر کاتبی، سوز کلام آذری		گرمی انفاس کاشی مدحت ابن حسام

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۷: دیوان محتشم، صص ۱۴۳ ـ ۲۸۱ / ۲ ـ ۴ ـ ۶: دیوان آذری، صص ۱۰۳ ـ ۱۰۵

توجّه برخی از سخنوران به آثار آذری

برخی از شاعران معاصر آذری غزل‌هایی از او را انتخاب و از آنها مخمّس ساخته‌اند: از جمله فصیحی غزل شمارهٔ ۶۵، ص ۱۳۲ را چنین مخمّس کرده است:

زآن روز که پا بسته شدم من به کمندت		سرباختم اندر قدم نعل کمندت
یارب مرسد آفتی از چشم گزندت		ای عقل سراسیمهٔ لبهای چو قندت
حیف است به کوته‌نظران قد بلندت

پرهیز کن ای آذری از غمزهٔ خوبان		ناگاه مبادا که به یک عشوه کشندت

(فهرست نسخه‌های خطّی مجلس سنا، ج ۱، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۵۱۷، ورق A ۲۱۶)

غزل شیخ آذری که زیبایی آن را مخمّس ساخته:

ز عشق یار بر دل هر که را داغ نهان باشد		ز سوز سینه گر نالد بنالد جای آن باشد

ز جانان هر که دور افتاد احوالش چنان باشد		شراب صبر ای دل گرچه تلخ و دلستان باشد

ولیکن تلخی روز جدایی بیش از آن باشد

قیامت آذری با یار بر جنّت شرف دارد		چو یار از یار دور افتد قیامت آن زمان باشد

(غزل شمارهٔ ۱۱۶، ص ۱۵۰، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۵۱۷، ورق B ۲۱۵)

قابل ذکر است که در این مخمّس ساختن، روشی غیر معمول برگزیده شده، زیرا از غزل آذری دو بیت انتخاب شده، یکی مطلع غزل و دیگری مقطع. یعنی سه مصرع از فصیحی است و ۴ مصرع از آذری، ضمناً مصرع‌های بیت مطلع هم در نقل فصیحی مقدّم و مؤخّر است و کلمات و ترکیبات بیت مقطع هم با سروده آذری متفاوت است. ساختن هفت مصرعی در مخمّس زیبایی هم وجود دارد. مشخّص نیست که خود آنها چنین کاری کرده‌اند یا کسی که مخمّس را از آنها نقل کرد ابراز سلیقه کرده و بیت مقطع غزل را هم بدان افزوده است.

شرح واژه‌های دیوان خاقانی

یکی از کارهای آذری /۸۶۶ هـ شرح عبارات و واژه‌های مشکل دیوان شاعران، از جمله خاقانی شروانی است که در کتاب مفتاح الاسرار بدان پرداخته است. دولتشاه سمرقندی /۹۱۳هـ هم بدین مطلب اشاره کرده است. (تذکرة الشّعرا، ص ۶۴)

پس از آن در قرن یازدهم میرزا ابوالحسن فراهانی برای شرح کردن دیوان خاقانی، از اصطلاح الشّعرای آذری و شرح واژه‌های مشکل دیوان خاقانی که از آثار شیخ آذری است استفاده کرده و مطالب خود را از آن نوشته‌ها برگرفته است. (ج ۲ ص ۱۲۸ شمارهٔ ۲۳۳ فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران).

توضیحی دربارهٔ نسخهٔ خطّی دیوان آذری

نسخهٔ خطّی دیوان به شمارهٔ ۵۹۳۸، در کتابخانهٔ ملّی ملک تهران نگاهداری می‌شود. این نسخه در ۱۶۰ برگ و ۳۲۰ صفحه و هر صفحه شامل ۱۵ سطر به قطع جیبی پالتویی، ۱۲×۲۰ سانتی‌متر می‌باشد. صفحه‌ها شماره گذاری نشده و با کلمات رادهٔ پایین صفحه‌ها که در گذشته معمول بوده مطالب و صفحات به هم ربط داده شده و از همین طریق مشخص می‌شود که در چند جای از کتاب ورق یا اوراقی ساقط شده است.

این کتاب در تاریخ ۱۰۷۳ هجری بازنویسی شده و نام مستنسخ نانویس است.

بنا به نوشتهٔ فهرست‌نویس معروف و معاصر آقای احمد منزوی، نسخه‌هایی از این کتاب در کپنهاک، پاریس، بادلیان، بنگاله و موزهٔ بریتانیا موجود است.

آذری در صفحهٔ ۲۷۶ قسمت قطعات، قطعهٔ شمارهٔ نُه اشاره می‌کند که یکی از بازنویسی‌کنندگان کتابش، مطالب زیادی در بین نوشته و سرودهٔ آذری قرار داده و در واقع کتابی به اشتراک فراهم آورده است. آیا در مورد متن این دیوان هم چنین موضوعی پیش آمده یا نه؟ دانسته نیست و باید گفت: اللّه اعلم!

در پایان این نکته هم قابل یادآوری است که کوشش فراوانی برای تصحیح متن دیوان به عمل آمد ولی به سبب ناقص بودن دیگر نسخه‌های خطّی ناخوانا بودن و غلط‌نویسی برخی کلمات و افتادگی‌های اوراق کتاب، مقداری از نادرستی‌ها و نواقص همچنان در دیوان باقی مانده است.

همچنین در ضمن بررسی‌هایی که دربارهٔ آثار آذری به عمل آمد، گمان این است که از مجموع حدود دویست مجموعه و جُنگ شعری خطّی که در کتابخانه‌های دانشگاه، ملی، مجلس شورای اسلامی، مَلِک و دیگر کتابخانه‌ها وجود دارد، احتمالاً در $\frac{1}{8}$ از آن مجموعه‌های شعری نام آذری ذکر شده و برخی از سروده‌های وی در آنها نقل گردیده است.

تا جایی که امکان داشت آن منقولات برگرفته شده و قسمتی از آنها به متن اضافه شده و برخی هم در تصحیح متن دیوان مورد استفاده قرار گرفت. اگر امکان جستجوی بیشتری بود، شاید مقداری هم بر مطالب این دیوان افزوده می‌شد، ولی با پوزش از این عدم انجام وظیفه بقیّهٔ کارهای تکمیلی بر عهدهٔ کاوشگران دیگر نهاده شد.

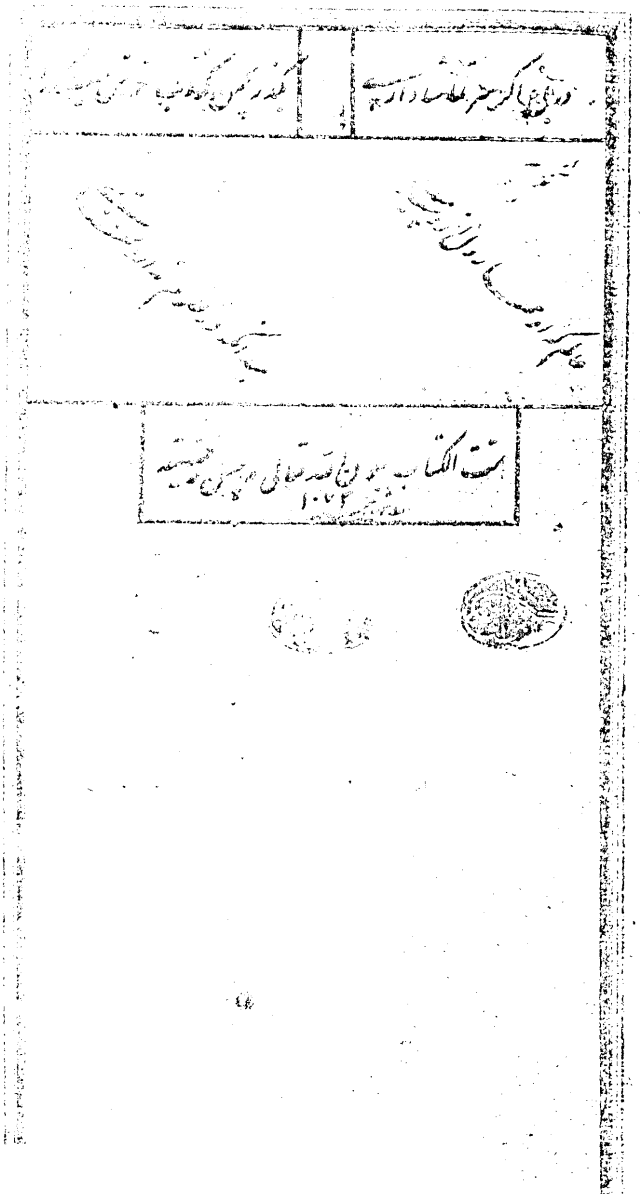
نکتهٔ قابل ذکر دیگر اینکه قصاید و غزلیّات و قطعات و رباعیّات در نسخهٔ خطّی از نظر حروف قوافی نامنظم بوده و آنها به ترتیب حروف الفبا مرتّب و منظّم گردیده و شماره‌گذاری شده است. ضمناً قصاید در نسخهٔ خطّی فاقد عنوان است، با توجّه به متون ابیات برای آنها عنوان تعیین گردیده است.

ارجاعات

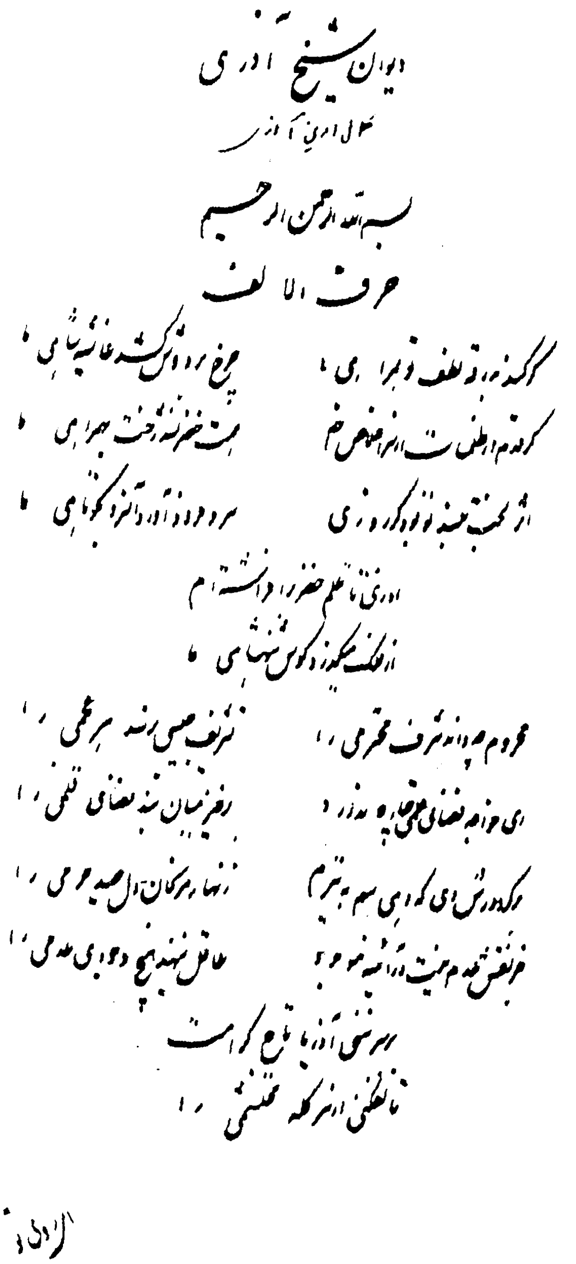
۱. الذریعه، الجزء التاسع، ص ۳، ردیف ۱۸.
۲. دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، ج ۱، ص ۲۶۶.
۳. تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳.
۴. نفحات الانس، ص ۴۰۴.
۵. تذکرة الشعراء، مطلع‌السعدین، مجمل فصیحی، نقل از نفحات الانس جامی، ص ۸۶۰.
۶. تذکرة الشعرا، ص ۳۷۸.
۷. تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۳۰۱.
۸. تذکرة الشعرا، ص ۲۹۵؛ ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۶۴.
۹. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۱۳۲.
۱۰. تذکرة الشعرا، صص ۳۲۹ ـ ۳۳۰.
۱۱. همان، صص ۳۰۴ ـ ۳۳۴.
۱۲. همان، ص ۳۰۴؛ تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۳۲۵.
۱۳. ر.ک. شرح حال خود نوشته آذری در همین مقدّمه.
۱۴. جواهر الاسرار، نسخه خطّی، ص ۱۴۱.
۱۵. تذکرة الشعرا، ص ۳۰۱.
۱۶. همان.
۱۷. تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۳۲۵.
۱۸. جواهرالاسرار، ص ۲۰۷.
۱۹. همان، ص ۱۶۴.
۲۰. مثنوی، ص ۴۰۵ در شرح انّماالمؤمنون اخوه.
۲۱. تذکرة الشعرا، ص ۳۰۱؛ تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳.
۲۲. دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، ج ۱، ص ۲۶۶.
۲۳. جواهرالاسرار، نسخه خطّی، صص ۲۰۶ ـ ۲۰۷.
۲۴. طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۲۱.
۲۵. منتخب جواهرالاسرار، صص ۲۴۲ ـ ۲۴۵.
۲۶. مأخذ قصص مثنوی، ص ۹۷.
۲۷. دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، ج ۱، ص ۲۶۶، ذیل نام آذری.
۲۸. تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۴، ص ۳۲۸.
۲۹. تاریخ‌فرشته، ج ۱، ص ۳۲۵؛ آتشکده آذر، ج ۲، ص ۴۴۳؛ تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳؛ دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، ذیل نام آذری، ج ۱، ص ۲۶۶.
۳۰. دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ذیل نام آذری، ج ۱، ص ۲۶۶؛ مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۸؛ الذریعه، جزء نهم، ص ۳؛ طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۵۷؛ تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳.
۳۱. آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۴۴۷.
۳۲. تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳؛ آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۴۴۳؛ دائرة‌المعارف بزرگ اسلامی، ذیل نام آذری، ج ۱، ص ۲۶۶؛ طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۶۰.
۳۳. تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳.
۳۴. همان / فرهنگ شاعران زبان پارسی، عبدالرفیع حقیقت، ص ۱۲.
۳۵. تذکرة الشعراء، ص ۳۰۰.
۳۶. تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۳۲۵.
۳۷. همان، ص ۳۲۶.
۳۸. آتشکدهٔ آذر، ج ۲، ص ۴۴۷.
۳۹. تاریخ نظم و نثر، ج ۱، ص ۲۹۳.
۴۰. تاریخ فرشته، ج ۱، ص ۳۳۷.
۴۱. منتخب جواهر الاسرار، ص ۳۷۲، ۳ بیت. شعر از مخزن الاسرار نظامی است، ص ۶۰.
۴۲. غرایب الاعلی، ورق ۴.
۴۳. دیوان حافظ، ص ۴۳.
۴۴. دیوان غالب دهلوی، ص ۲۸.
۴۵. تذکرة الشعراء، ص ۸۲.



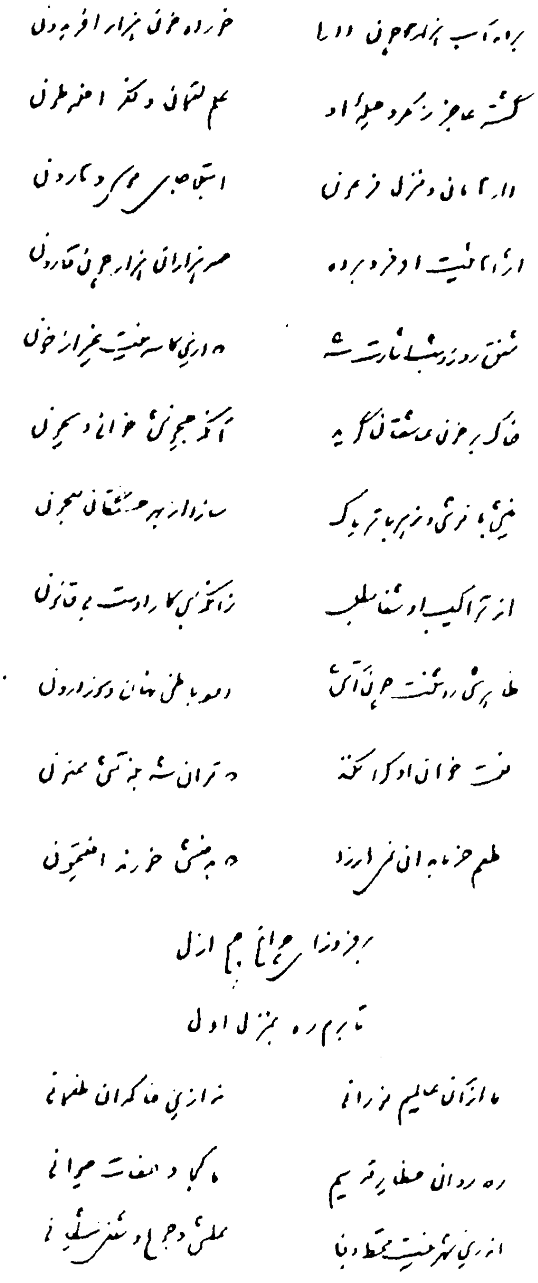
آغاز دیوان آذری، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک



پایان دیوان آذری، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک


دیوان شیخ آذری
بسم الله الرحمن الرحیم
حرف الالف

آغاز دیوان آذری، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



پایان (ناقص) دیوان آذری، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

قصاید

۱. در توحید باری تعالیٰ

آغازِ سخن به که کند عارف دانا / بر نام خداوند تبارک و تعالی
سر دفترِ دیوان کُتُب‌خانهٔ دانش / حمد است و ستایش صفت حضرت اعلی
مفتاحِ فتوحی که در آن گنج معانیست / فتحِ سخن است از درِ گنجینهٔ اسما
منشورِ سلاطین ممالک نرود پیش / گر تاجِ هویّت نبود بر سر طُغرا
از هرچه در اندیشه و وهم است منزّه / وز هرچه در امکان خیال است مُبرّا
شاهان جهاندار و سلاطینِ جهان بخش / برداشته در حضرتِ او دستِ دعا را
بر سدّهٔ فرمانْش نهاده سر تسلیم / صابی و مجوسی و یهودی و نصارا
بیرون زده اوتاد سراپردهٔ توحید / از کشورِ لا تاحدِ معمورهٔ الّا
بانسبت کُلیّت ادراک کمالش / جزویست عقول عقلا لایَتَجزّا
فرّاشِ خرد رُفته به جارُوبِ تنزُّه / از گِردِ درِ معرفتش گردِ سما را
در محکمهٔ دعوی تبدیل قضایش / هر کس که در آمد چو غِراگشت غرایا
بحرِ کرمش موج زن از شبْکهٔ ارزاق / بر مور و ملخ ریخته و پشه و عنقا
در بادیهٔ معرفتش راهروان را / نه جا و نه منزلگه و نه مرحله پیدا
پنهان نه ازو یک سرِ مو ظاهر و باطن / داناست به احوالِ همه خلق و توانا
از بهرِ زوالِ شبِ فرعون کدورت / بنموده زموسیّ سحرگه ید بیضا

ای رفته نهنگِ خرد از بحرِ کمالت   بر ساحل ادراک چو خرچنگ به پهنا
تنها نه تن و جان که جهانِ تن و جانی   ای با همه تن‌های جهان وز همه تنها
از دیده نهان نیست جمالِ تو و لیکن   از نور چه ادراک کند دیدهٔ اعما
ذرّات جهان آینهٔ حُسن و جمالست   کو آنکه به هر ذرّه کند حُسن تماشا
کرده زپی حیرتِ ارباب تفکّر   مشّاطهٔ صنع تو عروسِ فلک آرا
توفیق تو آن را که رفیق آید و رهبر   بر سمتِ هدایت بردش صاحبِ اغوا
در جنّت اگر نعمت دیدار تو نَبْود   محنتگه جاوید شود جنّت مأوا
روزی که نه بر طولِ تو آید به شب آن روز   در هول و ظُلَم بیش بود از شبِ یلدا
اسرارِ تو زاوراقِ فلک حل نتوان کرد   هر چند که افلاک کتابیست محشّا
زآن سویِ ازل تا به ابد سرِّ دو عالم   در آینهٔ ذاتِ کمالِ تو هویدا
توحیدِ تو از مظلمهٔ کفر بتابد   همچون مهِ روشن ز سوادِ شبِ یلدا
از چرخِ فلک درگذرد از شرف و قدر   آن را که چو عیسی برد اقبالِ تو بالا
مجموعهٔ دیوان موالید و عناصر   از صنع تو زاوراق فلک یافت مقوّا
از جودِ تو شد کیسهٔ کان پر زجواهر   وز فیضِ تو شد پُر ز گُهر کاسهٔ دریا
باد از تو شود خیمه‌نشینِ حشمِ آب   آتش ز تو شد محرمِ گنجینهٔ خارا
تا یافت صبا از نفحاتِ تو نسیمی   در بادیهٔ شوقِ تو نشناخت سر از پا
تا ابر گهر بخشیِ بحرِ کرمت دید   گوهر ز حیای کرمت ریخت به صحرا
هندوی تو را هر که برد نام به لؤلؤ   از بحر برآید به ادب نعره که لالا
بر ترک هوای که کند ابر به گریه   انداخته از فیضِ تو بر آب مُصلّا
در طبعِ شراب از تو چه سِرّ بود که چندین   در میکده افتاده ازو شور و علالا
ور جام‌زلالی نکشید از می اصفر   سرمست چرا گشت چنین نرگس‌شهلا
گر آتش سودای تونبود، که نهاده‌ست؟   این داغ سیه بر جگر لالهٔ حمرا
دارد یرقان نرگسِ بیمار زشوقت   پیداست زچشمش اثر کثرتِ صفرا
در صورتِ خوبان ز جمال تو چه سرّ بود   کاندر دو جهان خاست ازو فتنه و غوغا

از ورقه بری دل به خم طرّهٔ گیسو / از وجد دهی جان به هوایِ رخ سهلا
عاشق تو و عالم همه بر قصّهٔ وامق / معشوق تو و خلق جهان کشتهٔ عذرا
گه خاطرِ رامین بری از شیوهٔ ویسه / گه فتنهٔ مجنون شوی از صورتِ لیلا
خسرو چه کند گر نشود عاشقِ شیرین / یوسف چه کند گر نکند میلِ زلیخا
کردی دو سرا پر حشم از غیب و شهادت / دادی همه را وعدهٔ امروز به فردا
افروختی از نور خود آنگاه چراغی / کز پرتو او گشته منوّر همه اشیا
یعنی که چراغِ نبوی شمعِ رسالت / آن طورِ هدی جانِ لقا نورِ مُعلّا
مجموعهٔ اسرارِ قدر گنجِ حقایق / برنامجِ عظمای قضا برزخِ کبرا
صورت‌شکنِ کوکبهٔ خسرو پرویز / دارای همه مملکتِ قیصر و دارا
بگشاده درِ مخزنِ اسرارِ الهی / از معجزهٔ فتح به مفتاحِ فتحنا
صَدرِ لی مَعَ اللّٰه توانگر دلِ مازاغ / دانا و ولی صاحبِ قُربیٰ فَتَدلّٰی
معراجِ رُسل صاحبِ اسرارِ عبادت / قوسین مدد مَحْرمِ اسرارِ فَأَوحیٰ
با حضرتِ حق ذاتِ تو در عینِ هُویّت / جائیست که جبریلِ امین نیست درآنجا
بشناخته فهمِ تو حدیثِ شتر پیر / دریافته سمعت سخن از پردهٔ مشوا
تا نعلِ براقِ تو دهد بوسه به هر ماه / زین دیرِ کهن درفتد این نقشِ چلیپا
تو بدری و با ماهِ رخت چارده کوکب / خطّ مهِ رخسار تو این حرف که طاها
تا صاحِب مُرسیٰ به تو اقرار نیاورد / بر آب نشد کشتی طوفان ز تو مُجرا
با مور سخن گفت سلیمان و تو با سنگ / تسبیح حصا به زسخن گفتنِ عُرجا
بعد از ادبِ حمد و پس‌از نعتِ رسالت / خواهیم ز عونِ تو مدد بار خدایا
یارب به کمالیّتِ ذریّتِ آدم / اوّل به کمال و شرفِ آدم و حوّا
یارب به حق شیث و به مهلایل و اخنوخ / ادریس که اکنون به مکانی است [در] علیا
یارب به حقِ نوحِ نبی صاحبِ طوفان / کو کرد چو موسی به همه خلق مواسا
یارب به حق هود و صلاحیّتِ صالح / آن ناقه که بشکافت ازو سنگ به آوا
یارب به حقِ آن سر و سر دفترِ ملّت / بانی حرمِ محترمِ هاجر و سارا

یارب به سماعیل و به اسحاق و به یعقوب وآنگه به حق یوسف و شمعون و یهودا
یارب به حقِ حرمتِ ذرّیّتِ یعقوب وآنگه به حق عفّتِ راحیل و لیّا
آن سلکِ نبوّت که ز راحیل و زلیّاست وآنگاه به سلکی که بد از بلهه [و] زلفا
یارب به حق محمم ایک [کذا] و تدین وآنگه به حق حرمت صفرا و صفورا
یارب به امامت سه امّت نبوی [کذا] آن بندی زندان مذلّت که فنادا
در محنت ایّوب، وفابین زرحیمه از واعِله و واهِله به نسبت رفقا
یارب به کمالِ رقمونیّت [کذا] هارون یارب به بزرگی و جمالیّت موسیٰ
یارب به حق و حُرمتِ داود و سلیمان یارب به حق صدق و صفای زکریّا
یارب به صفای دل آن گوهرِ معصوم آن خونِ زتن ریختهٔ ناحقِ یحییٰ
یارب به شفای دم آن معدنِ صحّت یعنی که دمِ رُوحِ قُدس حضرتِ عیسیٰ
یارب به عُزیر و به حق سرّ سؤالش کو باپسرِ پیر جوان آمد و برنا
یارب به همه صدرنشینانِ رسالت اربابِ دیانات عموماً و خصوصا
آن صدر رسالت شرفِ گوهرِ آدم آن فخرِ رسل محرمهٔ مکّه و بطحا
یارب به حقِ شاهِ نجف شِحنهٔ زمزم یعنی که علی میرِ عرب والی والا
یارب به حقِ حرمتِ اولاد محمّد خاصه بدو فرزندِ جگر گوشهٔ زهرا
سوگند بدان‌ها که تولّا به تو دارند وز غیرتِ تو کرده زغیرِ تو تبرّا
آن صاف‌دلانی که به توفیقِ تو ننشست بر آینهٔ خاطرشان ظلمتِ دنیا
دنیا چه بود بلکه به یادِ تو نکردند از غایتِ همّت نظر[ی] جانبِ عقبا
کردند شبِ تیرهٔ این نفس و هوا را تا صبحدمِ حشر به امیدِ تو احیا
یارب به حق حرمتِ آنها که تو دانی سوگند بدان‌ها که تو [می]دانی و آنها
کین خلقِ پریشان که به هم برزده حالند بر حالِ پریشانی این خلق ببخشا
دلهاست فرو بسته و جانها همه در بند از لطف دری بر دلِ هر غمزده بگشا
پس ماندگانِ ره تقلید و گمانند راهی به ضعیفانِ فرومانده تو بنما
عصیان و خطای همه عالم متناهیست بحرِ کرم و رحمتِ تو لایَتَناها

گریافت دم از روحِ قدس دخترِ عمران
چون کرد طهارت به لبِ چشمه سلوا

مارا تو ز دریای کرم بخش طهارت
از روح قدس فیضِ دمِ سرِّ مسیحا

گر علّت عیسی نفسِ روح قدس بود
در نخلِ کهن گشته چه بود علّتِ خُرما

با ما چو ملایک همه کردند تعصّب
آنجا به کرم لطفِ تو بود از طرفِ ما

اکنون نبود از کرم و لطفِ تو لایق
کاندر حقِ ما راست شود گفتهٔ اعدا

گر یافت نصوحا شرفِ توبهٔ جاوید
از همّتِ خویش و شرفِ مسجد اقصیٰ

درگاه تو از مسجد اقصیٰ بود اشرف
ماییم و دلی سخت‌تر از صخرهٔ صمّا

از فضل کرم کن شرفِ همّتِ عالی
کز درگهِ تو یافت بدین توبه نصوحا

رحم آر بر این خلقِ فرومانده به تخصیص
بر آذری خویش که هست از همه اولیٰ

وحشی شده از غایتِ اسراف ولیکن
اُمّید به رحمت دهدش آیت قُل یا

بگشای دری بر رخش از بابِ عنایت
کانجاست مُراداتِ همه خلق مُهیّا

بر آدم و حوّا نکنی رحم عجب نیست
بر همچو منی رحم کن ای مرهم جانها

۲. در توحید و نعت پیامبر و منقبت امامان

در ابتدای سخن می‌بریم نامِ خدا
کمال حُسن همین است حُسنِ مطلع را

کلیدِ مخزنِ مقصود هیچ دانی چیست
ثنای حضرتِ معبودِ اکبرِ اعلا

مقدّری که در اوج و حضیضِ قدرتِ او
سپهر بی ره و روی است مهر بی سرو پا

نه عقلِ هیچ معلّم به علمِ او آگاه
نه فکرِ هیچ توانا به کُنه او دانا

پس از ثنای خدا عزّ شأنه به سرا[ی]
دلا دُرودِ نبی پیشوای هر دو سرا

محمّدِ مدنی افتخارِ آلِ قریش
پناهِ خلقِ جهان فخرِ مکّه و بطحا

گُلِ ریاض لَعمرک شکوفهٔ والنّجم
چراغ خلوتِ واللّیل و آفتابِ ضحا

سپهرِ کوکبِ لولاک و مطلعِ والشّمس
طرازِ کسوتِ یاسین و زیورِ طاها

محمّد[ی] که غرض گر نبودی او بودی
نه عرش بودی و نه کرسی و نه ارض و سما

نَه مه بُدی و نه مهر و نَه ملک و نه ملکوت
نَه رنگِ لیل و نهارو نه بویِ ما و شما

بدین حدیث که گفتم دلیل بسیار است
هم از حدیثِ رسول و هم از کلامِ خدا

نه عقل و نفس و نه روح و بدن نه لوح و قلم
نه دین بُدی و نه دنیا نه آدم و حوّا

به نظم آرم از این جمله یک حدیثِ صحیح
که روشن است به نزدیکِ سایرِ علما

که بر سریرِ رسالت ز روزها روزی
نشسته بود سرافراز تاجِ او ادنا

گشاده حُقهٔ یاقوت و داده جان را قوت
نموده رشتهٔ لؤلؤ و گشته دل لالا

زآتشِ سخنش دیگِ انجمن در جوش
زآبِ معرفتش چشم‌ها شده دریا

بسانِ ابر گهر می‌فشاند لیک چه ابر
که ابر از آتشِ او دوده‌ایست مستعلا

گهی زعلم و گه از قدرت و گه از حکمت
گه از تغیّرِ ابنا و غیرتِ آبا

که چیست حاصلِ این کارگاه و صانع کیست
چه بود حکمتِ امروز و وعدهٔ فردا

مراد از گِلِ آدم چه بود وزعالم
غرض زکُلِ مسّما چه بود و از اسما

درایـن طریق سپه دارِ عالمِ توفیق
فگنده بود عنانِ سخن که در اثنا

سؤال کرد ازو جابر ابنِ عبداللّٰه
که ای ضمیرِ منیرِ تو حلّ مشکلها

خدای عزّوجل، در ازل نخستین چیز
که آفرید چه بود از کرم بیان فرما

نخست نورِ نبیِّ تو بود یا جابر
نخست تحفهٔ که پیدا شد از خلا و ملا

هرآن لطیفه که در ذهنِ کاینات آمد
همه زجوهرِ آن نورِ پاک شد پیدا

ازو چو احسنِ موجود در وجود آمد
بیافرید ازآن پس تمامی اشیا

خلاصه‌ای که از آن نورِ پاک باقی ماند
بداد در کنفِ قربِ حضرتش مأوا

به قُربِ خویش دو و ده هزار سال بداشت
به چار قسم بکردش پس از مرورِ مضا

زجزوِ اوّلش افروختند جوهرِ عقل
به علم و حلم پس آنگه رسید و شد اثنا

چو علم و حلم پدیدار شد زجزوِ دوم
گرفت عصمت و توفیقِ او سیُم احیا

بدین نساق دو و ده هزار سالِ دگر
بداشت ربعِ دگر را، در انقضای حبا

چو بر جمیعِ مقامات بگذرانیدش
نظر فگند براو، پادشاهِ بی‌همتا

زحرقتِ نظر و، هیبت الوهیّت
نشست در عرق آن شاه همچو گل زحیا

چکید قطره ازو صدّ و بیست و چار هزار
شد آفریده ازو روحِ انبیای هُدیٰ

ز روح روحِ رسولان نفس برآوردند ... طلوع کرد ز برجی که گفته‌ای تو سها
شد از فواهی [کذا] [او] آب اولیا در جوی ... سفید را هم از آن غُره چهره شد غَرّا
فروخت شمعِ شهید و مطیع مونس شد ... زبامداد ازل تا به شام روزِ جزا
بدین محل چو رسید از حدیثِ ما جابر ... رسول کرد حدیثِ گذشته را القا
که عرش و کرسی و کرّوبیان عالمِ قدس ... ز حاملان و [ز] روحانیان و غیرِهُما
زملک تاملکوت و زلوح تا به قلم ... زشمس تاقمر و وز ثَری به تحت ثریٰ
ز عقل تا که به علم و زعلم تاتوفیق ... زانبیا و رسُل تا بهشت و مافیها
همه نتیجهٔ بودِ من و وجود من است ... که آفریده شد از نور من علی هٰذا
چنانکه روح ولی و سعید و صالح‌وسعد ... پر از شب است ز تزیین نور روشن ما
چو این مقدّمه هم ختم کرد باجابر ... شروع کرد دگر در حکایتِ اولا
که جزء خالصه آن نورِ در عرق شده را ... چو کرد زو همه ارواحِ انبیا اجزا
بداشت بارِ دگر در دوازده موقِف ... همه حجابِ عبودیّت و مقامِ رضا
یکی کرامتِ کلّی دوم سعادتِ محض ... سیوم منازلِ وحدت چهارم استغنا
حجابِ پنجم ازو رأفت و ششم بُد علم ... گرفته بود به هفتم حجابِ حلم فرا
وقار موقف هشتم نهم سکینت بود ... چنانکه بود دهم پرده صبرِ آمنّا
مقام یازدهم صدق پس دوازدهم ... شده تجلّیِ مشّاطهٔ یقین آرا
هزار سال چو در هر یکی عبادت کرد ... بشست چهرهٔ کون و مکان به آب صفا
به هر مقام ازو قطره‌ای عرق بچکید ... بشد دوازده قطره زنورِ [روح] جدا
شدند روحِ دوازده امام ازو موجود ... همه معلّمِ علم و معادنِ تقوا
نخست قطره ازو روحِ شاهِ مردان بود ... علی که هست بر اربابِ علم مولانا
بیافرید پس آنگه زثانی و ثالث ... خدای روح شهیدان زُهره زهرا
چو روح آدمِ آلِ رسول شد چارم ... به شکر [گوهر] مولا شد عالمی مولا
شد آفریده ز پنجم محمّدِ باقر ... که اوست در دمِ احیای علم چون یحیا
زقطرهٔ ششمی روحِ جعفرِ صادق ... چو از لطیفهٔ هفتم امامِ دین موسیٰ

شد آفریده پس آنگه ز هشتمین قطره   امام هشتم یعنی علی که بود رضا
ز قطرهٔ نُهمین گوهرِ تقی شد خلق   چو قطرهٔ دهمین جوهرِ نقّیِ نُقا
چو شد زیازدهم قطره عسکری موجود   شد از دوازدهم روح مهدی مهدا
شتافت روی عبادت ز راه چون خورشید   گذشت لاجرم این هر دوازده زقفا
چو شد ز نور جدا آن دوازده کوکب   عنان طبع گرفتش نصیبهٔ دنیا
زقافِ قرب هوایِ جهانِ صورت کرد   فگند سایه بر این آشیانه چون عنقا
زشرق تا که به غرب از صفاش روشن شد   چراغِ او و بشست از ظلام رویِ معا
چو امتزاج شد آن نورِ پاک را باخاک   سرشته شد گِلِ آدم به قدرت از غبرا
بکرد نورِ مرا در جبینِ او ترکیب   خدای عزّوجل همچو لعل در خارا
چو ماهِ ملّتِ آدم به تیرگی دَر شد   پدید گشت از آن در جبینِ شیث ضیا
بدین طریق که گفتیم منتقل می‌شد   زسلک گوهر آبا به رشتهٔ ابنا
که تا رسید به صلبِ سلیمِ عبداللّٰه   و زآن کمینه به بطن آمنه شد[ه] مجرا
خدای کرد به لطف از مشیمه ام اخراج   شد از فروغِ رخم چشمِ عالمی بینا
مرا به لطفِ خود از جمله انبیا بگزید   رسید کوکبهٔ احمدی به اوجِ علا
چو این حدیث به پایان رسید باجابر   فقال جابر با بوالبشر [که] صدّقنا
نخوانده و نشنیده، ندیده در عالم   چنین حدیث و چنین شعر کس به دوران‌ها
خوشا کسی که حدیثش شنید و رویش دید   و یا کسی که بدین قرن شد قرین از ما
مهیمنا اَحَدا قادرا خداوندا   مقدّرا و قدیرا مصوّرا صَمَدا
به آن وجودِ شریفی که این همه تشریف   ز دستگاه کَرَم کرده‌ای به او اعطا
که بر جریدهٔ عصیانِ امّتش درکش   خطی ز عفو بروکن سجلّ استبرا
علی‌الخصوص به عصیانِ آذری فقیر   که روزنامهٔ او جمله ظلمت است و خطا
قوی اسیر فتاده‌ست در کشاکشِ نفس   به لطفِ خود برهانش از این نبردِ بلا

در آن نفس که فروبندد از دو عالم چشم
دری به دل بگشایش ز روی آلِ عبا

۳. در توحید و حکمت و سرگذشت آدمی

در ابتدای جهان چون مدبّرِ اشیا / وجود را ز عدم خواست تا کند پیدا
کشید گوهرِ ما را قضا به رشتهٔ کن / به جلوه گاهِ ظهور از قرارگاهِ خفا
چو از حدودِ عدم خیمه زد به شهرِ حیات / شد از حیات مشرّف به خلعتِ احیا
پس از حیات درآمد به حدِّ کشورِ علم / در آن دیار به تأثیرِ علم شد دانا
به دار علم، ارادت کشیدش از پی علم / چو شد مرید، شد اقلیمِ قدرتش مأوا
کشیدش از حدِ قدرت به دارِ ملک بصر / ز سمع هم شنوا گشت وز بصر بینا
چو شد مسخّرِ او ملکِ سمع و بینایی / به کشورِ کلمات و کلام شد ز آنجا
پس از کلام درآمد به عالمِ ارواح / به حدِ کشورِ کونین و دارِ ملکِ بقا
به اتّصافِ صفاتِ کمال شد موصوف / گذشت بر سرِ طور مراتبِ اسما
شرف گرفت به تشریفِ احسن التّقویم / کمال یافت به تکمیلِ تاجِ کرّمنا
به سویِ عالمِ خلقش کشید دستِ قدر / زدند لشکرِ ارواح خیمه بر صحرا
بگشت عالمِ صورت ز بهرِ نظّاره / کشید رخت ز حدّ خلا به صدر ملا
به هفت کشور و نه قلعه و دوازده برج / همه صوامعِ اقلیم عالمِ بالا
چو شد مسخّرِ حکمش همه ممالکِ قدس / رسید دبدبهٔ اهبطو الی الدّنیا
ز شش رواقِ جهانش کشید دستِ قدر / به چهار باغِ عناصر برای نشو [و] نما
گشاد چشم به صحنِ سراچهٔ محبوس / گرفت انس به دارالخلافهٔ صغرا
در این سراچهٔ سفلی گرفت اطمینان / اسیرِ حرص و حسد گشت و پایمالِ هوا
چو او ز ملکِ عدم برپرید به شهر وجود / بدین طراوت و آیین که کرده‌اند آرا
چه دید، دید عجب کارخانه‌ای معمور / اساسِ خانهٔ او لایعدُ و لایحصٰا
چهار بادِ سبکرو دراو چو فرّاشان / که آن شمال و جنوب آمد و دبور و صبا
چهار فصل برای صلاحِ این خانه / ز روز و شب دو لباسند زو ز صبح و مسا
چراغ و مشعله‌اش آفتاب و ماه [و] نجوم / به گردِ بام و درِ او برای نور و ضیا
خوش اوفتاد در این خانه روحِ ما را دل / که بود خانه بسی دل فریب و عشوه‌نما

شـد از حـجاب هـمه غـرقِ لذّتِ شـهوت	ز حرص و آز و امل شد اسیرِ نـفس و هـوا
درونِ لجّـهٔ شـهوات آن چـنان شـد غـرق	که شـد ز مشـغلهٔ خـورد و خـواب بـی‌پروا
چـو او ز شـهرِ بقا بـود و مـلکتِ جـاوید	گمانْش بود کـه ایـن خـانه هست جـای بـقا
مقامِ قـدس فـرامـوش کـرد و شـهرِ حیات	حسـابِ حشـمتِ جـاوید بـرگرفت ایـن‌جا
غریقِ بحرِ امل بود و مهد غـفلت و خـواب	کـه در رسـید ز دارالبـقا خـطابِ خـدا
کـه ای مسـافرِ اقـلیمِ عـالمِ صـورت	چه دیر و دور بـماندی در ایـن سـفر بـاز آ
تـو از حـریمِ صـفات و حـظایر قـدسی	تـو از کـجا و نشـیمنگه سگـان ز کـجا
ایـا بـه دُنـیـیِ دون رفـته از پـی حـاجت	طـریقِ عـقل نـباشد وطـن بـه حـاجت جـا
کِـبارِ عـالمِ عـلوی در انـتظارِ تـوانـد	سـرای سُـفلی را بـا سگـان گـذار و بـیا
قـدم ز کـوچهٔ تـنگِ حـدوث بـیرون نـه	به عـرصه گـاه قِـدَم شـو نـظاره کـن صـحرا
سـری ز روزنِ صـغرا بـرون کـن و بـنگر	اسـاس دبـدبهٔ مـلکِ عـالمِ کـبرا
چـرا بـه نـعمتِ دنـیای دون شـدی غـرّه	بـراً بـه عـالمِ کـبریٰ کـه بـنگری آلاٰ
بـه آسـمانِ حـقایق بـه شـهرهای حیات	به عالمی کـه نـه مـوت است انـدرو نـه فنا
ز یـاد مـهر و مـحبّت مـدارِ فـضل و کـمال	جـهانِ لطـف و کـرامت مـقامِ صـدر و صـفا
در او نه‌خشم و عداوت دراو نه کـبر و حسـد	در او نـه آبـله و زلزله نـه قـحط [و]وبـا
هـزار سـال گـذشته هـزار آیـنده	در آن جـهانْست بـه مـقدار سـاعتی ایـنجا
دو روزه شـهوتِ دنـیا مگـر ز یـادت بـرد	نـعیمِ روضـهٔ فـردوس و جـنّة المأوا
ز تشـنگی بگـریز و بـجه ز گـرسنگی	به عـالمی کـه نـه سـرما خـوری و نـه گـرما
حسابِ دیٖ و پـریرت چـنان گـرفت امـروز	کـه در حسـاب نـیاری شـمارهٔ فـردا
دلا بـه خـود نـتوان بـرد ره بـه عـالمِ دیـن	کـه مـنزلیست قـوی دور و راه نـاپیدا
طـریق‌های خـطرناک و راه در ظـلمات	هـمه گـذرگه او دزد و لشکـرِ اعـدا
گرت هواست که یـابی بـدان جـهان راهـی	مـرو بـرون ز رهِ پـیشوای هـر دو سـرا
رفـیق کـعبهٔ تـوفیق و هـادی تـحقیق	مسـافرِ شبِ مـعراج و صـاحب اسـریٰ
حکیم عـقل، نـظر کـرد سـوی عـالمِ قـدس	مـثالِ مـدرسه‌ای یـافت آفـرینش را

محمّد است مدرّس در او علیه سلام   که درسِ جمله جهان گوید از کتابِ قضا
مدرّسانِ نبوّت که مقتدایانند   علی است مخزنِ علم ولایتِ عظما
بدان که مدرسهٔ آفرینشِ عالم   به اعتبارِ دگر مانَد او به دارِ شفا
طبیبِ دار شفاهست سیّد کونین   همه شریعتِ او قول و فعل داروها
مصدّرانِ نبوّت همه چو عطّاران   در او خلایقِ عالم دگر همه مرضا
به اعتبار دگر کاینات خانقهی است   که شیخِ خانقه آمد کمالِ سیّدِ ما
نبی است مرشدِ این خانقاه و هادی حق   نبی است شیخ و دگر انبیا همه خُلفا
ز ابتدای جهان تا به انقراضِ جهان   دراو چو خلوتیانند جمله شاه و گدا
چو شیخِ خانقهٔ کون مصطفاست بدان   که هست خادمِ این خانقاه شیرِ خدا
هژبر معرکه یعنی علی ابوطالب   که اوست در رهِ دین پیشوای اهلِ هُدا
کلیددار شفای نبی ولایتِ اوست   وراست ادویهٔ زهد و شربتِ تقوا
شفای جانِ محبّ است و رنجِ سینهٔ خصم   علی است بعدِ نبی در علوم مولانا
به نورِ شمع و چراغِ ستاره ره بردند   روندگان که به ظلمت نرفته‌اند خطا
مثالِ نورِ محمّد خود اظهرالشّمس است   که اوست در شبِ دنیا چو آفتابِ ضحا
مشابه قمر است نورِ انبیای دگر   بیاضِ نورِ قمر هست بی‌شک از بیضا
صحابه همچو عوام‌اند در شبِ دنیا   علی است کوکبِ برج ولایتِ بطحا
به هر کدام کنی اقتدا بیابی راه   به قولِ صاحبِ لولاک و سالک اوحا
پس اقتدای من از جمله اولیا به علی است   که اوست بر همه خلق و موالیان مولا
امامِ جمله ولیّان و شاهِ‌مردان است   نه مقتدای من است و امامِ من تنها
سلوکِ اهلِ طریقت به نور مرتضوی است   که هست بعدِ پیمبر مقدّمِ عرفا
به هر رهی که روی پیشوای راه علی است   به‌علم‌وحلم و شجاعت به فضل و زُهد و سخا
به صبر همبر ایّوب و یوسف و یعقوب   به فقر و حلم چو هارون به قدر چون موسیٰ
به ذکر چون زکریّا به فکر چون لقمان   به جاه همچو سلیمان به فیض چون عیسیٰ
که را بود خُسُری همچو احمدِ مرسل   و یا ز خلق که را زوجه‌ایست چون زهرا

کـراست از هـمگان هـمچو شبّر و شُـبّیر   دو کـــانِ جـــوهر و دو نـــقدِ لؤلؤی لالا
دوعقل‌نفس و دو عرش و دو کرسی دو فلک   دو آفـتاب و دو مـاه و دو فـرقدان دو سـها
ز نســلِ کـیست چـو زیـن‌العباد فـرزندی   کـــه اوست دومِ اولاد یـــعنی آل عـــبا
مـحیطِ عـلم و عـمل هـمچو بـاقر و صـادق   سپهرِ عزّ و شـرف چـون امـامِ دیـن مـوسی
ز ابـتدای جـهان تـاکـنون طـلوع نکـرد   ز آســـمانِ ولایت ســـتاره‌ای چـو رضـا
کـراست هـمچو مـحمّد تـقی ابـوجعفر   کـجاست هـمچو عـلی نـقی سپهر دعـا
کراست چون حسنِ عسکری و چون مهدی   کـه شـد ولایت او چـون تـخلّص شـعرا
کراست ایـن هـمه اولاد جـمله اهـلِ کـمال   کراست این همه اوصـاف و فـضلِ مستوفا
کـــواکبِ شبِ دنـــیا بُـــدند آلِ رسـول   بـر آسـمانِ ولایت عـلی است بَـدْر دُجـا
ازیـــن مـقامِ دنـی آذری اگـر خـواهـی   کـه ره بـری بـه سلامت بـه عـرصۀ لولا
طـــریق وادی و ره نـــاپدید و شب تـیره   بـــه نـــورِ مـاه تـوان رفت در شبِ یـلدا
کلیدِ بـابِ نـجات انـدر آسـتین عـلی است
بگـــیر دامـــنِ او را مکـــن ز دست رهـا

۴. در نعت و منقبت پیامبران و امامان

السّـــــلام ای خســـــروانِ کشـــورِ دارالبـــقا   السّـــــلام ای مـــــحرمانِ بــــارگاهِ کـــبریا
السّـــــلام ای رهـــــنمایانِ صـــراطِ مســـتقیم   السّـــلام ای حکـــم فـــرمایانِ احکـــامِ قـــضا
السّـــــلام ای ســـــرورانِ زمـــرۀ دارالسّـــلام   السّـــــلام ای قـــاتلانِ لشکـــرِ نـــفس و هـــوا
السّـــلام ای حـــامیانِ قـــوم و ســـالارانِ خـــلق   پـــــیشوایـــانِ اُمَـــم یـــعنی رســـولانِ خـــدا
پـــاسدارانِ خـــزایـــن بـخش بـی گـنج و دفـین   مـــملکت گـــیرانِ صـــولت اِشکـــنِ کشـورگشا

عالمانِ جهل برگیرندهٔ تقوا مآب
کاملانِ کفر بردارندهٔ معجزنما
ساقیانِ شربتِ علم و شرابِ معرفت
منعمانِ نعمتِ تسبیح و تهلیل و دعا
فارغ از خشم و عداوت صافی از حقد و حسد
خالی از کبر و رعونت ایمن از عُجبِ ریا
شهریارانِ ممالک حشمتِ مالک رقاب
شهسوارانِ کمینگاهِ بلا و ابتلا
سلّموا یا قومهم صلّوا علیهم اجمعین
عَظِّمُوهُم بِالْهِدایت فَضِّلُوهُم بِالْهُدیٰ
السّلام علیک ای سر دفترِ جمعِ بشر
مَصدَرِ اسمای خلق اللّه یعنی باب نا
مظهرِ اسمای حق مرآتِ کلٍّ کاینات
نسخهٔ کون و مکان آینهٔ گیتی‌نما
صدرِ کرّمنا و محرابِ خطابِ اسجدوا
سرِّ اِنّی جاعلٌ فی الارض تاجِ اصطفا
تا نلغزد درِ گلِ خَمَّرْتُ پای حشمتت
حاکمِ تقدیر در شأنِ تو فرموده عصیٰ
اَحْسَنُ التَّقویم خواندت از برای چشمِ زخم
کرد در عالم ظلومی و جهولی را ندا
جنّت وصلِ تو روح تُست اُسْکُن اَندرو
دوزخ سوزان درختِ نفسِ تو لاٰ تَقرَبا
مطلعِ خورشیدِ فطرت بر رخِ خورشید جود
میوهٔ اوّل گُلِ پیشین نهالِ ابتدا

گر نبودی قوّتِ سرِّ خلافت واسطه
ما کجا و طاقتِ بارِ امانت از کجا
شاد بادا روحِ پاکت هر دم از اولاد خویش
صد سلام علیک بر روح تو هر ساعت ز ما
السّلام ای شیث یعنی وارثِ شرعِ نخست
گوهرِ بحرِ عنایت مظهرِ لطفِ عطا
السّلام علیک یا ادریسِ عالی مرتبه
ای به جنّت رفته پیش از ما به اقبالِ فنا
السّلام علیک یا نوحِ نبی فی العالمین
السّلام ای صاحبِ کشتی و طوفان و دعا
السّلام ای هود یعنی مطلعِ خورشیدِ فضل
ای ز توحید تو گشته ظلمت کثرت هبا
السّلام علیک یا صالح فتوحِ بابِ غیب
ای ز سنگ آورده ناقه بر کمالِ خود گوا
السّلام ای بابِ اسماعیل و بانیِ حرم
یعنی ابراهیم پیغمبر خلیل باوفا
السّلام علیک یا لوطِ نبی کوهِ شکوه
ای به دل اقضی القضاة و ای به تن اقوی القویٰ
السّلام علیک اسماعیل ای قربانِ راه
ای مکافاتِ فدایت آمده از حق فدا
السّلام علیک ای اسحق سرِّ ذاتِ حق
منبعِ دریای صدق و درِّ دریای صفا
السّلام علیک ای یعقوب غرقِ بحرِ روح
السّلام ای کان حُزن و درّ دریای عنا

السّلام ای یوسفِ صدّیق موج بحرِ روح
ای شده در مصر از علم و دیانت پادشا
السّلام ای قاضی شرعِ رسول یعنی شعیب
ای همه کان و مکانِ شرع را دارالقضا
السّلام علیک یونس آفتاب برج حوت
ای ز نورت آفتابِ چرخ را دایم صفا
السّلام ای شهریارِ غیب ایّوبِ صبور
ای نهنگ بحرِ صبرِ و شیرِ میدان بلا
السّلام علیک ای موسیٰ کلیمِ کوهِ طور
نکبت فرعون و هامان سرّ ثعبان و عصا
السّلام علیک یا هارون امامِ عهدِ خویش
ای تو در علم و عمل امر خلافت را سزا
السّلام علیک داوود ای هیولای وجود
ای به آواز زبورت داده جان مرغ از هوا
السّلام ای مالکِ تمکین زکریّای نبی
گوهر بحرِ جلالت کوکبِ اوجِ علا
السّلام ای مظهرِ رحمت سلیمانِ نبی
پادشاهِ جنّ و انس و مور و مار و اژدها
السّلام علیک یحییٰ مطلع شمس جلال
ای شفق از ابرِ چشمِ تو شده خون از حیا
السّلام ای سایلِ سرِّ قدر یعنی عُزیر
السّلام ای کرده با حق در حقیقت ماجرا
السّلام ای مونسِ ارواح الیاسِ نبی
عقلِ اوّل در تقدّم خضرِ ثانی در بقا

السّلام ای آسمانِ علمِ لقمانِ حکیم
ای به قرآن گفته بر احسانِ تو ایزد ثنا
السّلام ای عیسی مریم مسیحِ روحبخش
ای نهاده از زمین پایِ رسالت بر سما
السّلام علیک یا خالد امین راه حق
ای که گفتی بعد موت آرم رسالت را به جا
السّلام ای انبیای ما تقدّم اجمعین
زابتدا تاانتها وز انتها تا ابتدا
السّلام علیک یا ختم جمیع المرسلین
السّلام علیک یا فخر جمیع انبیا
صدرِ عالم سیّدِ آدم شفیعِ کاینات
اشرف و اعلای موجودات یعنی مصطفا
عقلِ کلّی نفسِ کلّی جسمِ کلّی طبع کلّ
روحِ عالم قلب آدم صدرِ کلّ فخرِ دوجا
صاحبِ لولاک و طاها قایلِ حامیم [و] قاف
مغرب و اللیل و نجم مشرقِ شمس و ضحا
مطلعِ یاسین و ماهِ رَحْمَةٌ لِلْعٰالَمِین
بُرجِ یاسین و لَعَمْرُک آفتابِ اِنّٰما
شحنهٔ هر هفت دوزخ حاکمِ هر هشت خلد
پیشوای هر دو عالم قدوهٔ هر دو سرا
مُفتی علمِ قضا قاضی احکامِ قدر
عذرخواهِ سهو و عصیان حامی جرموخطا
عارفِ تورات و انجیل و زبور و هم صُحف
سالکِ معراج اَوْ اَدنٰی و اَوحٰی و دَنٰا

ای که در شأنِ تو آمد رَحْمَةٌ لِلْعٰالمین
خلقِ عالم را چه غم باشد تو باشی‌پیشوا

صد سلام علیک بر روی تو از ما هر نفس
بر همه اصحاب و اولاد تو تا روز جزا

السّلام ای آلِ یاسین بر شما از حق سلام
السّلام ای اخترانِ آسمانِ قُلْ کفیٰ

السّلام ای اهلِ بیتِ حضرتِ پاکِ رسول
السّلام ای خاندانِ عزّتِ خیرُالورا

السّلام علیک ای اولاد پاک فاطمه
السّلام علیک یا ذرّیت خیر النّسا

کاملانِ باکرامت مُرشدانِ با رشاد
عالمانِ با حقیقت عابدانِ پارسا

انبیا کرده به سلکِ خاندانشان افتخار
اولیا برده به خاکِ آستانشان التجا

گه زخاکِ آستانشان پیروی کرده عَرَج
گه زگردِ آستانشان روشنی دیده عَما

سر به سر باجهلِ شیطان دشمن و با عقل دوست
جمله با نفس و هوا بیگانه با روح آشنا

وز شرف کرده جهانی خاکِ پاشان تاجِ سر
وز تفاخر کرده خلقی گردِ رهشان توتیا

یافته از نورِ قندیلِ حرمشان کور چشم
برده از تأثیرِ خاکِ آستانشان لنگ پا

یا ذوی القربای پیغمبر امامانِ به حق
خسروانِ بی سمن شاهانِ بی تاج و قبا

صد صلوٰة و صد سلام از ما نثارِ خاکتان
صد هزاران رحمتِ حق باد بر روحِ شما
السّلام علیک ای سرچشمهٔ آل رسول
السّلام علیک ای سرخیل خیل اولیا
السّلام علیک ای هارون امّت السّلام
السّلام ای آدم اهل ولایت مرتضا
شیرِ یزدان شاهِ مردان شحنهٔ دشتِ نجف
تاجدارِ اَنتَ منّی شهسوارِ لافتا
عالِمِ علمِ سَلوُنیِ سرشناسِ لَوْ کُشِف
مَطلعِ یُوفّونَ بالنَّذر آفتابِ انَّما
وارثِ سرِّ ولایت بابِ شهرستانِ علم
کوه حلم و کانِ دین و دانش و بحرِ سخا
پیرِ وادی شجاعت شیرِ کوهستانِ حرب
اژدهای بحرِ سبحان فیل میدانِ وغا
مخزنِ امرِ قضا قاضی احکامِ قدر
منشاء سرِّ الف گنجِ علومِ تحتِ با
عزّتِ او ای عزیزِ من به سعی و جهد نیست
رو به قرآن از خدا بشنو تُعِزُّ مَنْ تَشا
جهد کن اوّل که اهلِ سعی دریابی که چیست
ای که گویی لَیْسَ لِلْاِنْسان الّاٰماسَعا
ای که گفتی مرتضا را شاهِمردان گفته‌اند
یا مکن دعوی مردی یا بدو کن اقتدا
السّلام ای قُرّةُ الْعَیْنِ نَبی یعنی حسن
ای چشیده در جهان هر لحظه زهری از جفا

السّلام ای گوشوار عرش و نور چشم خلق
السّلام ای گوهرِ زهرا شهید کربلا
السّلام ای آفتابِ شرع زین العابدین
نوحِ طوفانِ تظلّم آدمِ آلِ عبا
السّلام علیک یا باقر امام شرق و غرب
ای به علم و معرفت افراخته در دین لوا
السّلام ای جعفرِ صادق محیطِ معرفت
ای تو قبل از کاف و نون بر خوانده سرِّ کاف نا
السّلام ای موسی کاظم کلیمِ طورِ حلم
ای که ذکرِ خیرِ توست از حدّ الّا تا به لا
السّلام ای قدوهٔ هشتم شهیدِ خاکِ طوس
نورِ چشمِ جملهٔ عالم علی موسیٰ رضا
السّلام ای رهنمای متّقی یعنی تقی
افتخارِ شرع و رأسِ دین و فخرِ اتقیا
السّلام ای آفتابِ دین امامِ حق نقی
اخترِ برجِ سعادت کوکبِ اوجِ علا
السّلام ای خسرو اربابِ دولت عسکری
ای سهام قبضهٔ قدرت رسیده تا سما
السّلام ای حُجّةالقائم امامِ جنّ و انس
السّلام ای شمسهٔ ایوانِ طاقِ کبریا
السّلام ای هادی حق مهدی آخر زمان
کوکبِ برجِ هدایت برجِ خورشیدِ هدا
السّلام ای خاتمِ اهلِ ولایت السّلام
مرحبا ای گوهرِ دریای رحمت مرحبا

عقلِ اوّل دفترِ حلمِ تو را امُّ‌الکتاب
عرشِ اعظم خیمهٔ جاهِ تو را پرده‌سرا
عرصهٔ آفاق را عدلِ تو تعدیل النّهار
هیأتِ افلاک را عقلِ تو خطّ استوا
دوستان را چشم بر راه انتظار از حد گذشت
الصّلا ای کوکبِ برجِ امامت الصّلا
در خلاءِ غیب تا کی این سخن ماند نهان
وقت آن آمد که گردد این حکایت بر ملا
ای تو دریای زلال و ما همه تشنه زده
تو جهانِ نعمت و ما مشتهی ناشتا
تو طبیبِ حاذقی آخر بگو تا چاره چیست
دارد از ادخال فاسد معدهٔ دهر امتلا
تو به جای آدمی امروز و ما اولاد تو
در دم ابلیس فرزندان تو نبود روا
نوح وقتی ما همه در بحرِ طوفان غرقه‌ایم
کی توان زین موج بیرون آمدن بی آشنا
تو خلیلِ وقت و ما در آتشِ نمرودِ نفس
العطش ای ماء رحمت تشنهٔ ماءایم ما
ای چو موسیٰ دستِ ثعبان گیرِ تو دریا شکاف
جهد کن کآمد سپاهِ نفسِ فرعون از قفا
عیسی وقتی و خلقی جمله بیمارانِ تو
چشم می‌دارند زانفاسِ تو ای عیسی شفا
ای به جای مصطفیٰ در جملهٔ احکام دین
در امورِ دین مکن بوجهلِ بدعت را رها

مــــرتضای ثــــانی‌ای بــــرکَن بــــروتِ خــارجــی
ذوالفــــقارِ حـــیدری را بـــاز بــــرکش در غــــزا
تــــو حســـین وقت و مــــا در کـــربلای مـحنتیم
از یـــزیدِ نــفس بــرهان ای حسـین ایــن روح مــا
زهـــر مأمــون هــوا مــا را چــو سـلطان مــی‌کُشد
ای تـــو تـــریاکِ ســـعادت خســتگان را کــن دوا
عـــــــالَمی در انــــتظارِ تــــوست خــــاصه آذری
چشـــم‌ها بــــر راه روز و شب بــــه امّـــیدِ لقــــا
یک نـــظر در کــارِ درویشــانِ خــود کــن یــا امــام
تــــا مسِ مــــاگــــردد از اکســــیرِ لطــفت کـیمیا
ســـوی مـظلومان ایــن دورِ سـتم چشــمی فگــن
بــــر گـــــرفتاران ایــــن آخـــر زمــان رحـمی نــما

۵. در حکمت و عرفان و اخلاق

خرد که مفتیّ عـلم است و حـلِّ مشکـل‌ها ســـؤال کـــرد شـــبی از حـــقایقِ اشـیا
نــه یک سـؤال سـؤالاتِ مشـبهی کـه خـرد دراو زفکـــر ســـراســـیمه بــود ســرتاپا
نخست گفت‌چه‌هست‌است‌کان‌نماید نیست چه نیست آنکه بـود پـیش خـلق هست‌نـما
جــواب دادم و گــفتم کـه هستِ نـیست‌نما وجــودِ واجبِ حق است بـی‌شک ای دانـا
وجود نیست که فی‌الجمله مـی‌نماید هست وجـــود عـــالم مـــمکن بــود بــرِ عُـقلا
چه‌دوست است بگفتا کـه هست دشـمن روی چه دشمن آنکه بود دوست روی خـصم تـو را
جــواب دادم و گـفتم کـه یـارِ دشـمن روی رســـول عــقل تــو آمــد زحـضرت اعــلا
رسولِ خاصِ تو عقلی است، که وحی مـی‌آرد به ترکِ لذّت و شـهوت تـو را ز پـیشِ خـدا
تو همچو طفل و ادیبِ خرد تو را چـو پـدر بـــرد بـــه مکـــتب تـعلیمِ انـبیای هــدا
عدوی تو که بود دوست‌روی آن نفس‌است که می‌کشد ز هـوایت تـو را بـه سـوی هـوا
بـــود مـــربّی نـــفست مـــعلّمِ شـیطان کــه مـی‌دهد بـه خـطا و بـه مـعصیت فـتوا

کشد محبّتِ شیطان به جانبِ دوزخ   برد سیاستِ عقلت به جنّت المأوا
طریقِ عقل رهِ انبیای توفیق است   طریقِ نفس طریقِ ضلالت و اغوا
بگفت آنکه سرِ جملهٔ گناهان است   کدام معصیت است از جمیعِ جرم و خطا
جواب دادم و گفتم که در خدا شرک است   به حکمِ قولِ خدا جلَّ قولهُ و علا
ولی نفاق زشرک و زکافری است بتر   که هست در طبقات از مراتبِ سُفلا
بگفت چیست پس از حق به آدمی نزدیک   بگفتمش اجل آن کِش همی رود زقفا
بگفت چیست که بس‌دور و نیک‌نزدیک است   جواب دادم و گفتم خداست بی همتا
زفهم و وهم و زادراکِ خلق بس دور است   زفرطِ قرب ولی نیست کس به او بینا
ز سرِّ خِضرو ز آبِ حیات در ظلمات   سؤال کرد ز بعدِ سؤال‌ها از ما
جواب دادم و گفتم که جهل دان ظلمات   دراو چو آبِ حیات است علم ناپیدا
خضر عبارت از استاد دان و مرشدِ راه   که هر که زنده شد از علم لم یَمُتْ ابدا
سؤال کرد دگر از جواهرِ ظلمات   که قدرِ آن نشناسند در شبِ دنیا
بگفتمش حسنات است در شب دنیا   جواهری که نهان است زآدمی حالا
مثال صوم و صلوٰة و مثال حجّ و زکوٰة   که کس به قیمت و قدرش نمی‌رسد این‌جا
حجاب و ظلمتِ دنیا گهی که برخیزد   دریغ و درد برآید زخلق واویلا
بگفت کیست که معمارِ خانهٔ دگر است   خراب می‌کند او باغ و خانهٔ خود را
که باشد این و، که در حقِ خود روا دارد   بگفتم آنکه زدین کرد روی در دنیا
خراب می‌کند او گور خود که خانهٔ اوست   کند عمارتِ باغ و سرای غیر تو را
بگفت چیست که بینا بود دراو مردم   دگر چه چیز که خلق اندرو بود اعما
بگفتم آنکه دراو خلق موی بشکافند   عیوبِ آدمیان است در خلاو ملا
ولیک آنکه درو خلق اکثری کورند   به عیبِ نفس خود است آن که کس نشدگویا
رسول گفت که مؤمن اگر چو تیر خدنگ   به راستی نشود خلق گویدش سجّا
چه آتش است بگفتا شریرتر ز آتش   بگفتم آتشِ حرص است و شهوتِ دنیا
حریص‌تر زهمه آتش، آتش خشم است   وزآن حریص‌تر است آتش حسد به خفا

ز زَمهریر خُنک‌تر بگفت آیا چیست
بگفتم آن که ستایند مردمان خود را

ز احتیاج برِ ناکسان شدن محروم
زیار خویش شدن ناامیدگاه رجا

بگفت چیست که در نفسِ خود ندارد ثِقل
گران‌تر است ولیکن بسی ز ارض و سما

جواب دادم و گفتم که لفظ توحید است
که حمل آن کند از ثقل پشت چرخ دوتا

بگفت کیست که ترسند جمله خلق ازوی
زهیچ چیز نترسد ولیکن او اصلا

بگفتم آن که نترسد دلِ خدا ترس است
ولیک ترسد ازو خلقِ عالمی تنها

نشانِ یارِ خدا بنده را بگفتا چیست
بگفتم آن که فرستد برای بنده بلا

نشانِ بُعد و فراموشی خدا از عهد
همه حصولِ مرادات و صحّت است و غنا

بگفت چیست که اندر جهان بتر زان نیست
گریز ازان به حقیقت بود زشیر اولا

جواب دادم و گفتم که در جهان چه بوَد
بتر زصحبتِ ناجنس و یارِ ناهمتا

رفیقِ نیک به از خوی نیک هیچ مدان
چنانکه راه نکوتر نباشد از تقوا

سؤال کرد چه دود است کز زمین خیزد
دماغِ چرخ بسوزد چو بر شود به سما

جواب دادم و گفتم که دود چون دیوست
که کس زظلمتِ او ره نمی‌برد به صفا

بگفت چیست بتر از صفات مذمومه
پس از نفاق بیان کن زعیبِ خلق به ما

جواب دادم و گفتم که بعد قبحِ نفاق
بتر زبخل مدان خصلت از رجال و نسا

بگفت چیست بگو بهترین صفاتِ کمال
جواب دادم و گفتم کرم‌شناس و سخا

کرم زمخزنِ توفیق خلعتی خاص است
که آن به قامت خوبان بریدن از بالا

سؤال کرد و بگفتا کرم نتیجهٔ چیست
بگفتم از شفقت زاد چشمه‌های عطا

سخاوت و کرم اولاد شفقتند ولی
سخا برادر و همشیرهٔ سخاست حیا

ولی به اصل حیا از کمالِ ایمان است
چنانکه بر سر انصاف تاجِ کرّمنا

سؤال کرد زخُلقِ ذمیمه و گفتا
چه بود فایدهٔ خلق آن بیان فرما

بگفتمش که صفت نیست هیچ یک مذموم
به شرط آنکه کنندش به جای خویش ادا

ریا و بخل و حسد کبر و کینه و شهوت
هراس و آز و لئیمی وَ قِسْ عَلٰی‌هٰذا؟

همه صفاتِ کمالند در مواضعِ خود
نیافرید حکیمِ ازل عبث حاشا

ذمیمه و عبث آن است که بی محل باشد — اگر چه آنکه کند طاعتی بود مثلا
تکبّری که کنند از برای دین بر شاه — به از هزار تواضع که شه کند به گدا
بنای کارِ جهان پس بنابراین تقدیر — که گفته شد همه بر عدل و حکمت دنیا
برون زحکمت و عدل‌آنچه می‌رود ظلم است — فَقَدْ اَثْرتَ اِلَی الظُّلْمِ وَ الزَّمٰان عَلا
ز دوستان و رفیقانِ مهربان برگو — که خوب‌تر که موافق بود به مهر و وفا
بگفتمش عملِ صالح است اگر خواهی — مصاحبی که حمایت کند همیشه تو را
بنای خانهٔ دنیا بگفت بر چه نهاد — چو اُوستادِ قضا کرد خانهٔ دنیا
بنای کارگهٔ کاینات بر غفلت — نهاد گفتمش از حکمت اُوستادِ قضا
زغفلت است که از عاقبت نیندیشند — زغفلت است که گشتند خلق بی‌پروا
حضور غیبت و غفلت چو مستراح شمار — به مستراح برو خواجه بهر استنجا
بگفت مسئلهٔ دیگرم جواب بگوی — که کرد ذایقهٔ سایل از سؤال اِبا
بگو که چیست که آن را شمار نتوان کرد — کَمٰا یَقُولُ عَرَب لایُعَدُّ و لایُحْصٰا
بگفتم این سخنِ ظاهر است و مشکل نیست — گناهِ آذری و جرمِ او بود فردا
بگو که‌چیست که بیش‌از خطا و زلّت اوست — بگفتمش کرم و لطفِ حضرت اعلا
گناهِ خلقِ دوعالم به جنبِ رحمتِ او — چو قطرهٔ‌ایست زابری فتاده در دریا
گهی که بحر بجوشد زموج می‌ریزد — هر آن‌چه خار و خس‌است آن‌به جانبِ صحرا
چو قُلّتین کرم دافع پلیدی‌هاست — نکرده‌ست خلاف اندرو کس از علما
گهی که بحرِ کرم موج بر حدث ریزد — شود غبارِ حدوث اندر آن میانه هبا
خطای خلق چو خاشاک و خس برون ریزد — گهی که موج زند بحرِ فضل و استغنا

بزرگوار خدایا به فضل و رحمتِ خویش
بشو کدورت ما را به آبِ لطف و عطا

۶. در مدح امیرالمؤمنین علی «ع»

ای سوارِ مرکب تن، گشته از دارالبقا
کرده عزمِ کشورِ دنیا، به کوس کبریا

هست و نیست از منزلِ اسمای حُسنیٰ کرده قطع
تا به دارالملکِ چار ارکان و شش بُستان سرا

سوی دارالملکِ تفصیل آمده از عینِ جمع
چون رسول اللّٰه هجرت کرد از امُّ‌القُرا

لشکرِ اِنّا فَتَحْنٰا بر یمین و بر یسار
اَحْسَنُ التَّقویم رایت کرده کَرَّمنا لِوا

با سپاه و لشکر از افعال و اسما و صفات
سویِ دٰارالْحَربِ دنیا آمده کشورگُشا

دارِ دنیا دام گاهست و تو دروی لشکری
در بلایِ تیر و طعنِ تیغ گشته مبتلا

زین طرف با تو رسول اللّٰه و عقل و روح و دل
زآن طرف دنیاو خیلِ نفس و شیطان و هوا

حربِ شیطانی و میدانِ غزای اکبر است
پای در میدانِ مردی نِه و چون مردان درآ

نفس فرعون و هوا هامان و شیطان چون یزید
روحِ تو همچون حسین و دار دنیا کربلا

هیچ می‌دانی که در حرب و مصاف کیستی
آنکه بودند از مصافش در هزیمت انبیا

دشمنِ اولادِ آدم یعنی ابلیس لعین
صاحبِ اغوا و اضلال و شقا و اشقیا

اندر این میدان کسی از زخمِ تیغش رسته نیست
غیرِ معصومانِ ملّت مخلصانِ پارسا

هیچ کس با او دراین میدان سر کُشتی نداشت
کو به مکر و حیله و تزویر نفگندش زپا

بر نیامد زاولیا با او به کُشتی هیچ کس
جز شهِ مردان هژبرِ دین و شاهِ اولیا

این شنیدستی که می‌گوید امیرالمؤمنین
آنکه از شب‌ها شبی می‌رفتم از حکمِ قضا

اوّلِ شب بود این افسانه و آخر ز ماه
کز پی امری روانه کرده بودش مصطفا

دید شکلی پُر ز وحشت، کیستی گفتش علی
کز کراهت شد برون از جامه مویم گوییا

بود شیطانِ لعین برخاست چون دود از زمین
بر علی بگرفت ره گفتا نمی‌دانی مرا

گفت حیدر لاحیاک اللّٰه اگر نشناسیم
من کیم ابنِ ابی‌طالب علی مرتضا

گفت شیطانش تو را می‌جسته‌ام من سالها
تا به کام خویش اکنون یافتم تنها تو را

حیدرش گفتا که آن کس را که می‌جستی منم
چیست مقصودِ تو زین جستن بگو ای بی‌حیا

گفت شیطانش تو را می‌خواستم دادن فریب
وز تو پنهان سالها کوشیده‌ام اندر خلا

چون نرفت این مکر و حیله با تو پنهانم زپیش
با تو می‌خواهم که گیرم کُشتی اکنون برملا

تو شجاعِ اِنسی و من پهلوانِ اهلِ جن
کُشتی[ای] گیریم باهم آزمایش را بیا

حیدرش گفت ای لعین من هم ترا می‌جسته‌ام
زور بسم‌اللّٰه نباشد قوّت لاحول را

آنگــه از مــرکب پــیاده گشت و بــربست او مــیان
شــد قــرین، شــمس و ضّــحی آن گـاه بـا لیـل دجـا
لطـف و قـهر از هـر دو جـانب درکشاکش آمـدند
شُـــد اَعُـــوذ انـــدر خـــدای هَـــلْ اَتٰـا وَ اِنَّــما
گـــرچــه بســیاری تــجلّد کــرد بــا حــیدر بســی
نــیست بـــا نـــورِ الهــی کـوششِ ظـلمت سـزا
قـــوّتِ دستِ ولایت عـــاقبت غـــیرت نـــمود
بــــرمثالِ شــــجرهٔ مــــلعونه بــــرکندش زجــــا
زد بـــه بـــازوی ولایت آن چـــنانش بـــر زمـین
کآفــرین خــوانـدند بـر حـیدر مـلایک از سـما
چــون فگـندش مـرتضا بـر خـاک خـنجر بـر کشید
کـرد قـصد آنکـه تـا سـازد سـرش از تـن جـدا
گـــفت یـــا ابـــنِ ابـی طـالب زکشـتن درگـذر
تـا دهـم مـن چـار پـندت کـان بـهست ازگـنج‌ها
اوّلیـــن آن کـــز حسـد انـدر جـهان پـرهیز کـن
هـر چـه مـن دیـدم بـه عـالم از حسد بـود اوّلا
پـندِ ثـانی آنکـه ازکـبر و ز عُـجب اعـراض کن
زآنکـــه مـــن ازکـــبر افـــتادم ز درگـــاهِ خـدا
پـــندِ ثـالث تـرکِ تـعجیل است انـدر کـارِ شـرّ
قـــتلِ قـــابیل است مـــر هـــابیل را ایـنجا گـوا
پـــندِ رابـــع چـــیست آن پـرهیز کـردن از دروغ
از دروغِ مـــن فـــتاد آدم چـــو مـــن انـــدر بـلا
گفت حیدر نفسِ مـن زیـن‌ها کـه گـفتی ایـمن است
هست مـــرآت عـــلی را زیـــن کـدورت‌ها صـفا

خلقِ عالم را علی گفت از تو می‌کردم خلاص
گرنه ایزد مهلتت می‌داد تا روزِ جزا
عهد کرد از رهزنیِ مخلصانِ اهل‌بیت
تا ولی اللّٰه کرد از بعد عهد اورا رها
مخلصانِ اهل‌بیت اندر ولایت کیستند
آنکه شهرِ علم را داند علیٌ بابها
گر بگیرد لشکرِ شیطان همه عالم چه باک
هر که را حامیست در دین دست و تیغِ مرتضا
چون کند کیدِ ضعیفِ شیطنت پیش علی
آنکه بابِ خیبر او برکند و افگند از قفا
از بنی آدم نخیزد تا قیامت آذری
در ولایت چون علی از ابتدا تا انتها
حیله‌های نفسِ شیطان چیست چون طوفانِ نوح
ایمن‌اند از موج او ذرّیهٔ خیرالنّسا
مصطفی فرمود چون کشتی نوحند اهل‌بیت
رست از طوفان به کشتی هر که او برد التجا
کی پذیرند ارچه باشد طاعتِ کرّوبیان
حُبِّ آل ار نیست مُهر نامهٔ اعمال ما
گر زمشرق تا به مغرب پیشوا و رهبر است
جز علی و اهل‌بیت او نشاید پیشوا

۷. در مدح حضرت علی«ع»

ای مثلِ تو در فضل نیاورده به دنیا
دادار جهاندار تبارک و تعالیٰ
هر چیز کز اوصافِ کمالست تو داری
آن کیست چنین در همه اخلاق به اعلا
هر گوهرِ جوهر که به اوصافِ کمال است
ایزد همه در ذاتِ تو کرده‌ست مهیّا

گردی که زنعلینِ غلامانِ تو ریزد   فخر است ورا برسرِ صد قیصر و دارا
دانای فلک سیر بسی دیدو ندیده‌ست   در طورِ ولایت چو تو دانا و توانا
گر فضل به علم است و تقدّم به کمالات   از بعدِ نبی کیست ورا همسر و همتا
آنجاکه رود بحث زپاکی و طهارت   در عفّت او بحث که را زهره و یارا
ور زآنکه زنی لاف زمردی و شجاعت   تن‌های جهان را همه بس اوتن و تنها
از مظلمه و غیبت و بخل است منزّه   وز کبرو ریا و حسد و حقد مُبّرا
غوغای خلایق همگی بر سرِ گنج است   او گنج کمال است ازو این همه غوغا
از حبّ علی هر که نهالی به جهان کِشت   در روضهٔ طوبی رسدش مژدهٔ طوبا
در جود و کرم غیر [و] کسی همبر او نیست   هرگز نرسد منفعت چشمه به دریا
خورشید صفت تیغ کشیده به شبِ کفر   دریای شفق ریخته از لشکرِ اعدا
گر سدٍّ شیاطین به ولایت نسپردی   معمورهٔ اسلام شدی جمله به یغما
اولادِ نبی جمله حروف آمده و اوُ   همچون الف از جمله حروف آمده یکتا
آن کس که چو اوراست ورا صدرِ ولایت   دارد به میان همه جایی چو الف جا
آن کس که سرِ خویش ببخشید به دشمن   او را به جهان کس نبود همسر و همتا
آن کس که بدین‌گونه مشرّف به کمال است   گر زآنکه کسی هست در این مرتبه بنما
در حلم خلیل اللّٰه و در علم چو آدم   در وزن کفایت شد و هم کفّهٔ موسا
در علم و طهارت شده همخانهٔ ادریس   در کوچهٔ بالا شده همسایهٔ عیسا
نوری که محبّان علی را بشناسند   آن نور سجودیست که پیداست زسیما
خورشیدِ کمالاتِ الٰهیست علی لیک   از نورِ الٰهی چه برد فایده اعما
هر جا به زمین درسِ کمالاتِ تو گویند   اشرافِ ملایک همه آیند به اصغا
هر در که گشایند ورا هست کلیدی   بی حبّ تو نگشاد درِ جنّت اعلا
اخلاقِ علی نیست به اوصافِ تو محتاج   خورشید نگشته است به تعریف تو پیدا
شاها زغلامانِ تو مداح کمینه   هست آذری آن کو به تو کرده‌ست تولّا
در کنجِ تولّا و تبرّا زده خیمه   کرده به تولّای تو از غیر تبرّا

از طعن گـرفت است سـنان‌های حـوادث   از پـیش و زپس هـمچو الف‌هـای اطعنا
چـون دامـنِ تـو هست پـر از نـقدِ ولایت   کـــوته نکـــند هـــرگز ازو دست تـمنّا
در حکم تـوام بـنده چـو شـادی و مـبارک   بی حُبّ تو گر دنیی و عقبی است کـه لالا
مـا خسته‌دلان و تـو طبیبِ هـمه خـلقی
از دار شـــفای تـــو طـمع هست مـداوا

۸. در توحید

طـــالبانِ حـــضرتِ قـــدسیم و بـــابِ کـــبریا
اِفْـــتَحُوْبابَ الْـــهِمَمْ یٰـــااَنْـــبیا یـــا اَوْلِـــیا
راه بـاریک استُ شب تـاریک و مـا سـرگشته‌ایـم
عَـــــوِّنْوا یٰـــاذٰ العـــنایه یـــاهدا یـــة اهـــدنا
یٰـــارِجٰالَ اللّٰـــه اَغـــیثُو نـــااَقْد جَـــاءَ الهِـــرَم
مٰـــــالَنا فـــــی‌اَمْـــــرنٰا الاّ اِلَـــیْکُم اِلْـــتِجٰا
کشـــتیِ اُمّـــید در دریـــای نـــفس افگـندەایـم
یٰـــاکَـــرِیمَ الذّات خَـــلِّصْنا مِـــنَ البـــحر الْـهَوا
قـد اَضَـعْنٰا العُـمرَ فـی‌الشَّهواتِ مـن‌اهـوی الشّبٰاب
وَاْشـــــتَغل اَلْآن اَیْـــــضاً قَـــــولُنٰا وٰاحَسْـــرَتا
راحَ بـعضُ الْـعُمر فِـی الأَهـوای و بَعْضُه فِـی‌النَّـدَمْ
کُـــلّهُ فِـــی‌الْـــبُعد وَالْـــهِجْرانِ اَنْـــقص قَـدْمَضٰا
مـــــا مـــــثالِ آســـیاییم و ارادت هـــمچوآب
کَـــیْفَ سٰـــالَ الْـــماءُ فـــی‌اَنـــهٰاره دارَالرَّحٰـــا
شـــادم از فَـــضلت کـه از ذلّت عـزیزم کـرده‌ای
ذلّت تـــــو عـــزّتست آری تُـــعِزُّ مَـــنْ تَشـــا
کـــنت حـال عـن مـلأ والکـونُ و آثـارُ الوُجـودِ
قَـــد مـــلأت العـــالمین وانت فِـــی عَـیْن الْـجَلا

خـوانـده‌ای الشَّـمْسُ کَـاالْـمِرآت فِـی‌کَفّ اْلاَشَـل
اِضْـــطِرابُ الْـــعَقل فِــی‌ایـــدی الْاَ رازل هٰکـذا
امـتدادی نـیست در عشـق و اگـر گـویی کـه هست
اِمــــــتِدادٌ لیسَ فِـــــیهِ الْاِبْــــــتِدا وَ الْاِنْــــتِها
حکـم حکـمِ اوست گـر مـی‌بخشد وگـر مـی‌کشد
نـیست در مـلکش کسـی را قـدرتِ چـون و چـرا
وَاقِــــــفُونَ الْـــــخَلْق عِـــنْدَ ســـاحل ادراکِـــه
قـــــائلین کُــــــلُّهم واحَسْــــــرَتا وادَهْشَــــــتا
مـــا ورای کـــفر و دیـن داریـم بـا حـق نسـبتی
نِسْـــــبَةٌ مشــــــهودةٌ مـــن نِسْـــبَةِ خـــیرالوَرا
هرکه در اعراب موسی ماند همچو[ن] چوبِ خشک
کـــان فـی نَـحْوِالْـحَقیقَه حُکـمُهُ حُکْـمُ الْـقَضٰا
چـون صـفاها و کـدورت‌ها زاخـذ و تَـرکِ تـوست
فـــاسْتَمِع یـــا آذری دَعْ مـاکَـدِر خُـذْ مـا صَـفٰا
جـنگِ شـیطانی و حـربِ لشکـرِ نـفس و هـواست
اُنْـــصُرونا بِـــاْلکَرَم یـــا مُـــصطفیٰ یـا مُـرتَضیٰ

۹. در مدح امیر المؤمنین «ع»

مـقتدای خـلق بـعد از مـصطفی پـیداست کـیست
ســـرورِ مـــردان و شـاهِ اولیـا پـیداست کـیست
صـــاحبِ تـــیغ و لواو نـــاصرِ اســـلام و دیـــن
خویش و پیوند و وصـی مـصطفی پـیداست کـیست
مـــــنصبِ مـــیراث اگـــر دارنـــد اولادِ نـــبی
ســـرور و ســرچشـمهٔ آلِ عـبا پـیداست کـیست

ور به تشریف از کلام اللّٰه می‌آری دلیل
حُلّه‌پوشِ انّما وَ هَلْ اَتی پیداست کیست
رهروانِ راهِ جنّت را ازین رحلت سرا
کاروان سالارِ اقلیمِ بقا پیداست کیست
ور زتمکینِ وقار و جود می‌گویی سخن
کوهِ علم و موجِ دریای عطا پیداست کیست
ور ز قربِ حضرت و علمِ قدر رانی حدیث
واقفِ گنجینهٔ سرِّ قضا پیداست کیست
در حریمِ حرمتِ عزّ و عنایت محترم
محرمِ خلوت‌سرای کبریا پیداست کیست
منصبِ مردم اگر باشد به علم و معرفت
در علوم و معرفت مشکل‌گشا پیداست کیست
صاحبِ لاسیف بر اربابِ دین پوشیده نیست
قابلِ تشریف و قول لافَتی پیداست کیست
بابِ خیبر را به بازوی علی ٌبابها
آنکه برکندو برافگند از قفا پیداست کیست
آن که می‌بست او زره بر پیش در روزِ وغا
تا که ندهد پشت هنگامِ غزا پیداست کیست
در حرم همچون خلیل‌اللّٰه گشته بت شکن
آنکه بر دوشِ نبی بنهاد پا پیداست کیست
در شبِ معراج او اَدْنٰای خیرالمرسلین
سِدره را اندر ولایت منتها پیداست کیست
گر ندانی آلِ عمران را رو از قرآن بخوان
درخورِ تعظیم و تاجَ اصطفا پیداست کیست

بـــر ســـپهرِ مکـرمت بـر اوجِ تـعظیم و شـرف
آفـتاب آمـد نـبی بَـدْرُالدُّجـا پـیداست کـیست
در مـــقامی کـــانبیا و خـــلق درمـــاند بـه خـود
روزِ مـحشرحـامی جـرم و خـطا پیداست کیست
انــدر آن مـیدان کـه شـیران جـمله روبـاه آمـدند
در گـــهِ هـــیجا بسـان اژدهـا پـیداست کـیست
گـــرچـــه اصـحابِ مـحمّد مـحترم بـودند لیک
صـاحبُ‌السّـر در خـلاو در مـلا پیداست کیست
روبـــهَند آنـــانکه بـهرِ جـیفه حـیلت کـرده‌انـد
در مـــیانِ روبـهان شـیرِ خـدا پـیداست کـیست
ور به حربِ نفس و شیطان می‌رسد مـردم بـه حق
مـرگِ شیطان قـاتلِ نـفس و هـوا پیداست کیست
ورغـــــنای‌مردمی بـــاشد در اوصـــافِ کـــمال
شـاهِ مـردان‌بس غـنی آمـد گـدا پیداست کـیست
بـــــینوا آن است کـــز مـــعنی‌انســـانی‌تُهیست
هست او دریـــای مـعنی بـینوا پـیداست کـیست
گـرکسی‌خواهـد کـه بـاشد جـامعِ فـضل و کـمال
قـــابلِ مـــدح و ســزاوارِ ثـنا پـیداست کـیست
ایـن هـمه خُـلق و مـروّت ایـن هـمه فـضل و شـرف
ز ابـتدا بـعد از نـبی تـا انـتها پـیداست کـیست
آنکـه بـعد از مـصطفی کـرد او خـلافِ اهـل بـیت
دشـــمنِ ذرّیتِ خـــیرالنّســـا پـیداست کـیست
شـرطِ امّت بـا نـبی بـر عـهدِ او کـردن وفـاست
بـعد از آن بـا اهـل بـیتش بی‌وفا پیداست کیست

چون امامانند ختمِ اوّلین و آخرین
روزِ محشر در شفاعت ملتجاپیداست کیست
کیست از بعدِ علی در خلق مانندِ حسن
در شهادت چون شهید کربلا پیداست کیست
باز در طورِ امامت همچو زینُ العابدین
گوهرِ بحرِ بلا و ابتلا پیداست کیست
همچو باقر بحری از علمِ ولایت هم که دید
مثلِ صادق نیز در صدق و صفا پیداست کیست
همچو موسی کاظمی در امّتِ پیشین که یافت
در امامت چون علی موسی رضا پیداست کیست
شد نقی بعد از تقی یعنی محمّد پس علی
جز علی بعد از محمّد مقتدا پیداست کیست
بعد از ایشان عسکری آمد امامِ جِن و اِنس
بعد ازو هادی در اصحابِ هُدیٰ پیداست کیست
پیشوایانِ ذَوِی الْقُربا که می‌گوید کلام
آنکه مذکورند بعد قُل کفیٰ پیداست کیست
کاروانِ کعبهٔ تحقیق این‌هایند و بس
گر ندانی تو رفیق و رهنما پیداست کیست
گر نمی‌دانی که اینها اهل و اولاد که‌اند
کوکب واللّیل والشّمس والضّحیٰ پیداست کیست
هیچ می‌دانی امامان وارثان کیستند
صاحب معراج و اَوحیٰ و دنٰی پیداست کیست
من مُحِبِّ آل‌عِمرانم خلاف خارجی
و اندر این دین صادقم قلب و دغا پیداست کیست

گر ندانی تو علی و آل را هرگز مدان
آفتاب و انجم از اوجِ سما پیداست کیست
جمله اهل‌بیت در بندِ سرای دیگرند
آری اندر بندِ این محنت‌سرا پیداست کیست
مؤمنان را غیرِ این عالم سرای دیگر است
زاهلِ معنی بستهٔ این تنگنا پیداست کیست
کیست ممدوحِ تو گفتی گر نمی‌دانی بدان
آفتابِ دین علی مرتضی پیداست کیست
صد هزاران مرشد و هادی و پیرو رهبراست
زین همه هادی و مرشد پیرِ ما پیداست کیست
شهریارانند اولاد و متابع چون رئیس
در حریم او رئیس و رهنما پیداست کیست
گر رود اینجا بسی دعوی باطل باک نیست
در شریعت قاضیِ روزِ جزا پیداست کیست
گر ز مشرق تا به مغرب پیشوا و رهبر است
آذری را رهبر و هم پیشوا پیداست کیست
اندر این ابیات گفتم حاصلِ دین را ولیک
سرشناسِ معنی این گفته‌ها پیداست کیست
یا امامان ما شفاعت‌خواه غرقِ ذلّتیم
حامی ما روزِ محشر جز شما پیداست کیست
چون شما از بهر مظلومان این آخر زمان
صاحبِ تسبیح و تهلیل و دعا پیداست کیست
دیگران مثل سُهایند و شما بدرِ منیر
هر کجا بدرِ منیر آمد سها پیداست کیست

۱۰. در مدح حضرت علی «ع»

کدخدای آفرینش در همه عالم یکیست
وآنکه آمد شاهِ مردان در بنی آدم یکیست
آنکه او شد جانِ عالم در حقیقت یک تن است
وآنکه آمد مقتدای مؤمنان آن هم یکیست
هادیِ اسلام و دین و رهنمای خلق را
در طریقِ سروری چون کوه مستحکم یکیست
در شبِ معراج با حق در مقامِ کبریا
سرّ ما اَوحٰی و اَدنٰی را همه محرم یکیست
آنکه کرد او جمع باهم هم صلوٰة و هم زکوٰة
داد در حالِ رکوع از دستِ خود خاتم یکیست
بلعمِ باعور از درگاهِ حق مردود شد
با علی هر کو خلافی کرد با بلعم یکیست
ابنِ ملجم تیغ بر فرقِ علی خواندی که زد
هرکه بر آن شه کَشَد شمشیر با ملجم یکیست
اندر آن دفتر که حرفی از کلامِ مرتضاست
گر همه ارقامِ یونانی است با ارقم یکیست
قلب و پاک از یک دگر بشناس تا سودی کنی
کی برد صرف آنکه را دینار با درهم یکیست
گرچه اصحابِ محمّد در نبوّت عالمند
لیک در طورِ ولایت افضل و اعلم یکیست
هر که از نقدِ ولایت قلب را بیرون نکرد
پیش او مالِ بطالت با زر طلعم یکیست

کیست قُلزم تا زند او دم زبحرِ همّتت
قطره‌ای از ابرِ فیّاضِ تو با قُلزم یکیست

جنّتِ حُبّ تو مأوایی است کز تعظیم و قدر
آستانِ حضرتش با هشتمین طارم یکیست

گر کسی گوید علی را آذری مانند هست
مثل آن باشد که گوید بحر با شبنم یکیست

آن علی حمزه است یعنی آذری مداحِ شاه
گر سخن رانی در این شهنامه با رستم یکیست

۱۱. در مدح حضرت علی«ع»

ای مفتخر به ذات تو ذرّاتِ کاینات
اصلِ مُحبّتِ تو کلیدِ درِ نجات

معمّارِ عقل روزِ ازل بر کشیده طرح
بستانسرای جاهِ تو زآن سوی کاینات

صرّافِ نقدِ شرع عیاری نیافته
بی سکّهٔ قبولِ تو از صوم و از صلات

در لااله تیغِ تو زآن شکل لا گرفت
تا لاتِ کفر جمله برافتد زنفی لات

هر ذات مستحقِّ صفاتِ کمال نیست
ای از کمالِ ذاتِ تو مجموعهٔ صفات

مستوفی جنابِ تو خدّامِ چرخ را
بر صفحهٔ نهار نویسد زشب برات

طغرای همّتت چه کشد کاتب قضا
سازد قلم ز سدره و از آسمان دوات

تقدیرِ تو قافلهٔ کاینات را
بیرون کَشَد زمام ز دروازهٔ حیات

از چاشنی لطفِ تو خیزد زنی‌شکر
ورنه که دید این که شکر آید از نبات

گر ره به کوی مصطفوی جویی آذری
غیر از نبی و آل نبی نیست رهنمات

لوکُنتَ طٰالِباً لِعلیٍ لَیَحْصُل
فی حُبِّهِ مرادُکَ بِالصَّبْرِ و الثّبات

۱۲. در توحید

ای برون از عقلِ ما عشقِ ترا جای دگر
گفتگوی ماهمه جایی و تو جای دگر

گوهرِ کنهِ تو را غوّاص فکرت در نیافت
زآنکه هست این نجمِ حیرت دُرِّ دریای دگر

صد هزاران گنجِ الّا اللّه داری در وجود
اژدهای لاست بر هر گنج الّای دگر

هست در میدانِ میقاتِ کمالِ کبریات
صد هزاران طور بر هر طور موسای دگر

گر به قدرِ همّتِ عشّاقِ خود سازی مقام
برتر از جنّت بباید ساخت مأوای دگر

ما به باغ جنّت الفردوس درناریم سر
هست ازین حضرت گدایان را تمنّای دگر

هر کسی را از تو در جنّت تماشایی بود
ما نمی‌خواهیم جز رویت تماشای دگر

با خریداران بها کن باغِ جنّت را که هست
مفلسانت را در این بازار سودای دگر
نعمتِ خوانِ کرم بر هر که خواهی عرضه کن
صوفیان را هست ازین خوان، ذوقِ حلوای دگر
نیست عنقای خرد را در قِدم راهی که هست
در پسِ قافِ قِدم هر گوشه عنقای دگر
گر چنین مستان به بازار قیامت برشویم
بر سرِ هر کس برانگیزیم غوغای دگر
کرده دستِ قدرتِ مشاطهٔ صنعت به لطف
نوعروسِ خاک را هر روز آرای دگر
پرده‌دارانِ وصالت را برای امتحان
از پی هر وعدهٔ امروز فردای دگر
قادرا پاکا به نور باطنِ آنها که هست
در رخِ ایشان ز آبِ لطف سیمای دگر
خاصه آن شمعِ نبوّت دُرّةُالبیضای شرع
کز فروغش هست در هر ذرّه بیضای دگر
کآذری را از کمال و لطف برخوردار دار
در دو دارش نیست چون غیر تو دارای دگر

۱۳. در حکمت و مدح امیرالمؤمنین علی«ع»

ایا ضمیرِ تو مجموعهٔ قضاو قدر — وجودِ تو صدفِ کاینات را گوهر
رهیست پر خطر و هولناک و تو تنها — فرشته را مفروش و رفیقِ دیو مخر
رضای مادر و خشنودی پدر خواهی — زچار مادرِ تن بگذر و ز هفت پدر
ز معنیی که در آن نیستی مکن دعوی — مده زمملکتِ روم نارسیده خبر
جناب حضرت عزّت ازآن رفیع‌تر است — که اختلاط کند خیر آن به شرّ و بشر

به جذبه تا نرسی دعوی اصول مکن   که نیست قابلِ ارشاد سالکِ ابتر
حدیث از سرِ تحقیق گو نه ازتقلید   طریقِ سیر به پایان نمی‌رسد زسِیَر
وگر چنانکه برون از درونِ این عالم   معانی دگرت هست در بیان آور
بیا و بیّنَه بر صدقِ دعوی خود کن   به حجّتی که کنند از تو این سخن باور
هر آن چه از تو بپرسم جواب آن برگوی   شود در آینه ظاهر کمالِ آهنگر
بدانکه اصل همه کاینات یک حرف است   چنانکه گفت خردمندی از کمالِ هنر
الف یکیست که مجموعِ کاینات ازوست   چو حرف‌های هجی کز الف برون زد سر
هزار مسئله در باب جوهر الف است   که واجب است که داند معلّمِ رهبر
ازآن هزار بپرسم تو را سؤالی چند   که هست منتخب از رشتهٔ الف چو گهر
اگر ز عهدهٔ این نکته‌ها برون آیی   مصدّقت شمرم در سؤال‌های دگر
کمالِ اهلِ طریقت مسلّمت دارم   ببندم از پی خدمت به خادمیّت کمر
بگو نخست الف از کجا و اصلش چیست   الف چراست بگو نام او ز حُکمِ قدر
دگر بگوی که تا نقطه‌های او چند است   دگر صفات و اسامی نقطه را بشمر
ز جزء لایتجزّا چه نقطه دارد بهر   که هست نقطه چو دریا و جُزء چون گوهر
بگو لباس عرض در الف کجا پوشید   کدام مرتبه جسم است و کی شود جوهر
چراست در حرکاتِ ثلاث حصر الف   که نیست در حرکت بیشتر و یا کمتر
چرا یمین‌وی از حرکت‌وسکون‌عاریست   چراست چون قدِ انسان به صورت پیکر
یسارِ او به چه‌رو شد بگو به ضمّ مخصوص   به فتح‌وکسرچرا شدبگوی زیروزبر
الف علامتِ نصب است این چه معنی بود   که واو شد علم رفع و یا علامت جر
چگونه منشأ اعداد گشت و اصل حروف   چگونه بحر ازین جا شد و ورا بندر
چراست قبلِ ولادت در اوّلِ احمد   بدل به میم چرا شد در آخر ای سرور
چرا در اوّلِ آدم نشانهٔ پدرست   چرا در آخرِ حواست رتبهٔ مادر
بگو به عالمِ لاهوت چیست مقدارش   به عالمِ جبروتش چه منزل است و مقر
بگو نصیب الف را، زاسمِ اعظم چیست   نصیبِ غیب و، شهادت بگویش ای رهبر

چه مضمراست بلاشک به سینِ بسم‌اللّٰه — چرابه سورهٔ اقرء شد است او مظهر
بگو که چیست الف لام و میم را معنی — شروع کن پس ازآن در مقطّعات سُوَر
چراست مبدأ اعداد و منتهای حروف — چرا به بعض سُوَر شد، مکرّر و اکثر
چو در کتابتِ شیطان شده الف ظاهر — به اسمَ حضرت رحمٰن، چرا شد او مضمر
چراست آخر اعداد لام او ساکن — چگونه گشت بگو اسم و فعل را مصدر
بگو که حقّ الف چیست از حقوقِ ازل — نصیبهٔ ابدش را بیان کن و مگذر
الف در اوّلِ ابلیس و آدم از چه نشست — میانِ این دو الف فرق کن به علمِ نظر
حقیقت اَلِفَین لَنٰا بیان فرمای — که کرد نون وسط‌شان جدا زیکدیگر
نشان بگوی ز آفاق و انفس این حرف — ز لوح طبع اگر زآنکه کرده‌ای از بر
کجا رسد به مقامِ نبی الف در سیر — بگو که چیست ازو خطِّ اولیای کِبَر
نبی کجا شود و کی رسد الف به رسول — ازو نبی و رُسل از کجا رسد کیفر
نشانِ ختم و حقوقش بگوی بر خاتم — نصیبِ خاتم ازو چیست آخرِ دفتر
معارفِ الف از حدّ و حصر بیرون است — خوش است لیک سخن در درودِ پیغمبر
کسی ز دُرِّ حقیقت خبر تواند داد — که کرده‌ست چو ماهی در این محیط سفر
ز بحرِ خویش کسی کو شنا نمی‌داند — غریق را به چه حیلت برد زبحر به بر
چگونه رختِ کسان را زگِل برون آرد — کسی که هست فرورفته در خلابش خر
عزیزِ من که تو دایم زمعده رنجوری — علاجِ دل چه شناسی و یا دوایِ جگر
به ریش و جُبّه و دستار و فشّ علّاقه — خدای را که دگر خلق را زراه مبر
چو عنکبوت همه روز می‌تنی دامی — که از قضا مگسی افتدت به دام مگر
دم از نسیمِ معطّر کسی زند که کند — به نار عشق دل از غیر پاک چون مجمر
زآبِ خضر چه حاصل تو را که می‌سوزی — چو بوته بادل پر آتش از محبّتِ زر
زبهرِ جیفهٔ دنیا چرا کنی کاری — که بایدت شد از آن زردروی در محشر
دو روزه دولتِ دنیا بدان نمی‌ارزد — که تو ز دولتِ جاوید بگذری یکسر
برو به بیعتِ مردی گرای اگر مردی — که هست بیعتش از مؤمنان تحتِ شجر

هرآن که راه به سر خیل انبیا نبرد — برد ز دعوتِ ابلیس ره به نارِ سقر
درختِ شرک ز باطن کسی تواند کَند — که زورِ بازوی او بر کَند در از خیبر
خبر زعالمِ افلاک آن تواند داد — که باز گشت به فرمان او خور از خاور
کسی طریقِ نسب باعلی درست کند — که او طریقهٔ سلمان سپارد و بوذر
کسی به لذّتِ مستی رسد که نوش کند — شرابِ معرفت از دست ساقی کوثر
محیطِ علمِ سلونی وَ لَوکشف را دان — امامِ خویش که بُد علمِ انبیا را در
غلامِ آن شهِ دریا دلم که شاهان را — بر آستانهٔ او نیست پایهٔ قنبر
بُرندهٔ تن مُرّه بُرندهٔ سر عمر[و] — کَنندهٔ درِ خیبر کُشندهٔ عنتر
گر از محبّتِ او آذری نپیچی روی — خلیل‌وار گلستان شود تو را آذر
بتانِ کفر به هم درشکن خلیل صفت — مشو متابعِ نمرودِ نفس چون آزر

گرت هواست که در دین به دولتی برسی
مدار دستِ ارادت ز دامنِ حیدر

۱۴. قصیدهٔ عروجیّه در حکمت و عرفان

نمازِ شام که از گردشِ قضا و قدر — زبامِ چرخ درافتاد خسروِ خاور
لوای مرتضوی رفت تا ممالکِ روم — زحدِّ شام برآمد طلایهٔ عنبر
به آبِ نیل فرورفت نارِ ابراهیم — زخاک رنگ هوا کرده دودهٔ آذر
زسوی مکّه برآمد مظلّهٔ عبّاس — زتخت روم درافتاد تاجِ اسکندر
چو ققنسِ فلک از آتشِ وداع بسوخت — به برّ و بحر پراکنده گشت خاکستر
بزد گلابِ کواکب زمانه بر گردون — بسوخت دستِ فلک عود شام در مجمر
چو خیلِ ایلکش روز را شکست آمد — فزود یاغی شب را زثابته لشکر
من از تعجّبِ این بحرِ بی‌کران چو حباب — شکسته خود و فگنده در آبِ فکر سپر
درونِ کشتی حیرت نشسته در غرقاب — فگنده در تکِ دریای بیخودی لنگر
که کیست قابلِ این بارخانهٔ نُه‌تو — که چیست حاصلِ این کارخانهٔ شش‌در
صلیبِ روزنِ این کهنه دیرِ دیرینه — به گرد خاک چرا می‌روند زیر و زبر

چو ماهیان به محیط فلک چه می‌جویند
به گرد عالم قدس از چه می‌کنند سفر

کجاست صانعِ افلاک و، کیست مبدعِ خاک
چه بود خاصیّتِ بحر و چیست حکمت بر

چراست این مه‌و سال‌و، کراست این شب و روز
چه‌هاست این همه‌انجم، کجاست این مه و خور

در این سرا به چه کار آمدیم ما ز وطن
کجاست منزل و مأوا، و جای آبشخور

در این سراچه کیانند و کیست بر بیرون
کجاست صاحبِ این کارخانه و کشور

در این تفکّر و حیرت ز پای افتادم
به آبِ فکر فرورفته سر چو نیلوفر

زفکرِ عالمِ محسوس چون شدم غایب
حجابِ عالمِ صورت بشد زپیش نظر

چو زنگِ فکر ز آیینهٔ خرد برخاست
در او معاینه دیدم عجایباتِ صُوَر

زروی واقعه دیدم که گنبدی است بلند
در او چهار زن آویخته به یک دیگر

ز چار بطن سه فرزند را بزادندی
همه پسر که نبودی در آن میان دختر

به دستِ چار زنِ بانهیب چار کمند
سرکمند در اعضای جسمِ آن سه پسر

دوسوی اسفل و دو رو به جانبِ اعلا
بدان کمند کشیدی وجودِ آن سه گهر

زهم به زور کمند آن چنان بکندندی
کزآن سه طفل نماندی به هیچ گونه اثر

من از صلابتِ آن چار زن بترسیدم
شدم زحیرتِ آن قصّه عاجز و مضطر

که ناگهان به کمندِ زنان درافتادم
زمان زمان بکشیدندم آن زنان به حشَر

نخوانده‌ای که دو زن حیف کرد برمردی
به چار زن چه توان کرد خاصه چار استر

چهار اهرمن و چار دیو و چار افعی
چهار زن که مثل بود چون چهار اژدر

ز من به زور ربودند هریکی چیزی
چو دزدِ گُرسنه کافتد به کاروانِ شکر

مرا نه پای گریز و نه زورِ دست‌آویز
نه جایگاهِ نشست و نه رهگذار مقر

ز هولِ جان به خداوندِ خود بنالیدم
که اوست در همه احوال خلق را رهبر

در این بُدم که جوانی لطیف پیدا شد
شکفته چهره و فرخنده رای و عالی‌فر

چه گفت؟ گفت: مترس و بگیر آن دوکمند
که می‌کشد سوی بالا و زین محل بگذر

زدم چو مردِ رسن باز دست‌ها به کمند
بدان کمند برفتم به بامِ گنبد بر

چو از درون به کمند آمدم برون دیدم
فرازِ بام زده هفت قبّهٔ اختر

درون هفت طبق ایستاده هفت سوار / نهاده چشم همه بر دوازده منظر
بنای گنبد شرحی و نهاده هر طبقش / ز عقل اگر شنود وَهْم کی کند باور
فضای وسعتش از هر خیال بیرون بود / هوای رفعتش از عالم خرد برتر
درون کوچه و کویش هزار آینه‌دار / به گرد بام و درش صد هزار صیقل‌گر
از آن دوازده منظر عطیّه‌ها می‌ریخت / مدام بر سر این هفت مرد جنگاور
به رسم شرکت هر هفت عقد می‌کردند / بدان عطیّه زنان پیاده را یکسر
بدان [و]لیمهٔ بی‌مهر و عقد نامشروع / چهار زن شده حامل ز وضع هفت شوهر
برای چار سلیطه میان هفت سلیط / مدام گفت و شنید و همیشه فتنه و شر
گهی مناظره‌شان آشتی و گاهی جنگ / گهی معامله‌شان نفع بود و گاهی ضَرّ
بُدند جمله به‌کار خود آن چنان مشغول / که نه مجال سخن بودشان نه خواب و نه خور
مرا ز صحبت آن قوم [نیز] دل بگرفت / شدم ز حرفت‌شان تیره‌طبع و خسته‌جگر
همان جوان نکوچهره باز پیدا شد / بگفت مانده چرایی چو مرکب لاغر
نه جای تست ازین مردمان که می‌بینی / به کام دل نرسی خیز و روزگار مبر
به من نمود درختی و بر درخت رهی / به پایه، پایه شده همچو پایهٔ منبر
بر آن درخت بگفتا برآ بر این منزل / بدان درخت دویدم به حمله چون صرصر
به هر طبق که به بالا شدم ازین گنبد / بُدی طبق، طبقِ او ز یکدگر خوشتر
ز من به هر طبقی تحفه‌ای ربودندی / که بود بر سر و پای من از زر و زیور
بدین صفت شدم القص به بام آن گنبد / ز رنج و غارت ره چون کبوتر بی‌پر
بدان فضای روانبخش چون فرو رفتم / شکفته شد دلم از شوق چون گل احمر
ز نور پاک در آن بقعه صورتی دیدم / ولی چو روح منزّه ز صورت و پیکر
ورای بینش ابصار عالمی دیدم / هوای جنّت او روح‌بخش و جان‌پرور
نداشت گوش که بی گوش می‌شنید سخن / زبان نداشت ولی بی زبان سخن‌گستر
به گاه گفت زبان و گه شنود همه گوش / به بوی جمله مَشام و به دیده جمله بَصَر
روان سلام چو کردم جواب داد و گرفت / به صد نوازش و تحسین و پرسشم در بر

پس از مــواصــلتم گــفت آذری چــو نــی   ز جذب منفعت و جور و خصم و دفع ضرر
مــن از تــلطّف او زنــده گشــتم و گــفتم   کــه‌ای کــمال تــو بــیرون ز عـقل دانشـور
خــدای را کــه جگــرسوز قـصّه‌ها دارم   دمــی ز روی کــرم سـوی حـال مـن بـنگر
چه بود این همه نقش عجب که می‌دیدم   کـه هـیچ‌گونه نـدارم ز حـالِ خـویش خبر
بگوی این چه مقام است و آن چه گنبد بود   چه بـود آن هـمه اشکـال و صـورت بی‌مر
وزآن کـمند [و] جـوان و درخت پـرسیدم   زچار مادر و آن هر سه طفل و هفت پدر
بگفت ایـن کـه تـو دیـدی بـرونِ افـلاکست   تـو از درونِ فـلک مـی‌رسی ز حَـدّ بشـر
چـهار زن کـه در او دیـدی آن عـناصر بـود   کــه مــی‌شوند مــوالید را هــمه مــادر
کـمندها کـه تـو در دستِ آن زنـان دیـدی   زروی حکـمت و دانش چـهار طبعْ شِمَر
به هـفت رخـنه گـنبد کـه بـود هـفت سـوار   نشانِ هفت فلک بود و شکلِ هفت اختر
پس آن دوازده اخــتر دوازده بــرج‌انــد   کـه گـردِ عـالمِ تـرکیب کـرده‌انـد مـقر
جوانِ خوش که تو را ره نمود عقلِ تو بود   کـه اوست در هـمه احـوال خـلق را رهـبر
هـمه وقـایعِ مـن پـیش از آن کـه مـن گـویم   چـنان کـه بـود یکـایک هـمه بگـفت از بـر
پس ازدعـای فـراوان کـه کـردمش گـفتم   که چیست نـام شـریفت بگـوی ای سـرور
جــواب داد کــه نــامم خـلیفةاللّـه است   مــنم کــتابِ هــمه کـاینات را مـصدر
ســؤال کــردم و گـفتم خـلیفه آدم بـود   بـدین شـمایل و اخـلاق آدمـی تـو مگـر
جــواب داد کــه آدم خـلیفهٔ ارض است   مــراست بــرهمه عـالم خـلافتِ اکـبر
مرا بـه عُـرف و شـریعت فـرشته مـی‌گویند   حکــیم عــلّتِ اشـیا شـمارد و جـوهر
بــه اصــطلاح یکــی آدمِ کـبیرم گـفت   بــه اعــتبار دگــر گــفته‌انـد پـیغمبر
رسول و عقلِ کلّ و روح و نورِ عرشِ عظیم   نــبی و جــنّتُ و ارواح روضـةُ المـطهر
بــنای عــالم و بــیتُ العـتیقِ مـعمورم   مـنم کـه گـه قـلمم خـوانـده‌انـد و گـه دفـتر
مـنم کـه مسـجدِ اقـصا و بـیتِ مـعمورم   کـتاب اعـظم و لوحِ قـضا و کـلکِ قـدر
امــین و دُرّهٔ بــیضا و لیــلة الجــمعه   من این کسم که تو را گفتم ای خجسته سیر
بگـفتمش کـه چـه‌ها بـود آنچه بـربودند   بــه وقت آمــدن از مــن مـوکّلانِ مـقر

بگفت روح به عزمِ تجارتِ دنیا   ازین مقام چو بندد برای کسب کمر
به هر مقام متاعی برای کسبِ کمال   برد به وام از این مملکت چو رفت به در
گهِ رجوع به سرمایه چون که باز آید   حقوقِ خود طلبندش برون زحقِ نظر
نماند قافیهٔ شعر را دگر حُسنی   که چشمِ قافیه شد کور و گوشِ معنی کر
بنای قافیه را یک الف زیاده کنم   به شرطِ آنکه نگیرند خُرده اهلِ نظر
سؤال کردم از آن نورِ دیدهٔ ابرار   که ای به ذاتِ تو آورده کاینات اقرار
بگو که روحِ خلایق زبند دنییِ دون   پس از مفارقتِ تن، کجا کنند قرار
جواب داد که هر کو نکرد کسبِ کمال   در این سرای، چو روح خبیثهٔ کفّار
پس از مفارقتِ تن، زجنسِ حیوان است   درون محکمهٔ قدسیان ندارد بار
به روی او نگشایند در حظایر قدس   فروکشند چو حیوان به اسفلش افسار
اگر چنان که به ایمان کمال حاصل کرد   به سوی عالمِ علویش برکشند مهار
پس از مفارقت تن رود به عالم قدس   رسد ز عالم ظلمت به عالم انوار
بگفتمش همه یک جا روند، گفتا نه   به قدرِ کسب، فزاید مراتب و مقدار
چنانکه صومعهٔ روحِ مؤمنان یک سر   نخستمین فلک است از روایت اخبار
دویم فلک ز فلک‌ها مقامِ عبّاد است   سیم منازل زهّاد آمد ای هُشیار
فضای چرخِ چهارم نشیمنِ عرفاست   چو پنجمین که بود جای اولیای کبار
چو خلوتِ ششمین روحِ انبیا بگرفت   برای روحِ رُسل گشت هفتمین طیّار
درونِ خلوت هشتم همه اُلُوالعَزمَنْد   که نیست همبرایشان کسی در این مضمار
نهم که صومعهٔ روحِ اعظم است آمد   مقامِ سیّدِ کونین احمدِ مختار
چو نامِ سیّد کونین بر زبان آورد   شکفته شد دلم از شوق همچو گل به بهار
به صد هزار زبانش ستودم و گفتم   که ای وجودِ شریفِ تو خیّرالاخیار
به حقِ آنکه تو را این کمال و فضل بداد   به ذاتِ پاکِ خداوندِ عالمِ ستّار
که بنده را به محمّد رسولِ خود برسان   که تا شوم زتو در هردو کون منّت‌دار
به خنده گفت منم نورِ پاکِ سیّدِ تو   منم خلاصهٔ این نُه سراچهٔ دوّار

برون ز عرش و درون جمله جایگاهِ من است   تو نورِ سیّدِ خود را به غیرِ من مشمار
دلم ز روحِ نبی راحتِ تمام بیافت   چنان که از دمِ عیسی طبیعتِ بیمار
چو ره به حضرتِ صدرِ شریعتم دادند   شدم زمعرفتِ میرِ شرع برخوردار
پس از دعای فراوان که کردمش گفتم   که ای به ذاتِ تو آورده کاینات اقرار
چو بندگان خداوند را تویی رهبر   مرا رهی بنما جانبِ خدا زنهار
به یک نظر چو توانی بساز کارم را   خدای را چو توانی نظر دریغ مدار
جواب داد بگفتا خدای نزدیک است   حجابِ توست که دور است از خدا بسیار
حجابِ خویش تویی گفت پس اشارت کرد   به عالمی که نه پایانش دیدم و نه کنار
ز آب بحرِ عدم گردِ او زده خندق   ز خاکِ نیستی بر گرد او کشیده حصار
حصاری از روشِ عقل [و] وهم و فهم برون   بر آن حِصار دری از جلالیّت بربار
به کلکِ عقل نوشته فرازِ شرفهٔ در   کتابهٔ لِمَنِ الْمُلْکِ وٰاحِدِ القَهّار
نه در صناعت او بوده حاجتِ استاد   نه در عمارتِ او رفته صنعتِ معمار
حریمِ حرمتش ایمن ز فتنهٔ اوهام   بنای رفعتش اعلا زلشکرِ افکار
نه عقلِ هیچ نبی را در [آن] نبوّت راه   نه فکرِ هیچ ولی را در آن ولایت بار
حصارِ مملکت واحدیّتِ حق است   که بسته‌اند نبی گفت بر رخِ اغیار
به صد نیاز بگفتم که یا نبّی اللّه   کلیدِ این درِ عالی کراست از ابرار
جواب داد بگفتا کلید شرعِ من است   ولیک اذنِ گشادن ز فاعلِ مختار
تو از نخست درِ نیستی و عجز بکوب   که جز به عجز نشاید زدن در جبّار
شفاعتی کن و آنگه مرا شفاعت بر   که تا دری بگشاید جمال حضرت یار
به سوی حضرتِ آن آستان نهادم روی   چنانکه مردمِ مفلس به جانب بازار
نهاده روی بر آن آستان بنالیدم   به حضرتِ ملکِ المُلک و ایزد دادار
بخواندم از دل و جان کای مفتّحِ الابواب   تویی مسبّبِ اسبابِ خلق در همه کار
تویی که هست تو را سلطنت به استحقاق   تویی که هست تو را مملکت به استمرار
بدان نفس که برآمد زنفس روح نبود   هنوز از نفسِ کلِّ کاینات آثار

بـــه آســـتانهٔ درگـــاه بـــی‌نیازی تـــو — کـــز آن نـــظاره بـیفتد عـقول را دسـتار
بـه ابـر فـیض کـه از بـحر بـی‌نیازی کـرد — لألی کـــــرمت را بـــه کـــاینات نـــثار
بـه صـایمانِ سـراپـردهٔ صـوامـعِ قـدس — کـه جـز بـه آبِ تـجلّی نکـرده‌انـد افـطار
بـــه طـــایرانِ رسـالت کـه شـاهبازانـند — کـــه هـر کـدام دلِ عـالمی کـنند شکـار
بـه سـالکانِ طـریقت کـه در طـلب گشـتند — بـــه گـــردِ دایـره کـاینات چـون پـرگار
بـــه پـــیشوایِ رســـالت مـحمّدِ عـربی — کـــه اوست قـــافلهٔ کـــاینات را ســـالار
به ذاتِ پاک تو کین در به روی من بگشـای — مـــرا چـو سـایه بـرون آر از پسِ دیـوار
هـــنوز در ورقِ نســـخهٔ دعـــا بـــودم — کـه بـانگ زد زقـفا هـاتفی کـه سـر بـردار
هـمین کـه چشـم گشـودم گشـاده دیـدَم در — ســتاده بـود کـزین در مـهاجر و انـصار
ستاده بـود بـه در چـاوشی و نـامش عشـق — چو شحنه‌ای کـه کشـد دزد عـقل را بـر دار
رسول کـرد اشـارت روان بـه رفـرفِ عشـق — کـــه بـنده را بـه سـراپـردهٔ جـلال درآر
مـرا بـه عشـقِ الٰهی سپرد و آنگـه گـفت — درآی بـی‌خود و خـود را بـرونِ در بگـذار
مـرا ز هسـتی خـود درربـود رفـرفِ عشـق — چـو درربـود درآمـد بـه عـالمِ خـونخوار
به چشمِ سر چو شدم عالمی عـجب دیـدم — همه به نقش و نگار و برون ز نقش و نگـار
درو نـــه نـامِ ازل بـود و نـه نشـان ابـد — درو نـه ظـلمتِ لیـل و درو نـه نـورِ نـهار
عسل به طـعم، یکـی گشـته بـود بـا سـرکه — به نـازکی شـده یکـرنگ انـدرو گـل و خـار
شـده بـه صـلح ابـوجهل بـا رسـول اللّـه — مـیان مـوسی و فـرعون هـم نـبود اِنکـار
نـــبود در دلِ آدم عـــداوتِ ابـــلیس — نـــدید خـــاطرِ نـــمرود از خـــلیل آزار
در او بـه قـدر یکـی بـود طـاعت و عـصیان — درو بـه فـضل چـه تسـبیح دار و چـه زنّـار
مـــن از عـــجایبِ او در تـعجّب افـتادم — زروی عـــقل بکـــردم زعشـق اسـتفسار
که این چه مملکت است و کدام اقلیم است — بگو که چیست همی نـام ایـن مـزار و دیـار
جـواب داد کـه ایـن است عـالم جـبروت — درو چه‌کفر و چه‌ایمان درو چه فخر و چه عار
برآمـد القص ازآنـجا بـه عـالمی کـه نـماند — درآن دیـــار ازآن حـــقّه‌ها مگـــر دیّـــار
کـه تـا رسـید بـه سـر حـدِّ عـالمِ لاهـوت — گـرفته بـود مـرا هـمچو مـرغ در مـنقار

بــه چشــم بــیخودی از نــور عــالمی دیــدم　　　ورای درک و بــصر و هُــوَ یُــدرِکُ الابْــصٰار
نــه عــالمی کــه بُــد از نــورِ پــاک دریــابی　　　نه فوق و تحت مر او را و نــه یــمین و یســار
درآن مـــحیط بـــدیدم خـــیالِ عـــالم را　　　کــه بــود شکــلِ حــبابی ز آبِ دریــا بــار
بســوخت آتشِ تــوحید اســم و رســم مــرا　　　بـــرفت از نـــظرم نـــقشِ صـــورتِ اغــیار
چو من نماندم و دیدم کـه جـمله مـن بـودم　　　هــمان حــجاب طــلب بــود مــانع دیــدار
کســی کــه دیــد در آیــینه خــویشتن را دیــد　　　کــه هست آیــنه دیــدن حکــایتی دشــوار
به چشمِ خویش در آیــینه خــویش را دیــدم　　　تو فهم کن کــه دگــر نــیست حــاجت گــفتار
چـــو ســیر دایــرهٔ مــن بــه انــتها بــرسید　　　شــدم زخــوابِ سلوک و عــروجِ دل بــیدار
درونِ عـــالم نـــاسوت یـــافتم خـــود را　　　چــو بــحرِ نــور درخشــان مــیانهٔ شب تــار
هــمان مــقام و هــمان گــنبد و هــمان مــنزل　　　چو کوه بر کمر خود نشسته خوش به وقــار
بــه غــیر بــنده نــهلاهوت بــود و نــهجبروت　　　نــه گــنبد و نــه کــمند و پــیاده و نــه ســوار
درونِ گــنبدِ دل دیــده بــودم ایــن هــمه را　　　بــه پــردههاش یکــایک گــذشته بــر اطــوار
تـــو آن حکـــایتِ جـــامِ جــهاننمابشنو　　　کــه در مــیانهٔ بــحر است بــر فــرازِ مــنار
منار قامتِ خود دان و جــامجم دلِ تــوست　　　کـــه شــد مــقابلِ دریــای غــیب آیــنهدار
کـــــنی مشـــاهدهٔ کـــلّ کـــاینات درو　　　بــه صــیقل ار بــزدایــی ز روی دل زنگــار
به غیرِ ذاتِ خدا هرچــه هست پــندار است　　　تـــــو از مشـــاهدهٔ ذات در پسِ پـــندار
بکــوش و آیــنهٔ دل ز نــقشِ غــیر بشــوی　　　کــه تــا در او بــنماید جــمالِ حــضرتِ یــار
بــدان کــه عــالمِ اجســام خــانهٔ حق است　　　تو سقف او فــلک و صــحنِ او زمــین انگــار
بــود خــزایــن ایــن خــانه جــمله دریــاها　　　مـــزاج مـــطبخ و گــنجینههای او کــهسار
فــرشتگان هــمه چــون خــادمانِ ایــن خــانه　　　چـــراغ و مشـــعلهٔ او کـــواکب ســـیّار
نــبات چــون حَــیَوان کــاسههای پــرنعمت　　　تـــو مــیهمان و هــمه کــاینات خــدمتگار
تــو مــیهمانِ عــزیزی و خــانه خــانهٔ تــوست　　　درون خـــانه هـــمه پـــر وظــیفه و ادرار
خــدای را چــو تــویی مــیهمان [و] هــمسایه　　　مـــباش ســـایه زهـــمسایگان بــدکردار
عــلی الخــصوص کــه هــمسایهٔ خــداونــدی　　　چــو ســایه از پــی هــمسایه بــاش در رفــتار

بکوش درخورِ این میهمانِ این خانه — به عزّت و ادب ای خواجه گفتمت زنهار
بزرگوار خدایا چو میهمانِ توییم — وظایفِ کرمت می‌رسد به ما هموار
تو نیز خاطرِ مهمان خویشتن مشکن
به لطفِ خود حقِ همسایگی فرومگذار

۱۵. در نعت پیامبر اکرم «ص»

کلیدِ فتوحِ درِ آفرینش — دُرود است بر مهترِ آفرینش
محمّد ابوالقاسم آن صدرِ عالم — رسولِ خدا مفخرِ آفرینش
سزاوارِ تخت فَاَوحٰی ازآن است — که او هست تاجِ سرِ آفرینش
کسی را رسد لافِ شاهی زدن کو — کند حُکم بر کشورِ آفرینش
کمالِ تو را باخدا پایه‌ای هست — که آنجا بسوزد پرِ آفرینش
تو لشکرکشِ حضرتِ کردگاری — روان در پیت لشکرِ آفرینش
همه آفرینش مثالِ صدف شد — تویی دَر صدف گوهر آفرینش
به تفصیل اوصاف و اخلاق آمد — کمالِ تو سر دفترِ آفرینش
زاسما و افعال نوری عیان شد — که آن نور شد مصدرِ آفرینش
به دارالعیارِ نبوّت در آخر — زدی سکّه‌ای بر زرِ آفرینش
تو قطبِ سپهرِ جمال و جلالی — کمالِ تو شد محورِ آفرینش
به معمورهٔ ملک جاه تو باشد — کمین قبّه‌ای از زرِ آفرینش
همه آفرینش به صورت عرض شد — به معنی تویی جوهرِ آفرینش
شده خلوتِ جملگی اهلِ عالم — تویی شیخ در لنگرِ آفرینش
به تعظیمِ خود در همه عمر یک دم — نیاسوده بر بسترِ آفرینش
جهان بی کمالِ تو زینت ندارد — تویی زینت و زیورِ آفرینش
نظیرِ تو در آفرینش محالست — نباشد دو تن مهترِ آفرینش
امورِ قضا منصبِ عقلِ کلّ نیست — به دانش تویی درخورِ آفرینش
همه آفرینش مثالِ درختیست — که باشد محمّد برِ آفرینش

رهِ رســـتگاری و امــن آذری نـیست
بــــه غـــیر از رهِ ســـرورِ آفـــرینش

بـــه مـــنصوبۀ پـــنج ارکـــانِ دیـنش
تـــوان رســـتن از ششـــدرِ آفـرینش

۱۶. در نعت پیامبر اکرم«ص»

ای گــردِ کـعبۀ حـرمت عـرش در طـواف
در ظـلِّ اهـتمامِ تـو از قـاف تـا بـه قـاف

در طـاقِ کسـریٰ از شـرفِ مـقدمِ تـو شـق
در مـــاه بـــدر از اثــرِ دستِ تــو شکــاف

واوِ نــبوّتِ تــو کــه در ســطرِ آخــر است
بر نون کَون صـدرنشین بـود[ه] هـمچو کـاف

عــرشِ مـجید بـا هـمه آزادی و شــرف
کـــرده بـــه بـندگیِّ جـنابِ تــو اعـتراف

بُــد نـافِ خـاک کـعبه از آن شـد مـقامِ تـو
آری مــقامِ نــافه نــباشد مگــر بــه نــاف

هســتی بــه قـدر، پـیشرَو صفِّ کـاینات
با حضرتِ تو کیست که آید در این مصاف

ای کـــارِ عـــالمی بــه نــظام از کـفایتت
در کـــارِ عـالمی نـتوان رفـتن از گـزاف

بـی‌دین ز زخـمِ تـیغ تـو شـد عـاقبت تـباه
هر کس که بود با تو چو بیدش سرِ خـلاف

دانـد خـرد کـه پـای نـیارد بـه روز رزم
بـا حـملۀ رکـابِ گـران حـمل پـای بـاف

ای خوانده حرف حرف ز دیوان عقل کُـل
نـقشِ رقـومِ دفـترِ کـون از درونِ صـاف

تـــو شـــیخِ خـــانقاه جـهانی و عـالمی
در خلوت تـن از تـو سـراسـر در اعـتکاف

آیـــینه‌ایست ذاتِ تــو حـق را و خـلق را
وین هر دو کون ذاتِ شریفِ تـو را غـلاف

ایــن نُــه دوایــرِ فـلک از گـردِ حضرتت
هست از بــرای طـوف‌کنانِ تـو نُـه مـطاف

یـــا حـــضرتِ شـــفیع غـلامِ تـو آذری
عـمریست تـا زنـد ز سگـانِ درِ تـو لاف

دارد امـــیدِ مـــژدۀ عـــفو از شـفاعتت
از هــرچــه روزِحشــر نـباشد از او مـعاف

۱۷. در مدح امام رضا «ع»

اِرْحـم عَـلٰی عِـبٰادِکَ بِـاللُّطفِ واللَّـطَف
یـــا بُـــقعةَ الوِلایــةِ یـا شِـحنَة النَّـجَف

گــر بگـذرد نسـیمِ نـجف سـوی کـربلا
در ســـینۀ فـــرات زنـــد آتشـین کَـلَف

مـــاهِ ســـپهرِ ســلطنت و آفـتابِ دیــن
ســـلطانِ بـــارگاهِ پـــرانـوارِ مَـنْ عَـرَف

سـلطانِ مسـندِ نـبوّی هشـتمین امـام
کز رشکِ طلعتش مه و خور خورده‌اند تَف

خورشید رای و چرخ ضـمیر و فـرشته رام
کیوان رکاب و رُمح شهاب و فـلک هـدف

سـرچشـمهٔحیا و سـپهرِ سـخا و لطـف
خـورشیدِ بـرجِ مـرحـمت و مـاه لَـوکُشِف

اذجـاءَ عِـندَ قَـبرِک قـلبی زیـارةً
جْـاءَ النّـدا الیَّ فَـاَدخُل وَلاتَـخَف

دریـای حـلم و گـوهرِ عـلمی و مـعرفت
تو دُرِّ قیمتی وَ تـو را روضـه چـون صـدف

در کشـتی حـیات زسـهمِ سهام تـوست
اعـدای کـینه‌جوی تـو در مـعرضِ تـلف

کوثر زشوقِ لعلِ تـو لب خشک چـون فـرات
طوبی به یادِ سروِ قدت همچو چـوبِ دف

گشـتی شـهیدِ خـاکِ خـراسـان ز مـرقدت
چون کعبه باصفا شد و پرنور چـون نـجف

فـرزند آن شـهی تـو کـه اربـابِ کـفر را
از ضربِ ذوالفـقار هـمی کشت در مـصَف

هم لطفِ تو ست اینکه بدانـدیشِ خـویش را
پـهلوی خـویش داد مـقامی زهـی لُـطَف

بـهرِ مـراد خـلقِ جـهانی ایـا امـام
چون آمـدند جـمله بـدین در ز هـر طـرف

مگـذار تـا رونـد از ایـن در بـه هـیچ بـاب
الّـا کـه بـا مـرادِ خـود ای قـبلهٔ سـلَف

تـا بـرنِطاقِ طـاقِ زَبَـرجَـد شـهِ نـجوم
از سوی مـلکِ شـام کشـد بـا سپاه صـف

بـادا سـپهر غـاشیه بـر دوشِ حـضرتت
ای اخـترِ سـعادت و ای قـبلهٔ سـلَف

چـون آذری ز خـاک‌نشـینانِ ایـن در است
مگـذار یـا امـام بـداریش در کـنف

۱۸. در مدح امیر المومنین «ع» و امامان

چـنانکه هست فـلک را دوازده تـمثال
کـه آفـتاب بـر آن دور مـی‌کند مـه و سـال

بـر آسـمانِ ولایت دوازده بُـرجانـد
چـو آفـتابِ نـبوّت هـمه بـه اوج کـمال

سـتارگانِ سـپهرِ ولایت و شـرفانـد
کـه ایـمنند ز نـقصان و، احـتراق [و] وبـال

ز عـلم و حکـمت و دانش دوازده دریـا
به اصـل و نسـل‌همه مـتّصل بـه بـحرِ جـلال

سپهرِ فـضل و شـرف هـر یکـی بـه استغنا
جـهانِ عـلم و عـمل هـر یکـی بـه استقلال

مـصدّرانِ ولایت کـه جـبرئیل امـین
بـود بـه حـضرتشان مـفتخر بـه‌صفِّ نـعال

شـهانِ بـی‌سپه و خسـروانِ بـی‌شمشیر
مـلوک بـی‌حشم و اغـنیای بـی‌امـوال

مجاورانِ صوامع‌نشینِ عالمِ قدس   مقرّبانِ سراپردهٔ جلال و جمال
فرشتگانِ زمینند آنکه نگذشته است   خطا و معصیت و سهو و ظلمشان به خیال
هر آنچه حکم کنند از اوامرِ ملکوت   ملایک از پی او می‌دود به استعجال
به صورت آدم و معنی سلالهٔ نبوی   که‌بسته‌اند بدیشان سلاسلِ صلصال
نگینِ دولتشان، مُهرِ دفترِ ارزاق   مطیعِ رأیتشان، میر لشکرِ آجال
خیالِ حرمتشان طوقِ گردنِ اوتاد   طنابِ خدمتشان ربطِ باطنِ اَبدال
ز آفتابِ نبوّت صدورِ این انجم   مثالِ صورت تفصیل آمد از اجمال
از این دوازده برج و دوازده خورشید   علیست مهرِ سپهرِ کمال و مطلعِ آل
علیست آنکه به کنه حقیقتش نرسد   به غیرِ ذاتِ خداوندِ ایزدِ متعال
به صورت ارچه که بحریست او به جوهرِ فضل   ولیک هست در او بحرهای مالامال
قَدَر چو دخلِ کمالات او بپیماید   فلک‌مشابهِ کیل آید و ملک کیّال
به گاهِ حکمت و دانش هزار چون لقمان   به گاهِ زور و شجاعت هزار رستمِ زال
نگفته سهو و ندیده خطا نخورده حرام   نبرده دست برِ کس نکرده ردِّ سؤال
کند تصوّرِ مثلش خیال و گوید عقل   زهی تصورِّ باطل زهی خیالِ محال
کمالِ فضلِ علی را چه حاجت تعریف   که هست یوسفِ ما را جمالِ او دلّال
دو گوهرِ صدفِ قدرِ او حسین و حسن   دو آسمانِ ولایت دو آفتاب مثال
دو شمعِ جمع و دو چشمِ فلک دو چشمهٔ نور   دو کانِ علم و دو ابرِ حیا، دو بحرِ زلال
دگر چو آدمِ اولاد یعنی زینِ عباد   که شد تنش زعبودیتِ خلیل خلال
محیطِ علمِ ولایت محمّدِ باقر   که درحقایقِ علمش‌نبود هیچ‌ابطال
جهان معرفت و فضل جعفر صادق   که ابکم است در اوصاف او زبان مقال
خزینهٔ گهر و آل، موسی کاظم   که بود بر رخ اولادِ دلربا چون خال
محمّدِ تقی آن درّ معدن تقوی   که بر ولایتِ او هست، های همّت دال
تقی آل محمّد دگر علی نقی   که مستفاد ز تعلیمِ او شود افعال
امامِ حق حسن عسکری که خسروِ چرخ   بیافت در حرمِ قدرتش ز حرز مجال

دگر چو ختمِ ولایت محمّدِ مهدی　　که هست ناطقهٔ عقل در صفاتش لال
مقرّبانِ خدا و رسول این‌هایند　　که ایمن است همه حدِّ مُلکشان ز زوال
بهشت اگر طلبی پیروی ایشان کن　　به کاروان رسد آن کو برفت از دنبال
همان همای هوای هویتند که حق　　برای مصلحتِ خلق کردشان ارسال
دلا اگر طلبی راه در حظایرِ قدس　　بگرد از پی این زمرهٔ فرشته خصال
بکوش تا که بیابی قبول از ایشان　　قبولِ حضرتِ ایشان مبارک است به فال
اگر نه حکمِ رضای کمالشان بودی　　همی جدا نشدی هرگز از حرام حلال
در آشیانِ جهان هریکی چو عنقایی　　فرازِ ذروهٔ عزّت نشسته فارغ بال
هژبرِ بیشهٔ دین آنکه چون برون آید　　به دست قدرتِ او شیر کم بود ز شغال
همای اوجِ سعادت کجاست چون مهدی　　که زیرِ چرخ ندارد کسی نظیر و مثال
به پنجهٔ اسداللّٰه کاژدها روزی　　به گاهِ کین شکند شیرِ چرخ را چنگال
رکاب‌دارِ جنابش گهِ مصالحِ دین　　مجرّه را بگشاید ز چرخ بهر دوال
تکش چو بال به حربِ یلان چو بگشاید　　ز هولِ تیغ ز راسُ الفَرَس بیفتد یال
دمی که آتش قهرش برآورد شعله　　درونِ هاویه خون گردد آن دم از احوال
کمینه تُرک الش‌خوار خانِ او خاقان　　کمینه هندوی فرمانروای او جیپال
محیطِ دایرهٔ عالمِ ولایتِ اوست　　که آفتاب در او نقطه‌ای بود چون خال
چنانکه ختمِ نبوّت شد احمدِ مرسل　　امامِ منتظر از اولیاست ختمِ رجال
در انتظار جهان را سخن دراز کشید　　نمی‌رسد به سواحل سفینهٔ آمال
ولی خروج یقین شد ز بعدِ چندین قیل　　میانِ خلق نباشد گزاف چندین قال
اگر چنانکه به دورانِ ما خروج کند　　عنایتی بود از فضلِ واهبُ الْاِفْضال
ز رحمتند امامان دوازده آیت　　که حق به رحمتِ خود کردشان به ما انزال
خلیفگانِ خدایند [و] وارثانِ رسول　　گزینِ خلق و امامانِ مستقیم احوال
دلیل اگر طلبی بر امامتِ ایشان　　بس است حالِ رضا و تو را به استدلال
ابوالحسن علی موسی آخرِ این علم　　که هست با خِرَدش عقلِ اوّل از اطفال

امامِ هشت حرم کدخدای هفت اقلیم	که چار طبع به عقدش‌بود چو چار عیال
به خاکِ روضه‌اش از زایرانِ عالم قدس	مدام هست سرِ چرخِ هشتمین پامال
اگر نه روضهٔ پاکش نمونهٔ طوبیست	ولیک طوبی از آن روضه شد کمینه نهال
به اسم و فعل شناسند دیگران را لیک	تو برتری هم از اسمای خلق و هم‌افعال
هر آنچه عقل کُل از فهم او فروماند	ز مشکلات، ضمیرِ تو باشدش حلّال
وَبالِ وِزرِ عَدوی تو حمل نتواند	اگر چه گاو زمین باشدش به مِثلِ جمال
چو اشترانِ قطاری کشند در دوزخ	مخالفانِ تو را در سلاسل و اغلال
ترازویی که در او بارِ طاعتِ تو کشند	ابوقبیس نسنجد دراو به یک مثقال
به تارک علمت گوییا مشابه بود	که در جهان علم عید گشته است هلال
چنان منوّرم از پرتو رضا که اگر	رگم زنند همه نور آید از قیفال
حدیثِ معرفتِ او به مردمِ نااهل	همان حکایتِ آب است و قصّهٔ غربال
به هادیانِ هدا اقتدا کن آذریا	مباش پیرو آنها که می‌کنند اخلال
مرو ز راهِ یقین در قفای اهلِ گمان	زمامِ عقل دریغ است در کفِ جهّال
کلاغ مهره مکش، در جواهرِ نبوی	که نیست پایهٔ اشراف درخور ار زال
طریقِ خاص گزین و ببُر ز صحبتِ عام	که صومِ عیسوی خوشتر ز دعوتِ دجّال
تو درِّ پاک ز دریا طلب نه از چشمه	نسیمِ مشک ز عطّارجو نه از بقال
کسی به سُنْدُس و اِسْتَبْرَقِ بهشت رسد	که صُوف و اطلس ناجنس را شمارد شال
به اهلِ بیت نبی اقتدا کن ار مردی	ز مفلسی مکن اندیشه و ز مال منال
که حالِ صاحبِ مال و منال مختلف است	همیشه در حرکت مختلف بود رمّال
مثالِ گوهرِ پیغمبری و جوهرِ خلق	مثال درُّ و صدف آبگینه است و سفال
که نزدِ مردمِ دانا اگرچه یک رنگند	ولیک اهلِ سخن راست اندر این اقوال
اگرچه دال چو ذال است در کتابت لیک	به ششصدونودوشش کم‌است دال از ذال
چه سود با محکِ عقل لافِ صرّافی	تو را که باز ندانی زر طلی از طال
بزرگوار خدایا به حقِّ معصومان	که در جهان به جز از حق نداشتند اشغال

چـــو بــندگانِ تــو از بــندگی بــنالیدند که تحتِ حکم علم گشته‌اند همچون قال
به حقِ طاعتِ ایـن عـابدانِ مـعبدِ خـاک که در اطاعتِ طاعت نکـرده‌انـد اهـمال
بــه سـاکـنانِ سـرِ کـوچهٔ حـظایرِ قـدس بــه مـحرمانِ سـراپـردهٔ حـریم وصـال
عـلی‌الخـصوص بـر احـوالِ آذری فـقیر که از هجومِ بلاهاست غرقِ بـحرِ مـلال
به بارگاهِ جـلالت کـه دعـوتِ عـام است
نــواله‌ایش کـرم کـن شـها ز خـوانِ نـوال

۱۹. در مدح امیر المؤمنین «ع»

ای مـظهرِ عـجایب و مـجموعهٔ کـمال دانی‌که‌کیست‌شاهِ عرب شیرِ ذوالجـلال
کوهِ شکوه [و] بحرِ ولایت علی که هست ســرچشــمهٔ ولایت و ســرحـلقهٔ کـمال
روزِ ازل بــه کـلکِ سـعادت کشـیده‌انـد طغرای دوستانش که فـرخـنده بـاد فـال
طــاوسِ بــوستانِ ولایت کــه از شـرف طوطی عقل در صفتِ اوست گنگ و لال
آن شهسوارِ معرکه کاندر مصافِ حـرب رفتی عـنان ز هـیبتش از دستِ پـورِ زال
دریای غیرتش چو به جوش آمـدی شـدی ســیلابِ خــون ز ابــرِ کـفش درگـهِ قـتال
مســـندنشینِ درسِ ولایت کـه از شـرف از وی پُر است مدرسهٔ چرخ و قیل و قال
هـرگز نـبرده دستِ سـؤال او بـر کسـان بــر کس نــبسته نـیز ز هـمّت درِ سـؤال
هر جا قَدَر عمارتِ قَـدْرش کـند، کَشَـد مزدوروار چـرخِ فـلک خـاک در جـوال
بـــر ذروهٔ ســـپهرِ کـمالش نـمی‌رسد جـبریل پــر و بـال زنـد گـر هـزار سـال
آنجا که جلوه‌گـاه مـناجاتِ روحِ اوست روح‌الامین ز سـدره نـدارد در او مـجال
بـــا اوجِ آفــتابِ کـمالش اگـر پـرند مـرغانِ قـدس جـمله بـریزند پرّ و بـال
هر ره که در طریقتِ اهلِ سلوک هست غیر از طریقِ مـرتضوی‌نیست جـز ضـلال
بــر دوســتانِ اهــلِ ولایت حــرام شــد دوزخ، چنانکه هست بر اعدایشان حلال
چون اهلِ حرص طالبِ مال و منال شد ای دل منال تا که نگردی حـریصِ مـال
آن مه نه‌ای که در تو رسـد آفتِ مـحاق آن آفـتاب نـی کـه بـود مـر تـو را زوال
در آسمانِ شرع کـمالِ تـو کـوکبی است کاندر مدارِ او نه هبوط است و نه وبـال
تـــو آســـمانِ انـجم و ارواحِ عــالمی اجـرام و انـجم از تـو شـبه آمـد و مـثال
دنیا و شغلِ او همه در حضرتِ تو هست خاشاک‌وخس به‌نسبتِ سرچشـمهٔ زلال

هر جاکه ابرِ دستِ تو فیض [و] عطا دهد / دریا و کوه را نرسد دعوی نوال
صحنِ سرای قدر تو بحریست کاندر او / هرگز به ساحلی نرسد کشتیِ خیال
آنجا که صدرِ صفّهٔ قدرِ جلالِ توست / اشرافِ قدس را نرسد در صفِ نعال
آنی که در امامتِ تو شک و شبه نیست / در عالمِ یقین نبود جای احتمال
ممکن‌نگشت چون‌تویی از واجب‌الوجود / کین صورتی است ممتنع از کشورِ محال
چون قوشچی قدرِ تو باز افگند ز قدر / بر طبل بازِ چرخِ فلک می‌زند دوال
واوِ ولایت تو همان دال احمد است / آری مشابه است به هم شکل واو و دال
یک نقطه رفت از سر واو آنگه دال شد / بر دال اگر نهد شود آن نقطه دال ذال
این واو و دال هر دو، به‌هم‌پنج‌دولت‌است / جاوید شد مدام میان دو انفصال
تا نقطه هست دولتِ بی واو ذلّت است / آن را که واو و دال برون برد ز اتّصال
ای من غلامِ آن که ندارند خسروان / از فخرِ آستانهٔ او مایهٔ ملال
مدّاحِ اهلِ‌بیت نبی آذری منم / چون طوطی شکرشکنِ شکرین مقال
شاها تو آفتاب و من از قرب و بُعد تو / گاهی مثال بدرم و گه می‌شوم هلال
از منظری که قوّتِ روحِ ولایت است / چشمی فگن به جانبِ مشتی فقیرحال
شک نیست آن که از سرِ کوی تو می‌رود / راهِ مهاجرانِ طریقت سوی وصال
هر کس زنند دستِ ارادت به دامنی / ماییم و دست و دامنِ پاکِ علی و آل

۲۰. در نعت پیمبر اکرم «ص» و امامان

نهنگِ صبح چو بر کرد سر زلجهٔ نیل / کشید دستِ‌سحر خلعتِ پلنگ از پیل
متاعِ مشکِ شبِ تیره را رواج نماند / زمانه یافت به کافور صبحدم تبدیل
جهان چو دیوِ سیه غنج بود در کفِ غم / شکفته شد گلِ شادی زخندهٔ جبریل
مزاج علّتِ سودای تیره شب دریافت / به بوی قرصِ تباشیرِ صبحدم تخلیل
سپاهِ روم چو از حدِّ چین علم بفراخت / بکوفت خیلِ شه زنگبار کوسِ رحیل
عذابِ اهرمن آورد رو به کتمِ عدم / گُشاد صبحِ دوم پرّ و بالِ اسرافیل

نمود روزنِ مینای چرخ عیسیِ صبح   ز روحِ روح فزاینده چون دمِ حِرقیل
سپاهِ روم برآمد زجانبِ مشرق   شکست خیلِ حبش را به نیزه‌های طویل
بتاخت برچمنِ زنگبار و غارت کرد   سپاهِ روم همه خوشه‌های استافیل
به رنگِ کابلی از سرخی شفق به سحر   بریخت بر افقِ چرخ گوییا قندیل
چراغِ روز چو بر می‌فروخت خادمِ صبح   ز پخته‌های سفید سحر بتافت فتیل
فرازِ تختِ افق خیمه زد چو خسرو چرخ   گریخت لشکرِ جن از مظلّهٔ تهویل
خروش و جوش برآمد ز کارخانهٔ کون   نمود صدمهٔ آن همچو صورِ اسرافیل
فروغِ مشعلهٔ روحِ عالمِ اجمال   بتافت بر درو بامِ سراچهٔ تفصیل
همه دراهمِ انجم زکیسهٔ شب‌تار   ببرد حادثهٔ صبحدم چو مالِ بخیل
تبارک اللّه ازین نقش‌بندِ لیل و نهار   که ره نیافت به صنعش کسی به هیچ دلیل
مقدّری که در ادراکِ کنهِ قدرتِ او   مدرّسانِ خرد راست منزلِ تعطیل
مجو دلیلِ دگر بر وجودِ حضرتِ او   که بر وجودِ خدا هم وجود اوست دلیل
به مثل و شبه، خبر زو نمی‌توان دادن   بر آنچه مثل ندارد چه آری از تمثیل
نتیجه‌ای ندهد فکرِ کبریایی او   به غیرِ گفتن تکبیر و خواندنِ تهلیل
علومِ مدرسهٔ صنعِ او ازآن بیش است   که جنّ و انس ازآن یک ورق کند تحصیل
برای جلوهٔ جهلِ خود از پی دجّال   روا مدار که دور افتی از جنابِ جلیل
چرا به دولتِ ده روزه، باز می‌مانی   زچیزهای کثیر از برای نفعِ قلیل
زبهرِ نفس و هویٰ ظلم بر برادر دین   همان حکایتِ هابیل آمد و قابیل
بکوش تا به کمالِ کلامِ حق برسی   به سرِّ آن نرسد کس به خواندنِ ترتیل
طلاق داده عروسِ سراچهٔ دنیا   پس از طلاقِ ثلاثش دگر مکن تحلیل
علاجِ خود زطبیبی طلب مسیح مزاج   نه از علیل که دارالعلیل خواجه علیل
عجب مدار گواهی ز دست و بازوی خویش   حدیثِ گاو شنو بر شهادت عامیل
همه کَلالِ عدم گشته خاکِ اکلیلند   ملوک را که به افلاک می‌رسید اِکلیل
گرت هواست که از همرهان نمانی دور   مشو جدا ز طریقِ دلیلِ کُلِ دلیل

محمّدِ نبی‌اللّه امامِ اُم کتاب   خطیب قَدسَمعِ اللّه و صاحبِ تنزیل
اگرچه اهل کمالند انبیا همه لیک   کمالِ حضرتِ اوراست منصبِ تکمیل
نوشته یَرلیغ نَسخِ حکومتِ تورات   رقومِ نفی زده بر صحیفهٔ انجیل
به زندگی ابد لطفش ار جواز دهد   حیاتِ خلق شود در زمانِ عزرائیل
به گردِ روضهٔ پاکِ تو انجم و افلاک   پی طوافِ تو دارند روز [و] شب تعجیل
تو را شرف نه به فضلِ صحابه آمد و بس   که دارد آلِ تو بر آلِ همگنان تفضیل
کدام کیشِ نبی داشت این چنین امّت   به علمِ دین همه چون انبیای اسرائیل
کدام ملّت و دین راست، این چنین خُلفا   که نیست‌شان به حیاو به صدق و عدل عدیل
کراست بن عم و داماد زانبیا چو علی   به علم و فضل جلیل و به اصل و نسل اصیل
اگرچه کرد خلافت بسی به قیل و به قال   ولی کمالِ علی را نه قال بود و نه قیل
اضافه کردن و کم کردن از فعالِ دنی است   که قصر و طی نه چو تشنیع آمده‌ترقیل
منجّمانِ ولایت به زیج و اسطرلاب   کنند در درجات این تساوی و تعدیل
قبیله‌ای که همه از قبیلِ دشمنِ اوست   به جز قبیلهٔ مردان که بُد عقال و عقیل
ظهورِ سرِّ کمالِ نبی است در اولاد   چو آفتاب که در برج‌ها کند تحویل
بود به برجِ نخستین علی و برجِ دوم   حسن شناس به برجِ سیم حسینِ قتیل
علی و جعفر وآنگه محمّد باقر   مفسرانِ کلامند و صاحبِ تأویل
سپهرِ انجم اولاد موسی کاظم   که دشمنیش مُذِلَّتْ و دوستیش جزیل
شهیدِ ملک خراسان علیّ بِنْ موسی   که آستانِ درش را فلک کند تقبیل
چو میل روضهٔ او نور می‌فشاند خلق   کشند خاکِ قدم‌گاهش از دودیده به میل
فلک نمونه‌ای از روضهٔ ولایت اوست   دراو نجوم و مه و آفتاب چون قندیل
تویی به حُسنِ ولایت به چشمِ اهلِ کمال   مثالِ یوسف و کتم (؟) مشابهِ راحیل
فلک چو گردِ درت گشت از ولایتِ تو   [همی] ارادت منصب نیافت [و] اذن دخیل
دگر تقی و نقی عسکری و پس مهدی   که اوست بعد همه انبیا وصی و وکیل
از این دوازده برج ابتدای عالمِ قدس   به گردِ مرکزِ سفلی کشیده‌اند سفیل

به اهلِ‌بیت نبی آذری است آن بَرَکات
که بود کانِ نبوّت به اهلِ‌بیت خلیل

چراغ و مشعلهٔ اهل بیت ایشانند
به علم و فضل و کرم فخر آلِ اسماعیل

زکبروکین همه‌مفلس‌به خُلق مستغنی
به سعی بحر حقیقت نهنگ سنگ ثقیل

به کارِ گِل همه بی‌اهتمام و ناپروا
به شغلِ دین همگی کافی آمدند و کفیل

دلا محبّتِ ایشان طلب که در عقبیٰ
دهد محبّتِ ایشان ترا ثوابِ جزیل

لطیفه‌ایست که آن اصلِ اعتقادِ من است
که بهر مدحتِ ایشاْنست بُکْرَةٌ وَاَصِیل

نهار و لیل بود در ولایتِ ایشان
شدند این همه در حضرتِ جمالِ جمیل

عزیزِ عزّتشان در صفِ عظام عظیم
ظلومِ دولتشان در چهٔ ضلال ذلیل

۲۱. در مدح امام زمان«عج»

ما را چو خاک دست فلک کرد پایمال
یا حضرتِ امیرِ ولایت علی و آل

بودی بنای ملکِ عجم سالم و صحیح
تبدیل یافت آن همه چون بابِ افتعال

اَنعامِ دین هلاک شدند از کِلابِ ظلم
وقت است اگر خروج کند شیرِ ذوالجلال

کی باشد آنکه از قفسِ صبر و انتظار
مرغانِ خاندان بگشایند پرّ و بال

خوش وقت آن زمان که به تأییدِ ذوالمنن
دولت کند به مرکزِ اولاد انتقال

چون صاحبِ زمانِ هدایت کند خروج
گردد زمان چو دوْرِ نبی ملکِ بی‌زوال

بعد از کمال چون که زوالی مقرّر است
برکش لوای عدل که ظلم است بر کمال

پشت و پناهِ دین چو تو باشی به گاهِ کین
هر موی این ضعیف شود از تو پورِ زال

تحقیقِ قولِ مصطفوی را برون خرام
تاکی میانِ خلق بود از تو قیل و قال

شمعِ جلال را بنشان از جمالِ خویش
چون با تو هست حکمِ جلالی و هم جمال

زنگارِ کفر و ظلم نماند به دورِ تو
با نورِ روز نیست شبِ تیره را مجال

طالع شو از مدارِ هدایت به فالِ نیک
تاکی زنند قرعهٔ امید خلق فال

در انتظار چشمِ زمانه سفید شد
وز گفتگو زبانِ خلایق شده‌ست لال

زاغانِ کفر جمله بریزند از افق
عنقای قافِ دین بگشایند پرّوبال

خوش وقت آن کسی که ببیند جمالِ تو　　ما در فراقِ رویِ تو خوش اهل آن وصال
خلقی در انتظارِ تواند و علی‌الخصوص　　از مؤمنانِ خاصِ تو قومی فقیرحال
زین جمله آذریست یکی کمترین‌شان　　مدّاحِ اهلِ‌بیت شما درگهِ مقال
ای نیک‌بخت چون که ببینی جمالِ او　　برسان سلامِ بنده بدان سیّدِ رجال
هر لحظه صد سلام و دعا برجمالِ تو
از حضرتی که نیست ورا شبه و هم مثال

۲۲. در نعت پیامبر اکرم «ص»

ای از غبارِ کویت خاکِ وجودِ آدم　　خاشاکِ رهگذارت هژده هزار عالم
گردیست آفرینش از آستانِ جاهت　　ای آستانِ جاهت برتر زعرشِ اعظم
در حلّ و عقدِ عالم دستِ پیمبری را　　تو خاتمی و عرشت همچون نگینِ خاتم
هرگز غبارِ هُبلیِ بر دامنِ تونشست　　سلطانیِ دو عالم زآن شد ترا مسلّم
در موکبِ کمالت چرخ از پیِ جنیبت　　از روز برده اشهب در شب کشیده ادهم
چون گوهرِ وجودت، در سلکِ آدم آمد　　از فیضِ گوهرِ تو، شد آدمی مکرّم
از سکّهٔ عیارت در دارِ ضرب معنی　　دایم جبینِ اعدا چون دِرهم است دَرهم
خاکِ وجودِ آدم روزی که می‌سرشتند　　از لجّه‌های نورت کرد اقتباس شبنم
گر آمدی به صورت از انبیا مؤخّر　　بودی ز روی معنی بر کُن فکان مقدّم
خشت و بنای دینت از آیت و حدیث‌است　　این‌همچو مهر قاطع وآن چون سپهر محکم
ای از کمالِ قدرت کلکِ شریعتِ تو　　بر جِن و اِنس نافذ همچون قضایِ مبرم
بی‌چاره آذری را یک لحظه نیست خالی　　دیده زآبِ محنت سینه زآتشِ غم
همچون دهانِ نافه باخاطرِ پر از خون　　مسکین کند نفس را از خاطرِ تو هردم
از طعنهٔ حوادث دایم دلی جراحت
ای مرهمِ دوعالم لطفی بکن مرا هم

۲۳. در مدح امیرالمؤمنین«ع»

در اقصای ازل پیش از ظهورِ عالم و آدم
پس از نورِ نبی یعنی و پیش از فطرتِ آدم
به رحمت‌گوهری‌از غیب درسلکِ وجود آورد
ز جنسِ گوهرِ انسان خدای اکبرِ اعظم
چه گوهر گوهری از عمقهٔ دریای لاهوتی
به صورت گوهرِ دریا و صد دریا درو مدغم
چه دریا کشتی عالم درو چون زورق کشتی
چه عالم عالم علم و چه عالم عالم اعلم
ز دستِ باغبانِ غیبِ قُدرت غنچه‌ای بسته
زابرِ رحمتش‌سیراب‌کرده چون گل از شبنم
عجایب مظهری ظاهر شد از گنجینهٔ وحدت
به اوهامِ قضا موهم به الهامِ قدر ملهم
کرم درذاتِ او موجود وجود اندر دلش موجِد
وفا در خلقتش خلق و صفا در باطنش منضم
نخست‌این‌نقشِ صورت‌بست‌برلوحِ وجود آنگه
هویدا گشت بر اوراقِ هستی صورتِ عالم
طفیلِ هستیِ او را زکتمِ غیب ظاهر شد
اساسی چون قضا مبرم بنایی چون قدر محکم
پس از چندین هزاران فضل و بعد از این همه تشریف
به زیرِ پردهٔ فیضِ عنایت گشت مستحکم
ز بهرِ شوکتِ شرع و نظامِ خلق ظاهر شد
پس از چندین هزاران سال از نسلِ بنی‌آدم

مشرّف کرد عالم را به تشریفِ وجودِ خود
صفای گوهرش بنمود چون شمع از شبِ مظلم
از آن با مهترِ عالم به عالم توأمان آمد
که هنگامِ نبوّت را ولایت هست مستلزم
که بود اینها که اوصافش شنیدی هیچ می‌دانی
کسی کو بود ختمِ انبیا را گوهر خاتم
به دستان از چنین شاهی مگردان روی ای هوجه
اگر تو رستمی من نیز در میدانِ او رستم
سپهدارِ عرب میرِ عجم لشکرکشِ اسلام
امیرالمؤمنین ساقی کوثر شِحنهٔ زمزم
شهنشاهی که چون دست قضا زد نوبت جاهش
هنوز از صورت هستی نمی‌آمد جهان را دم
سبک دستی که چون خنجر به خونِ خصم تر کردی
بماندی چون درختِ خشکِ دستان در برِ رستم
به غیر از حضرتِ شاهِ ولایت کیست در عالم
کسی کو مصطفی را بود هم داماد و ابنِ عم
شبِ معراج چون احمد به اَوادنیٰ رسید آنجا
که بود احرام بسته درحریمِ کبریا محرم
علی نام و محمّد رای و یوسف روی و یونس دل
سلیمان جاه و خضر الهام و موسی دست و عیسی دم
کمالِ نفسِ انسان بین و تکمیلِ کرم بنگر
که شربت می‌دهد لطفش جزای ضربِ بن ملجم
ز بحرِ طبعِ فیّاضش کمینه جرعه‌ای عُمّان
ز ابرِ دستِ دُر بارش فروتر قطرهٔ قُلزَم

دلِ شـــیر از شکـــارِ او بـــه روزِ رزم خـــون بســـتی
بسـی خـونها جگـر بسته است زیـن غـم در دل ضـیغم
مـــــرا گـــفتی نـــمی‌پرسی حـــدیثِ دشـــمنانِ او
چـرا پـرسم حـدیثی را کـه گـردد طـبع از آن پـرسم
اگـــر صـــد خـــرقهٔ تـــقویٰت بـی حبِّ عـلی بـاشد
بـــمانی در دمِ آخـــر ز یک یک عـــور چـــون بـلعم
ولیـــیّ جـــو کـــه بـنماید بـه تـو سـرٍّ دو عـالم را
حـدیثِ لوکشـف بشـنو چـه پـرسی سـرّ جـامِ جـم
امـــــیرا صـــــفدرا دور از جـــــنابت آذری دارد
دلی پـــر آتش و چشـــمِ پـــر آب و خـــاطرِ پـر غـم
تـو را چـون هست دردم آن کـه هـر جـا در دمـی، دردم
ز تأثـــــیرِ دمت مـــــرده بـــــیابد زنـــدگی در دم
مـــــرا کـــاندر دمِ مـــارِ هـــوا افـــتاده‌ام دریـــاب
کـــه جـــز تـــریاقِ آن دم نـیست شـاها داروی دردم
درت دارالشُّـــفای دیـــن و مـــن بـیمار دسـتم گـیر
کـــــه دارم بـــا دلِ ریش از درت دریـــوزهٔ مـــرهم

۲۴. در مدح حضرت علی«ع»

مـــنّت خـــدای را کـــه مـــطیعِ پـیمبرم
فـــرمانبر قـــضای خـــداونـــدِ اکـــبرم
حـــمد و سـپاس کـعبهٔ ذرّات را کـه مـن
از تـــابعانِ صـــاحبِ مـــحراب و مـنبرم
تـــا مســـندِ شـریعت غـرّاست مسکـنم
قـاضی‌القـضات مـحکمهٔ هـفت کشـورم
زآنـها نـیم کـه حُسـن فـروشم بـه مـال و زر
تـقواست زیـنتِ مـن و زهـد است زیـورم
بگـــذشته‌ام ز دایـــرهٔ مـــمکن‌الوجـــود
بـــر صـــدرِ کـاینات بـه واجب مُـصدّرم
توحید بحر و این‌تنِ من همچو کشتی است
جـان نـاخدای کشـتی و عـقل است لنگـرم
تـا مـن عـزیزِ مـصرِ وجـودِ خـود آمـدم
آیـــــد ز روم بـــــاجِ ولایت ز قـــیصرم

تا یافت جانِ من خبر از مبتدای خود / دانم که از قبیلهٔ اسماست مصدرم
آفاق را به تیغِ توکّل گرفته‌ام / نه راغبِ سپاه و نه محتاجِ لشکرم
تا من ببسته‌ام کمرِ فقر بر میان / از تاجِ فقر طعنه‌زنِ ملکِ قیصرم
عنقای قافِ قربتم از آشیانِ فضل / از قاف تا به قاف جهان زیرِ شهپرم
غوّاصِ عقل راه به کُنهم نمی‌برد / کز فقر بحرِ نورِ صفات است گوهرم
آیینهٔ خزاینِ غیب است خاطرم / پیداست این حدیث ز سیمای جوهرم
تا از سوادِ وجه شدم سرخ‌روی فقر / روشن شده‌ست معنی گوگردِ احمرم
تا پای در طریقِ توکّل نهاده‌ام / گشتند سرکشانِ دو عالم مسخّرم
دریای معرفت ز دلم موج می‌زند / بر دانشم گواست کلامِ معنبرم
اطرافِ عالم از نفسِ من معطّر است / زیرا پر آتش است درونِ چو مجمرم
ذرّاتِ کاینات نویسندهٔ منند / اوراقِ آسمان و زمین جمله دفترم
صد غسل ز آبِ چشمهٔ نوشان برآورد / ارژنگِ چین ز رشکِ کتابِ مصوّرم
زآنها نیم که پای ز دامن کشم برون / گر فی‌المثل چو کوه نهی تیغ بر سرم
افلاک را چو نقطهٔ مرکز وسط نشین / اقطاب را به منزلهٔ خطِّ محورم
یاجوجِ حادثاتِ جهان را چه اعتبار / بامن که در شکوه چو سدِّ سکندرم
درخوردِ همّتم بود ار دخلِ روزگار / از باختر وظیفه خورد تا به خاورم
کردم به کیمیای قناعت ز خاک زر / یعنی به قدرِ خاک شده زر برابرم
همچون کتاب از سخنم طبع فربه است / همچون قلم چه باک که خوانند لاغرم
معنی حقِ طلق حلولِ قناعت است / این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم
این طاسِ کعبتینِ فلک بر بساطِ خاک / در مُهره‌های روز و شب افکنده ششدرم
در بحر و بر ز ماهی افلاک هر شبی / بگشاده دیدهٔ یرقانی چو عبهرم
دریا می است و خُمِ می‌ام چرخِ نیلگون / انجم چراغِ مجلس و خورشید ساغرم
موسی صفت معاندِ گاو طبیعتم / چون سامری نه در پی گوسالهٔ زرم
خورشید اگر به نور نهد منّتی مرا / هرگز ز مهر جانبِ خورشید ننگرم

بــــر آفـــتاب ســـایه نـــیندازم از زمـین
بـــارِ غــرامت ار نکشـد چـرخِ اخـضرم

مـن تـرکِ هـند و جـیفهٔ جـیپال گـفته‌ام
بـاد و بـروتِ راجـه بـه یک جـو نـمی‌خرم

دنـیا چـو جـیفه طـالبِ او سگ شـمرده‌انـد
لیکـن مـن ایـن گـروه بـه سگ نـیز نشـمرم

دوران چـو صـفر و مـعنی او هـیچ گـفته‌انـد
از بـهرِ هـیچ ایـن هـمه مـنّت چـرا بـرم

از آفـــتابِ هـــمّتِ مـن، مـهر ذرّه‌ایست
گـــر ذرّه‌ای بـــدانـــمش از ذرّه کـــمترم

آنـجا کـه بـحرِ هـمّتِ مـن مـوج مـی‌زند
پـیداست تـا چـه قـدر بـود بـحر را بـرم

همچون زمین به صورت اگر مفلسم چه باک
چـون آسـمان بـه گـوهرِ مـعنی تـوانگـرم

بـیت القـصیده و غـزلم هـفت کشـور است
در پـــنج گـــنج تـــعبیهٔ هـــفت پـیکرم

انـــجم مـثالِ گـوی گـریبانْست بـر تـنم
افـلاک هـمچو خـرقهٔ نـه تـوست در بـرم

افـلاک چـیست تـا نـرود بـر مـرادِ من
خـورشید کـیست تـا نـدهد نـور درخـورم

هـم بـوی مـی‌فروشم و هـم نـور مـی‌دهم
خـوشبوی و نـوربخش چـو شـمعِ معنبرم

از مــوجِ حـادثاتِ جـهان بـادبانِ فـضل
بیرون بـرد چـو ساحلِ لطف است بـندرم

از خســروانِ روی زمـــین نـــنگ آیـدم
تـا مـن گـدای حـضرت سـاقی کـوثرم

شـاهان بـه بـندگی مـن اقـرار مـی‌کنند
تـــا مـــن غـلام و چـاکـر اولادِ حـیدرم

شـاهِ نـجف امـیر ولایت عـلی کـه هست
بـر سـر ز فـخرِ خـاکِ رهِ او چـو افسـرم

تـــا ســـر بـر آسـتانهٔ جـاهش نـهاده‌ام
مـــهر است مـتّکا و سـپهر است بسـترم

مـن خـود کـیم کـه دعـوی حُبِّ عـلی کـنم
مـــن از کـــمینه خـیلِ غـلامانِ حـیدرم

بـر رغـمِ خـارجـی بکـنم نکـته‌ای بیان
از نـنگ و نـام و سکّـه و صـورت قـلندرم

از مـــنکر و نکـــیر نـــترسم گـهِ سـؤال
زیـــرا کـــه در حـــمایتِ شـبّیر و شـبّرم

نســـبت بـــه خـانـدانِ نـبی و بـه آلِ او
زآن کـردە‌ام درست کـه پـاک است مـادرم

آن را کـــه هست بـــا عـلویانْش ارادتـی
گـــر از نـــژادِ تـــرک بـود هست دادرم

آن را کـــه بـــا ولایتِ او نـیست نسـبتی
خـصمِ مـن است اگـر هـمه بـاشد بـرادرم

ای من غـلامِ بـازوی مـردی کـه در مـصاف
داده ثـــوابِ خـــلق بـــه یکـران عـنترم

نشـنیده‌ای مگـر کـه ز خـیبر دری چـنان
چـــون در ربـــود روزِ وغـا مـیرِ خـیبرم

گر همچو بوتراب کسی در کمال و فضل　　گویند هست بعدِ نبی نیست باورم
در کامِ من ز مدحتِ حیدر حلاوتی است　　کز طعمِ او حرام شود ذوقِ شکرم
شاها منم غلامِ تو آن آذری که هست　　در صورتِ بتانِ سخن دستِ آزرم
گر آزر[و] بتانِ وی این شعر بشنوند　　مؤمن شوند ز معجزِ طبعِ سخنورم
بت‌های آزری که به صورت نداشت‌جان　　گردند زنده از نفسِ روح‌پرورم
هست از برای خصمِ توام در محاربه　　دستی بسانِ تیغ و زبانی چو خنجرم
از تیغِ دست گردنِ دشمن بیفگنم　　وز خنجرِ زبان جگرِ خصم بردرم
پای ملخ ز مور سلیمان قبول کرد　　پس رد مکن تو هم سخنانِ محقرّم
با حُبِّ خاندان چو برآرم ز خاک سر　　بر جمله خلق فخر بود روزِ محشرم
ساقی کوثری تو و من آذری تو　　برسان به آبِ کوثر و برهان ز آذرم

۲۵. در نعت پیامبر و امیرالمؤمنین علی«ع»

ای ز تو عقلِ نخستین در مقامِ واپسین　　نفسِ کل بر آستانت حاجبِ کرسی نشین
منصبِ لولاک طغرای مثالِ حضرتت　　یرلغِ حکم و کمالت رحمةٌ للعالمین
خلعتِ اسلام منشورِ تو را بنوشته‌اند　　سورهٔ انّا فَتَحنٰا بر طرازِ آستین
گر سلیمان را بُد اندر حکمِ خاتم جنّ و انس　　خاتمِ حکم تو را شد آفرینش دَر نگین
بر سرِ خوانِ کمالِ دعوَتِ عامِ تو هست　　چون مَگس از شوق در پرواز جبریلِ امین
مطلعِ خورشیدِ طینات تا که او گشتست خاک　　صد شرف زین مرتبت بر آسمان دارد زمین
مَوْلِدَتْ مکّه است و مکّه زین فضیلت قبله شد　　هست‌مشهور این سخن فَضْلُ الْمَکانِ بالمکین
هر یکی ز اولاد و اصحابِ تو بحری از کمال　　صد هزاران رحمت و رضوان عَلَیْهِم اَجْمَعین
خاصه آن دریای دانش و آن محیطِ علم وفضل　　مقتدای رهروانِ ره امیر المؤمنین
آنکه از اهلِ ولایت در کمالِ علم و فقه　　نیستش ز اولادِآدم هیچکس مثل و قرین
آنکه نسبت با قضای عالم تحقیقِ او　　عرصهٔ دنیا و حالش کمتر است از بارگین
مشعله گردانِ پاسِ قلعه‌دارانِ درش　　هست هندوی فلک پوشیده زلفی عنبرین

از پی قوتِ سه روزه هر دو لب بست و خرید هیژده خوانِ الهی را به سه قرصِ جوین
چیست گردون از کواکب کشتزار [همّتش] آفتاب چرخ گردِ کشتزارش خوشه‌چین
همچو می‌بینند مردم در شبِ مظلم سُها مؤمنانت را توان دانستن از نورِ جبین
می‌نماید نورِ خورشیدِ هدایت از ازل در جبینِ مؤمنان رخشنده چون ماءِمعین
با وجودِ فرطِ درویشی به یک جو کی خرد ره نشینانِ جناب[ت] حشمت آلب تکین
ز ابتدای آفرینش جامعِ فضل و کمال نافریده چون تو هرگز حضرتِ جان‌آفرین
با همه دورانِ گردون چون تو از اوجِ شرف بر نیاید کوکبی از مطلعِ حق الیقین
کمترین بقّال بازار کمالت عقل بود از کواکب [سنگ‌ها] آراست گویا بر جبین
خونِ بدخواهِ تو خواهد از شفق هر صبحدم خیلِ شب چون بر سپاهِ روز بگشاید کمین
ماه اگرچه با تو ماند در سپهداری ولیک تو سپهدارِ مهینی او سپهدارِ کهین
خلقِ عالم را به لطف از تاب قهر آری برون گر به مهر اندر قیامت بنگری نز روی کین
از گدایانِ درِ بارِ کمالت آسمان می‌کند هر شب گدایی با همه درّ ثمین
شب به نورِ ماه می‌بینند مردم راه را ماه از نورِ ولایت آمد[ه]ست او راه بین
هر چه‌می‌رویدزطین‌فی‌الجمله از تأثیر ماست گر نرویاند گیاهِ مهرِ تو ماییم و طین
ای‌که‌تاریخ‌وقصص شهنامه بی‌حدخوانده‌ای هیچکس را شاهِ‌مردان خوانده‌ای در راهِ دین
درخورِتشریفِ‌وصفِ راکعون دانی که کیست آنکه می‌بخشد به سائل در نماز انگشترین
زهر و زقوم است اعدای علی را در جحیم دوستانش را غذای خلد شیر و انگبین
یا علی خود را طفیلِ دوستانت کرده است آذری آنکو غلامِ تست مدّاحِ کمین
گر رسد دستش به تشریفِ رکابِ اهل بیت توسنِ تندِ فلک را آورد در زیرِ زین
شش جهاتش را به چارم مرکزِ اولاد بخش سیّد و ساداتِ هفت اقلیم زین العابدین

چشم می‌دارد به توفیق ولایت روزِ حشر
تا که گردد او امین آل عمران امین

۲۶. در مدح امام هشتم«ع»

ای بر ایوانِ تو چون قندیل درخوَر آسمان
عود سوزِ روضه‌ات راگوی مجمر آسمان

می‌نشاند هردمی گردِ مطافِ روضه‌ات
زایرانِ قدس را بر بام و بر در آسمان
بر سرِ قصرت به چندین قرن نتواند رسید
گر برآرد در هوای قدرِ تو پر آسمان
بهرِ تشریفِ تو این سقفِ سرای کون را
هر شبی بندد به مروارید زیور آسمان
چیست دریای کمالت بیکران بحری که هست
همچو مرغابی در آن دریا شناور آسمان
هر سحر شمعِ شبستانِ فلک را از شرف
می‌کند از نورِ قندیلت منوّر آسمان
در خمِ چوگان قدرت گاهِ چوگان باختن
بر مثالِ گوی میدان شد مدوّر آسمان
شکلِ نعلِ مرکبت دارد مهٔ نو زین شرف
هر سرِ ماهش نهد از فخر بر سر آسمان
از ولایت در پناهِ اهتمامِ عدلِ او
می‌رود گِردِ جهان با طشتِ پر زر آسمان
عکسِ اسرارِ ضمیرش تافت بر مرآتِ شب
از لآلی لیالی شد توانگر آسمان
در حقیقت طفلِ مکتب‌خانهٔ ادراکِ اوست
گر به صورت شد بسی پیر و معمّر آسمان
بر امیدِ گوهرِ دریای آل افگنده است
کشتی زرّین در این دریای اخضر آسمان
حُبِّ اهل‌البیت در دریای فطرت کشتی است
عرشِ اعظم بادبانِ او و لنگر آسمان

در هوای آنکه بوسد آستانِ اهل بیت
پیرگشت و کج از این پشتِ چو چنبر آسمان
مهر و مه را چون دو قندیل از برای روز و شب
می‌برد از روضهٔ شبّیر و شَبَّر آسمان
این جهان را خانقاهی دان و شیخِ او رسول
قاف تا قافِ جهانش خوان و لنگر آسمان
عرش و کرسی بر نتابد سرِّ مٰا اوحای او
کی شناسد سرِّ اولادِ پیمبر آسمان
تا کشد کینِ امام از خیلِ عبّاسی لباس
می‌کشد هر شب به سوی شام لشکر آسمان
آن ملک قدری که روز و شب معلّق می‌زند
در هوای ملکِ جاهت چون کبوتر آسمان
اجتماعِ اختران دانی که هر شب بهرِ چیست
می‌کند بر خونِ خصمانِ تو محضر آسمان
آسمان را جوهرش از نورِ پاکِ جدِّ توست
آری آری هست از آن پاکیزه جوهر آسمان
برسرت‌چون‌سایبان فی‌الجمله درخور آمدی
گر نمی‌آمد زراندود و مصوّر آسمان
از جواهر هر شبی گویی مکمل می‌شود
بر فرازِ روضه‌ات چون چترِ سنجر آسمان
آسمانِ شرع را عدلِ تو خطِّ محور است
دایر است آری همه بر خطِّ محور آسمان
ای رسیده رفعتت جایی که گر بندد مثال
گوید از حیرت بسی اللّٰه‌اکبر آسمان

میوهٔ آن نخلِ علمی کز علّو مرتبت
می‌خورد از بوستانِ علمِ او بر آسمان
از نژادِ آن اولوالامری که هنگامِ قضا
بازگشت از امرِ او از سوی خاور آسمان
جدِّ آن مهدی موعودی که از تعظیمِ قدر
نوبتِ او می‌زند در هفت کشور آسمان
آن سپهسالارِ با رفعت که هنگامِ خروج
قطبِ اعظم باشدش منجوق و مغفر آسمان
از خیالاتِ دمِ شمشیرِ او هر صبح و شام
می‌نماید گاه احمر گاه اصفر آسمان
چاک گردد از چکاچاکِ دمِ تیغش زمین
شق شود از شُقّه‌های آن دلاور آسمان
از نهیبِ زخمِ تیر و قوسِ ذوالقرنینِ او
درچهٔ مغرب خورد هر شب سکندر آسمان
شش جهات و چار عنصر را بجنباند ز جا
کافرین خوانند پروین هفت پیکر آسمان
آسمان درنگذرد از حُکم و فرمانِ شما
ای نهاده پای رفعت از زمین بر آسمان
در زمین و آسمان از مردمی بویی نماند
دون‌نواز است این زمین و سفله‌پرور آسمان
تا بسوزد خرمنِ خلقی به کین از روی قهر
برفروزد بر افق هر صبح اخگر آسمان
یاوری کن از کرم بگذار با کهفِ الامم
تا کند هردم به خونِ خلق یاور آسمان

بـــاز خـــر ابـــنای دوران را ازیـــن ســر گشــتگی
چــون کــه احکــامِ شــما را شــد مســخّر آســمان
خـــاصه مـــدّاحِ درت را آذری کـــاندر جـــهان
داردش پـــیوسته ســـرگردان چـــو اخــتر آســمان
دایـــــماً بـــی عـــلّتی پـــرهیز مـــی‌فرمایدش
وز مـــــحالاتش پـــــزد دیگِ مـــزّور آســـمان
بـــــا هـــمه آزادیش از بـــندگیِّ اهـــلِ بـــیت
داردش هـــــمواره در حکـــمِ مـــدبّر آســـمان
کــعبتینِ طــاسِ گــردون را مــخوان نــقشِ دو شش
در جــهاتِ بســته‌ای چــون نــقشِ ششــدر آسمان
هشــتمین مــوسی عــمران را صــفت اَلْــقِ عـصاک
چـــون فگـــندش در دمِ ایــن چــار اژدر آســمان
یـــا کــریم ابــن الکــریم ایــن خــلقِ حــاجتمند را
بـــر امـــید آورده از هــر ســو بــدین در آســمان
جـــمله را زیـــن در مگـــردان بــاز الّا بــر مــراد
ای غـــــبارِ آســـتانت کـــرده افســـر آســـمان
بـــاد هــمچون حــاجیان احــرام بســته روز و شب
در طـــوافِ روضـــه‌ات تـــا روزِ مــحشر آســمان

۲۷. در مدح علی ابن موسی الرضا(ع)

شـهِ فـلک چـو درآیـد بـه بـارگاهِ خـراسـان   نخست بـوسه دهـد آسـتانِ شـاهِ خـراسـان
امامِ خلوت هشتم که در طریقتِ دین است   کـمینه خـادمِ او شـیخ خـانقاهِ خـراسـان
شـــهیدِ مشـهدِ دیــن مـیرِ کـعبهٔ اسـلام   کـه آسـتانِ درِ اوست قـبله‌گـاهِ خـراسـان
نتابد از فلک ار ماه و آفتاب چه بـاک است   که روشن است شبِ مؤمنان به ماهِ خراسان
تو بحرِ رحمتِ مایی به هـفت کشـورِ عـالم   رود به مرحـمت ایـن آب از مـیاهِ خـراسـان

حدودِ ملکِ خراسان چو در پناهِ تو باشد
شوند جملهٔ آفاق در پناهِ خراسان

جباهِ اهلِ‌خراسان چو بر زمینِ تو سوده است
برد نجومِ فلک نور از جباهِ خراسان

به روزِ حشر که هر قوم عُذرِ خویش‌بخواهند
بس است حضرتِ معصوم عذرخواهِ خراسان

اگر زبهرِ طوافِ تو بود محملِ خورشید
سوی حجاز نرفتی دگر زراهِ خراسان

تو تاجِ اهلِ خراسان و نورِ چشمِ جهانی
به ماه می‌رسد از فخرِ تو کلاهِ خراسان

به روزِ حشر که خلقان کنند دعوی اسلام
عنایت تو کفایت بود گواهِ خراسان

پیمبران زپی انتباهِ عالمِ خلق‌اند
بس است امام ورا بهرِ انتباهِ خراسان

کجاست خضر که از ابرِ فیضِ مرحمتِ تو
حیاتِ جان برد از شبنمِ گیاهِ خراسان

نسیمِ فیضِ وقار تو گر ز باد کند فهم
مثل شود زتمکّن چو کوه کاهِ خراسان

به جاهِ ملکِ عرب هیچ مملکت نرسیده است
نمی‌رسد زتو هم هیچ جابه جاهِ خراسان

بلا و فتنهٔ عالم کشد اگر همه لشکر
چه غم که همچو توشاهیست درسپاهِ‌خراسان

ضمیرِ توست که حلّالِ مشکلاتِ دوکون است
به غیرِ تو که کند دفعِ اشتباهِ خراسان

غلامِ آن حبشی مولدم که هندوی گردون
شده‌ست از شرفِ آستانش داهِ خراسان

به آستانِ کمالِ تو گوییا نرسیده است
به‌آسمان نرسیده‌است اگرچه آهِ خراسان

مگر به حالِ خراسان و آذری نظری تو
کنی که به شود این حالتِ تباهِ خراسان

۲۸. در مدح امام هشتم«ع»

هر صبح که در پرده شود خسروِ هندو
بر اوج رسد کوکبهٔ چترِ هلاکو

ترکِ سحر اندازِ خطایی برهاند
خالِ سیهٔ شب زرخِ روزِ به قابو

بر تختِ اُفق چونکه برآید شهِ خاور
ارکانِ شهِ زنگ درآرند به زانو

آهِ سحر از نایرهٔ صبح برآید
پیچان به هوا چون نفس از لولو یرغو

چون خسروِ توران به سراپرده درآید
دوران کشدش بر سمنِ سیّدِ یرقو

چون ترکِ خطایی زختن تاختن آورد
در خیل و سپاهش همه افتاد هیاهو

خاکسترِ شب بر دهنِ صبح بریزند
کو بیضهٔ زر می‌برد از بالِ تخاقو

هر قوش که در دورِ فلک داد شهِ شام
تُرکِ سحرش داد دگرباره قرادو
بستند برای قدمِ خسرو خاور
بر بامِ افق شکلِ سراپردهٔ یرقو
عالم الش دلجوی شب بود دگربار
بستد الش میرِ مغل موجهٔ انجو
دوران زپی بازِ سفیدِ سحری ساخت
از بال غرابِ شبِ دیجور قرت‌قو
بر خاکِ ورا رود بسی سر که بریدند
خوناب روان شد ز سرِ چشمهٔ آمو
زد قوشچی بازِ سفیدِ سحری باز
بر مضربهٔ طاسچهٔ طبلِ سحر قو
صیتِ سحر از مطلعِ آفاق برآمد
هر صبح چو از قصرِ رضا نعرهٔ یاهو
قصرِ حرمِ روضهٔ سلطانِ خراسان
کز حرمتِ او رشک برد روضهٔ مینو
آن راهبرِ خلق که خاکِ قدمش را
صاحب‌نظران تحفه برند از پی دارو
وآن نافهٔ آهوی شریعت که نسیم است
از نکهتِ او مشک شبه غالیه گیسو
وآن آیینهٔ ذاتِ خدایی که جهانی
آرند چو آیینه زاطراف برو رو
ای قبّهٔ بیتِ‌الحرمت عالمِ ششدر
وی سدّهٔ پاکت درِ ایوان نُه اشکو
از شمعِ ضمیرِ تو که پروانه برد نور
این هفت قنادیل در این خیمهٔ نُه تو
تا خواب رود خصمِ تو در بسترِ جاوید
در مهدِ سقر می‌زندش هاویه باتو
چون قسمتِ ارزاق کند شیرِ فلک را
با ورچی خوانِ تو زند نعره که مازو
از نقطهٔ موهوم کم آید چو بگردد
پرکارِ تو بر دایرهٔ عقلِ ارسطو
گرچرخ نه از خوانِ وفای تو خوردچاشت
هرگز نرود گردهٔ خور سوی ترازو
بیت الحرمت کعبهٔ شاهیست ازآن روی
آرند به گردِ حرمت روی ز هر سو
در خاکِ خراسان نه غریبی تو که هستند
اربابِ خراسان همه لالا و تو لؤلؤ
از پیشِ بِران همچو قلم خصمِ شقی را
کان روی سیه را به تو یک‌تن بدو سر دو
از پشتِ زمین در شکمِ هاویه رفتی
گر عفو تواش راه نمی‌داد به پهلو
با آلِ نبی هرکه دهد زهر در انگور
جز نارِ ابد بار نیارد شجرِ او
بی طوقِ رضا گر بپرد فاخته در باغ
مرغان چمن نعره برآرند که کوکو
ای گردِ رهت آبِ رخ خواجهٔ کاریز
وی خاکِ کفِ پای تو تاجِ سرِ آلو

موسی گهرا ذاتِ تو را آذری از جان دیرینه هواخواه و غلام است و دعاگو
چون باد به بوی تو بسی گشته به هر در با حضرتِ تو کرده چو خاکِ درِ تو خو
دارد طمعِ آنکه ازو باز نگیری
از بابِ شفاعت به قیامت سرِ یک مو

۲۹. در مدح علی ابن موسی الرضا«ع»

ای حریمت کعبهٔ اهلِ خراسان آمده
خطّهٔ ملکِ امامت را تو سلطان آمده
حکمِ هر آلی به طغرایِ مُوَشّح کرده‌اند
آلِ منشور تو سلطانِ خراسان آمده
در خراسان صورتِ احکام و تنزیلِ تو هست
آیتی در شأن ما از آلِ عمران آمده
قطره‌ای افتاد از بحرِ عرب سوی عجم
بلکه این رحمت ز ایران سوی توران آمده
عرصهٔ ملکِ عجم مهمانسرای جاهِ توست
تو زاقلیمِ عدم این جا به مهمان آمده
جدّو بابِ تو چو بحرین و نبی عمّانِ عِلم
ذاتِ تو چون گوهر از بحرینِ عُمّان آمده
قبّةالاسلامِ دین شد روضهٔ پاکت که هست
آستانت بوسه گاهِ اهلِ ایمان آمده
بوده‌ای چون جدّو بابِ خود امامِ جنّ و انس
ای تو در بابِ ولایت چون سلیمان آمده
یک طوافِ روضه‌ات باهفت حجِّ نافله
بلکه با هفتاد حجِّ قبله یکسان آمده
روضهٔ پاکِ تو همچون زلفِ خوبان عجم
مجمعِ جمعیّتِ مشتِ پریشان آمده

تو خلیل اللّه از بهرِ فدایت عالمی
همچو اسماعیل در عهدِ تو قربان آمده
کرد نوغان وَلایت از وِلایت شهرِ طوس
ای به عهدت روضهٔ مشهد گلستان آمده
مشهدِ طوس از تو گشته جنّتِ ناز و نعیم
روضهٔ پاکِ تو در وی روح و ریحان آمده
خاکِ پایت را که تحفه می‌برند از هر طرف
از شرف در دیده‌ها دارو [و] درمان آمده
هر که او ره در حریمِ ملکِ جاهت یافته
عرصهٔ آفاق بر وی همچو زندان آمده
چشمِ جان روشن به نورِ توست اهلِ عقل را
ای تو همچون عقلِ کُل سر تا قدم جان آمده
جانِ مؤمن را چو شمع از حیرتِ شب تا به روز
نار در دل دود در سر سوز در جان آمده
ظاهراً از روی معنی گرچه پنهانی زچشم
همچو جانی در جهان پیدا و پنهان آمده
نار بر خصمت به اشکِ خونی از دوزخ گریست
باغِ جنّت را تو همچون نار خندان آمده
یک سرِ مو باتو هر کس راست نبود همچو تیر
هر سرِ مویش بر اعضا همچو پیکان آمده
همچو ضعفِ کلب بد اصل و خسیس و خار شد
هر که در ایذای نسلِ شیرِ یزدان آمده
گوهرِ بحرین تا شد در صدف پنهان به طوس
ای بسا گوهر که از بحرینِ غلطان آمده

دُر دریای ولایت تا که در خاک اوفتاد
اشکِ یاقوتی بسی از دیدهٔ کان آمده
لعل با سنگین دلی از زهرِ یاقوتِ لبت
با دلِ خون گشته از کُوهِ بدخشان آمده
دایماً سر در درون خصمت بسانِ خارپشت
از کمانهای حوادث تیر باران آمده
خصمِ کج‌رفتارِ گمراهِ تو در آتش فتاد
باغِ جنّت را تو چون سرو خرامان آمده
هست از بابِ نخستین از کتابِ فضلِ تو
هر کمال و فضل کان مقدورِ انسان آمده
نسبتِ آبا و سرِّ قصّهٔ اخوانِ تو
در خلافت از خلافِ پورِ کنعان آمده
دشمنِ سگ را چو پرده می‌درند از این کمال
بود شیرِ پرده بر قولِ تو برهان آمده
در امامت دست آن گیرد که زیرِ پای تو
سنگ همچون موم اندر تحتِ فرمان آمده
از غمِ آن کوهِ حلم و بحرِ علم و ابرِ فیض
کوه نالان بحر گریان ابر غلطان آمده
هست فرزندِ امیرُالنَّحل یعنی آنکه هست
سورهٔ نحل از علو شأْنش در شأن آمده
آنکه در طورِ ولایت حُسنِ مقبولیّتش
هست چون در روی خوبان نکته‌گویان آمده
چیست از یک حرف دیوانِ کمالت نقطه‌ای
هر چه آن در حیطهٔ پرگارِ دوران آمده

از برای لُعبِ چاووشانِ جاهت قرصِ ماه
گاه همچون گوی و گاهی همچو چوگان آمده
بهر استشرافِ تشریفِ تو اشرافِ ملک
هر شبی بالای این فیروزه ایوان آمده
مشکلاتی کان زفهمِ عقلِ ما بیرون بود
پیش معنیٍّ کمالت سهل و آسان آمده
هر حدیثی کان به نقل از لفظِ تو آید به ما
از لبِ جانْبخشِ تو چون آبِ حیوان آمده
چیست از بحرِ کمالت پارهٔ خاشاک و خس
هر چه آن بر ساحلِ دریای اکوان آمده
با همه معموری و رونق که ملکِ کون راست
درخورِ معمورهٔ جاهِ تو ویران آمده
درخورِ قدرت قدر میجُست عالی قبّهای
کز بزرگی و بنایش عقل حیران آمده
وسعتِ دورش برون از حیطهٔ دوران شده
رفعتِ قصرش ورای بامِ امکان آمده
بود عرضِ قبّه از لاهوت تا سر حدّ ملک
از ازل ناگه ابد در طول نالان آمده
صحنِ گنبد از حدودِ عقل بیرون رفته بود
سقفِ او چون سقفِ جنّت عرشِ رحمٰن آمده
بود در هژده هزاران عالمش بگشاده در
ملکِ اسما و صفاتش باغ و بستان آمده
شش جهاتِ او ورای شش جهاتِ کُن فکان
چار ارکانش ورای چهار ارکان آمده

مشعل و شمع و چراغِ او نجومِ آسمان
کمترین مشکاتِ او گردونِ گردان آمده
پاسبانِ بامِ قدرش مجمعِ کرّوبیان
حاجبِ دربانِ و منظر بود کیوان آمده
بود بر درگاهِ این بنیادِ عالی از قیاس
مِنطقه چون حلقهٔ افلاک و سندان آمده
خادمانِ خانهٔ مذکور خدّامِ فلک
جبرئیلش خوان نباتش نعمتِ خوان آمده
کوه و دریا مخزن و خوانش همه روی زمین
کمترین خیلش بر آن درگاه دربان آمده
این چنین مهمانسرایی بر کمال وانگهی
مصطفیٰ و آلِ او در وی به مهمان آمده
صاحبِ بیتِ چنین پیغمبر است و اهلِ‌بیت
حجّتِ لولاک را شاهد به قرآن آمده
در جهان صیتِ کمالِ احمدی و آلِ او
پیش‌تر از داروگیر جان و تن جان آمده
نامهٔ اعمالِ مؤمن را که منشورِ خداست
مُهرِ آلش هست بر سر همچو عنوان آمده
هر که در کوی جوانمردیش راهی داده‌اند
او مُحبِّ خاندانِ شاهِ‌مردان آمده
درخورِ نورِ ولایت نیست الّا آنکه هست
در اخوّت مثل ابسال و سلامان آمده
هر که او از لفظِ ذوالقربیٰ به معنی راه یافت
قابلِ تشریفِ منّی همچو سلمان آمده

اَیُّهَا الْمَعْصُوم مدّاحِ تو یعنی آذری
آنکه در احسانِ مدحت همچو حسّان آمده

نیست گر شایستهٔ اتباع معصومی ولیک
هست عمری تا در این حضرت ثناخوان آمده

سالها شد تا دویده در پی نفس و هوا
وز قدم تا فرق در دین غرقِ عصیان آمده

توبه‌ها بشکسته چون زلفِ بتان در راه دین
با نهالِ شرع چون گل سست پیمان آمده

دارد امّیدِ شفاعت از شما یوم الحساب
چون شود بارِ عمل آنجا به میزان آمده

هر که قومی دوست دارد او از ایشان می‌شود
این سخن قولِ رسول و قولِ یزدان آمده

یا اِمٰامَ الْمُتَّقین خلقی به خاکِ درگهت
چون نسیم از هر طرف افتان و خیزان آمده

دادخواهانیم و تو سلطانِ ما دستم بگیر
تو امیر و ما اسیرِ نفسِ شیطان آمده

در مسلمانی ز نفسِ کافرِ ما حال ما
هر چه آن در کفر از فرعون و هامان آمده

ای که چون دُرِ یتیم افتاده‌ای دور از قفس
ما یتیمیم و تو غمخوارِ یتیمان آمده

دست ما و دامنِ اولادِ پاکت یا امام
چون شود با ما اجل دست و گریبان آمده

از کمالِ آلِ تو داریم سامانی امید
ای که خاکت آبروی آلِ سامان آمده

۳۰. بهاریه

چادرِ عیش بزد باز به صحرا لاله ساغرِ لعل گرفت از میِ حمرا لاله
در چمن‌ها همه وحشی و زمردم یاغیست کرده در کوه و کمر مسکن و مأوا لاله
گوییا لعلِ مذابست و یا زبدهٔ کوه خون شد و آمده از چشمهٔ خارا لاله
کُلهِ سرخ به سر فردو مجرّد کرده روی در برّ و بیابان عرب آسا لاله
گوییا کوکبِ مرّیخ برآمد زافق از سرِ کوه و کمر گشت چو پیدا لاله
سرخ شد روی زمین جمله ز آیینِ خزان کرد خونریزیی با لشکرِ سرما لاله
پای او شکل چلیپا و سرش چون ناقوس می‌کند تازه مگر دینِ مسیحا لاله
لشکرِ دل سیه آورد و سپاه خونی غالب آن است که دارد سرِغوغا لاله
راست گویی به سر نیزهٔ بهمن ماند که ربوده است سری از سر دارا لاله
چون شهیدان به دمِ حشر برون آمده است با کفن‌های پر از خون شده حالا لاله
خاک بحریست پر از موجِ ریاحین و نبات چون حبابیست به خون چابک و رعنا لاله
راست چون پنجهٔ خضر است زمین از سبزه موجِ خون ریخته از لجّهٔ حمرا لاله
صورتِ شام و شفق صفحهٔ یاقوت و شبه همه در هیأت خود کرده مهیّا لاله
خانه از صفحهٔ یاقوت و ردای مشکین گردِ آن خانه کشیده است همانا لاله
صاحبِ دلقِ ملمّع شده از رعنایی کسوتِ دوخته از اطلسِ والا لاله
دهنی کرده پر از مشک و دُرِ ارزنده چون زبانیست که دارد همه گویا لاله
پیه سوزیست مرصّع زجواهر دارد کاسه از لعل و شبه [سرخ] ز مینا لاله
از پی غالیه‌سایی بنهد هر طرفی هاونِ لعل پر از عنبرِ سارا لاله
رسته پرها زپی و کرده به خون چشم سیه دارد امروز همه صورتِ زیبا لاله
گوییا شعلهٔ آتشکدهٔ نمرود است در چنین فصل گلستان شده برپا لاله
تا که در پیرهنِ آل کند جلوه‌گری می‌زند چاک همه فوطهٔ خارا لاله
لاله از هر طرفی جویم و می‌دارم دوست زآنکه ماند به رخِ یار به سیما لاله
عکسِ رخسارهٔ یار است در ایّامِ بهار بر جهان تافت گرفت این همه دنیا لاله

نــوعروسیست کــه آرنـد نشـانش بـیرون   مُـهر بـرداشـته از خـون شـده رسـوا لاله
گــر نــدارد سـرِ رعـنایی گـلشن زچـه رو   گـــوییا کـــرده کُـله رنگ بــه حــنّا لاله
راست ماند بـه رخِ یـار چـمن فـصل بـهار   یـعنی جـاجا سـمن و سـبزه و جـاجا لاله
چشم پر سرمه و رویی همه سرخی کرده   چادر افگـنده زسـر شـوخک و رعـنا لاله
ابروی یار که بر لاله کشیده است زمسک   او هــلالیست مگــر عکس شــود بـا لاله
گر بدین چهرهٔ رنگین سوی صحرا گذری   کــند از خــجلت روی تــو ســراپـا لاله
سرخی روز و سیاهی شب و حضرتِ صبح   صــورتِ لیــل و نــهار است هــمه بـا لاله
موسمِ عیشِ هرات است و در باغِ بهشت   وقت گـــل‌گشتِ خــیابان و تــماشا لاله
گشت از آبِ بهاری هـمه شـاداب چـمن   جگر سوخته مـانده است و دهـن وا لاله
ساقی بزم الهـی است کـه شب‌هـا تـا روز   قـــدحِ نسـترن اسـتاده بــه یک پــا لاله
دود از آتش چو برافروخت به بـالا بـاشد   آتش از دود بـــرافــروخت بــه بــالا لاله
بـاهمه خـلطه ز خـاصیّت و افـراط سـبل   رمـــد چشـــمِ سـبل هست مـداوا لاله
تــا چــه تأثـیر کـند آذری از روی نـجوم   کـــه پس افگــند ز مــرّیخ زحــل را لاله
بـــا رخِ ســرخ و ثـبات قـدم و رایتِ آل   راست ماند بـه عـلی در صـفِ هـیجا لاله

بـــاد از آلِ عـــلی روی مــحبّان رنگــین
تـــا بـــود ســرخــی گــلگونهٔ غـبرا لاله

۳۱. در توحید

ای لطـفِ تــو را جـانبِ هـر ذرّه نگـاهی   وز جــانبِ هــر ذرّه بــه درگـاهِ تـو راهـی
هــر شــاه بــه درگــاهِ جـلالِ تـو گـدایـی   هــر یک ز گــدایــان دربــار تــو شــاهی
کس جــانبِ کُــنهت نــبرد راه ازآن است   در ملکِ تو هـر طـایفه‌ای روی بـه راهـی
بــر نــامِ تــو هـر نـقطه بـه تـحقیق دلیـلی   بــر ذاتِ تـو هـر ذرّه بـه تـوحید گـواهـی
فـرماندهِ بـر حق تـویی شاها کـه نـباشد   شــاهیّ تــو را حـاجت خـیلی و سپاهی
با طوف کنانِ حـرمت کـیست شب و روز   در حکــم دو چـاوشِ سـفیدی و سـیاهی
شــایستهٔ ســرِّ تـو سـری شـد کـه نسـازد   از اطــلسِ نُــه تــوی فـلک تَـرکِ کـلاهی

ره ســـوی آلٰـــهیّتت آنـها کـه نـبردند
در مـلکِ تـو دارنـد بـه هـر ذرّه نگـاهی

مســـتوفی دیـــوانِ کـــلامت بـــنویسد
از کـــفرو زاســـلام ثـــوابـی و گـناهی

آنجا که دمـد صبحِ قبولت نـتوان شست
زنگـــارِ شب از آیـــنهٔ روز بـــه آهـــی

با شربتِ لطفِ تو چه نوشی و چه نیشی
در آتشِ قهرِ تـو چـه کـوهی و چـه کـاهی

بـی نـامهٔ فـضلِ تـو مـبادا کـه بـروید
از مـــزرعهٔ جـــنّتِ فـــردوس گـیاهی

از شکـلِ هـلالی قـلمِ چـهره گشـایت
ابـروی فلک ساخته بـر هـر سرِ مـاهی

هشدار که در دنیی و عقبی نـتوان یـافت
جـــز درگـــهٔ او آذریـــا هـــیچ پـناهی

کـالای فـقیری بـرِ او قـیمت از آن یـافت
تا کس نکـند فـخر بـه مـالی و بـه جـاهی

۳۲. در حکمت

ای عقل در کمالِ تو حیران چـه جـوهری
این هر دو کون چون صدف آمد تو گوهری

مـــجموعهٔ حـــقایق و انـــوارِ کـاینات
بـــل کـاینات اعـظم و گـوگرد احـمری

پیداست در تو نـفسِ هـیولای کُـل ازآنک
بـــاعقلِ کُـل چـو آیـنه انـدر بـرابـری

اسـمای کـاینات ز اسـمِ تـو مشـتق‌انـد
افـــعال را بـــه مـنزلهٔ اصـلِ مـصدری

آفـــاق را چـــو کـوکبِ سـیّاره لامـعی
ذرّات را مشـــابهِ خـــورشید درخـوری

هـم دوزخِ عـذابـی و هـم آتش جـحیم
هم روضهٔ بـهشتی و هـم حـوض کـوثری

در صـورتِ تـو گـنجِ عـلومِ حـقایق است
گـر مـفلسی ولیک بـه مـعنی تـوانگـری

از چـار طبع و ایـن سـه مـوالید درگـذر
در پـنج گـنجِ حُسن پـدر هـفت پـیکری

یأجـوجِ نـفس مُـلکِ دلت را خـراب کـرد
گـر سدّ بـدین طریق ببندی سکـندری

دل مـخزنِ جـواهـرِ گـنجِ حـقیقت است
دل نیست آنکه هست به شکل صنوبری

اخـلاقِ بـد فـواکـهِ شـاخِ ذمـیمه‌انـد
در بـاغِ دل بکـار درختی کـه بـر خـوری

نفسِ تو خـیلِ زنگـی و عـقلت سـپاهِ روم
بـر خـیلِ زنگ و غُـلبَتِ الرُّوُم قـیصری

هســتیّ حـق مشـابهٔ دریـای نـور و تـو
در بـــحرِ بـــیکرانِ حـــقیقت شـناوری

عقلت زر است و نطفهٔ تو نقره در وجـود
تـو هـمچو کـان نـقره‌ای و مـعدن زری

هردم به صورتی که برآیی عجب مدار   کز صورتِ جمیعِ عوالم مصوّری
این تنگنا، نه در سعتِ طول و عرض توست   حالا تو در تقصرِ چرخِ مدوّری
پرورده‌ای به نعمتِ دنیا خسیس‌وار   اکنون تو پایبند غذای مزوّری
پرهیز کن که نعمت و صحّت بسیست بیش   دنیا زنیست بیوه و تو بیوه‌پروری
سلطانِ آفرینشِ عالم تویی ازآنک   از تختِ عرش آمده چون تاجِ برسری
مرغِ سوادِ اعظم و مرغِ هویّتی   بشکسته بال در قفس تنگِ اخضری
عقلِ کُلست دفترِ اجمالِ کاینات   هم مجمل و مفصل او را تو دفتری
مجموعِ کاینات کلامِ ذمیمه‌اند   لیکن زجملگی تو کلامِ معنبری
در اصلِ مصدر از همه عیبی منزّهی   در ذاتِ خویش از همه نفسی مطهّری
با دوست بی حجاب شوی هم کنارِ وصل   گر پردهٔ حجاب خود از پیش بردری
اکنون که بر سمندِ هدایت سواره‌ای   بر هم زن این صفوفِ شیاطین که صفدری
از رانِ خود کباب ده ای مرتضا صفت   گر طالبِ معانی باز و کبوتری
تا خصلتِ کدام جهان بر تو غالب است   کز جملگی خصایصِ عالم مخمّری
آیینهٔ صفاتِ خدایی به لطف و قهر   دیباچهٔ کمال و کتابِ پیمبری
شیطان و نفس و دیو و موالید و عنصری   عقلی و روح و هم ملک و چرخ و اختری
میزانست‌عقل‌ودوزخ‌وجنّت‌چه‌روح‌ونفس   هم‌معنی‌صراطی و هم‌حوضِ کوثری
گر پیروی عقل کنی از ملک بهی   ورنه به حکمِ نفس زحیوان فروتری
بر سمتِ قدسیان درجاتِ کمال توست   چون بر خلافِ مذهبِ عیسی روی خری
تن چون عصاست بر کفِ موسی و نفسِ تو   فرعونِ نفس را بشکن زآنکه اژدری
اتباعِ نفس یاغی و اولادِ عقل ایل   بر هر دو خیل حکم کن ار میرِ لشکری
چون پردهٔ حجاب برافتد عیان شود   کز اهلِ مرتضایی و یا اهلِ خیبری
همچون خلیل آذریا بشکن این بتان   گر بت‌تراشِ نفس و هوا گشتی آزری
در ظلمتِ کُسوفِ شقاوت فروروی   بی مهرِ آل گر همه خورشیدِ انوری
شیطان و نفس بر تو نیارند راه زد   گر خطبهٔ ولایت شبّیر و شبّری

مـحراب قِـبله‌گـاهِ نـبوّت صـحیح نـیست / تـــا رو بــــه اهـــل‌بیتِ ولایت نــیاوری
ذرّاتِ کـــاینات تـــو را هـــم مســخّرند / اهـــلِ کـمال را چــو مـطیع و مســخّری
کلک و زبان تو هـمه مـلکِ عـجم گـرفت / برکش علم که‌صاحبِ شـمشیرو خـنجری

۳۳. در مدح امیرالمؤمنین «ع»

طشتهٔ زر چو غوطه زد در تکِ طاس بابلی / ساغرِ سیم سر زد از گوشهٔ طشتِ حایلی
از ظلماتِ زنگِ شب ساخت به نور منعکس / آیـــنهٔ ســـپهر را صـــیقلِ مـــاهِ مـنجلی
پیکِ قمر چو سر زد از بامِ سپهرِ خیلِ شب / در پسِ هر مغاره شد همچو گروهِ کـاولی
من به نظاره در فلک چشم گشاده هـر طـرف / مـــجملِ کـــاینات را فکــرکنان مُـفصّلی
بحرِ فلک چو موج زد کشتی عقل غـرق شـد / بــاز گــرفت زورق از فکــرِ طـریقِ سـاحلی
این همه کار بوالعجب بر در و بامِ کاینات / ای دلِ بی‌خبر چرا زیـن هـمه کـار غـافلی
چشم گشا و یک به یک صنع نگر که می‌کند / صـنعتِ ذات جـمله بـر صـنعِ خـدا دلایـلی
فیلِ گـهر نـثار بـین خـلعت نـور در بـرش / بســته شکــال‌ها بــراو ره نـرود ز کـاهلی
چرخ‌زنان و منقلب طرفه سـماع مـی‌روند / کرده طلوعِ مُستوی عکسِ غـروب بـابلی
آنکه به سـر بـرآیـد و بـاز بـه پـا فـرورود / وآنکه به پا فرورود سـر زنـد او چـو اوّلی
ترکِ گـریزپای بـین گشـته ز خسـرو فـلک / در طـــرفِ مـــقارنه دورتــر از مـقابلی
روی‌گشاده روز و شب گردِ جهان چرا رود / دایهٔ طـفل در شکـم حـامله‌ایست مـمتلی
قاضی شرعِ آسمان چون بـرسد گـهِ قـران / مـطربه را بـه ایـن و آن عـقد کـند بـلاولی
چون خطِ استوا کشد قسمتِ عدل می‌کند / قُـــطر مـــقطرات را مـــنطقهٔ مـــعدّلی
بر صفحاتِ و هم بین خـطِّ مـعدّل المـنیر / از سرِ قُطر مـرتسم دایـره‌ای چـو مـنگلی
خسـرو نـیمروز را سـوی حـجاز مـی‌برند / مهدِ سـتاره را نگـر کـرده هـوای مـحملی
صوفی گرم‌رو نگر خرقه فکنده در سـماع / خـارجِ حـلقه آمـده چـرخ زنـان حـمایلی
شــعلهٔ مــهرِ صــبحدم گـرم بـتابد از افـق / چــون زرخِ مــوالیــان نــورِ مـحبّتِ عـلی
آن مـهِ بـرجِ مکـرمت مـهرِ سپهرِ مـنقبت / راهـــنمای مـــؤمنان شـــاهسوارِ دُلدُلی

ابــــرِ حـــــدایــقِ حـیا بـحرِ ولایتِ ولا — کـانِ کـرامت و سـخا کـوهِ شکـوهِ پـردلی
میدهٔ خاک را اگـر سـنگ دهـد کـرامـتش — مـعدهٔ بـحر را کـند لقـمهٔ ارض مـمتلی
شحنهٔ چرخِ پنجمین روز سیاست و نسق — کرده به رسم چاوشان گردِ درش یساولی
پیکِ خرد بسی دود لیک به قطع کی رسد — بی قُلُودِ [کذا] سخای همّتش بادیهٔ توکّلی
پـایهٔ پـای قـدرِ او شـرفهٔ تـختِ فیلقوس — نـعلِ سـمِ سـمندِ او گـوشهٔ تـاجِ هـرقِلی
ای به کمال عقلِ کُل کـرده ز ابـتدای کـار — بـر سـر کـارخـانهٔ کـون و مکـان مـوکّلی
بـازِ سـفیدِ روز را بـهرِ شکـارِ زاغِ شب — از سر طشـتهٔ فـلک قـوی تـو داده مـایلی
روزِ ولیـمهٔ کـرم بـهرِ تـفاخر و شـرف — داده کویرِ آسمان پیشِ تواش بـه مـرحـلی
ز آیـنهٔ سـعادتِ مـهرِ عـلی نـیافت نـور — هر که نشُست در ازل چهره به آبِ مقبلی
ای که به آلِ مـصطفی دعـوی دوسـتی کـنی — یک دله باش و یک جهت تا به کی این مزلزلی
دعوی عقل می‌کنی هیچ میانِ نـیک و بـد — تـفرقه‌ای نـمی‌کنی نـیست نشـانِ عـاقلی
از طـبقاتِ اولیـا هـر کـه ز بـعدِ مـصطفی — دیـد نـظیرِ مـرتضی هست نشـانِ احـولی
مـیوهٔ دولت آذری گـر طـلبی مـدار شک — زآبِ مـحبّتِ عـلی بـیخِ حـیاتِ آجِـلی

چون به‌غمی دراوفتی نادعلی شـفاعت‌آر
زآنکـــه بـود نـتیجهٔ نـادعلی سـینجلی

۳۴. در مدح حضرت علی «ع»

ای چـرخِ فـلک گـردِ درت پـرده‌سرایـی — در پـــرده‌سرای تـو قـضا پـرده‌سرایـی
بـا رأیتِ رای تـو فـلک بـی‌ره و رویـی — بـا پـایهٔ پـای تـو فلک بـی سـر و پـایی
بـاکـوکبهٔ عـالمِ جـاهِ تـو جـهان چـیست — بـازیچه گـهی کـوره‌دهی کـهنه‌سرایـی
چـون کـرد تشبّه بـه سـمِ دُلدُلِ تـو مـاه — گشت از شـرفِ قـدرِ تـو انگشت‌نـمایی
در دارِ بقای شرفت هر که وطـن سـاخت — هـــرگز نـرسد گِـرد درش گَـردِ فـنایی
از بـحر بـرآمـد بـه سـخا کـوکبهٔ ابـر — تـا یـافت ز دریـای کَفَت آب و هـوایـی
دوران تـنِ بـدخواهِ تـو انـبان کـند و نـای — تـا بـر تـن او ضـرب زنـد تـن تـنِ نـایی
جز تیغِ دو سر کیست که پیشِ تـو تـوانـد — در مـعرکه بـا دستِ تـو خـود زلزله‌هـایی

آنـی کـه شـتربانِ جـنابِ تـو فـلک را — بــر بــارکشِ قــدر تــو بــندد چـو درایـی
در عــالمِ جـاهِ تـو فـلک کـیست کـه دارد — چون چرخِ فلک جاهِ تو هر گـوشه بـنایی
زآن سوی جهان قدرِ تو زآن یافت که آنجا — بـا نسـبتِ اوداشت عُـلٰی قـدرِ قضایی
خصمِ تو چه برخورد بجُز آنکه دو روزی — زد در دغـــل‌آبادِ جـــهان طـال بـقایی
شـاها تـو طـبیبی و جـهان خسـته‌دلانند — دارُالنّـــجف از مـــقدمِ تـــو دارشـفایی
در آذری خســته نـظر کـن ز سـرِ لطـف — کــز جـمله گـدایـانِ درت هست گـدایـی
دارد ســـخنی چـــند بـــهایی و نـــدارد
بـــی‌نظمِ تـــو دُرِ ســخنش هــیچ روایــی

ترجیع‌بند در سیر و سلوک عرفانی

بند اوّل

عشق بابیست یا اُولی‌الاَلباب   فَافتَحُوا یا مُفَتِّحُ الاَبواب
فَتح ابواب کارِ توفیق است   مکتسب نیست کار فتح الباب
باز صدر صفای عالم جان   پس نشین گشته در سرای خراب
اَسفلُ السّافِلینِ موجودات   اندر او صدهزار گونه عتاب
تا چه کردم در اوّل فطرت   که شدم مستحق بند و عقاب
هرچه اکنون زکوه می‌خوانم   بود فی‌الجمله آن به امر کتاب
زورق بحر بیکران بودم   تا که افتادم اندر این گرداب
الوداع از امور دار عمل   الامان الامان ز روز حساب
تا به چند این نزاع و جنگ و جدل   تا به کی بستهٔ سؤال و جواب
من که پروردهام به شیر بقا   من و مرگ از کجا و تحت تراب
من چو در عین قرب بودم و وصل   از چه افتاده‌ام به بُعد و حجاب
تا به کی ارتفاع طالع سست   چند این حکم و زیج اسطُرلاب

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند دوم

منزل اوّلین چه بود عما — بود حضرت به ذات خود تنها
بود ذات خدای را اطلاق — منفرد از صفات و از اسما
نَه ز عالم نشان نَه از آدم — بود معدوم بودِ ما و شما
دومین منزل از هویّت غیب — کثرتِ اعتبار شد پیدا
قلم آنگه نوشت آن مجمل — شد مفصّل به لوح پس اشیا
به قلم گشت در دوات صفات — کثرت خلق در حروف هجا
دست اسم و صفات حق برداشت — فعل لا را، ز مخزن الّا
چون درآمد به حدِّ لوح زدند — لشکر روح خیمه بر صحرا
روح چون در لباس صورت یافت — شد ز اعلیٰ مسافر ادنا
چونکه شد غرق عالم محسوس — شد بلا، لا یعُد و لایحصا
از تکالیف شهر عالم خلق — گشت از خواب و خُورد ناپروا
دل ازین کارخانه تنگ آمد — زآنکه این نیست مسکن و مأوا

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند سوم

اوّلین منزلی که تعیین بود — کز عدم آمدم به شهر وجود
در تنزّل به عالم ارواح — پایه پایه نزول میفرمود
تا به عنصر به نردبان فلک — که موالید راست آن مولود
پس ز حیوان به منزل اوّل — بُعد بر بُعد راه میپیمود
تا به انسان رسید ظاهر شد — صد هزاران حجاب نامعدود
پای تخت خلافت کبر است — اَسفل السّافلین که حق فرمود
عقل کلّی و عقل انسانی — شد مقابل چو نصف دایره بود
هر چه در اوّل است و آخر اوست — هر چه کِشت آن کسی همان بدرود

منعکس شد همه صفات کمال ‌‌ ‌ هر چه آن داشت شد در این موجود
متّفق گشت اوّل و آخر ‌ ‌ ‌ شد یکی شاهد و دگر مشهود
در مقابل رسد قمر به کمال ‌ ‌ ‌ هست در اجتماع این مفقود
چون دو آیینه در مقابل هم ‌ ‌ ‌ صورت عکس آن در این بنمود

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند چهارم

نقطه هم اوّل حروف هجاست ‌ ‌ ‌ رقم دفتر حقایق ماست
اوست اصل حروف کونیّت ‌ ‌ ‌ منزل اوّلین ز منزلهاست
الف کاینات ازو ناشی است ‌ ‌ ‌ مفردات حروف از او پیداست
مفردات حروف ابجد شد ‌ ‌ ‌ زور خالی شد و حقایق راست
ابجد آنگاه شد چو در کلمات ‌ ‌ ‌ موج بحر حقایق دنیاست
کثرت و بُعد بی‌نهایت شد ‌ ‌ ‌ فوج موجِ طلاطم دریاست
دل ازین کارخانه غافل بود ‌ ‌ ‌ که در او صدهزار گونه بلاست
هرچه غیر از وجود او عرض است ‌ ‌ ‌ عرض او در وجودِ لایبقاست
قاب قوسین واجب و ممکن ‌ ‌ ‌ منزلی در حدود اوادناست
آفرینش پر است از این غوغا ‌ ‌ ‌ ما گرفتار آنکه پر غوغاست
سفری شو دلا زدار فنا ‌ ‌ ‌ سوی آن عالمی که لایفناست
هرچه آن غیر نقطهٔ اصل است ‌ ‌ ‌ کاینات است و منزل کم و کاست

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند پنجم

جان زخلوت سرای استعداد ‌ ‌ ‌ آمد از شهرِ ناکجاآباد
زورق آمد ز موج بحر قدیم ‌ ‌ ‌ تا به گرداب حادثات افتاد

چون ارادت مرید عالم شد ... در گنجینهٔ قضا بگشاد
سفری کرد او ز اُمِّ قُری ... همچو شط آمد او سوی بغداد
نفس و تن در دیار محبوسند ... ما غریب اندر این دیار و بلاد
روح تا کسوت بلا پوشید ... گفت او را بلا مبارک باد
والد و والده است عقل و نفس ... کاینات است سر به سر اولاد
عقل ثانی و نفس ثانی نیز ... در دوم هست دختر و داماد
عقلِ جزوی و نسبت کُلّی ... همچو شاگرد دان برِ استاد
شد پدر عقل و نفس شد مادر ... ما گرفتار عقل مادرزاد
چون که یک عشق بود و یک معشوق ... چون شد آن خسرو و دگر فرهاد
چه دهد عقل و نفس و اُستادش ... هرچه او داد هم در آخر داد

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند ششم

چون پدر عقل و نفس شد مادر ... عَم و عَمه است عقل و نفس دگر
عقل و نفسی که در سیُوم فلک است ... خاله و خال باشد ای داور
اَهل اَعلاست جمله خویشاوند ... اَهل سفلی برادر و خواهر
کس در این خانه نیست بیگانه ... هم زآبای توست پیغمبر
اصل و نسل تو آدم و حوّاست ... تو نداری مگر زاصل خبر
همه یک گوهرند آدمیان ... صدف است آسمان و تو گوهر
پادشاهی تو در ممالک خاک ... آفرینش تو را همه لشکر
آسمان‌ها به گرد حضرت تو ... از پی خدمتِ تو بسته کمر
عقل و نفست اگر براق تواند ... مشعله‌دار توست شمس و قمر
ابر و باران و این همه شب و روز ... همه هستند نوکر و چاکر
تو به خویش و تبار و خیل و حشم ... زآن جهان آمده به عزم سفر

این همه گیرودار و گفت و شنود　　همه جای تو و تو جای دگر

بفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند هفتم

باز سردار عالم لاهوت　　شد سرافراز کشور جبروت
یک شبی شد به کسوتِ چه و چون　　تا مقر شد به عالم ملکوت
بهر تسخیر دین و ملّت گشت　　شه سوار ممالک ناسوت
ساخت منزل در این سراچهٔ خاک　　همچو در چاه بابلی هاروت
شد زترکیب اسفل و اعلیٰ　　آدمی چون مفرّح یاقوت
یونس اندر دهان ماهی شد　　یعنی شد آفتاب اندر حوت
گشت پژمرده در دیار غریب　　گل رنگین گلشن برهوت
ز اختلاف امور عالم کون　　شد سراسیمه خاطر فرتوت
ما به صندوق آسمان محبوس　　راست چون میّتیم در تابوت
سرزنش‌های نفس امّاره است　　سنگ داوود بر سر جالوت
هر غنیمت که یافت آن قارون　　بود یکسر ز یوشع و کالوت
حاصل کارخانهٔ صورت　　نیست آرام‌گاه صبر و ثبوت

بفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند هشتم

منزل اوّلین هم از صورت　　شد طُفولیّت عَلامیّت
هر دو هست آن زمان نشو و نما　　مبداء عمر و منبع خلقت
موج‌زن گشت بحر نفس و هوا　　چون دَدو دام شد به خلق صفت
همرهان را بمان دلا بگذر　　زین رباط خراب پر دهشت
چند ز اندیشهٔ زن و فرزند　　تا به کی فکر نسبت و شرکت

چند ازین فکر و حقد و حرص و حَسَد   تا به کی فکر صحّت و علّت
تا کی این نام و ننگ و جنگ و جَدَل   تا به کی بحث مذهب و ملّت
هیچ کس نامد اندر این منزل   که ندارد به قدر خود محنت
بگذر از دولت جهان خراب   زآنکه ترکیب اوست از دَو[و] لَت
ای خوشا وقت آنکه بُرد برُون   وحدت از کارخانهٔ کثرت
یک جهت باش زآنکه نسبت نیست   عالم روح را به حدّ جهت
گشتی از اصل خود چنان وحشی   که گرفتی ز قدسیان وحشت
برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند نهم

ای خوش آن خوابگاه شهر عدم   راحت آباد روح و مُلک قِدم
گر بدانستمی مآل طریق   برنمی‌داشتم قدم ز قدم
ظلم کردم زجهل خود بر نفس   زآن ظلوم و جهول شد نامم
نیست مقدور آسمان و زمین   گرنه بر من ببخشد او به کرم
ای که گویی قلم چنین رفته است   همچو تو عاجزند لوح و قلم
به شمال و یمین حق سوگند   کین یکی عالم است و آن آدم
کآنچه بر ماست از قلم جاری   پیش‌تر زآدم است و از عالم
دست از آستینِ من بیرون   می‌زند گاه زیر و گاهی بم
نیست چون نی مرا به خود نفسی   می‌زنم از دهان نایی دم
هر که دنیا خرید خود را داد   می‌خرد گُلخن او به باغ ارم
چیست در دست من که تا بِخَرم   باغ فردوس را به بیع و سَلَم
بزن ای ساربان تو طبل رحیل   تا سوی خانه برکشیم علم
برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند دهم

منزل اینجا کجاست درگاهست   قاف تا قاف حضرت شاهست
هرچه دیدی وآن چه می‌بینی   جمله باللّٰه سرِّ فی‌اللّٰه هست
گرنه شاهست اندر این خیمه   این چه خیمه است و این چه خرگاهست
گر تو را داد خواجه آگاهی   ای که گویی خدای آگاهست
یار بالا بلند نزدیک است   لیک ازو دستِ عقل کوتاهست
گرچه خورشید او یکیست ولی   گاه از او روز و گه شبانگاهست
هر که در دایره است نتوان گفت   آنکه در صدر یا قدمگاهست
همه را ره به سوی حضرت اوست   آنکه در راه وآنکه بی‌راهست
همه خوبان و نیکوان شاهند   یار ما در میان شهنشاهست
تو عزیزی به مصر خوبی لیک   حالیا یوسف تو در چاهست
آنکه اصل حقیقت است یکیست   وین مراتب چو منزل و راهست
هست یک دانه اصل این عالم   هر چه جز دانه سر به سر کاهست

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند یازدهم

منزل دیگر از مقام صفات   اوّلین منزل است شهر حیات
شهر علم است، بعد ازآن اقلیم   کاندر او هست، گنج حکمت و ذات
بعد علم است و، عرصهٔ قدرت   منشأ ممکنات و موجودات
بعد ازآن کشور ولایت جان   عالم امرو نهی را عرصات
شهر جمع است، بعد ازآن اقلیم   مخزن علم و مرجع کلمات
عالم دیگر است، ملک بصر   صورت کاینات را مرآت
کشور دیگر است مُلک کلام   کلمات و حروف را چو دوات
شهر بر شهر و ملک بر ملک است   در کمال مراتب درجات

شهرها متّصل، بدارالملک   چون به بحرِ محیط نیل و فرات
شهرهای حقایق است و حیات   نه چو تبریز و شهر هند و هرات
از چه افتادم اندر این زندان   اَیْنَ یامُستَعان طریق نجات
دوزخ آمد فراق یار و دیار   کی به دوزخ بود قرار و ثبات
برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند دوازدهم

ما ازآن عالمیم نورانی   نه ازین خاکدانِ ظلمانی
رهروان حظایر قُدسیم   ما کجا و صفات حیوانی
نیست در شهر عشق قحط و وبا   عطش و جوع و شغل شیطانی
ما ازین آمدن پشیمانیم   لیک چه سود ازین پشیمانی
با ادب باش در خلاو ملا   زآنکه با توست آنکه می‌دانی
زیر بار قضا رعیَّت باش   نیست کس را چو حُکم ترخانی
بر سرمذهبِ نخستم بر   حاصلی نیست زین مسلمانی
برهانم ز اهل نفس و هوا   برسانم به عالم جانی
زین جهانِ دغا خلاصم ده   به جهان صفا و رحمانی
به جهان وفا و صدق و صفا   به سعادت به سوی سبحانی
سوی خورشید رو که تا گردی   اندر این دیر عیسی ثانی
تیره گردی چو ماه در آخر   گر زخورشید رو بگردانی
برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند سیزدهم

دلم از کار این جهان بگرفت   عشق آمد مهار جان بگرفت
دلم از صحبت بنین و بنات   آشکارا و هم نهان بگرفت

در غریبی زحُبّ یار و دیار　　دود در مغز استخوان بگرفت
بلبل بوستان جنّت را　　دل ازین باغ و آشیان بگرفت
مُرد ادریس تا که پیش از خلق　　رفت و او روضهٔ جنان بگرفت
سود آن برد خواجه زین بازار　　کاندر آن شهر او دکان بگرفت
هم زظلّ کدورت خاک است　　آنکه او مه بر آسمان بگرفت
زهره از قول آذری در چرخ　　چنگ شد گوش ترجمان بگرفت
سالها دام می‌نهاد قضا　　تا چو او صید ناگهان بگرفت
گفتم از سّر او سخن گویم　　غیرتش دست زد دهان بگرفت
چون جهان را به حکم قول نبی　　فتنهٔ آخر الزّمان بگرفت

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

بند چهاردهم

چیست این کارخانهٔ گردون　　پُر ز افسانه‌های گوناگون
برده آب هزار شاه و ولی　　خورده خون هزار افریدون
گشته عاجز ز فکر و حیلهٔ او　　علم لقمان و فکر افلاطون
دار هامان و، منزل فرعون　　ابتلا جای موسی و هارون
اژدهایی است او فروبرده　　صد هزاران هزار چون قارون
شفق روز و شب اشارت شد　　که در این کاسه نیست غیر از خون
خاک بر خون عاشقان گرید　　آنکه جیحونش خوانی و سیحون
نیش با نوش و زهر با تریاک　　سازد از بهر خستگان معجون
از تراکیب او شفا مطلب　　زآنکه این کار اوست بی قانون
ظاهرش روشن است چون آتش　　دود باطن نهان و سوز درون
نعمت خوان او که را نکند　　که توان شد ز خیر او ممنون
طعم خرما بدان نمی‌ارزد　　که به دفعش خورند افتیمون

برفروز ای چراغ صبح ازل
تا برم ره به منزل اوّل

ترکیب بند

ترکیب بند در مدح حضرت علی«ع»

بند اول

سپیده‌دم که بر آمد زطاس صبح غریو　　درون طاس فلک شد تهی ز دودهٔ دیو
سپاه صاعقه سر در زد از دریچهٔ شب　　چو از درون سیه‌رو زنوک خنجر؟ نیو
چو سایبان شه نیمروز سر برزد　　زتخت گاه افق خورد شاه شام نهیو
زقیروان حشم نور چون برون انداخت　　سران لشکر سلم از غریو شه کالیو
نسای شام پس پرد[ه]های چرخ شدند　　لوای روز چو برزد سر از فضای انیو
به سیر چرخ ز توران فراشت رایت روز　　چنانکه دولت کیخسرو از سیاحت گیو
چو عنکبوت فلک رشته‌های آتش‌رنگ　　بتافت از تف آن بر گلیم شبرو هیو
چو ترک روز شکم برکمیت خاک انداخت　　شکست حادثه در پشت توسن شب نیو
سپهر آینهٔ روز را به دامنِ خاک　　سپرد باز نمودش زجیب صبح به ریو
نقاب شام برافکند نوعروس ختن　　چو تُرکمن که زتوران برافکند درایو
بتافت شعلهٔ خورشید از کنار افق　　چنانکه نور ولایت از آستان خدیو

بر آستانهٔ دربار صفدر غالب
سپهر مهر ولایت علی ابوطالب

بند دوم

زهـی زمـهر تـو مـهر سـپهر یک پـرتو — نشـان مـهر تـو مُـهر نگـین کـیخسرو
قـدر کـتابهٔ قـدر تـو مـی‌نوشت کـه شـد — بـرون قـصر تـو نُـه طاق آسـمان را خـو
در انـقطاع طـریق تـو کـیستند فـلک — چـو اشـتران ز صـدای درای در رو رو
بـه گـرد کُـنه کـمالت نـمی‌رسد گـردون — که هست روز و شب و سال و ماه درتک‌ودو
اگـر ز سـنبله یک جـو کـم آورد گـردون — بـرد حکـومت عـدلش زکـام نـقد گِـرو
حـدیث مـهر تـو گـر بشـنود فـلک روزی — چـه تـیرها کـه زنـد بـر کـمانچهٔ مـه نـو
نکرده قصد بـه مـنصوبه در بسـاط جـهان — بـه حُسـن سـابقه از کـاینات بـرده گِـرو
هـرآنکـه تـخم جـفای تـو کـارد انـدر دل — بـه کشـتزار جـهنم رود بـه گـاه دِرو
ز مهر اوست که خورشید بیل‌زن هرصبح — کـند چـو بـرزگران مـزرع فـلک را جـو
کـند مـدبّر قـدرش گـهٔ ذخـیرهٔ جـود — بـه جـای خشت نـطاقات چـرخ را پـرخـو
بـرو مـلاحظهٔ سـوره‌های قـرآن کـن — ز مـن نـمی‌شنوی مـدحش از خـدا بشـنو

زهـی غـبار درت گشـته تـوتیای عـرب
سـواد کـفر زکـلک سـنان تـو مـعرب

بند سوم

خروس صبح چوکرگردد از خـروش چکـاو — زنـد درفش فـریدون سـر از طـلایهٔ گـاو
شـود رواق سـپهر از ظـلام دودهٔ شب — چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع بـه لاو
در اوجِ گُـنبدِ گـردان از آن نـتابد مـهر — کـه نـاید از تـف قـندیل مـرتضا آلاو
مـیان رشـتهٔ ذرّات و مـهرهٔ خـورشید — چـنانکه گـوی گـریبان حـیدر انـدر ساو
مُـصدّر است بـه عـون ولایـتش کـونین — چـنانکه صـدر ولایت مـصدّر است بـراو
تـنوره‌ایست جـهنم چـو آسـیا کـه دراو — نـهاده مـالکش از قـالب خـوارج نـاو
شـها قـمار نـبازند لیک مـی‌خوانـند — مـوالیـان تـو نـقد دو کـون را یک داو
به جُست‌وجوی تو گردون چو عزم راه کند — زجـام ثـور کـند پـای مـاه را گـرگاو
اگـر مـقاطع تـیغ تـو بـیند انـدر خـواب — زسـهم در کـمر کـوه قـاف افـتد زاو

چه سود آذری اقرار آن کسان که به حشر | زهــولِ هــاویه افــغان بـرآورنـد کـه هـاو
بکـاو چشـمهٔ دل را زغـیر صـافی کـن | زلهو و لَعب چه بازی چو کودکان گو گـاو

اگر طـریق یـقین جـویی و سـبیل صـواب
سـر از مـتابعت مـصطفیٰ و آل مـتاب

ترکیب بند در مدح امام زمان «عج»

بند اوّل

زهـی ضـمیر تـو از سـرّ کـاینات آگـه | بـرون خـرام کـه شـد کـار کـاینات تـبه
در انـتظار تـو شـد چشـم روزگـار سیه | ز جُستوجوی تو گردید پشت گردون ته
فـتاد یـوسف اسـلام گـوییا در چـه | جـهان پـیر چـو یـعقوب دیـدهها بـر ره
زکـتم غـیب بـه صـدر ظـهور زن خـرگه | در انـتظار تـوانـد یـا امـام بسـماللّـه

بند دوم

ایا وجـود تـو بـر خـلق سایهای ز خـدای | بیاو بر سر مـا سـایهای فگـن چـو هـمای
چـو آفـتاب بـنه در رکـاب رفـعت پـای | بـه اوج چـرخ رسـان قبهٔ فلک فـرسای
چـو آفـتاب رخ از مـطلع صـفا بـنمای | غـبار ظـلم ز آیـنهٔ جـهان بـزدای
خدای را چه تـویی دستگیرخـلقخدای | زمان توست ایا صاحب الزّمـان بـه درآی

بند سوم

مگـر بـه حـال جـهان التفات فـرمایند | کـه بـاز عـرصهٔ آفـاق را بـیارایـند
چـو آفـتاب ازیـن تـیره شب بـرون آیـند | رهـی بـه گـمشدگان طـریق بـنمایند
دری زغـیب بـه روی زمـانه بگشـایند | غـبار ظـلم ز روی زمـانه بـزدایـند
درون پـردهٔ اسـرار تـا بـه کـی پـایند | جـهان ز دست بشـد یـا امـام فـرمایند

بند چهارم

نـماند شـعلهٔ خـورشید شـرع را پـرتو | بـرفت از آتش مـصباح دیـن و ملّت ضـو
خـلایق از پـی دنـیا فـتاده در تک و دو | مـوافـقت ز میان رفـته هـمچو کـیخسرو
لبـاس شـرع بـه دکـان دیـو گشته گـرو | شـعار مـصطفوی در بـر جـهان کُـن نـو

خـــروش و ولولهٔ آخـــرالزّمـــان بشـنو		خـدای را مـددی یـا امـام ظـاهر شـو

بند پنجم

بـیا کـه مـهلت عـالم بـه انـدکی آمـد		بسـی نـماند کـه دوران بـه آخـر انـجامد
رسـیـد وقت کـه آن مـاه امّتِ احـمد		چـو سـرو در چـمن روزگـار بـخرامـد
زمـانه بـی تـو بـجز خـون دل نـیاشامد		بـدین طـریق جـهان تـا کـجا سـرانـجامد
بـرون خـرام کـه تـا فـتنه‌ها بـیارامـد		صـلای کـار بـزن یـا امـام وقت آمـد

بند ششم

زهـی وجـود تـو در کُنه ذات مستغرق		وجـود تـوست مـحیط کـمال را زورق
نـماند هـیچ سـرو کـارِ شـرع را رونـق		بـرون خـرام و بکـن‌کار عـالمی بـه‌نسق
بسی خـلاف پـدید آمـد از کـتاب و نسـق		طـریق‌های مـخالف زیک دگـر مشـتق
زمـانه را تـویی امـروز هـادی مـطلق		خـدای را بـنما یـا امـام مـذهب حـق

بند هفتم

نـهال عُـمر نـدارد بـهار مـنفعتی		بـه بـاغ دهـر نـیامد نسـیم عـافیتی
نـماند در صـدف دهـر دُرّ مـعرفتی		فـتاد در صـف صـاحب‌دلان مـفارقتی
فـتاده‌انـد هـمه خـلق در مـخاصمتی		بـرای هـیچ شب و روز در مـضایقتی
ز خـاک پـای تـو داریـم چشـم مکـرمتی		مـقام مـرحـمت است یـا امـام مـرحـمتی

بند هشتم

مـخالفان تـو در بـاب مـعرفت عـاقند		مـوافـقان تـو در چشـم هـمگنان طـاقند
شـهان مـلک کـه سـر دفـتران ارزاقـند		غـلام حـلقه بـه‌گـوش تـو بـلکه عشّـاقند
مـوالیـان کـه مـریدان نـیک اخـلاقند		چشـیده زهـر هـمه بـر امـید تـریاقند
زصـبح روز ازل بـر امـید اشـراقـند		بـیا کـه جـمله بـه تـو یـا امـام مشـتاقند

بند نهم

عـلی‌الخـصوص غـلام تـو آذری فـقیر		بـه دست حـادثهٔ روزگـار گشـته اسـیر
چـوگـوی بـی‌سروپـا در کشـاکش‌تقدیر		زدست رفـته و گـم کـرده رشـتهٔ تـدبیر

به گرد نفس چو پرگار گشته در تقصیر / سیاه کرده بسی نامه را چو کلک دبیر
به چنگ قهر زبون و به دام غصّه اسیر / فتاده است ز پا یا امام دستش گیر

ترکیب بند در مصیبت سیّدالشّهدا«ع»

بند اوّل

ای دل حیات ماه محرّم حرام شد / آری حساب عمر در این مه تمام شد
باز از فراق آل نبی آب چشم ما / چون خاک کربلا زبلا تیره‌فام شد
ما خود مدام غرقهٔ طوفان محنتیم / خاصه کنون که نوبت طوفان‌عام شد
بخت یزید نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزید زد / وز نکبت یزید بدین نکته نام شد
بدبخت را وسیلهٔ بی‌دولتی بس است / چون روز کوفیان که به صد حیله شام شد
آن بی‌بصر نگر که متاعی چه بد خرید
عیش ازل فروخت عذاب ابد خرید

بند دوم

آری بلا علامت اهل قبول شد / وین حکم مُهر یرلغ آل رسول شد
گویا بلا علامت هر ناقبول نیست / دُرّیست کان عطیّهٔ صاحب قبول شد
هرگز به منزلی نرسد گمرهی که او / دنبال هر زیاده سری بوالفضول شد
هرگمرهی که بر پی خصم علی برفت / در وادی هلاک به دنبال غول شد
هرکو ز اهل‌بیت نبی عبرتی گرفت / از کار و بار دهر به کُلّی ملّول شد
زشتی به هرکه روی نهد از جمال اوست
آری بلای مرد به قدر کمال اوست

بند سوم

روزی که چتر روح به صحرای تن زدند / کوس بلا به نام حسین و حسن زدند
بی‌قیمتی و بدگهری کرده‌اند فاش / آنها که سنگ بر گهر بوالحسن زدند
هرگز بر از معیشت شیرین کجا خورند / آنها که تیشه بر جگر کوهکن زدند
هردم به آسمان برسد دود یاسمین / از آتش فراق که در یاسمَن زدند

بیخ حیات خویش زدند آنگه از حسد — سروی چنان بلند به ظلم از چمن زدند
چون روز حشر خلق جهان سر برآورند
آل رسـول شـور زمـحشر بـرآورنـد

بند چهارم

وین حکم اگر نه بر نهج شرع ما رود — آدم وَ آل در سـر ایـن مـاجرا رود
گـر خـلق را خـدای بگیرد بـه اولیا — بـیم است کـاین مـعامله بـا انـبیا رود
زین قصّه دوستان نبی را خجالت است — بـا دشـمنان آل نـبی تـا چـه‌ها رود
سوراخ می‌شود دل ما چون گل حسین — هـر جـا کـه ذکـر واقعهٔ کـربلا رود
چون بر زمین ز مقتل او داستان نـهند — بـر آسـمان نـماز مـلایک قـضا رود
ای دل بنال از غم و دود از جهان برآر
وی آب دیده از غم لب تشـنگان بـبار

بند پنجم

ای آبروی هر دوجهان خـاک پـای تـو — وی گشته آب خاک‌نشین در عزای تـو
تـا بـر لب مـبارک تـو بسته گشـته آب — هردم فـرو رود بـه زمـین از حـیای تـو
تا تشنه لب به خاک شدی آب زندگی — مـاتم گـرفت در ظـلمات از بـرای تـو
آوارهٔ جـهان شـده ابـر سـیه گـلیم — در بـرّ و بـحر گـریه‌کـنان از بـرای تـو
با خون‌بهای تو چه‌کـند خـصم بـدگهر — ای گشته خون‌بهای تو هم خون‌بهای تو
چون گُلبن بلای حسین از فلک شکفت
رو جانب فلک به مناجات کرد و گفت

بند ششم

یارب حسین تا نمک جان چشیده است — جز تلخی از حـلاوت دوران نـدیده است
یارب تو آگهی که چه‌ها بر سر حسین — از دست روزگار مخالف رسیده است
هـجران مـادر و پـدر و فـرقت حسـن — صبر عیال و زهر بلا در چشـیده است
یارب طناب عمر حسین ار بریده شـد — او هم طمع ز جان و جوانی بریده است
بس نیست بی‌کسی و یتیمی که روزگار — چندین هزار تیغ به خونم کشیده است
وانگاه روی سـوی مـدینه سـلام کـرد
وز آب دیــده ســوی پـیمبر پـیام کـرد

بند هفتم

یا مصطفیٰ حسین تو در دام ابـتلاست / یا مصطفیٰ حسین تو در کام اژدهاست
یا مصطفیٰ حسین نه از اهل‌بیت تـوست / بر اهل‌بیت این همه ظلم و ستم چراست
یامرتضیٰ رواست که فرزند تو حسـین / در کربلا فتاده به صد محنت و بلاست
یا فاطمه حسین تـو را روز آخـر است / آخر بیا ببین که جگرگوشه‌ات کجاست
یا ثـمرة الفُـؤادِ دل بـوالحسـن حسـین / جان برادرت شده در معرض فـناست

ما را بـه رزم دست بُـدی در زمـان تـو
کردی همه فدای تو جان‌ها به جان تو

بند هشتم

آن دم چرا زمین و زمان سرنگون نشد / خاک سـیاه بـر سـر گـردون دون نشـد
در خون چو گشت غرق جگرگوشهٔ رسول / روی زمین چرا هـمه دریـای خـون نشـد
جـان مـبارک از تـن او شـد جـدا چـرا / جان عـدوی او ز دوعـالم بـرون نشـد
او روشنی چشمِ جهان بُد و[لی] چه سود / کان روشنی نصیب سیاه اندرون نشـد
آن دم که آب برلب او بسته شـد چـرا / همچون فرات چشم هوا نیلگون نشـد

آه از دمی که زد به جفا شمر خاکسار
بـر بـوسه‌گـاه سـیّدِ مـا تـیغ آبـدار

بند نهم

ای آرزوی دیـدهٔ خـون‌بار یـاحسین / نـام تـو مـرهم دل افگـار یـاحسین
در عاصیان خود به شفاعت نگـاه کـن / ای نور چشـم احـمد مـختار یـاحسین
تو افتخار فخر نسا هستی و بس است / ای افـتخار حـیدر کـرّار یـاحسین
مـا تشـنگانِ هـالکِ آب شـفاعتیم / در کـربلای نـفس گـرفتار یـاحسین
وقت است اگر کنی نظری از کمال لطف / در کـار آذریِ گـنه‌کـار یـاحسین

گر شد حسین دولت آلش مخلّد است
عـالم هـمه مسـخّر آل مـحمّد است

غزلیّات

۱

الٰهی امن و ایمان بخش ما را　　وفا کُن عهد و پیمان بخش ما را
ز تاب جهل بس پژمرده رنگیم　　به آب معرفت جان بخش ما را
ز بی‌دردیِ خود داریم دردی　　چو دردی هست درمان بخش ما را
امامان سر به سر پاکند و معصوم　　خداوندا بدیشان بخش ما را
جهانی جرم داریم آذری‌وار
به سلطان خراسان بخش ما را

۲

گر کند بدرقهٔ لطف تو همراهی ما　　چرخ بردوش کشد غاشیهٔ شاهی ما
کحل توفیق گرم لطف تو در دیده کشد　　بخت‌بیدار زند نوبت آگاهی ما
درِ آن گنج که بر روی ملایک بستند　　هست وابسته به یک آه سحرگاهی ما
گر قدم در ظلمات از سر اخلاص نهیم　　همّت خضر کشد رخت به همراهی ما
آذری تا علم فقر برافراشته‌ایم　　از فلک می‌گذرد کوس شهنشاهی ما
ای که گویی صفت آذری و شاهی کن　　حدّ این نکته برون است زآگاهی ما
آذری مجمع اوصاف کمال سخن است　　در نیارد سر اندیشه به همراهی ما

لیک خود بر سر میدان سخن می‌گوید چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ شاهی ما
اثر بخت بلند تو بود گر روزی
سر فرود آورد آن سرو به کوتاهی ما

۳

گر زآنکه بودی جنبشی بحر محیط ذات را
موج هوا بر هم زدی دریای موجودات را
ساقی چو ذکر او رود در ده شراب بیخودی
تامن زمستی گم کنم، هم نفی و هم اثبات را
گفتی وصال کعبه را آسان توانم یافتن
در ره نمی‌بینی مگر این وادی هیهات را
ای نفس فرعون از ستم تا چند با هامان به هم
برطور موسیٰ نه قدم طبلی بزن میقات را
داری دلی صیقل زده در وجه شاهش عرضه کن
پیش رخ یوسف ببر آیینه سوقات را
هر قومی اندر کیش خود کردی سجودی اختیار
مؤمن سجود قبله را کافر سجود لات را
تن همچو مشکات است و دل مصباح نور است آذری
از نور مصباح دلت روشن کن این مشکات را

۴

منّت نرسد در دو جهان هیچ کسی را المنّة للّٰه تبارک و تعالیٰ
در ملک خداوند کرا قدرت و یاراست القدرة للّٰه تبارک و تعالیٰ
هر چیز که در عالم خلق است ضعیف است القوّة للّٰه تبارک و تعالیٰ
پیداست که تا چند بود مدّت عالم المدّة للّٰه تبارک و تعالیٰ
خواهد شدن این سنّت عالم همه تبدیل السنّة للّٰه تبارک و تعالیٰ

از هیبت مخلوق مکن فکر و میندیش — الهیبة للّٰه تبارک و تعالیٰ
هان قرب سلاطین مشمارید به عزّت — اَلْقُربَة للّٰه تبارک و تعالیٰ
تا چند نویسی به غلط حضرت سلطان — الحضرة للّٰه تبارک و تعالیٰ
عزّت مطلب آذریا از در مخلوق — العزّة للّٰه تبارک و تعالیٰ
حجّت نرسد با ملک الملک کسی را
الحجّة للّٰه تبارک و تعالیٰ

۵

دولتِ دنیا ندارد اعتباری پیش ما — سر به شاهی در نیارد همّت درویش ما
ما به یک رنگی برآوردیم رنگ ای دل یکیست — کنج درویشی و گنج پادشاهی پیش ما
گوهر وصل تو می‌جوییم با این مفلسی — تا چه آید حاصل از فکر محال‌اندیش ما
گو مترسان پادشه از تیغ تیزم زآنکه هست — تیر زهرآلود آهی تیز اندر کیش ما
آذری درد گدایی کیمیای دولت است
کم مبادا هرگز این درد از درون ریش ما

۶

محروم چه داند شرف محترمی را — تشریف حسینی چه رسد هر عجمی را
از کوکبهٔ عشق خرد را خبری نیست — از حشمت شاهی چه تمتّع حشمی را
ای خواجه قضای قلمی چاره ندارد — برخیز و میان بند قضای قلمی را
برگرد درش ای که دهی سهم به‌تیرم — زنهار مرنجان دل صید حرمی را
بر سر ننهی آذریا تاج کرامت — تا نفگنی از سر کُله محتشمی را
هرنقش عدم نیست در آیینهٔ موجود
عاقل ننهد هیچ وجودی عدمی را

۷

ای روی خوشت آینه شد اهل‌صفا را — بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تنها نه بلای سیه آن نرگس مستت — هرخال تو بر روی تو نخلیست بلا را

بسیار گل عهد در این باغ شکفتست		کس نیست که او آب دهد بیخ وفا را
ذوقیست که ارباب ولایت نشناسند		باحاکم شهر ار نظری نیست گدا را
از عمر خورد آذری ما برِ جاوید		از وصل تو گر آب دهد باغ بقا را
از چشم بد خلق نگهدار خدایا
فرزند خلف میر علاءالدولهٔ ما را

۸

ای روی تو برصفحه مه رانده رقم را		خط در زده خوبان عرب را و عجم را
ره جانب هستیِّ دهانت نتوان برد		کس باز نیابد به طلب راه عدم را
دی لعل تو می‌داد به ما وعدهٔ دشنام		حاجت به تقاضا نبود اهل کرم را
در قامت و ابروی بت ما نظری کن		تأویل چه حاجت که کنی نون و قلم را
دور از برخود خسته‌دلان را ز چه رانی		تو محتشمی بهتر ازین دار حشم را
استاد ازل رسم محبّت چو بنا کرد		در کوچهٔ ما ساخت مگر خانهٔ غم را
لعلش به تبسّم چو درآید بتوان شست
از خاتم دل آذریا نقش ستم را

۹

ساقی به باده برشکن بازار نام و ننگ را
زآن جام یکرنگی بده مستان رنگارنگ را
لوح طبایع را بشو از حرف‌های مختلف
بردار از آیینه‌ها این نقش صلح و جنگ را
سنگ محک پیدا کند قلب و سره از یکدگر
بس بر دل بی‌معرفت ترجیح باشد سنگ را
روز وداع از سنگ غم بر شیشهٔ طاقت زنم
از خون دل جیحون کنم فرسنگ در فرسنگ را

از مــیکده تــا آذری رفــتی بــه کُـنج صـومعه
از نـام و نـنگ زهـد خـود بـدنام کـردی نـنگ را

۱۰

آخــر نشــد غــم تــو دل دردنـاک را / هــرگز نــهایتی نــبود عشــق پـاک را
خـاصیّت شـراب فـروشی نگـر بـه بـاغ / بر خاک خشک چون بنشاند[ه‌ا]ست تاک را
گر شد به خاک گوهر اشکم غریب نیست / گـوهر بسیست در صـدف سینه خـاک را
هـردم بـه پـای بـوس رسـد دست دامـنت / زین غصّه دل همیشه دونـیم است خـاک را
مـا را زجـور عشـق چـه تـرسانی آذری
مـا دل نـهاده‌ایـم در ایـن کـو هـلاک را

۱۱

از درت دور افگـنم ایـن جـان غـم فـرسوده را
تــا ز رویت دور دارد دیــدهٔ آلوده را
چــون بــرم سـوی لحـد گـردی زخـاک پـای او
زاسـتخوان مـن طـلب کـن تـوتیای سـوده را
عــاشقی خــواهــی درِ آسـودگی بـر خـود بـبند
عشــق کــودن مــی‌شمارد مــردم آســوده را
بـا وجـودت بـودِ مـن گـر بـر زبـان آیـد مـرنج
چــون بســی گــیرند مـردم در زبـان نـابوده را
آذری دست حــوادث دُرّ فــرصت درربــود
از چــنین دزدی کــه یــابد گــوهر بــربوده را

۱۲

کــاش دانســتیم مــا اوّل گــناه خــویش را
تــا بــه مــژگان پــاک مـی‌کردیم راه خـویش را

بــــر مگـــیر از خــاک کــویش چشــم گــریان مــرا
تــا کــه در گِــل گــیرم ایــن روی چــو کـاه خـویش را
چشــم و دل بــر دعــوی عشــقم گــواهـی مـیدهند
وز تــو مــن مــجروح مــیخواهــم گــواه خـویش را
تـــا بـــه پـیش سـرو بـالای تـو خـود را بــرکشد
از جـــــهان بـــیرون فـــرستادیم آه خـــویش را
آذری زنـــجیر زلف یـــار جـــای حـــاجت است
تــــاب ده زنـــجیر عـــدل پـــادشاه خـــویش را

۱۳

بـــــنازم آن قـــــدو بــــالا و ابــــروانت را
بـــــمیرم آن ســـرو چشـــم و لب و دهـــانت را
کـــنیم غـارت آن لب چـو خـواب شـد چشـمت
زحـــــال مـــیوه خـــبر نـــیست بـــاغبانت را
دل غـــــریب بـــه زلفت فـــتاده مـــهمان است
عــــزیزدار درآن حــــلقه مــــیهمانت را
چـــو خـاک کـردی و دادی مـرا بـه دست رقـیب
چـــنین بـــه هـــیچ مـــده خـــاک آســـتانت را
جـــهانی از پـــی تـــو جـــمله دادخـــواهـــانند
کشـــــیده دار زبـــــهر خـــــدا عـــــنانت را
ز آذری بـــــه کـــــرم در مـــیانه یـــادی کـــن
در آن مـــــقام کـــه نـــامی بـــری سگـــانت را

۱۴

بـــیا ای ســـاقی مـــا تـــازه کـــن روح مســیحا را
در اقـــداح بـــلورین ریـــز آن یـــاقوت حـــمرا را

حـــیات خـــضر درده تـا بـه فـیض عـیسوی سـازم
بـــه احـــیای مـی از خـواب عـدم بـیدار مـوتا را
حـــیات جـــاودان داریـــم مـــا از هـمّت سـاقی
کـــه مـــی آرد بـــه جـام مـا فـرو روح مـعلّا را
نـــدارد مـــطربا امشب ســـماع صـــوفیان نـوری
چـــو شـمع از در درون آریـد مـاه مـجلس مـا را
چـو سـایه از پـی‌اش گـاه خـرامـیدن روان گـردم
اگـــر بـر خـاک مـن افـتد گـذر آن سـرو بـالا را
بـــیا ســـاقی کـــه مـا امـروز داد عـیش بسـتانیم
کـــه در عـــالم نـمی‌دانـد کسـی احـوال فـردا را
کـــمال خـــضر و قـدر آب حـیوان‌زنـدگان دانـند
خـــزف‌طبعان پـــژمرده چـــه دانـــند آذری مـا را
خـداونـدا ز چشـم بـد بـه فـضل خـود نگـهداری
کـــمال‌الدّیـــن و الدّنـــیا مـــلک مـحمود مـنّا را
بـــه تـــیر و تـیغ دنـیا را نـمی‌شاید گـرفت و داد
بـــه شـــمشیر قـــبولیّت گـــرفته دیـــن و دنـیا را

۱۵

خـــیر مـقدم ای بـه رویت دیـده را صـد مـرحـبا
چشـــــم‌ها را نـــــور آوردی و مـــردم را صـــفا
چشـــم‌ها امـــروز روشـــن شـد بـه نـور روی تـو
هـــرکجا خـــورشید آیـــد نـــور بـخشد دیـده را
مـــنّت ایـزد را کـه دیـدم روی تـو پـیش از اجـل
گشت در حـــال حـــیاتم وعـــدهٔ وصـــلت وفـــا

چون برای شکر نعمت سجده واجب می‌شود
پیش روی تو خدا را واجب آمد سجده‌ها
از خدا می‌خواست وصلت در دعاها آذری
شد میسّر للّه‌الحمد آن چه می‌جُست از خدا

۱۶

ای آنکه نیست تاب جمال تو دیده را
هرگز نبوده حُسن تو هیچ آفریده را
وصف کسان شنیده و حُسن تو دیده‌ایم
با دیده اعتبار نباشد شنیده را
حاجت به تیر غمزه و تیغ عتاب نیست
نازی بس است عاشق هجران کشیده را
این خنده‌ات از پی هر غمزه بهر چیست
چندین نمک مپاش جراحت رسیده را
زنهار آذری ز کجان راستی مجوی
نتوان چو راست کرد درخت خمیده را

۱۷

نسبت ماه به رویت ز کجا تا به کجا
سخن جنّت و کویت ز کجا تا به کجا
حور ماند به تو از روی لطافت چیزی
لیک با خصلت خویت ز کجا تا به کجا
مویی از تو حبش و مشک ز آهوی خطاست
نسبت مشک به مویت ز کجا تا به کجا
روی‌تو راحت‌روحست‌وتو[یی]قوّت‌جان
نکهت عنبر و بویت ز کجا تا به کجا
آذری طوطی هند ارچه که شکرشکن است
لیک با طبع نکویت ز کجا تا به کجا

۱۸

در خم زلف یار اگر راه فتد نسیم را
عشق به شورش آورد سلسلهٔ قدیم را

بر سر طور امتحان از خطرات عشق بین / بــرق کــمال سوخته خرمن صد کلیم را
خســته‌دلان زلف او حــالت مـا کنند فـهم / از دل دردمــند جــو حــال شب سـلیم را
ضربت تیغ دوست را دوزم و مـرهمی نـهم / این دل پاره چون کنم وین جگر دونیم را
سرخی روی هردو کون ارطلبی بگـویمت / مــحرم راز خــود مکــن یــار سیه گـلیم را
ســاقی مـا پـیاله‌ای زآن مـی بیخودی بـده / کــز رخ مـا بـرون بـرد رنگ امـید و بـیم را
اشک تـو روزی آذری هـم بکـند سـرایـتی
زآنکــه بســی اثــر بـود کـوکب مستقیم را

۱۹

آن مه که جهان پر شد از او شورو علالا / لالای تو گفتم کـه شـوم گـفت کـه لالا
بـایاد تـو کـردیم ز غـیر تـو فـرامـوش / در مــذهب مــا عــین تــبرّاست تـولّا
هرگز گهری در صدف کون نیفروخت / مــثل تــو خــداونــد تــبارک و تــعالا
خوبان زلطافت ز تو دورند کـه ایشـان / از خـــطّهٔ لاانــــد و تـــو از کشــور اِلّا
بالای توام گر به بلاکُشت عجب نیست / آیــد بــه ســر خـلق بـلا جـمله ز بـالا
یک روز چو باید ز سر جان بگـذشتن / در پای تو کـرد[ه]ست ورا احسـن اولا
آن کـوی طـلب آذری ار طـالب یـاری
بــی‌نعمت دیــدار مــدان جنّت اعـلا

۲۰

چــه هشــیاریست در مســتی بـنازم چشـم مسـتش را
چــنان دزدد دل از مـردم کـه نـتوان دیـد دسـتش را
دل انـــدر بـــند زلفش بــود در چــاه ذقــن افـتاد
عــجب بـندی و زنـدانـی امـیدی نـیست رسـتش را
به دست چون تو بدمستی دل چون شیشه نتوان داد
زخوبان یادگار است ایـن نـمی‌خواهـم شکسـتش را

به چابک‌دستی و عاشق کشی چون تیر اندازد
ز حسرت جان دهد آنجا چو من بی‌چاره شستش را
اگر آن چشم کافرکیش گیرد غارت اسلام
مسلمانی چه ماند آذری هم بت پرستش را
به فریاد و فغان هر شب حکایت باز می‌گوید
ملایک گریهٔ آهسته و زاری پستش را

۲۱

تکیه بر طاعت نشاید سالکان راه را
باد استغناست، سامانی نباشد کاه را
هست کالای گدایی سر به سر طاعات ما
حاجتی نبود به کالای گدایی شاه را
عرش خرگاهیست اندر عرصهٔ قدرت زده
عرصهٔ قدرت ببین و شوکت خرگاه را
دیده‌ای باید ورای بینش ابصار عام
تا ببیند منصب خاصان این درگاه را
صدهزاران عالم دیگر اگر پیدا شود
کی شود پیدا حجاب از وی دل آگاه را
از نمک شور از رخ خوبان عجب نبود که هست
این همه شور از نمک خوانِ خلیل اللّٰه را
آذری درگاه استغنا برابر کی کند
با همه طاعات و ذکر قدسیان یک آه را

۲۲

می‌برد سوی عدم ذکر دهان او مرا رنج باریک آورد فکر میان او مرا
هرچه می‌آرند ازآن نیکو به‌من نیکوست‌آن گرچه دشنام آورد خلق از زبان او مرا

از جهان دیگر است او وه چه بودی‌آمدی   جبرئیل و کردی آگه از جهان او مرا
گر نشیند روی من بر خاک آن در عیب نیست   کمتر از گردی مدان بر آستان او مرا
آذری فردا ازین بهتر چه باشد منصبی
در قیامت گر شمارند از سگان او مرا

۲۳

جایی که تو باشی که برد نام من آنجا   آیا که رساند به تو پیغام من آنجا
جز بر سر کوی تو دل آرام نگیرد   اینجا چه کنم هست دلارام من آنجا
جایی که همه خلق تمنّای تو دارند   پیداست چه سنجد طمع خام من آنجا
در کوی عدم گر زتو من خانه بسازم   غم‌های تو آید به درو بام من آنجا
هر جا که کند غارت جان آذری آن چشم
صد رخنه کند کفر در اسلام من آنجا

۲۴

ای آنکه در خون می‌کشی زآن رو مهِ باریک را
چشم تو هم بر هم زند هم تُرک و هم تاژیک را
حدّ کمال ساحری این است کز خطّ رخت
در روز روشن کرده‌ای پنهان شب تاریک را
در عالم وحدت همه دوری و نزدیکی یکیست
ای عشقت اندر یافته هم دور هم نزدیک را
احوال سیر عاشقی بر زاهد مسکین مبند
خلخال شهبازان منه بر پای خود جولیک را
از هفت بیت آذری افتد به هر یک سالکی
همچون هجوم بردعی می‌راند این سالیک را

۲۵

به غمزه وعدهٔ خون می‌دهد به غیر وفا   مگر حدیث نخواندی که اَلکریم اِذا

زگریه پرده شکسته دو چشم من از تو — شب فراق تو پرویز نیست خون پالا
به باغ وصل خزان گرچه موسم سیر است — صبا درآید و یادم دهد ز عهد وفا
چو سوی دوست روی خلق از پی تو روند — چو رو به ماه کنی سایه آیدت زقفا
قضاست عمر تو بر آذری در آخر عمر
چه چاره در دمِ آخر رضا بده به قضا

۲۶

ای به بالا چون الف شد لام قدّم در بلا — گر الف بالام پیوندد چه باشد گفت لا
آن دهن میم است و ما چون میم از وی سرگران — میم خود سرمایهٔ هستی بود بی‌انتها
کشتی امّید در دریای وهم افگنده‌ایم — دست ما گیر از کرم آن دم که ما مانیم ما
ما نه تنها مفتی جنّیم و دانشمند انس — می‌برد فتویٰ ملایک در شمار درس ما
گر نهد پا بر دوچشم آذری بالای دوست
دور نبود چون الف دارد قدم بر چشم‌ها

۲۷

کاشکی آیینهٔ صورت شدی معنی‌نما
تاکه گشتی در جهان هر خوب و زشت از هم جدا
کاشکی ظاهر شدی در جوهر مردم محک
تا چنین نازل نگشتی هرگز این جان آشنا
در بلاهای جهان افتاد جان از دست دل
کاشکی با دل نگشتی هرگز این جان آشنا
در دو عالم زآن چه حالت بودی از حق‌خوبتر
در عدم بگذاشتی ما را اگر برحال ما
با وجود این همه ناکامی و جور و ستم
خوش بُدی گر مهلتی بودی در این محنت‌سرا

قـــصّه‌های عشـــق بس دور و دراز افـــتاده است
کـــاشکی نشـــنیدمی هـــرگز مـن ایـن افسـانه را
بـــی هـــوا نـــتوان بـــه اقـــلیم مـحبّت راه بـرد
مـــا عـــرفنا التّـــحت حـــیاً آذری تـــولاالهـــوا

۲۸

گـر کـند غـمزهٔ خـونریز تـو قـصد دل مـا   این قـدر بس کـه بـود غـمزهٔ تـو قـاتل مـا
سـرو گـویند کـه بـا آب‌روان دارد مـیل   گـریه‌ها کـردم و آن سـرو نشـد مـایل مـا
پیش از آن روز که این تخم محبّت کِشتند   هـمگی مـهر تـو کِشـتند در آب و گِـل مـا
عاقل آن است که دیوانهٔ زنـجیر کسـیست   مـا چـه بـاشیم کـه دیـوانـه بـود عـاقل مـا
آذری کُشته شـد از جـور بـتان در اسـلام
این حکایت که رسـاند بـه شـهِ عـادل مـا

۲۹

آنکه بر برگ سـمن عـنبر خـام است او را   دلبـر کـیست بـپرسید چـه نـام است او را
آنکه در حُسن پسند همه عالم شده است   از جهان تا کـه پسـندیده کـدام است او را
هــرکه از مــادر گــیتی بـه سـعادت زایـد   دولت و بخت به هر حال غلام است او را
زندگی نیست کسـی را کـه نـدارد حـوری   گرچه در جنّت و فردوس مقام است او را
هـــر کـه را نـیست دل آرام نـدارد آرام   گرچه اسباب طرب جمله به کام است او را
ای که عاشق شدی از محنت معشوق منال   هرکه محنت نکشد عشق حرام است او را
آذری حکم کواکب هـمه سـاله چـه کـند
زآنکـه یک مـاه ز سیّاره تـمام است او را

«ب»

۳۰

بیا که نـقش جـهان تـازه گشت بـر سـر آب   دری گشـــاد بــه رحـمت مـفتّح الابـواب
نگـارخـانهٔ چـین یـا کـتاب ارژنگـی است   و یـا بـهشت در ایـن خـانه بـرگرفت نـقاب

بگیر چنگ و بده می در این سراچه که هست / نشاط و عیش چو سیمرغ و کیمیا نایاب
در این سرا سبب عیش طُرّهٔ ساقیست / بس است این سبب از کارخانهٔ اسباب
کنایه‌ایست که این پنج روز مغتنم است / درون گنبد این چار طاق و شش محراب
عمارت دل ویران دردمندان کن / عمارتی به ازین نیست در جهان خراب
در این سراچه هرآن کو بنای خیر نهاد / شد آستانهٔ او قبلهٔ اولی الالباب
در این عمارت عالی دمی تفکّر کن / که نقش‌هاست در این صفحهٔ رفیع جناب
زنور شمسهٔ ایوان قصر همّت ماست / که بر سپهر شد است آفتاب عالمتاب

چو کعبه آذری این آستان مقام صفاست
سران ملک همه سر نهاده عندالباب

۳۱

دل ز تو گرداب خون شد دیدهٔ پرخون حباب
بر سر گرداب خون گردان دوچشمم چون حباب
از میان کاسهٔ خون پرده‌ای چون چشم من
می‌نماید همچو از جام می‌گلگون حباب
شیشهٔ خون است در روزن نهاده تا مگر
موج اشک آورده از دریای‌خون بیرون حباب
از هوا شد در سر سیل سرشک این چشم ما
رفت بسیار از هواها در سر جیحون حباب
بر میفکن کو زآب زندگی هردم کلاه
چون نمی‌ماند زیک چشمی‌زدن افزون حباب
در میان سبزهٔ سیراب شکل لاله بین
باژگون افتاده بر آب خضر از خون حباب
گر حباب ساغر گردون مه و خورشید شد
ساغر ما را نمی‌زیبد به جز گردون حباب

آب شد در باغ سرمست آذری خواهد شکست
جام‌های آبگینه بر سرش اکنون حباب

۳۲

ساقی ما چه بود که آمیخت با شراب
کز بیخودی شدند حریفان همه به خواب
در تاب رفت و خرمنِ خلقی همه بسوخت
از تاب آن جمال نیاورده کوه تاب
باران حادثات فروریخت از فلک
سیل آمد و بنای جهان شد ازو خراب
فصل خزان ز باد بریزد درخت برگ
این باد بین که بیخ چمن را بکند آب
آتش فتاد و مجلس رندان بسوخت پاک
ساقی بیار باده که دارم دل کباب
پرکن قدح به یاد حریفان که شد تهی
پیمانه‌های سر همه چون کاسهٔ رباب
نابود و بود هر دو جهان آذری یکیست
بحر محیط را چه تفاوت کند حباب

۳۳

ما خراب آن دو چشم مست و او مست خراب
شهر ویران گشت و چشم شهریار ما به خواب
شد بنای این تن خاکی خراب از آب چشم
چون ستاده است این بنای خاک با چندین خراب
یار آمد دوش بر بالین و ما در خواب خوش
چند از این خواب گران چون برسر آمد آفتاب

مـاه مـن تـعجیل اگـر دارد بـه رفـتن بـاک نـیست
آری او عـــمر است و دارد عـمر در رفـتن شـتاب
گـــر شـــود ویـــران ز آه آذری شـهری چـه غـم
شــــهر بســــیاری شـــود از آه مـــظلومان خـراب

۳۴

منم که تا سگ کوی تو آشـنای مـن است / کسی که نوبت شاهی زند گدای من است
مـرا بـه نـاز بکشـتی و شـاکـری لیکـن / مکش به ناز که ناز تو خونبهای من است
تـو ای طـبیب دلپـاره را مکـن چـاره / که این جراحت شمشیر بی‌وفای من است
بـلای عشـق و غـم روی دلبـران گـویی / وظیفه‌ایست که آن خاص از برای من است
بـریخت بـال و پـر آذری و بـاز نگـفت
که این کبوتر سرگشته در هوای من است

۳۵

دوش درمیخانه‌می‌گفتم که سوز سینه چیست / شمع را دیدم که می‌مُرد و صراحی می‌گریست
دل بسوزد بر مـنش دایـم بـه روز رسـتخیز / گر بداند آتش دوزخ که ما را سـوز کـیست
شمع اگر زد با رخش لاف دل افروزی شبی / لاجرم در روزگار حُسن خود روزی نزیست
چیست گفتی حاجتت از دوست در هر دو جهان / حاجت من دوست امّا تا مراد دوست چیست
هـر کـجا دودی بـرآیـد در غـم هـجران یـار
بر حـذر بـاشید از آن آتش کـه آهِ آذریست

۳۶

سـر تـا بـه قـدم شـیوهٔ نـازی و مـلاحت / چشـمت دل خـلقی بـربایـد بـه سـیاحت
از غمزهٔ شیرین تـو تـرسم کـه زنـی تـیغ / بسـیار بسـوزد نـمک ار بـوده جـراحت
گر به سر خاکم ز پی مـرگ نـهی دست / یابد قَدَری روح مـن از دست تـو راحت
آتشکـــدهٔ روم شـــد و دجـــلهٔبغداد / بحر است مـیان دهـن و دیـده سـباحت
تـا یـافت زبـان آذری از فـیض لبت بـرد
از جمله فصیحان جـهان گـوی فـصاحت

۳۷

شــنیده‌ام کــه دریــن طـارم زرانـدود است / خطی که عـاقبت کـارِ جـمله مـحمود است
ز تــاب قــهر مــیندیش و نــاامـید مــباش / که زیر سایهٔ جود است هر چه موجود است
مــرا ز حــال قـیامت شـد ایـن قَـدَر مـعلوم / که لطف دوست همه آن کند که بهبود است
مگـــر کــه هــم کــرم او کــند تــدارک مــا / وگــرنه کـیست کــه او دامـنی نـیالود است
مــرا بــه بـادهٔ هــو دسـتگیر و بـیخود کـن / کـه سـرگرانـی مسـتان ز سـورهٔ هـود است
حـــذر کـــن از نــفس گــرم آذری زنــهار
که آه سوخته مـقبول حـضرت جـود است

۳۸

مکـــوّنات کــه در خــطبهٔ نــهایت مــاست / نـــهایت هـــمه ذرّات در بــدایت مــاست
لطـــیفه‌ای کـــه ازو کــاینات ظــاهر شــد / کــمینه جـرعه‌ای از بـحرِ بـی‌نهایت مـاست
حـدیث مـا نـه هـمین پـنج روزهٔ عـمر است / کــز ابــتدای ازل تــا ابــد حکـایت مـاست
بـــه نـــقش‌های فـــریبنده روزگــار مــبر / که هرچه هست درین شهر از ولایت ماست
حـــمایت از در مـــخلوق آذری مـــطلب
چرا که کون و مکان جمله در حمایت ماست

۳۹

هر متاعی را در این بازار نوعی قیمت است / قیمت مرد ای عزیز من به قـدر هـمّت است
ما خدا خواهیم خواهی کعبه خواهی بـتکده / خــانهٔ اعــمال را ای دل بــنا بــر نـیّت است
بر درش شب زنده‌داری[های]من امـروز نـیست / با سگِ کویش مـرا دیـرینه حـقّ صـحبت است
گرم و سرد راه دیدن کارِ عاشق شیوه نیست / آرزوپرورد و نازک‌دل چـه مـرد عـزّت است
آذری سعی سعادت می‌کنی کـار تـو نـیست
این مثل نشنیده‌ای هر چیز کـار دولت است

۴۰

در بـاغ غـنچه [از دل خـونخوارهٔ] مـن است / گـــل هـــم نــمونهٔ جگــرِ پــارهٔ مــن است

هــر لعــل کـان ز کـوه بـدخشان بـرند خـلق آن اشک‌هـــای خـــونی آوارهٔ مـــن است
ای گـــریه زخـــم‌های تـنم را تـو تـازه دار کــاین یـادگار تـیغ سـتمکارهٔ مـن است
بر خویش گفتمش که مرا رحم نیست گـفت آن هـم سـرایت دل خـونخوارهٔ مـن است
از بـهر ظـلم و جـور و جـفا نـرگس تـو را هر جا عـنایتی است هـمه دربـارهٔ مـن است
بـــر بـــام گـــفتمت کـه بـبینم نـیامدی ایـن هـم ز بـخت و طـالع سیّارهٔ مـن است
خــلق آذری هــمه ز پــی چـاره مـی‌روند
بــیچارگی و درد و سـتم چـارهٔ مـن است

۴۱

تویی کـه غـایت هـر آخـری بـدایت تُست به هر چـه درنگـرم لطـف بـی‌نهایت تُست
عـنایتی کـن و مـا را بـه کـار مـا مگـذار که کارها هـمه مـوقوف یک عـنایت تُست
مـتاع وصـل بـه بـازار سعی نـتوان یـافت کـه ایـن مـعامله در حـلقهٔ هـدایت تست
چـه حـاجت است بـه مـا آیـتی فـرستادن کــه هــر چـه بـر ورق کـاینات آیت تست
حـمایت از دگـری آذری نـخواهـد جست
چـرا کـه جـملهٔ ذرّات در حـمایت تست

۴۲

خــوش آن کــز خــرّمی سـاغر نـدانست دریـــن خـــمخانه بـــام از در نـــدانست
خـوش آن مـجلس کـه آن دُردی‌کش آمـد شـــراب لعـــل و جـــام زر نـــدانست
کســـی ذوق شـــراب عشـــق دریـافت کـــه سـر از پـا و پـا از سـر نـدانست
دلم بـــالای او را ســـرو از آن گـــفت کـــز آن تشـــبیه بـــالاتر نـــدانست
.... مـا جـان از آن کـرد کـــز آن بـــه نســبتی دیگـر نـدانست
ز مـــهرش مـــه چـــنان در چـرخ آمـد کـــه از مســـتی رهِ خـــاور نـــدانست
حــــدیث آذری در گـــوش بگـــرفت
دریــــغا قـــیمت گـــوهر نـــدانست

۴۳

در دار مـــلکِ عشـــق ازل تـا ابـد یکـیست — خوش عالمیست آنکه در او نیک و بد یکیست
آن کس که در حساب یکی را عـدد نـداشت — گویی خبر نداشت کـه اصـل عـدد یکـیست
چـندین هـزار در صـف جـنگ ایستادهانـد — لیکن کسی که پـای بـه مـیدان نـهد یکـیست
خوبان اگرچـه هـر طـرفی صـف کشیدهانـد — لیک آن کسی که خاطر ما میکشد یکـیست
گــر خــصم بــیشمار شــود آذری مــترس
آن کس که جان ستاند و جان میدهد یکیست

۴۴

کــتابهای زمســیحا در ایـن کـهن دیـر است — کــه نــاامــید مــباشید عــاقبت خــیر است
تـــو تــا بــرون دری جــمله غــیر مــیبینی — دراَ درآی که ایـن خـانه خـالی از غـیر است
زمرغ فکر عجب نـیست سـیر مـلک وجـود — که در هوای تو مـلک وجـود در سـیر است
غرض زکعبه و دیرم تـویی چـه کـعبه و دیـر — زکـعبهای کـه نـیابم تـو را هـمان دیـر است
بـــه ســرِّ قــصّهٔ ســیمرغ و غــصهٔ هــدهد — کسی رسد کـه شـناسای مـنطقالطیّر است
بـــه چشــم اهــلنظر آذری غــبار ارگشت
غــبار خــاک در بــوسعید بــوالخــیر است

۴۵

ای دل فســـون عشـوهٔ دنـیا فسـانهایست — غافل مشو ز کار کـه خـوش کـارخـانهایست
ســـیمرغ اوج هـــمّت اربـــاب عشـــق را — از قــاف تــا بــه قــاف جـهان آشـیانهایست
با ماحکیم لَـمْ یَـزَلِي آن چـه خـواست کـرد — اسلام و کفر و طاعت و عصیان بـهانهایست
مــا از تــرانــه مست و خــرابــیم در سـماع — مــطرب مگــر کــه قــصّهٔ دنـیا تـرانـهایست
دوزخ اگـــرچــه کــانِ عــذاب است آذری
لیک از عــذاب روز جــدایــی نشـانهایست

۴۶

دارنــد هــر کســی شــرف روزگــار دوست — مـــارا غــمیست کــان ز ازل یــادگار اوست

گفتی نکوست قامت آن سرو خوش‌خرام تنها نه قامتش که زسر تا به پا نکوست
بوی کباب و بوی شراب است و بوی یار پرکن قدح که آرزوی روح در سبوست
چندین شکست برسر رندان عجب مدار ما بیخودیم و غمزهٔ ساقی بهانه‌جوست
در خود نیافت بوی شرف مشک آذری
در حُلّه‌ها رسید چو آمد برون زپوست

۴۷

خوش حلقه‌ایست عشق‌کزاوکس گذر نیافت هرکس کشید گردن از این حلقه سر نیافت
لعل تو جوهریست که در کان آرزو عاشق به غیر دست از او بر کمر نیافت
از سینه‌های ریش بیندیش زآنکه چرخ بسیار گشت و تیر دعا را سپر نیافت
خضر از لب حیات اشارت به جام کرد جز پیر می‌فروش کس این نکته درنیافت
ما نقد خانقه به خرابات برده‌ایم زین حال هیچ زاهد مسکین خبر نیافت
گر کام خواهی از دهن مار سر مپیچ غوّاص تا نرفت به دریا گهر نیافت
جانی که داشت کرد فدای تو آذری
شرمنده گشت از تو که جان دگر نیافت

۴۸

ساقیا ما می پرستیم و صراحی پیر ماست باده گیراگیر ده کین دور گیراگیر ماست
آب می درده که مُشتی خاک ما را از شرف این ملاحت بس که دست دوست در تخمیر ماست
زاهدا در ما به چشم بی‌کسی منگر که ما چاکر کوی خراباتیم و ساقی میر ماست
طُرّهٔ مقصود از دست ارادت دور نیست منزلی راهست و آن موقوف یک شبگیر ماست
آذری ما آیة‌اللّٰه کلام ناطقیم
تا کلام‌اللّٰه عالم سر به سر تفسیر ماست

۴۹

این جهان بحر است و گردابِ فنا تدبیر ماست آنکه زین گرداب ما را برد بیرون پیر ماست
پیشتر پیر مغان را شهرتی ظاهر نبود این همه آوازه در میخانه از تأثیر ماست

آســمان خُــمّ مــی و ذرّات عــالم بــاده‌نوش　　عشق میر مجلس و خورشید جام میر ماست
عشق مـیر و یـار کشـور گـیر وعـاشق‌شیرگیر　　سـاقیا مـی‌ده‌کـه دور مـیرکشـور گـیر مـاست
معنیِّ اکسیر و روح کـیمیا دانـی کـه چـیست
آذری یعنی که‌ما خاکیم و عشق اکسیر ماست

۵۰

بــی مــهر ولی مُــهر ولایت نــتوان یــافت　　بــی گــنج غــنا کــنج قــناعت نـتوان یـافت
تا جان نـدهی دم مـزن از عشـق کـه ایـن راه　　گنجیست که آن را به حکـایت نـتوان یـافت
تــا مــخزن تــوفیق تــو در دست کــه افــتد　　ایــن گــنج بــه بـازوی کـفایت نـتوان یـافت
آهســـته تــرک بــاش کــه از پــای درآیــی　　ایــن بــادیه را هــیچ نــهایت نــتوان یــافت
مــــثل ســـخنت آذری ار زآنکــه بــجویند
جــز در صـدف بـحر هـدایت نـتوان یـافت

۵۱

دلا کـــام هـــواداران کـــویش جــمله نــاکــامیست
ســـرانــجام طـلب‌کاران ایــن در بــی‌سرانــجامیست
تــو نــام نــیک حــاصل کــن درایــن بــازار ای زاهـد
کــه در کـویی کـه مـا هسـتیم نـام و نـنگ بـدنامیست
فــقیه شــهر مــا عــلم ضـروری جـمله حـاصل کـرد
گـرش عـلم نـظر حـاصل نگـردد هـمچنان عـامیست
بـــه دود آه مـــی‌سوزد بســی صــوفیِّ مــا خــود را
ولی تـــا دود مـــی‌آید ازو در غـــایت خـــامیست
بـــه دور آذری پـــرهیز کـــن صــوفی ز بــدمستی
کــه شــرب شعر او گیرا و سـاقی احـمد جـامیست

۵۲

عاشقان را دو جهان زیر و زبر باید ساخت　　خانه بر رهگذر خوف و خطر باید سـاخت

ای کــه داری ســر پــیوند کـمان ابــرویی　　بــر ره تــیر بــلا ســینه سپر بـاید سـاخت
سر سری پای در این لجّهٔ خـونخواره مـنه　　گر گُهر مـی‌طلبی پـای ز سـر بـاید سـاخت
شربتی نیست در این طاس به جز زهر فراق　　خاصه این درد که با خون جگر باید ساخت
گــر ســر صــحبت اربــاب ســلامت‌داری
آذری بـا بـد و نـیک هـمه در بـاید سـاخت

۵۳

گنج تـوحید نـه در حـوصلهٔ هـر مـردیست　　کسوت عشق نه بر قامت هـر بـی‌دردیست
نعمت درد تو بی شکـر بـه هـر مـرد حـرام　　هر که در درد تو شـاکـر نـبود بـی‌دردیست
بــه زر ســرخ تــو چـیزی نـفروشند کآنـجا　　آنـچه در وجـه نشـیند ز تـو روی زردیست
من اگر خـاک شـوم دامـنت از مـن مـفشان　　گرچه دامن بـفشانند بـه هـر جـا گـردیست
زین چه برخاست که او با تو نشست آذریـا
اندر این باغچه هر پهلوی خـاری وَردیست

۵۴

بـرو کـه بـر در مـقصورهٔ فـلک جـاییست　　کــزآن طــرف ســرکوی بـلند بـالاییست
اگــر نـظارهٔ رویش بـه چـون مـنی نـرسد　　در این امّید بـمیرم کـه خـوش تـمنّاییست
در این چمن به هوس هر که می‌زند نفسی　　به غـیر دوست هـمانا کـه بـاد پـیماییست
بــه حُســن جــنّت مأوا فــرو مــیا زاهــد　　ورای جـــنّت مأوا هـــنوز مأوایـــیست
مشـــو بــه جــنّت فــردوس آذری قــانع
که پیش همّت عشّـاق مـختصر جـاییست

۵۵

دلم فــــــریفتهٔ نــــاز ســــرو بــــالاییست　　که سرو با قـدِ او پـای مـانده بـر جـاییست
هر آنکه بی تو چو من داد عمر خود بر باد　　چــه ســود نــالهٔ زارش کـه بـاد پـیماییست
کند به چشــم تـو تشـبیه خـویش را نـرگس　　مثل خوش است کسی را که چشم بیناییست
حیات‌بخش از آن رو شده‌ست چشمهٔ خضر　　کــه بــا لب و دهـن اوش تشـنه بـالاییست

جریده‌ها ز تو شد غرق آذری به سخن
مگر سفینهٔ شعر تو بحر و دریاییست

۵۶

ما به افغان بر در بیت‌الحزن خواهیم رفت
یوسف گم کرده، خونین پیرهن خواهیم رفت
پیرهن چاک و زبان عذر در زندان جرم
چون گنه کاریم، با تیغ و کفن خواهیم رفت
در نگیرد ما و من با دوست بگذار این سخن
چون رویم آنجا شبی بی ماو من خواهیم رفت
می‌رود هرکس به آخر در سرِ کاری و ما
در سر سودای آن پیمان‌شکن خواهیم رفت
تن گرانبار است و منزل دور و دشمن در کمین
اندر این ره آذری بی یاد تن خواهیم رفت

۵۷

در عشق اگرچه جای بیم است — نومید مشو خدا کریم است
از دوست خبر نیافت آنکو — در دایرهٔ امید و بیم است
هر سبزهٔ الفتی که روید — از تخم محبّت قدیم است
هر جا که نعیم وصل یار است — چه جای بهشت یا نعیم است
هر گفتهٔ آذری چو دُرّیست
در پا مفکن دُر یتیم است

۵۸

دُر عشق از صدف کون و مکان بیرون است — کشور عاشقی از هر دو جهان بیرون است
چیست در نکتهٔ تحقیق گمانت گفتی — آه ازین نکته که از وهم و گمان بیرون است
ای که در راه طلب نام و نشان می‌جویی — دوست از دایرهٔ نام و نشان بیرون است

زاهــدان نــعمت فـردوس غـنیمت شـمرند زآنکه مقصود من از بـاغ جـنان‌بیرون است
هر حدیثی که بیان مـی‌کند آن را حـدّیست جز حدیث تو که از حـدّ بـیان بـیرون است
سرّ توحید کـه آن مشـرب اهـل ذوق است هست علمی که زتقریر و بیان بـیرون است
هر که از جان گذرد نـیست بـر او مـرگ روا
آذری این سخن از عالم جـان بـیرون است

۵۹

در شــام زلف خــال تـو تـا در کـمین گـریخت مشک از خطای خویش به صحرای چین گریخت
تـــا ســبزهٔ حـیات بـه گـرد رخت دمـید آب خَـضِر زشــرمِ لبت در زمــین گــریخت
خـــورشید بـــا تــو بــر نــتوانست آمــدن از رشک حُسـن بـر فـلک چـارمین گـریخت
زاهــد ز غـمزه تُـرکِ لب و خـاک پـات کـرد چون سهم تـیغ دیـد زتـاج و نگـین گـریخت
اشکــــم شب فــراق شــبیخون گــریه دیــد آمــد بــرون ز دیــده و در آسـتین گـریخت
هــر جـا کـه رسـم تـوبه شکسـتن لبت نـهاد زآن جـا هــزار زاهـد خـلوت‌نشین گـریخت
در روزگــــار حُســـن تــو در خــلوت آذری
زآن فـتنه‌های غــمزهٔ سـحرآفـرین گـریخت

۶۰

چمن بشکفت و هر کس را هوای باغ و بستان است
مــرا از رویت ای رشک چـمن عـالم گـلستان است
تــو از هــول قــیامت خــلق را ای شــیخ آگــه کــن
کــه پــیش عــاشقان روز قـیامت روز هـجران است
بــه چشــم شــوخ اگـر اسلام را بـرهم زنـد شـاید
کــه ســحر ســامری در غــمزهٔ آن نـامسلمان است
مرا کشت و پشیمان شد که حیف آن عاشق مسکین
چه سود آن کز هلاک کوهکن خسرو پشیمان است

مــپرس از آذری جــانا کــه هــرگز گشته‌ای عــاشق
کــه او از عشــقبازی شــهرهٔ ایــران و تــوران است

۶۱

در مــجلسی کــه قــصّهٔ آن بـی‌وفا گـذشت   صاحب نظر شناخت که آنجا چه‌ها گذشت
مــــردم اگـــر بــلا بــرسد مـبتلا شـوند   مـا مـبتلا شـدیم دمـی کـان بـلا گـذشت
در طـبع خـاک خـاصیّت جـان پـدید کـرد   بــر هــر زمـین کـه سـایهٔ آن دلربـا گـذشت
بـنیاد دل زخـیل خـیال تـو شـد خـراب   ویران شـود دهـی کـه در او پـادشا گـذشت
بـــا ایـن هـمه حسـود سـرافـراز آذری
از سدره صـیت شـعر تـو بـی‌منتها گـذشت

۶۲

می‌شوم قربان ابروی تو ایـن کـیش مـنست   رو به بت می‌آورم محراب در پـیش مـنست
تـیر مـن آهَسْت آه ای خـوبرویان زیـنهار   برحذر باشید از تیری کـه درکـیش مـنست
نـیست در دل جـز نـمکدان دهـان او مـرا   هیچ می‌دانی چه شوری در دل ریش منست
می‌روم کز چشم مردم گوشه‌ای گیرم ولیک   قصّهٔ زلف دل افروزی شب اندیش مـنست
ســـر بــه تـاج پـادشاهی درنـیارد آذری
گر تو روزی بر زبان‌رانی که درویش منست

۶۳

این شهسوار کشـور حُسـن از سپاه کـیست   مـــیر کـــدام مـملکت و پـادشاه کـیست
چون سرو و آفـتاب خـرامـان شـود بـه بـاغ   تـا طـالع خـجسته و بـخت بـه راه کـیست
دود از خط جـمال تـو بـی آتشـی نـخاست   ای پـادشاه حُسـن بـبین تـا ز آه کـیست
خــون مــی‌رود مـیانهٔ مـردم زچشـم مـن   تـو حـاکـمی بـیا و بـبین تـا گـناه کـیست
عـمریست کـاذری ز غـمش خـاک راه شـد
روزی نگــفت یـار کـه او خـاک راه کـیست

۶۴

مشّاطهٔ قدرت قد خوبان چو بیاراست		آمد زمیان قدّ تو بر خاطر ما راست
ما را بکشد غمزهٔ شوخ تو ولیکن		از غمزه نرنجیم که این فتنه زبالاست
بر ما به قد ای سرو روان چند کنی ناز		کین نازکی قدّ تو هم از نظر ماست
گفتی که رخم آینهٔ صنع اِلٰهیست		ور نیز نگویی همه در آینه پیداست

ترکیست قوی تنگ نظر آذری آن چشم
کو کار من خسته به تیری بکند راست

۶۵

ای عقل سراسیمهٔ لب‌های چو قندت		حیف است به کوته‌نظران قدّبلندت
چون نرگس نورسته اگر چند برآیی		بی آب شوی چون که به دستان ببرندت
چون چشم خود امروزکه دوراز می و مستیست		مگذار که چون زلف به هر سو بکشندت
زنهار که چون غنچه به هر کس نگشا لب		ای شاخ گل تازه مبادا شکنندت
تو سروی اگر در چمن جان بنشینی		اهل نظر از دیده همه آب دهندت
یوسف چه اگر همسر مصرش بخریدند		تو قابل آنی که به جان‌ها بخرندت

ایمن مشو ای آذری از فتنهٔ خوبان
هشدار که یک روز به شوخی بکشندت

۶۶

ای آب زندگی زلبت رفته از حیات		سروی نخاست مثل تو در باغ کاینات
قند لب تو تا چه کند با دل ضعیف		خاصه که گشت قند تو آلوده با نبات
آن رشته‌های دُر که میان دو لعل توست		دُردانه‌هاست ریخته در چشمهٔ حیات
تا آن کمند زلف نیاید به دست تو		ای دل مجو زچاه زنخدان او نجات

در غربت آذری زجفای تو مرده بود
جانی دگر بیافت ز آوازهٔ وفات

۶۷

نـوبهاران کـو لب جـویی و دلجـویی نـیافت هرگز از عیش بهار و ذوق گل بـویی نـیافت
هر که در فصل بهار از می‌علاج غـم نکـرد هـرگز از دارالشّـفای عـیش دارویـی نـیافت
هر که با بیگانگیّ خار چون بـلبل نسـاخت عاقبت چون گل در این باغ آشنارویی نیافت
هیچ کس در موسم گل سوی صحرایـی نـرفت کز می و مطرب به هر جانب هیاهویی نـیافت
آذری گـرد سـراپـای جـهان چـندان بگشت
بی تکـلّفـتر زکـوی عـاشقی کـویی نـیافت

۶۸

رفت عمر امّا دل از کوی بتان جایی نـرفت سر شد و از سر هوای سـرو بـالایی نـرفت
چشم من گر غرق شد در خون دل اینم سزاست با چـنین زورق کسـی در مـوج دریـایی نـرفت
با لبش گفتم که جان سودا کنم لیکن چه سود کاندر این سودا برفت ایّام و سودایی نرفت
تـا از او در بـاده انـدک شـورشی دریـافتند غیر از این در مجلسِ رندان تـمنّایی نـرفت
هـــرگز از آیـــینه خــاطر غـبار غـم نـبرد مجلسی کآنجا حدیث مجلس آرایی نـرفت
شـربت شـیرین لبـان درکـام‌عیشش‌تلخ مـاند صوفی ما را که هرگز ذوق حـلوایـی نـرفت
آذری از گــریه‌های گــرم دل خــالی نکـرد
هرکه چون ابر بهاری سوی صحرایی نرفت

۶۹

کس را به دور چشم تو پروای خواب نیست کو دل کزآن دو نرگس جادو خراب نـیست
ای مــحتسب کــه مــنع سـرانـدازیـم کـنی بگذر ز مـا کـه مسـتی مـا از شـراب نـیست
بــر جــان مــا زغـمزه مـزن تـیر دم بـه دم بــر بــی‌گناه ظـلـم پـیاپی صـواب نـیست
کــــردم مـــقابل رخ تـــو آفـــتاب را چـیزیست از رخ تـو کـه بـر آفـتاب نـیست
چشمت به ناز سوخت دلم زآن که مست را در بـــزم هــیچ نـقل ورای کـباب نـیست
تـا لب کـنم سـؤال زنـی بـر دهــان من شیرین‌تر از تو دلبـر حـاضر جـواب نـیست
گــر قـصد خـون آذری خسـته‌دل کـنی
یک شیوه کن که حاجت ناز و عتاب نیست

۷۰

کجاست مرغ دلی کو اسیر دام تو نیست　　که‌راست درهمه عالم دلی که رام‌تو نیست
مرا به ناز بخوانی که تو غلام منی　　به ناز خواجهٔ من کیست کو غلام‌تو نیست
مگو که خطبهٔخوبی به نام من خوانند　　کدام خطبهٔخوبیست کان به نام تو نیست
به‌سوی غمزه اشارت کن و توخود بنشین　　که نیم جان مرا حاجت قیام تو نیست
سوی‌حجاز کن آهنگ و بازگشتی کن
که گوش‌های عجم آذری مقام تو نیست

۷۱

عاشق سوخته اوّل ز محبّت دور است　　آری این شیوه نخست از طرف منظور است
هر بهشتی صفتی را که بود دوزخ هجر　　بی قصوری نبود گرچه به صورت حور است
کاشکی نازکی خاطر ما دانستی　　نازنینی که به دل بردن ما مغرور است
هرکه او قیمت سودای گدایی نشناخت　　بر گدایان اگر انکار کند معذور است
آذری را منما لعلِ چو حلوا ای دوست
کو در این شهر به‌دوشاب گری مشهور است

۷۲

یا نور خضر خطّ تو یا سایهٔ روح است　　یا سبزهٔ خلد است که همسایهٔ روح است
چون حور بهشتی شده در حلّهٔ جاوید　　همشیرهٔ خضر است که پیرایهٔ روح است
سرمایه گر از لعل کنند اهل بدخشان　　یاقوت تو لعلیست که سرمایهٔ روح است
گویی که مگر سبزهٔ سرچشمهٔ خضر است　　یاکسوت خضر است که پیرایهٔ روح است
حُسن خط یار آذری از عقل چه پرسی
این نکته حدیثیست که در پایهٔ روح است

۷۳

شهر پر آشوب و هر سو دلربایی دیگر است　　وین دلِ دیوانه هر دم در هوایی دیگر است
فکر زنجیر سر زلف بتان کردن خطاست　　کین دلِ دیوانه هردم در خطایی دیگر است

چشـمِمن گـریستهٔ صـورت‌شود عـیبش‌مکن چشم‌اگر آنجاست امّا دل به جایی دیگـر است
این دل بی‌صبر هـرگـز بـر مـراد مـا نـرفت لاجرم هردم به دست دلربـایی دیگـر است
قد قیامت غمزه آفت زلف فتنه چشم سحر عاشق بی‌چاره را هر سو بلایی دیگر است
ای طبیب افسون صحّت نیک می‌خوانی و لیک دردمـندان مـحبّت را دوایـی دیگـر است
آذری را بـاسگان کـوی خـود بـنشسته دیـد
خنده زد گفتا که درویشان صـفایی دیگـر است

۷۴

آن شـوخ چشـم را بـه سـتم مـی‌توان شـناخت چون تُرک مست شد به‌کرم مـی‌توان شـناخت
از رشک مهر روی تو چـندان بکـاست مـاه کو را به دور حُسن تو کم می‌توان شـناخت
در راحت و نشاط که داند کـه مـرد کـیست نـامرد را بـه گـاه الم مـی‌توان شـناخت
عـیّاروار مـی‌رود و کس چـه دانـدش چون شاه را به خیل و حشم می‌توان شناخت
نـارفته ره زقـطع مـنازل سـخن مگـو عـلم طـریق را بـه قـدم مـی‌توان شـناخت
بی رنج هـجر راحت وصـلش لذیـذ نـیست طعم شـفا و درد بـه هـم مـی‌توان شـناخت
قـدر تـو از عـدوی تـو شـد آذری پـدید
آری وجـود را بـه عـدم مـی‌توان شـناخت

۷۵

ای شوخ سـر زلف تـو را تـاب کـه داده است وآن نرگس مخمور تو را خواب کـه داده است
سیراب‌تر از روی تـو در بـاغ گـلی نـیست تا غـنچهٔ خـندان تـو را آب کـه داده است
بـیماری مـا از لب لعـل تـو بـتر شـد مـجروح‌دلان را شکـرناب کـه داده است
نـاریخته خـونم چـه دهـی وعـده از آن لب بی زحمت خون شربت عـناب کـه داده است
گـفتی نـروی آذری از خـاک در مـا
او را خبر وصل ازیـن بـاب کـه داده است

۷۶

تـو آن شـمعی کـه جـان پـروانـهٔ تـوست دل عشّـاق خـلوت‌خانهٔ تـوست

درآ در چشـــم اگـــر از دل بـــه تـنگی　　کـه گـر ایـن هست آن هـم خـانهٔ تـوست
تـو را تـا خـال و خـط شـد دام و دانـه　　جـــهانی صـــید دام و دانـــهٔ تـــوست
چـــو در دل بگـــذرانـــیمت نـــرنجی　　کـــه تـو گـنجی و دل ویـرانـهٔ تـوست
مکش زنـــــجیر زلف و آذری را
مکش چـندین کـه او دیـوانـهٔ تـوست

۷۷

جـــهان از فـــتنهٔ چشـمت خـراب است　　چه فتنه است این که بس بیدار خـواب است
دلا در گـــریه در خـــواه ایـــن بـــلا را　　دعـــا هـــنگام بـاران مسـتجاب است
ازآن یک دم نـــــمی‌آرامـــی ای مـــه　　که تـو عُـمری و عـمر انـدر شـتاب است
دلا فکـــــر مـــیان نـــازکان چـــند　　مگـــر نشـنیده‌ای مـویی حـجاب است
ســـرایـی جـوی از ایـن بـاغ آذری‌وار　　کـه دیگـر عشـرت دنـیا سـراب است
طـلب بسـیار و یک مـعنیست مطلوب
جـــهانی روشـــن از یک آفـتاب است

۷۸

مـــرا در بـــاغ بـا سـرو الفـتی هست　　کـــه بـــا قـدِّ تـو آن را نسـبتی هست
بـــجز وصـلت نـخواهـم در دو عـالم　　خـوش آن درویش کـو را هـمّتی هست
سگ کـوی خـودت خـوان تـا بـدانـند　　کـــه یـــاران را بَـرِ تـو حـرمتی هست
ســـرشکم را چـــنین در پـــا مـــینداز　　کـــه مـــردم‌زادگـــان را عـــزّتی هست
دلا زآن لب قـــناعت کـــن بـــه دشـنام　　کـــه در ضـــمن قـناعت دولتـی هست
بـــر ابـــروی تـــو دارد آذری چشـــم
در ایـــن مـــحراب او را مـــلّتی هست

۷۹

مـا را ز غـمزهٔ تـو دلی پـر جـراحت است　　لیکن زچشـم شـوخ تـو عـین عـنایت است
هـر خـندهٔ تـو زد نـمکی بـر جـراحتم　　گـویا لب و دهـان تـو کـانِ مـلاحت است

دارد هــوای عشــوه‌گــری بــاز چشــم تــو   می‌بینمش که هر طـرفی در سیاحت است
یک شب خـیال غـمزهٔ تـو در دلم گـذشت   شد عمر و هم چنان دل مسکین جراحت است
چـون ذکـر آن دهـان بـه زبـان رانـی آذری
آنجا به جان بکوش که جای فصاحت است

۸۰

سرو را دیدم به پیش قامتت جانی نـداشت   مـاه را کـردم مـقابل بـا رخت آنـی نـداشت
قصّهٔ زلفت شبی با شمع مـجلس درگـرفت   شب به آخر رفت و این افسانه پایانی نداشت
زلف بر جان بست در چاه زنخدان او فگند   هیچ سلطانی چنین بندی و زندانی نداشت
ســروهای بــاغبان را بــر لب جـوی چـمن   رفتم و دیدم چو تو سروِ خرامانی نـداشت
آذری از غــایت هــمّت بــه بـازوی سـخن
کوس خاقانی نزد تا آنکه خـاقانی نـداشت

۸۱

ای ســر کــوی غــمت کــعبهٔ اربـاب نـجات   ســنگ بــر ســینه زنـان سـر کـویت عـرفات
دست مــا و هــوس حــلقهٔ مــویت حــاشا   پــای مــا و طـلب کـعبهٔ کـویت هـیهات
بــده از لعــل زکــاتی و دل مـا دریـاب   زآنکه بر محتشمان فرض بـود حـجّ و زکـات
هــرکه در وادی عشــق تــو نـهد پـای طلب   مــروه از کـعبه فـزایـد هـمه عـمره ز صـفات
کــعبهٔ حُســنی و عشّــاق بــه پــیرامــن تــو   در طــوافــند چــو پــیرامــن بــیضا ذرّات
همچو کعبه همه تن رویی از آن رو شب و روز   هـمه اطـراف جـهان سـوی تـو آرنـد صـلات
خـضروار از طـرف کـعبه درآیـی بـه طـواف   شــور در چشــمهٔ زمــزم فگــند آب حـیات
حــاجیان حــرم عشــق تــو لبـیک‌زنان   در وفـای تـو کـفن بـر کـتف و رو بـه وفـات
آذری ســعی کــن و کــعبهٔ‌دل را دریـاب   تــا بــیابی زتکـاپوی هــمه عــمر نــجات
کـعبهٔ عـافیت و قـبلهٔ حـاجات ایـن است
حـاجتی خـواه ز درگـاه مُـجیبُ‌الدَّعَـوات

۸۲

عشق بازی کن که عیش جاویدان زین بیش نیست
زندگی عشق است عاشق شو که جان زین بیش نیست
گوهر عشق است نقد پربها دریوزه کن
زآنکه در گنجینهٔ کون و مکان زین بیش نیست
هرکه او با دلبری دارد حضوری خاطری
گو غنیمت دان که مقصود از جهان زین بیش نیست
آنکه دارد اندکی راحت سپندی گو بسوز
کآرزوی پادشاه کامران زین بیش نیست
آذری رفت و حدیثی ماند از وی یادگار
آنچه می‌ماند میان دوستان زین بیش نیست

۸۳

ای آستان بارگهت تخت اولیاست / در پای تخت هرکه ولی گشت پادشاست
از شرق تا به غرب جهان خوان این در است / از قاف تا به قاف جهان را برآن صلاست
اکسیر اعظم از در این گنج کن طلب / این خاصیّت طلب که به از روح‌کیمیاست
خوش مجمعی است سلسلهٔ زلف یار ما / امروز مجمعی به از این در جهان کجاست
آن کو ز مصر بوی عزیزی شنیده است / داند در این مقام که این بوی آشناست
گنجینه‌هاست سینهٔ ارباب معرفت / اسرار دل جواهر گنجینهٔ خداست
در اهل فقر خواجه تکبّر گمان مبر / کان کبر نیست کوکبهٔ نور کبریاست
فضل خدا به سعی طلب نیست آذری
این فضل از خزانهٔ یُؤتِیهِ مَن یَشَاست

۸۴

دوش دل رمزی به چاه غبغب آن ماه گفت
سرّ خود را چون نبودش محرمی در چاه گفت

نـیست بـازی بـا چـنین شـه بـاختن شـطرنج‌عشق
بـــر بســاطش رخ نــهادن بــاید آنگــه شــاه گــفت
ســـرگذشت زلف او دل تــا ســحر مــی‌گفت دوش
بـــود خـــوش افســانه‌ای دلکش ولی کــوتاه گــفت
دعـــوی عشــق از چــنان بــی‌درد کــی آیــد درست
کـو ز دست یـار خـود شـمشیر خـورد و آه گـفت
عشـــق مـــی‌دانـــد زبـــان عـــاشق و مـعشوق را
کس نـــدانست آنـــچه ســرّ کـهربا بـاکـاه گـفت
آذری بــی شک تــو را هــم دوست مـی‌دارد حـبیب
چـــون حـبیب اللّـه ز دلهــا ســوی دلهــا راه گــفت

۸۵

مرا دلیست که پیوسته با غـم و درد است
تو نیز رفتی و مارا غم تـو درخـورد است
بیا که بـی گـل روی تـو مـی‌رود از چشـم
سرشک سرخ که مضمون چهرهٔ زرد است
ز غصّه درهم و زرد است روی ما که مـرا
به زر بـرآیـد و مـا را نـمی‌دهد زرد است
تو رفتی و بـه هـوایت وجـود خـاکـی مـا
نشسته بـر سـر راه امـید چـون گـرد است
دل رمـــیدهٔ مـــا را بـــه نـــاز بـاز آور
که آن به ناز تو چون طفل نازپرورد است
قـــبول اهـــل نــظر بــاش آذری زنــهار
که هـرکه قـابل اهـل‌نظر شـود مـرد است

۸۶

هــر دلبــری کــه شـیوهٔ دلداریــی نــداشت
از نکـــته‌های حُســن خـبرداریــی نــداشت
حورش مخوان به حُسن که محض قصور بود
ســـنگین دلی کــه قـاعدهٔ یــاریی نــداشت
هـــرگز نـــبرد دل بــه ســر کــوی دوســتی
هــر جـامه‌ای کـه رسـم وفـاداریی نـداشت
بــر تـختگاه مـصر چـو یـوسف نشـد عـزیز
در چـــاه صــبر هــرکه گــرفتاریی نــداشت
شکــرانــه واجب است کـه طـبع لطـیف بـاز
از آذری خـــویش دل آزاریـــی نـــداشت

۸۷

ای بـه روی تـو هـر کـه را نـظریست / خـاک پـای تـو هـرکجا کـه سـریست
گـر زنـد دم زخـاک کـوی تـو بـاد / نشـنوی قـول آنکـه در بـه دریست
دل کـه دروی حـدیث غـیر گـذشت / جـان مـن نـیست دل کـه رهگـذریست
از سـر کـوچهٔ بـلا بگـذر / کـه ازآن جـا بـه کـوی دوست دریست
آذری عشـق کـی تـوان آمـوخت
گـرچـه نـزدیک عـاشقان هـنریست

۸۸

ای گل تـو را ز صـحبت خـاری گـزیر نـیست / وآن را که مـی خـورد زخـماری گـزیر نـیست
گر عارضت گرفت غبار[ی] زخـط چـه بـاک / آیـینهٔ تـو را ز غـباری گـزیر نـیست
ای نـاگـزیر گـر کـنی از مـا گـریز تـو / جـان مـنی مـرا ز تـو بـاری گـزیر نـیست
بد رخـنه‌ایست دیـده درآن روزنـی چـه سـود / کـین خـانه را ز راهگـذاری گـزیر نـیست
مـنعم مکـن ز مـهر نگـار خـود ای رقـیب
چـون آذری ز مـهر نگـاری گـزیر نـیست

۸۹

اقـلیم دل حکـومت سـلطان غـم گـرفت / وز دل به جان در آمد و آن ملک هم گرفت
در شـهر دل سـپاه مـحبّت چـو خـیمه زد / بیرون و اندرون همه خیل و حشم گـرفت
بـنشست در مـمالک دل عشـق تـندخوی / در ملک عقل شـیوهٔ ظـلم و سـتم گـرفت
عـالم هـمه مسـخّر سلطان عشـق شـد / آفاق جـمله شـهرت ایـن مـحتشم گـرفت
رو در دیـار مـلک عـرب آر آذری
چون صیت گفتگوی تو ملک عجم گرفت

۹۰

زرگری کار وی اوّل همه بگداختـن است / بعد ازآن هر چه بگویند ازآن ساختن است
آهن از سنگ جدا ساختن است اوّلِ کـار / بـعد از آن آیـنه و آهـنه پـرداختـن است

ای که داری هوس مرتبهٔ حضرت شاه
اوّلاً قیمت این مرتبه بشناختن است
مملکت‌گیری و سر خیل شدن آسان نیست
خیمه در خون زدن آنگه علم افراختن است
گوشمالی که خورد چنگ ز ناسازی اوست
چون شود ساز ورا نوبت بنواختن است
با حریفان دغا نرد هوس بازی نیست
با همه بردن با خود همه در باختن است
آذری دنیی و عقبی بر رندان چه زند
حاصل هر دو به یک داو برانداختن است

۹۱

مرا سودای چشم آن پسر کشت
به تیغم زندگی داد و زسر کشت
لبش صدبار زنده کرد ما را
به غمزه چشم او بار دگر کشت
دل وحشی ازآن شد صید آن چشم
که در خوابش گرفت و بی‌خبر کشت
غلام نرگس خونریز یارم
که صد عاشق به تاب یک نظر کشت
اگر کشته است از آن لب عاشقان را
ولیکن آذری را پیشتر کشت

۹۲

امشب از ابروی آن مه باز کارم در هم است
پایدار ای دل که امشب گریه را پا در نم است
هر سحر چون دم زنم از مهر خون گردد دلم
صبح صادق داند این معنی که با ما همدم است
این چنین حُسن و لطافت نیست در حور و پری
چون توان گفتن که این صورت ز نسل آدم است
گفته بودی حُسن عالم گویمش لیکن خطاست
عالم حُسن است چون گویم که حُسن عالم است
ابرویش را ماهِ نو گفتم ز من در تاب شد
آذری گفت از تو این تشبیه بسیاری کم است

۹۳

دل قیمت ایّام وصال تو ندانست / نقصان خود و قدر کمال تو ندانست
فریاد که از حال تو هر کو خبری یافت / از حال چنان رفت که حال تو ندانست
در چاه بلا یوسف مصری تو ولیکن / بس مرتبهٔ جاه و جلال تو ندانست
خضر از پی آن رفت به سرچشمهٔ حیوان / کو خاصیّت آب زلال تو ندانست
از حُسن و خط و نقطه هر آنکس که سخن گفت / شک نیست که حُسن و خط و خال تو ندانست
بس خون به ستم ریختن از غمزهٔ عاشق / با آنکه وبالست وبال تو ندانست

قدر سخنت آذری ار خصم تو نشناخت
زآن بود که او ذوقِ خیال تو ندانست

۹۴

در زلف تو حال دل سرگشتهٔ ما چیست / از درد تو مردیم بگو تا که دوا چیست
بر بوی تو رفت این دل آواره به غربت / معلوم نشد حالت آن گم شده را چیست
مارا زتو این قطع به شمشیر قضا بود / با تیغ قضا روز اجل غیر رضا چیست
خواهیم که ما روز قضا پیش تو میریم / هستیم در این داعیه تا حکم قضا چیست
از حال بلاهای تو ای دوست چه پرسی / آشفتهٔ بالایِ تو را غیر بلا چیست
زاهد مکن از نالهٔ شب‌ها تو مرا منع / من دانم و دردی که مرا هست تو را چیست

تو شاهی و هست آذری خسته گدایت
شاها خبرت نیست که احوال گدا چیست

۹۵

روزی که پدیدار شود آن قد و قامت / دانی که چه روزی بود آن روز قیامت
در رحمت کویت رسم ار زآنکه توان برد / از کفر سر زلف تو ایمان به سلامت
در حیرتم از مردم چشمت که چرا کرد / هندو بچّه‌ای پشت به محراب امامت
مه گر چه تمام است به چشم همه آفاق / تو روشنی چشم جهانی به تمامت
نگذشت ز دل تیر تو افسوس چه حاصل / چون سود ندارد زپی رفته ندامت

اقــلیم مــحبّت نکــنی آذریــا فـتح
تــا سـینه نسـازی سـپر تـیر مـلامت

۹۶

گــر سـر بـرود از سـر پـیمان نـتوان رفت / تـا جـان نسپاری بـرِ جـانان نـتوان رفت
در مــعرکه زنــهار بـه بـازیچه نـیایی / بـی داعیهٔ حـرب بـه مـیدان نـتوان رفت
تـا سـر نـنهی پـای مـنه در طلب دوست / کین بادیه راهیست کـه آسـان نـتوان رفت
گر طالب یـاری سـوی او راهـبری جـوی / بی خضر به سر چشمهٔ حیوان نتوان رفت
این دولت و محنت همه از حکم خدا بود / با حکم خدا دست و گـریبان نـتوان رفت
تــا ســلسلهٔ زهـد ز هـم بـرندرانـی / در مـیکده سـر حـلقهٔ رنـدان نـتوان رفت
فکـر سـر زلف آذریـا روز جـوانیست
چون پیر شدی با سر چـوگان نـتوان رفت

۹۷

تــا ز قــند لبت دمــیده نــبات / آب حــیوان گــریخت در ظــلمات
خــطّ و خـال تـو نسـخهٔ حُسـن است / هست روی تــو نــامهٔ حســنات
در دو زلفت ز کــافری پــیداست / هــرچــه گــویند آن ز لات و مـنات
گــر بــه عــمری زنـی بـری بـرمن / مــن هــمه عـمر بـر خـورم زحـیات
آذری کشــته شــد بـر آن سـر کـوی
جــای قــربان نــبود در عــرفات

۹۸

آن چشـمهٔ نـوشین تـو یـا عـین حـیات است / آن قـند شکـربار تـو یـا حبّ نـبات است
چون خضر شوم زنده به هـر جـاش کـه‌بینم / سر تا قدم آن طـرفه پسـر آب حـیات است
در عشق خـودم دیـد بـه صـد گـونه بـلا گـفت / دیگر هوست می‌کند این کار سرات [کذا] است
از هــر طـرفی رویـی، و شـمعیست گـرفته / گویی سر زلفین تـو شب‌هـای بـرات است
عشّـاق ز اطـراف جـهان رو بـه تـو دارنـد / تو کـعبهٔ حُسـنی سـر کـویت عـرفات است
در چــاه زنــخدان تـو گـیرم سـر زلفت / در چاه چو گیری رسـن امّید نـجات است

حُســن ســخن آذری از شــعر حسـن بـود
دیوان حسن هم چـو کـتاب حسـنات است

۹۹

آنکه پرشور شد این شهر از او آیـا کـیست وآنکه گوید سخن خود به زبـانِ مـا کـیست
آفـرینش هــمگی فـتنه و غـوغا بگــرفت شور برخاست ببینید که سرِ غـوغا کـیست
عالم خلق چو شهر و تن مـا صـومعه‌ایست آنکه بیناست دراین صومعه و گـویاکـیست
در و دیوار جهان را هـمه صـورت بگـرفت انـدر ایـن صـورت زیـبا بـنگر مـعنا کـیست
مُــردی از جــهل دریــغا و نکـردی مـعلوم آنکه جان می‌دهد اندر نفس عیسیٰ کیست
هــرچــه پــیداست ز پـیدایـی او پـیدا شـد آنکـه تـا گـم نشـوی او نشـود پـیدا کـیست
آذری را نشناسد مگر آنکس که چو اوست
شـمس تـبریز کـند فـهم کـه مـولانا کـیست

۱۰۰

ای بــه تـو پـیوند دل هـرکه هست پــیش تـو در بـند دل هـرکه هست
قـندِ لبت شــربت هــر خسته‌ای خســتهٔ آن قــند دل هــرکه هست
دل ز تو خـرسند نـه تـنها مـراست ای به تو خـرسند دل هـرکه هست
زلف مکــن شــانه و در پــا مــریز بــهر خــداونــد دل هــرکه هست
فــــتنهٔ شــــعرِ تـــرِ تُسْت آذری تــا بـه سـمر قـند دل هـرکه هست
دل پــی شــعر است بـلی مـی‌رود
از پـــی فـــرزند دل هــرکه هست

۱۰۱

آنکه خلقی به جمالش نگـرانـند ایـن است وآنکه شهری ز غمش جامه درانند این است
آنکـــه در کــوچهٔ او خــانه بــرانــدازانــند وآنکه همسایهٔ او عشـوه گـرانـند ایـن است
آنکه اوخسروخوبان جهان است بـه حُسـن چاکرانش هـمه صـاحب‌نظرانـند ایـن است
آنکه چون عمر گذشت و به مـثل آب روان عــالمی عــمر بـدو مـی‌گذرانـند ایـن است

آذری را چو به ره دید به همراهان گفت
آن که خلق از سخنش بی‌خبرانند این است

۱۰۲

طالبان وصل بسیارند تا وصلت که یافت
وصل کار دولت آمد تا که این دولت که‌یافت
هیچ غوّاصی نرفت از بحر رحمت بی‌نصیب
لیک از اهل طلب با گوهر رحمت که یافت
هرکه از کنعان به مصر آمد نخواهد شد عزیز
صد هزاران یوسف آمد هرگز این عزّت که یافت
همّت عالی چه باشد عشق بی پایان دوست
نیست بی همّت دلی یارب که این همّت که یافت
عاشقان یابند تا ره در حریم وصل یار
سال‌ها جستند فرصت تا که این فرصت که یافت
مملکت‌گیری به ضرب تیغ و جیش و جنگ نیست
صدهزاران صاحب جیشند تا نصرت که یافت
آذری گفتی که سرخیلِ سگان کوی ماست
در طریق عشق بازی این همه حشمت که یافت

۱۰۳

گر به تیغم زدی ای دوست‌چنین می‌بایست
لیکن از ما نبریدی به ازین می‌بایست
این همه لطف که با صدرنشینان کردی
نظری هم به منِ خاک‌نشین می‌بایست
شبِ‌آسوده و جمعیّت[و]خوش مهتابیست
شرف صحبت آن زهره‌جبین می‌بایست
به تو ماند به نکویی همگی ماه فلک
بیش از این نیست که بر روی زمین می‌بایست
زین همه تیر که بر سینه فگندی دل را
بود هر تیر تو اوّل دومین می‌بایست
زاهد از روضه برین باش که حوری خواهی
که مرا هم چمن خلد برین می‌بایست

آذری را کــه بــه شــمشیر مــحبّت کشــتی
خوب کردی که مرا بهره هــمین مــی‌بایست

۱۰۴

پــنهان زنــظر بــاتو دلم را نـظری هست بی آنکه رسولی زتـو آیـد خـبری هست
پــنهان زهــمه عـالم [و] از عـالمیان هـم ما را ز درون جانب او رهگـذری هست
بـــی واســـطهٔ عـــالم و بــی‌منّت آدم مـا را بـه حـریم حـرمش راهـبری هست
جـایی کـه زپــرواز بسـوزد پـر جـبریل آنجا زهدایت سوی او بال و پری هست
فـتح از در دل‌هـا طـلب ار طـالب یـاری کز هر دلی اندر حرم دوست دری هست
آن کس که ز دریـا طـلبد گـوهر مـقصود
هان تا نکند فکر که آن‌جا خطری هست

۱۰۵

ما را هرآن چه می‌رسد از ماست سرنوشت کس را وقوف نیست که بر سر چه‌ها نوشت
جــــان‌ها فــــدای نــام طـبیب مسـیح دم گـر زهـر درد دیـد بـه رحـمت دوا نـوشت
احکـام خـلق چـون کـه نـوشت آذری قـضا معلوم نیست که اهل سعادت که را نـوشت
چون عاجز است بنده که آیـد بـه خـدمتت
از راه اشـــتیاق ســـلام و دعـــا نــوشت

۱۰۶

دلم لعــل لبت را دیـد و جـان گـفت به ترک جان خود مشکل توان گـفت
رخت را مـــاه تـــابان گـفته بــودم هرآن کس دید رویت را هـمان گـفت
کســی کـاب حیات خـضر نـوشید تــو را آب حـیات جـاودان گــفت
قدَر چون کـوس قـدر او بـرافـراخت تـو را فـرمانروای انس و جـان گـفت
بگـــفتم قـیمت خـال و خـطّت را خـــراج کشـــور هــندوستان گـفت
زمـــان را فـتنه بسـیار است بـاری تــو را دل فـتنهٔ آخـر زمـان گـفت
جــوانــی آذری بــر صــورتت دیــد
تــو را مـجموعهٔ خـوبی از آن گـفت

۱۰۷

آنکه او سرو مرا گفت به بالا که بلاست	راست گفت او که بلایی ز بلاهای خداست
ماه گفتم رخ او را سخنی بس دور است	بُعد تشبیه نگر کان ز کجا تا به کجاست
نیّر حُسن ز صاحب‌نظران پنهان نیست	آنچه در جوهر خوبانْست زسیما پیداست
خلعتی کز همه اجناس نکویی می‌دوخت	دست خیّاط ازل کرد به بالای تو راست
حُسن دارند و لطافت مه و خورشید ولیک	این همه لطف ندارند و ملاحت که تو راست
حُسن و خال و خط و لطف دهن‌ونطق‌سخن	این همه حُسن و لطافت که تو را هست که‌راست
نیست این شکل و شمایل که تو داری کس‌را	آفرین باد بر آن کس که چنین شکل آراست

آذری زآفت آن غمزه حذر کن کان شوخ
آفتی نیست که سرتا به قدم آفت‌هاست

۱۰۸

دلم روی خوشت را دید و مه گفت	شد از تشبیه من در تاب و وه گفت
زتُرک چشم او دل خواست تیری	کشید از ابروان تیری و مه گفت
رخت را گفتمش تا مه چنین است	کمال میوه باشد تیر مه گفت
بگفتم چیست آن زلف و بناگوش	نمودی از شب است و صبحگه گفت
بر آن لب چیست گفتم نقطهٔ خال	عقیق است و بر او خال سیه گفت
صبا زآن قامت و رفتار دم زد	هر آنچ از سرو او گفت او به ره گفت

مگو با بخت من بوده است همراه
که با او هرچه گفتم جمله نه گفت

۱۰۹

بالای تو را دل به چمن سرو روان گفت	هرکس که بدید آن قد و رفتار همان گفت
هر جور و ستم را که بود شاه دهد داد	جور و ستم ار شاه کند با که توان گفت
گفتم که شوم خاک رهت رحم کی آری	روزی که شود خاک گِل کوزه‌گران گفت

گـــفتم بــه جــهان از تــو نــدیدیم وفــایی ای خواجه که دید آن چه تو گویی به جهان گفت
گفت آذری آنجا که منم هست به یک جـو
حـقّا کــه هــنوز از ره انـصاف گـران گـفت

۱۱۰

طـریق عشـق رهـی بـا هـزار گـونه بـلاست سـلوک آن صـفت رهـروان راه خـداست
بـه شـهر عشـق دلا جـمله جـان فـروشانند بــدان دیــار رود هــر کـه را سـرسوداست
هجوم فـتنه و غـوغاست چـون کـند عـاشق خدنگ طعنهٔ تـیغ بـلاست از چپ و راست
وفـــا و عـــهد ز دنـیا و اهـل او جسـتن هــمان حکـایت گـوگرد احـمر و عـنقاست
تــو طـالب و هــمه خـلق آذری طـلبگارند ولیک تا چه طلب مـی‌کند ارادت خـواست
هـلال چـرخـی ازآن بـدر مـی‌شود هـر مـاه
که روز مهر نپیچد همیشه در کـم و کـاست

۱۱۱

مژده ای‌دل که کدورت به صفا نزدیک است مکن از درد شکایت کـه دوا نـزدیک است
هـــاتفان فـــلکم دوش بشـــارت دادنــد که زمحنت فـرج خـلق خـدا نـزدیک است
وعد[ه]هایی که به سی سال همی‌داد فـلک للّه الحمد کـه اکـنون بـه وفـا نـزدیک است
مشــو از ســابقه نـومید و مکش پـای امّید که به دامان کـرم دست دعـا نـزدیک است
اگــرت تــیر دعــا دیــرتر افـتد بـه هـدف مضطرب حال مشو دفع بـلا نـزدیک است
پیش‌دستی مکن ار ساقی مجلس دوراست صـبر پـیش آر کـه پـیمانهٔ مـا نـزدیک است
آذری درد تـــو را مـــرهم ســاقی‌کافیست
شربت درد چه جویی چو شفا نزدیک‌است

۱۱۲

هر درد و غم و غصّه که در علم خداییست گــویا هــمه مـجموعهٔ آن روز جـدایـیست
بس روز عـجب روز وداع است کـه آن روز از گریه و اندوه چـو شب‌هـای جـدایـیست
دانــی چــه بُــوَد حــالِ دل مــانده ز دلدار وابسته به دامی شده مرغی کـه هـواییست

از هـجر رهـایی نـبود گـر نـدهی جـان وآن را که دهد جان زلبش مـرگ رهـاییست

آهـــی کـــه کشـد روز وداع آذری از دل
بـر جـوشن جـان تـیزتر از تـیر قـضاییست

«ث»

۱۱۳

مـرا بـه گـریه دلِ بـی‌قرار شـد بـاعث به بی‌قراری دل هـجر یـار شـد بـاعث
به هـر دیـار کـه دل را بـه دلبـری دادم بـرای رفـتن مـن زآن دیـار شـد بـاعث
مرا زخـوردن مـی مـحنتی زخـلق نـبود همین به توبه جفای خمار شـد بـاعث
بـه تـار طـرّهٔ هـر بـی‌وفا کـه دل بسـتم به آه و نـالهٔ شب‌هـای تـار شـد بـاعث

تو را ز لطف فـرود آمـدن زتـوسن نـاز
نـــیاز آذری خـاکسـار شـد بـاعث

«ح»

۱۱۴

نـــبُد هـــنوز در خـــلوت ازل مـــفتوح که دست عشق تو می‌زد در سـراچـهٔ روح
خـمار شـام عـدم در دمـاغ جـان‌ها بـود که ریخت مهر تو در جام ما شراب‌صـبوح
لب جسـد نـمک روح نـاچشیده هـنوز کـه بـود شـور تـو در سینه و دلِ مـجروح
به آب مـیکده زآن پـیشتر کـه غسـل کـنیم به دست عشق تو کردیم تـوبه‌های نـصوح

گهی به یاد تـو طـوفان ز آذری بـرخـاست
کـه بـود غـرقهٔ بـحر عـدم سـفینهٔ نـوح

۱۱۵

کـردهای عـزم سـفر بـار خـدا یـار تـو بـاد هــمّت اهـل‌نظر بـدرقه سـالار تـو بـاد
هـــر کـــجا گـــام نـهی بـدرقهٔ دولت را گوش بر قول تو [و] چشم به رفـتار تـو بـاد
هر مرادی که شبانگاه زنـی خـیمهٔ خـواب پـــاسبان حـــرمش دولت بـیدار تـو بـاد
بر کف پای تـو مـا را سـر ثـابت حـق است حق نگهدار که حق جـمله نگـهدار تـو بـاد

آذری را کـه خـرد مـردمک دیـده شـمرد
دیــده بــار دگــرش بــاز بـه دیـدار تـو بـاد

۱۱۶

شراب صبر ای دل گـرچـه تـلخ و جـان‌ستان بـاشد
ولیکـــن تــلخی روز جــدایــی بـیش ازآن بــاشد
فــــراق دوســـتان دیــدن نشـانی بـاشد از دوزخ
مـعاذاللــه غـلط گـفتم کـه دوزخ زآن نشـان بـاشد
مـــرا از هـــیبت روز قـــیامت چـــند تـــرسانی
قـــیامت پـــیش مـــا روز وداع دوســـتان بـــاشد
بـه استغنای وصـل ایـمن مـباش از غـایت هـجران
کـه گـر نـوشی دهـد ایّـام زهـری در میان بـاشد
قـیامت آذری بـا دوست بـر جـنّت شـرف دارد
چـو یـار از یـار دور افـتد قـیامت آن زمـان بـاشد

۱۱۷

هـــر کـــجا یک دم از وجـــود بـــرآیـــد
بـــی‌تو آهـــی زنـــم کــه دود بـــرآیـــد
زنگ هـــــجرت نــــمی‌رود ز دلم
تـــا ز خـــاکـــم گِـل کـبود بـرآیـد
تــخم ایــن آرزو کــه از تــو بکِشـتیم
هست امّـــید ایـــنکه زود بـــرآیـــد
مـــن عـلم بـودم از تـو روز نـخست
هـر کسـی آنـچنان کـه بـود بـرآیـد
سـوخت آذری چـو شـمع بـه خـنده
هـر مـقامی کـه بـوی عـود بـرآیـد

۱۱۸

خوشا کسی که از آن بی‌نشان نشان دارد
ز بـی‌نشان هـمه گـفتار دل نشـان دارد
نشـان دهـان [و] لب یـار مـا نشـان دارد
کسی چشد نمک ایـن کـه ذوق آن دارد
مراست طـاقت بـار تـو آسـمان و زمـین
کـجا تـحمّل ایـن مـعنی گـران دارد
قبول کن نَفَس ای جان حـاضر دم بـاش
نخوانده‌ای که نَفَس گـفته‌انـد جـان دارد

نهان ز چشم مه و مهر بر زمین ماه است — بـه از هـزار مـه و مـهر کآسـمان دارد
دلا چو روی نـهی روی نِـه بـه درگـاهی — کـه جـبرئیل امـین سـر بـر آسـتان دارد
دل است آذری آن طایر خـجسته کـه او
فـــراز کـــنگرهٔ عـــرش آشـیان دارد

۱۱۹

آنکه به خوبی چو ماه شهرهٔ آفـاق شـد — آه کـز ابـروی او طـاقت مـا طـاق شـد
هرکه‌برآن‌چشم ترک خال سیه دید گفت — خسـرو هـندوستان شـحنهٔ قـبچاق شـد
چشم تو در شهرِ دل شحنهٔ یرغو نشاند — وه که همه ملک دل در سر شلتاق شـد
بیشتر از آب و گل در سخن جـان و دل — روی تو نادیده دل جان به تو مشتاق شد
هـرکه بـدین آسـتان گشت شـهید آذری
تـا بـه ابـد تـربتش قـبلهٔ عشّـاق شـد

۱۲۰

ســـــرّ ازل از ابـــــد بـــــرآمــد — نـــــام احـــد از عـــدد بـــرآمـــد
شــــد دَور شـــراب صـــبغة اللّـــه — هـــر ذرّه بـــه رنگ خـــود بـــرآمـد
از عـــالم جـــمع ســـوی تـــفصیل — یک دانـــه فـــتاد و صـــد بـــرآمـد
شـــد عشـــق چـــو در لبـاس تـمییز — آوازهٔ نـــــیک و بـــــد بـــرآمـــد
از ســـرّ صـــفات شـــور بـرخـاست — غـــوغای قـــبول [و] رد بـــرآمـــد
در کـــوره [بـه] شـهر قـدسیان شـد — هـــر مـــیوه کـــزین س[بـد] بـرآمـد
مـــــولانا بـــــرفت و آذری شـــد
والد شــــــد[ه] و ولد بــــــرآمـــد

۱۲۱

بـلا و عشـق تـو هـمشهریان یکـدگرانـد — دوا و درد تـــو هـمسایگان در بـه درانـد
تو عـافیت طـلب ای زاهـد [و] سـلامت رو — کـه عـاشقان بـلا کش جـماعت دگـرانـد
چـه جـای جـلوهٔ اشتردلان مـیدان است — در آن مصاف کـه مـردان مـرد بـر خـطرانـد

به کشتن از تو گروهی به جان همی ترسند عجب عجب که چه صاحبدلان بی‌جگراند
غلام مشرب آن عارفان چالاکم
که در طریق محبّت چه شیر با شکرانند

۱۲۲

زآن پیشتر که کون و مکان آفریده‌اند مهر تو در میانهٔ جان آفریده‌اند
آن آب زندگی که حیات جهان ازوست سر تا قدم ز جود تو زآن آفریده‌اند
ذوق می از دعای قدح ساقیا مجوی کین ذوق بهر دردکشان آفریده‌اند
تا کس دلیر در رخ محبوب ننگرد ز ابرو [و] غمزه تیر و کمان آفریده‌اند
تا منصب قبول تو یابد به بندگی بر روی ماه از تو نشان آفریده‌اند
عشق تو بود جان و جهان ملک جان جان زآن پیشتر که جان و جهان آفریده‌اند
گفتی که آذری نه چنان است چون کند
کو را ز اصل کار جهان آفریده‌اند

۱۲۳

چون لعل شکرین تو در خنده می‌شود هر کس که کشتهٔ تو بود زنده می‌شود
بر طرف روی سنبل زلف سیاه را مگشا ز هم که عقل پراکنده می‌شود
تا ره برد به دقّت موی میان تو عقل از طریق فکر فرومانده می‌شود
گر زد نگین به لعل تو لافی به جوهرش دندانه‌ها به کین رود کنده می‌شود
چون سرو اگر به جانب بستان گذر کنی در باغ گل ز روی تو شرمنده می‌شود
جویند بندگان همه آزادی از خدای آزاد پیش خواجه ما بنده می‌شود
[دور اوفتد] ز چشم همه خلق آذری
چون اشک هرکه از نظر افکنده می‌شود

۱۲۴

روزی که به مهر از درم آن ماه درآید آن روز مرا تازه حیاتی دگر آید
در دیدهٔ ما آی که عکس مه رویت خوب است که در آب مه خوبتر آید

عهدیست که شیرینی لب‌های تو در دل — با شیر فرود آید و با جان به درآید
دارد هوس لذّت تیغ تو سرم لیک — گر تیر زنی بر سرم آن نیز سر آید
آمد همه زخم سر مژگان تو در دل — هر زخم که بر دل رسد آن کارگر آید
دل خون کنم از غصّه و از رشک بمیرم — گر تیر زنی بر من و آن بر سپر آید
هر گاه که در سوز تو من آه برآرم — بوی جگر سوخته از سینه برآید

نومید مشو آذریا رو به دعا کن
یک روز فرشته سوی ما در گذر آید

۱۲۵

دلا ز عاقبت کارها مشو نومید — که هست شام سیه همنشین باز سفید
عجب مدار ز دوران چرخ اگر روزی — رسد به [برج] سعادت ستارهٔ امّید
برین رواق که عشرتگه غم و شادیست — گهی بشارت کیوان زنند و گه ناهید
به ظلمت شب ناکامی اضطراب مکن — که بر دمد ز شب تیره عاقبت خورشید
دل است جام‌جم ای جان من غنیمت دان — که جز حکایت جامی نماند از جمشید
شده است خسرو پرویز خاک پرویزن — نشد هنوز کهن قصّهٔ بزرگ امّید

اگر به کوی تو ره یابد آذری روزی
رسد به دولت دیدار جنّت جاوید

۱۲۶

گر چشم تو با جفا بسازد — کار من مبتلا بسازد
بالای تو هر که راست دارد — شرط است که با جفا بسازد
خواهم ستمش به جان خریدن — گر با من بی‌نوا بسازد
با یار به جان مضایقت نیست — گر زآنکه به فقر ما بسازد
زاهد نبرد ز تیر او جان — گر صد سپر از دعا بسازد
کو جم که ز عکس باطن ما — صد جام جهان‌نما بسازد

گر خلق نسازد آذری کار
دلتنگ مشو خدا بسازد

۱۲۷

گر ز ساقی همه می درخور جان‌ها ریزد
باده از جام زیاد افتد و بر ما ریزد

بیخودی در دل ما جمله ز بالا آید
در قدح باده همه از سوی بالا ریزد

روی بر خاک درت اشک بریزم کز چشم
حیف باشد که گهر بارد و در پا ریزد

می‌برد وام شب از دیدهٔ گوهر باران
هر جواهر که درین گنبد مینا ریزد

ابر اگر راه به دریای کمال تو بَرَد
هرچه در کاسهٔ دریاست به صحرا ریزد

بحرجودش چو به‌یک آه درآید در جوش
ابر رحمت گهر از فیض به دریا ریزد

آذری شور برآید ز نهنگان در بحر
جرعه‌ای گر ز می‌عشق به دریا ریزد

۱۲۸

گر شبی پیر مغان دست دعا بگشاید
صد در از غیب خدا بر رخ ما بگشاید

شهری از عشق همه خسته و خلقی بیمار
کو طبیبی که درِ دار شفا بگشاید

صبر پیش آر در این خانه که ناگه روزی
سوی خورشید کرم روزنه‌ها بگشاید

در ره عشق شکایت مکن از جور و جفا
باش تا دوست در مهر و وفا بگشاید

آذری بر تو گشادست در فیض سخن
کی توان بست دری را که خدا بگشاید

۱۲۹

وه که چشمان تو جان‌ها به اشارت بردند
هرکه در شهر دلی داشت به غارت بردند

صبر یعقوب ستمدیده به پایان آمد
اینک از یوسف گم گشته بشارت بردند

از در صومعه آنها که به میخانه شدند
رخت از منزل ویران به عمارت بردند

خوش‌حیاتیست کسی‌را که پس‌از روز وفات
دوست را بر سر خاکش به زیارت بردند

جامه بدریده و خونین‌گُل از آن‌است که دوش
غنچه را در چمن باغ بکارت بردند

آذری روح مگر در سخن خوبان است
کاب سرچشمهٔ حیوان به عبارت بردند

۱۳۰

روزی کـــه درِ مــخزن خــوبی بگشــادند / از حُسن لطافت هـمه چـیزی بـه تـو دادنـد
بس عـقد عـروسان کـه قـضا بست بـه ایّـام / هــرگز بــه نکـویی چـو تـو فـرزند نـزادنـد
بــا آدمــیان اُنس نــداری و عــجب نـیست / زآن رو کــــه بـــهشتی‌صفتان حــورنژادنــد
در حـلقهٔ زلف تـو کـه آن دام حـیات است / بس مـــــردم دیــوانــه بــه زنــجیر فــتادند

در عشق‌تو شاد است به غم آذری و دوست
خوش وقت کسانی که به غم‌های تو شادند

۱۳۱

سرو من دامن‌کشان صد دامن جان پاره کرد / هر که دید آن دامن‌افشانی گریبان پاره کـرد
بود دل پـابند او چشـمم چـو روی او بـدید / رشــته‌های کـافری را نـور ایـمان پـاره کـرد
در چمن مـی‌زد انـار از حـقهٔ لعـل تـو لاف / باغبان یکسر دهانش را به دندان پـاره کـرد
حق شناس عشق تا روز قـیامت عـهد بست / بر سر خوان وفا با هر که یک نان پاره کـرد

دوش بلبل در چمن می‌خوانـد شـعر آذری
گل ز شوق او گریبان تا به دامـان پـاره کـرد

۱۳۲

به تاراج چمن چون بـاد در فـصل خـزان آیـد / ز رنگ دوســتان بــوی فــراق دوســتان آیـد
بر اوراق چمن هردم به چندین رنگ بـنویسد / که جز رنجی نبیند هـرکه در بـاغ جـهان آیـد
به زیورهای رنگارنگ و زینت‌های گـوناگـون / چمن گردد چو طاوسی که در باغ جـنان آیـد
درخت از نـار مـوسی بـوستان را آتشـی داده / وز آن آتش مرا در بـاغ دود از اسـتخوان آیـد

خوش آن کس آذری کز بـرگ‌ریزِ گـلشن دنـیا
کناری جوید و با جام چون می در میان آیـد

۱۳۳

مــرا چـون صـحبت یـار قـدیمی یـاد مـی‌آید / به اندوهی ازین هر مـوی مـن فـریاد مـی‌آید
دل غمدیده را هردم غمی دیگر شود افـزون / بـلی هـر جـا غـمی آن بـر دل نـاشاد مـی‌آید
همانابخت بد بـا مـن ز مـادر زاده است آری / که هرچ آیـد ز مـا از بـخت مـادرزاد مـی‌آید

سمند بخت را پای عزیمت لنگ می‌گردد پس از قرنی اگر شیرین بر فرهاد می‌آید
به تخت سلطنت رفتن نشاید آذری از جا
که گر تخت سلیمان می‌رود بر باد می‌آید

۱۳۴

یارب خبری از دل آواره که دارد مردیم دوای دل بی‌چاره که دارد
پیمانهٔ عهدی که ببستی بشکستی آسان بود امّا دل خونخواره که دارد
ما را غرض از بخت نجومی رخ ماهست ورنه دل چرخ و سر سیّاره که دارد
هر زخم که زد یار دوایی کندش باز در شهر بپرسید دلی پاره که دارد
گفتی که بکن آذریا چارهٔ دردت
غیر از تو کسی چارهٔ بی‌چاره که دارد

۱۳۵

خورشید را کز نیکویی بر چرخ دامان می‌کشد
هر شب ز شرم روی او سر در گریبان می‌کشد
گفتی کز انسانی چرا این جور می‌باید کشید
زآن سان کسی دارد خبر کو جور زینسان می‌کشد
از غمزه تیری بر دلم افگند روزی و گذشت
بگذشت عمر و دل هنوز از سینه پیکان می‌کشد
خوش‌وقت رندی آن که خود گر زهر باشد در قدح
از دست یار خویشتن چون آب حیوان می‌کشد
آه از دل و ناله ز جان اشک از دو چشم خونچکان
بر آستانش آذری زینها فراوان می‌کشد

۱۳۶

ای مثل تو ندیده کس از ابتدای بود هرگز نیافریده چو تو واجب‌الوجود
خواب عدم ز دیده برون رفت روح را صبح ازل چو چشم به روی تو می‌گشود

هـــرگز نـیاورید و نـیارد بـه هـیچ قـرن غـوّاص دهـر مـثل تـو درّی ز بـحر جـود
مشّـــاطهٔ ازل ز رخت پــــرده بــــرگرفت پـیش رخ تـو کـرد مـلایک هـمه سـجود
زاهـد عـناد کـاشت و مـا تـخم دوسـتی هر کس هرآنچه کِشت در این‌ده همان درود
ایـمن مشـو ز صـرصر دوران کـه ایـن صـبا گـه تـخت عـاد بـرد و گـهی افسـر ثـمود
هـر کس ز آذری سـخنی فـهم کـرده‌انـد
با کوه هر که گـفت سـخن زو هـمان شـنود

۱۳۷

بـاز آن بـلبل عـاشق بـه چـمن بـاز آمـد باز آن بی سـر و سـامان بـه وطـن بـاز آمـد
سـرخ‌رویی چـه کـند گـر نکـند کـان عـقیق خاصه اکنون که سهیلش بـه یـمن بـاز آمـد
نـــتوانست سـر از رشـتهٔ تـقدیر کشـید دانـه‌ای دُرّ خـوشاب ار بـه عـدن بـاز آمـد
صبح راحت بدمید و شب شدّت بگـذشت مـی بـیارید کـه آن تـوبه شکـن بـاز آمـد
ای صـبا مـژده بـر آن تـرک خـطا آرو بگـو زلف بگشـای کـه هـندوی رسـن بـاز آمـد
مـی‌رود آذری از غـیرت و مـی‌گوید بـاز
بـــاز آن یـار سـفر کـردهٔ مـن بـاز آمـد

۱۳۸

گـهی کـه کـوکبهٔ کـبریای ذات بـرآیـد خروش [و] ولوله از عالم صفات برآید
اگـر نـقاب عـماری شـهریار بـرافـتد هـزار شـور ز بـازار کـاینات بـرآیـد
مشـو ز گـردش ایّـام نـاامید کـه آخـر ستاره شـرف از مشـرق نـجات بـرآیـد
ز ابـررحـمت اگـر شـبنم وجـود بـیفتد گـیاه نـیستی از چشـمهٔ حـیات بـرآیـد
اگر وفات کـند آذری بـه بـوی وفـایت
پس از وفات ز خاکش گل وفات برآید

۱۳۹

تـاکـی نـظر بـه تـربیت ایـن و آن کـنید ای بـی‌کسان نـظر بـه کس بـی‌کسان کـنید
چـون مـاهیان تشـنه بـرین خـاک مـی‌طپید زیـن چـاه جسـم راه بـه دریـای جـان کـنید

زیــن تــنگنای عــالم ســفلی بــرون رویـد　　رو در فـــضای مـــملکت جـاودان کـنید
جز دوست هر چه هست همه دشمن شماست　　ای دوســـتان مـــخالفت دشـــمنان کــنید
مـــــــردان راهِ او طــــلب آبـــرو کـــنند　　چـندین شـما چـرا طـلب آب و نـان کـنید
گر از کتاب عشـق بـخوانـید یک دو حـرف　　تـعلیم نـحو و صـرف مـعانی بـیان کـنید
مـــعشوق را جـــناب بـــلند است آذری
از شــوق ســوی حـضرت او نـردبان کـنید

۱۴۰

سـعی آسـان بـود آن را کـه هـدایت دارد　　سـعی شــرطست ولی کـار عـنایت دارد
مـا بـرون در ازو نکـته بسـی مـی‌شنویم　　در پس پـرده دگـر تـا چـه حکـایت دارد
تا زسر پـای نسـازی مـرو انـدر ره عشـق　　کـین نـه راهـیست کـه امّید نـهایت دارد
بـــی ولایت نــبود شـمع نـبوّت را نــور　　رونـــق شـــهر تـــعلّق بـــه ولایت دارد
آذری را بــه حــرم چـون بـرسد راه دهـید
کـه بـر شـاه بسـی شکـر و شکـایت دارد

۱۴۱

کـــمال حُســـن در فـــهم بـــنی آدم نـــمی‌گنجد
زســـرّ عـــاشقی یک نکـــته در عــالم نــمی‌گنجد
درون پـــــــردهٔ تـــــوحید نــــامحرم نـــمی‌آید
چـــو در خـــلوتسرای یـــار نـــامحرم نــمی‌گنجد
تـو ای سـاقی چـه مـی‌دانـی کـه از مستی درون مـن
چـنان پـر گشت از شـادی کـه در وی غـم نـمی‌گنجد
نـصیب مـا بـه زُهـد و فسـق‌بیش‌وکم‌نخواهـدشد
کـــه در پـــیمانهٔ تـــقدیر بـیش و کـم نـمی‌گنجد
ز مـــهرت نـــیم جـانی داشت روزی آذری اکـنون
چـنان از عشـق مـالامال شـد کـان هـم نـمی‌گنجد

۱۴۲

ذرّه‌ای در همه عالم به تو مشتاق نشد / که چو خورشید فلک شهرهٔ آفاق نشد
هر که با روی تو پیوسته چو ابرو ننشست / غالب آن است که در چشم کسان طاق نشد
هیچ دل خسته به تقدیر تو زهری نچشید / که به تدبیر تو آخر همه تریاق نشد
سر من خاک کسی باد که اوّل جان را / پشت پا تا که نزد بر سر میثاق نشد
آذری پای به زنجیر بلا تا ننشست
برسر کوی تو سر حلقهٔ عشّاق نشد

۱۴۳

اسیران سپاه عشق تو صاحب سپاهانند / گدایان سر کوی وصالت پادشاهانند
گرم در کوی تو جایی نباشد جای آن باشد / گنه‌کارم من و اصحاب جنّت بی‌گناهانند
ز خاک آستان عشق هان تا برنگیری روی / که محرومان این درگاه ای دل‌روسیاهانند
الا ای پادشاه کشور خوبی مران یک دم / که برخاک رهت افتاده جمعی دادخواهانند
زبان دربند و بگشا آذری دستار دلی‌داری
که هر کو همّتی دارد دل و دستش گواهانند

۱۴۴

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد / کلید گنج سعادت در آستین دارد
تویی که دولت وصل تو هر که را بنواخت / سعادت ازلش روی بر زمین دارد
چو در پناه امینی شدی غنیمت دان / که روزگار بسی فتنه در کمین دارد
بگیر دامن جمعیّتی و حاضر باش / که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
کسی که خاتم دل را ز نقش غیر بشست
چو آذری همه آفاق در نگین دارد

۱۴۵

هوس چون رشته‌ای باریک هر سویی سری دارد
چو گم گردد سر رشته بسی سرگشتگی آرد

عجایب دیده‌ای باید که چشم از رشته بردوزد
گهر نادیده نتواند که او را دیده انگارد
تعلّق رشته‌ها دارد که گر با دل کنی پیوند
چو آید وقت بگسستن بسی دل را بیازارد
نهال دوستی بر کن ز باغ دهر ای درویش
چه بنشانی درختی را که هرگز میوه‌ای نارد
به آب دوستی دل را صفایی ده از آن ترسم
که این سرچشمه را سیل فراموشی بیازارد
درخت صحبت ناجنس آرد بار ناکامی
خوشا حال کسی کین تخم را در دل نمی‌کارد
قناعت نوشداروییست تن را آذری دریاب
که بیماران دنیا را گران نعمت بسی دارد

۱۴۶

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد　　خیل اشک آمد شبیخون بر سپاه‌خواب‌زد
پرده‌های چشم خون آلود من همچون حباب　　خیمهٔ خونین به گرد چشمهٔ خوناب زد
گوهر بحرین‌را هر لحظه خون آرد به جوش　　دانه‌های اشک پاکان طعنه بر عنّاب زد
نقطهٔ خال سیه بر گوشهٔ ابروی او　　نقطهٔ کفر است کان بر گوشه محراب زد
آذری از آستان خاندان رو برمگیر
هر که دم زد از کمال معرفت زین باب زد

۱۴۷

به مجلسی که دراو گنج کبریا بخشند　　هزار افسر شاهی به یک گدا بخشند
در آن مقام که دیوان فضل می‌دارند　　گناه خلق به یک آه بینوا بخشند
غلام همّت آن عارفان باکرمم　　که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند
دلا ز میکده‌ها روز و شب گدایی کن　　بود که دُرد کشان جرعه‌ای به ما بخشند

به کوی میکده از مفلسی چه غم دارم / که ساقیان همه جام جهان‌نما بخشند
شدیم پیر به عصیان و چشم آن داریم / که جرم ما به جوانان پارسا بخشند
به نیم ساعتِ هجر آذری نمی‌ارزد
هزار سال گرت در جهان بقا بخشند

۱۴۸

پیش از آن روز که دیوان ازل پیدا شد / قسمت درد حوالت به دل شیدا شد
عشق در خلوت جان شمع محبّت افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا شد
ناشده روی دل از گرد عدم پاک هنوز / عکس روی تو در آیینهٔ جان پیدا شد
فتنه از زلف و رخ و خال و خطّ خوبان نیست / با دل سوختگان هر چه شد از بالا شد
آذری گرمی خورشید نیارد در چشم
هرکه در سایهٔ لالای علی لالا شد

۱۴۹

پیش از آن روز که دل قدر تو نشناخته بود / سرِّ سودای تو در دل علم افراخته بود
پیشتر زآنکه شود خانهٔ تن مسکن جان / عشق اندر دل و جان خانه برافراخته بود
دل از آن پیش که از خواب عدم برخیزد / چشم بر چهرهٔ زیبای تو انداخته بود
ناز ده لشکر جان خیمه به صحرای وجود / عشق بر قلب اسیران غمت تاخته بود
دل به بازار بلا رخت نیاورده هنوز / بر سری کوی بلای تو وطن ساخته بود
شرفِ آینهٔ دل ز تو دانم ز چه یافت / کس که در بوتهٔ هجران تو بگداخته بود
شرفِ دولتِ وصل تو کسی یافت که او
آذری‌وار دل از غیر تو پرداخته بود

۱۵۰

مرا فردا به جز فردوس مأوای دگر باید / وگر سوزی به غیر از دوزخم جای دگر باید
به زیب و زینت فردوس حوران را چه آرایی / عروسی را که بهر ماست آرای دگر باید
میا در کوی ما ناکرده ترک دنییٰ و عقبا / که این بازار را ای خواجه سودای دگر باید
به سعی عقل نتوان شد به بام آرزو هرگز / که این دیوار کوتاهست دالای دگر باید

ظهور شمس تبریزی نشد کم آذری لیکن
چو مولانای روم ازعشق شیدای دگر باید

۱۵۱

سلوک عشق را راهی برون از کفر و دین باید
دلی بس روشن و چشمی‌به غایت راه‌بین باید
به قبح و تازگی زنهار تا خود را نرنجانی
که این ره را رخ زردی و پای‌آهنین باید
چراغ صحبتت با خلق اگر خواهی که درگیرد
دهان چون شمع پر آتش زبانت روغنین باید
دلا نقد روان خویش در دامن چه می‌بندی
مطیع دوست را پیوسته جان در آستین باید
حلالت باد هر عشرت که کردی آذری در عشق
که خوش مردانه رفتی جان من عاشق چنین باید

۱۵۲

زآن پیش که دل را سرِ بازار بلا بود / در کوی عدم عشق تو همسایهٔ ما بود
زآن روز که ما مست می‌عشق تو بودیم / آنجا میو میخانه و میخواره کجا بود
تا گفت بَلیٰ دل به بلای تو درافتاد / هر گز زبلای تو نرست این چه بلا بود
میل از طرف ما مشمارید که درکاه / هر میل که بود از طرف کاهربا بود
موجود نبود آذری آن روز که روحش
از مهر تو چون ماه نو انگشت‌نما بود

۱۵۳

پنهان ز خلق آنکه پری‌وار می‌رود / هر جا که بینمش دلم از کار می‌رود
از پای می‌درافتم و از هوش می‌روم / هرجا حدیث آن قدو رفتار می‌رود
هر صبحدم که چشم گشایی زخواب ناز / هر گوشه فتنه‌ای ز تو بیدار می‌رود
سودای گنج بر سر بازار کی کنند / این گفتگوی با دهن مار می‌رود

گـــر پــرده از جــمال بت مــا بــرافگــنند — بســـیار خـــرقه در ســـر زنّــار مــی‌رود
سرّ اناالحق از سـر خـود سـرسری مگـوی — کـین نکـته‌هاست کـان بـه سـر دار مـی‌رود
هــر کس رود بــه روز جــدایـی بـه جـانبی
خــوش وقت آذری کــه بــرِ یــار مــی‌رود

۱۵۴

نــخست آن ســنگدل بـا بـیدلان آمـیختن گـیرد
چو وصلت در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گرش چون مردم دیـده نشـانی در مـیان چشـم
چو اشک گـرم رو در گـوشه‌ای بگـریختن گـیرد
فلک بـر اسـتخوان مـن یکـایک زخـم بشـناسد
پس از صد سال چون‌خاک وجودم بیختن گـیرد
ز خاک مـن پس از مـردن هـمه خـار وفـا رویـد
کــه روزی بگــذری در دامــنت آویـختن گـیرد
غـــبار بـــی‌وفایی را بـــه آب مـــهر بـنشاند
زخــاک آذری روزی کــه گــرد انگـیختن گـیرد

۱۵۵

آنکه شب روشنی از روی چو ماهش گـیرد — کـفر ظـلمت زسـر زلف سـیاهش گـیرد
یار چون عزم سفر کرد برون خـواهـد رفت — مـی‌رود اشک روان تـا سـر راهش گـیرد
پـــیش روی تـــو نـــیاریم زدن آه از دل — هست آن آیـــنه تـرسیم کـه آهش گـیرد
کشوری را که به یک غـمزه نکـویان گـیرند — نیست ممکن که به صد قـرن سپاهش‌گیرد
آذری خــــاصیّت کـــاهربا دارد عشـــق
عاشق ارکوه شود عشـق چـو کـاهش گـیرد

۱۵۶

از مـی لعـل تـو جـامی زده‌ام نـوشم بـاد — هرچه غیر از می و ساقیست فـرامـوشم بـاد
در قیامت که زند صـاعقه بـر چـهرهٔ عـقل — سـایبان عـلم عشـق تـو بـر دوشـم بـاد

نکـــته‌ای چـــند شـنیدم زلبت روز ازل   تـا ابـد لذّت آنـها هـمه در گـوشم بـاد
تـن چـو بـاتختهٔ تـابوت شـود در آغـوش   هـوس سـرو بـلند تـو در آغـوشم بـاد
آذری دوش مـــرا بـــادهٔ هشـــیاری داد
نـــوشداروی مـذاق دل مـدهوشم بـاد

۱۵۷

گر به چمن گذر کنی سرو چمن چمان شود   زآتش شوق لاله را خون ز کفن کـفان شـود
خاک‌دمن‌چو گِل کند زاشک من‌ازخطّ‌رخت   سبزه برآید از گِل و گُل ز دَمَـن دمـان شـود
وه که به باد بر شود جان و دلی ز هر شکن   گر ز نسیم زلف آن عهد شکن شکان شود
گر به چمن درون شوی پرده ز رخ برافگنی   مـه ز حـیا فـرو رود گـل ز فـتن فـتان شـود
در صــف زمـرهٔ نـظر پـای نـهی شـبی اگـر   شمع ز خجلت تو در دست لگن لگان شود
تا تو به دل درآمدی جـان ز بـدن بشـد مـرا   جان عزیز من تویی جان ز بدن بـدان شـود
گـــر نــرسید آذری رشــتهٔ وصــل او مــرا
صبر کن ار وفا کند چرخ رسن رسـان شـود

۱۵۸

آنکه در روی تو حُسن دو جـهان گـرد آوَرْد   خط مُشکـین تـو هـم درخـور آن گـرد آوَرْد
عشق با نـقطهٔ خـال تـو بـه یک داو بـباخت   هـر چـه در دایـرهٔ کـون و مکـان گـرد آورد
دهر بر خوان فلک مهر [و] مَهَش نـام نـهاد   چو به دریـوزه ازآن کـوی دو نـان گـردآورد
دامن از دیده غنی گشت که شب‌های فراق   هرچه این‌ریخت به سودای تو آن گـردآورد
آذری خـــانه بـــینداز کــه ایــن دایــره را
جــز بــه پــرگار هــدایت نـتوان گـرد آورد

۱۵۹

مــرو از دل بــرون تـرسم گـرت جـایی گـذار افـتد
فــغان از رو و زلف تــو در ایــن لیــل و نـهار افـتد
مـــرا ای بــخت بـد پـیش سگــان او بکُش روزی
کـه تـا در کـویش از مـن اسـتخوانـی یـادگار افـتد

نیفشان زلف بر عارض که تا در شب نگردد گم
بر افگن دامن برقع که تا مه در نهار افتد
به تیرت داشتم کاری که از پیش تو بگذشتم
که مرد از جان شیرین بگذرد چون کارزار افتد
پریشان گشت بر روی چو سیم زلف معدودت
که هندو چون توانگر شد پریشان روزگار افتد
ز گریه مردم چشمم فتاد از دیده بر دامن
چو کشتی بشکند در آب مردم بر کنار افتد
ز سیب غبغبش ای دل به رنگ و بو قناعت کن
مبادا گر برو دستی بری ناگه ز بار افتد
به رویت آذری پنهان ز چشم خود نظر دارد
به خلوت عیش‌ها راند بسی صوفی چو یار افتد

۱۶۰

ز خانه گر به درآیی دلم ز خانه بیفتد
وگر به خانه روی جان بر آستانه بیفتد
فتاده دانه اشکم امیدوار از آن لب
بلی امّید نبات آن بود که دانه بیفتد
توای فلک تن صاحب‌دلان زپای میفکن
که حیف باشد مردی که در زمانه بیفتد
به سوی کعبه مرو آذری ز جانب تبریز
سمند عمر مبادا که در میانه بیفتد

۱۶۱

چشم خواب آلودت از مستی به هر سو می‌فتد
گر سوی ما هم فتد یارب چه نیکو می‌فتد
حال دل زآن چشم می‌پوشم که مشکل می‌شود
هر حکایت کان به پیش میر یَرغو می‌فتد

شوخی و تندی نه تنها خال هندوی تو راست
غالباً هر جا که هندوییست بدخو می‌فتد
در شب تاریک اشکی بر دلم از راه چشم
گرم می‌راند چنان کز قطره در رو می‌فتد
تاب مهرویان مبین کآنجا که باشد مشتری
قرص گرم آفتاب اندر ترازو می‌فتد
آذری برهم زد آن دل چشم پر آب مرا
آب برهم آید از سنگی که در جو می‌فتد

۱۶۲

هر یار کز او قاعدهٔ عهد برافتد
گر مردمک دیده بود از نظر افتد
سر رشتهٔ عهد آنکه به پایان نرساند
گر دُر شود از بحر دل و دیده در افتد
درکشتن ما تیز مکش تیغ که کُو را
خون از سبب سنگدلی در جگر افتد
گر صیقل خورشید زنی رو ننماید
هر آینه را کآهن او بدگهر افتد
هان تا که نیفتی ز دل آذری ای دوست
کس از دل درویش مبادا که در افتد

۱۶۳

گر نقاب از روی جانبخش تو یک دم برفتد
رسم مردن دیگر از اولاد آدم برفتد
ای طبیب از خاک کویش شربتی ترتیب کن
تاکه مجروحان او را رسم مرهم برفتد

شـــیوهٔ عــاشق کشــی رســمیست خــوبان را قــدیم
چــون بــه بــخت مـا رسـد تـرسم کـه آن هـم بـرفتد
کشـــتگان خـــویش را در چشــم مــردم جــلوه ده
تـــــا شــــهیدان تـــو را آیـــین مـــاتم بـــرفتد
آذری چــــون هــر دو عــالم را بــنای عشــق اوست
عشـــق اگــــر نــــبود دمــــی بــنیاد عــالم بــرفتد

۱۶۴

بـــحر اگــــر بــــا دیـــدهٔ گــــریان مـــا بـرمی‌زند
نســـبتی دارد کـــه او هـــم لاف گــــوهر مــی‌زند
مه بـه هـر شـهری سیه‌رو گـر شـود اینش سزاست
تـا چـرا در خـانه‌ها هــر شب چــنین ســر مـی‌زند
در زِرِه شـــد آب کـــز عکس گــل رویش بــه بـاغ
مــــی‌کشد شــمشیر ســوسن بـید خـنجر مـی‌زند
سـال‌ها شـد تـا ز تیر غـمزه‌اش در خـاک و خـون
دل چـــو مــــرغ نــیم بســمل در زمــین پــرمی‌زند
بـــا گـــدایـــان درت تـــا یـــافت نســـبت آذری
نــــوبت شــــاهنشهی در هـــفت کشــــور مــی‌زند

۱۶۵

ســرو مــن دامــن کشـان صـد دامـن جـان پـاره کـرد
هــر کــه دیــد آن دامــن افشــانی گــریبان پـاره کـرد
بـــود دل پـــابند مـــوی او چـــو روی او بـــدید
رشــــته‌های کـــافری را نــــور ایــــمان پـــاره کــرد
در چــــمن مـــــی‌زد انــــار از حــقهٔ لعـل تـو لاف
بـــاغبان یکســر دهــانش را بــه دنـدان پـاره کـرد

حــــق‌شناس عشـــق بـــا روز قـیامت عــهد بست
بــــرسرخـوان وفـا هـرگه کـه یک نـان پـاره کـرد
دوش بـــلبل در چـــمن مــــی‌خوانـد شـعر آذری
گـل ز شـوق آن گـریبان تـا بـه دامـان پـاره کـرد

۱۶۶

چشـمهٔ نـور است روی دوست کـو جـان تـازه کـرد
هـر مسـلمانی کـه دیـد آن روی ایـمان تـازه کـرد
بـــا دهــــانش روح مــــا را بـود عـهدی در قـدیم
آن نـمک را بـاز لب‌هـای تـو بـا جـان تـازه کـرد
دوش بـــر یـــاد رخش از گـریه رفـتم سـوی بـاغ
سـبزه‌ها را در چـمن چشـمم بـه بـاران تـازه کـرد
تـــازه کـاری‌ها بـه آب مـی‌خوش آمـد در چـمن
خـاصه چـون بـاد صـبا عـهد گـلستان تـازه کـرد
آذری در مــــوسم گـــل آمـــد از خـــلوت بـرون
بـــا لب ســـاقی و جـــام بـاده پـیمان تـازه کـرد

۱۶۷

کســـی کـه عشـق نـورزد حـبیب را چـه شـناسد
هــــرآنکـــه درد نـــدارد طــبیب را چـه شـناسد
دلم ز زلف تـو دور ار مکـدّر است عـجب نـیست
کســـی کـــدورت شـــام غـریب را چـه شـناسد
هــــرآنکـــه بـی گـل رویت شـبی بـه روز نـیاورد
خـــــروش و ولولهٔ عـــندلیب را چـــه شـــناسد
حــــلاوتیست عـــجب در حـــدیث تـــلخ ادیـبان
کســـی حـــلاوت پـــند ادیب را چـــه شـــناسد

نصیب ما ز سر خوان عشق نعمت درد است
جز آذری دگری این نصیب را چه شناسد

۱۶۸

یار شهر آشوب من یادی ز یار خود نکرد — مرحبایی با غریبان دیار خود نکرد
خاک ره گشتیم و او می‌رفت خوش دامن‌کشان — التفاتی هم به خاک رَهگذار خود نکرد
آنکه دارند اهل رحمت، رحمت وصلش امّید — هیچ رحمت بر دل امّیدوار خود نکرد
بی‌قرارم دید در درد خودم نادیده کرد — هیچ تدبیری قرار بی‌قرار خود نکرد
آذری هست از دعا گویان او امّا چه سود
چون به دشنامیش هرگز شرمسار خود نکرد

۱۶۹

صبا چون مژدهٔ گل سوی باغ و بوستان آرد — نسیم صبح ما را بوی آن نامهربان آرد
فراموشی اگر چه نیست شرط دوستان لیکن — که را آن زهره و یارا که یاد دوستان آرد
تو جان رفته از تن جان من آخر به تن بازآی — وگرنه می‌کُشد شوق تو تن را تا به جان آرد
وصیّت کرده‌ام جان را که آید برسر کویت — شکایت‌ها به روز مرگ مشتی استخوان آرد
ز چندین رفتگان کز دار دنیا آذری رفتند
نیامد هیچ کس تا او پیامی زآن جهان آرد

۱۷۰

دوشم خیال عشق تو برخیل خواب زد — اشکم پی خیال تو نقشی بر آب زد
من خود زسوز دل جگری داشتم کباب — فکر لب توام نمکی بر کباب زد
سلطان حُسن مملکت دل خراب کرد — آتش گرفت عشق و به ملک خراب زد
روزی که ریخت بادهٔ لعل تو در قدح — ساقی به نام ما شکری بر شراب زد
گویی سواد مردم چشم است آذری
خال سیه که بر سمن از مشک ناب زد

۱۷۱

به یاد لعل او هر جا می آرید / من بدمست را آن جا میارید
مرا گر زآنکه روزی کشته یابید / به تیر آن کمان ابرو پی آرید
درین غم سوختم ای ماهرویان / که ما را مرهم داغی کی آرید
خدا را مطربا صوفی ما را / به های و هوی نَی در هی هی آرید
سماع آذری طوفان عامست
مگر مطرب به بزم او نیارید

۱۷۲

زبان حال که او نانوشته می‌خواند / به غیر عاشق و معشوق کس نمی‌داند
به روی خوب ندانم چو بنگری دل را / چه حالتیست که از حال خود بگرداند
بدانچه خاطر ما می‌کشد به خال و خطّت / لطیفه‌ایست که عقل اندرو فروماند
به باغبان بنمایید قد یارِ مرا / که سرو را ببرد جای خویش بنشاند
گر از هوای تو بگریست آذری چه عجب
ندیده‌ای که هوا ابر را بگریاند

۱۷۳

چو تُرکِ سَرخوش من گوشهٔ کله شکند / کرشمه‌ای کند و قلب صد سپه شکند
هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزد / چو خواب در سر آن نرگس سیه شکند
مرو زچشم و دل بیدلان خود مشکن / که سنگ هجر دل عاشقان تبه شکند؟
به آب وصل تو می‌آورم سبوی امّید / زسنگ حادثه ترسم که نیمه ره شکند
کسی که جرعه‌ای از ساغر تو نوش کند / به طاس مهر کشد دست و جام مه شکند
به سوی میکده گر بگذری شبی صوفی / چنان شود که درو بام خانقه شکند
نبیند آذریا چهرهٔ مراد درست
کسی که خاطر درویش بی‌گنه شکند

۱۷۴

شبی کز دل خیال آن لب سیراب بگریزد
نمک در دیده‌های خود کشم تا خواب بگریزد
به روز گریه از چشمم خیالت می‌جهد هرسو
چو ماهیّ سراسیمه که از گرداب بگریزد
امام شهر اگر بیند خیال چشم و ابرویت
نماز خویشتن بگذارد از محراب بگریزد
اگر در چشم خود گیرد خیالت را شبی در خواب
زدست دیده می‌ترسم که چون سیماب بگریزد
حسود تیره‌دل گم گشت تا شد آذری پیدا
بلی چون مه برآید ظلمت از مهتاب بگریزد

۱۷۵

در ازل ترکیب آن لعل لب از جان ساختند
زو عرق بردند و نامش آب حیوان ساختند
ریختند از آب رحمت صورتش را وآنگهی
عالمی را در جمالش دیده حیران ساختند
از رخش عکسی چو بر آیینهٔ خورشید تافت
قدسیان بردند از آن لعل بدخشان ساختند
از رخ و زلفش خیالی در دماغ جان فتاد
خُرده‌بینانش نشان کفر و ایمان ساختند
تا بریزانند خون عالمی را بی‌گناه
تیر مژگان تو را از غمزه پیکان ساختند
نقش‌بندان قدر شکل خم ابروی او
طاق بستند و بنای کفر ویران ساختند

آذری را بـــــر ســـــــرکوی وفـــا روز نـــخست
گـــوییا خـــاص از بـــرای مـــهر خـوبان سـاختند

۱۷۶

خـوبرویان آفـتاب مـلک و شـمع کشـورند
خسروان کشور خـوبی ز جـان شـیرین‌ترند
قـوّت روح‌انـد و آرام درون و قـوّت جـان
حـاصل عـمرند، و نـوردیده و تـاج سـرند
بـا بـنی‌آدم نـدارنـد از لطـافت نسـبتی
گویی این قوم شریف از آب و خاک دیگرند
گر بـه ظـاهر هـر یکـی دارنـد نـوعی صـورتی
چون به معنی بنگری مجموع از یک جـوهرند
آشـناریان خـونریزند بـی شـمشیر و تـیر
مملکت گیران بی خـیل و سـپاه و لشکـرند
دین ایشـان بـی‌وفایی مـذهب ایشـان سـتم
گه به وعده مؤمن و گاهی به غـمزه کـافرند
آذری نـــاز بـتان نـاچار مـی‌باید کشـید
خاصه کـاین خـوبان شـهرما زگـل نـازکترند

۱۷۷

روز ازل کـه طـینت خـوبان سـرشته‌انـد
اوّل خَـطی بـه خـون اسـیران نـوشته‌انـد
شـــمشاد قـامتان پـری چـهره گـوییا
سـرو بـهشت در چـمن روح کشـته‌انـد
روحـــانیان عـــالم قـدسند در وجـود
گـرچـه ز آدمـند ولیکـن فـرشته‌انـد
سر رشتهٔ حـیات گُسَسْتُ و یـقین نشـد
تا تار و پود کسوت مـا از چـه رشـته‌انـد
از خـنده‌های لعـل تـو شـد زنـده آذری
گویا لب و دهان تو از جـان سـرشته‌انـد

۱۷۸

یارب این سرو از لب آب حیات آورده‌انـد
یـا مگـر طـوبی بـه بـاغ کـاینات آورده‌انـد
فـتنه‌های کـفر کـرد اسـلام را زیـرو زبـر
یارب این بت از کدامین سومنات آورده‌اند
گفتمش بر ماه رویت چیست آن خطّ غـبار
گفت بر روم از حبش گویی برات آورده‌اند
چـند مـیرم از خـطّ سـبز بـتان تـازه‌روی
نوخطان گویی به خـون مـا بـرات آورده‌انـد
جملهٔ اعضای خوبان بر مـراد طـبع مـاست
از ازل گویی که خاص از بهر مات آورده‌اند

خال‌وخط گرد لب او آذری دانی که چیست
هـندیانند آنکـه قـندش را نـبات آورده‌انـد

۱۷۹

خردمندان که سیمای سعادت بر جبین دارند	همه محراب ابروی تو را سر بر زمـین دارنـد
نه تنها بر سگ کوی تو عاشق می‌برد حسرت	که از خلد برین روحانیان حسرت برین دارند
چه چابک دست می‌ریزند خون ما سبک روحان	نه دست انـدر مـیان نـه تـیغ بـیداد آفـرین دارنـد
به پای دامـن مـقصود آنـها مـی‌رسانند دست	که سر بر آسـتانِ یـار جـان در آسـتین دارنـد
چو خاتم آذری زآن لعـل دنـدانِ طـمع بـرکن
شهان حُسن ملکِ بـی‌وفایی در نگـین دارنـد

۱۸۰

صـبا چـو سـلسلهٔ زلف یـار بـرهم زد	جـنون عشـق هـمه روزگـار بـرهم زد
سـواره‌ای ز کـمینگاه فـتنه بـیرون تـاخت	ببین که چون صف مـردانِ کـار بـرهم زد
چه فتنه‌ای که بر انگیخت عشق شورانگیز	کـه بـاز شـهر دل آن شـهریار بـرهم زد
درآن دیــار کـه مـفتی عشـق فـتوا داد	هـزار مـدرسه از کـار و بـار بـرهم زد
اسـاس کـار مـنه آذری سـعادت عشـق
به یک کـرشمه ازیـن صـدهزار بـرهم زد

۱۸۱

فسون چشم اگر این است من افسـانه خـواهـم شـد
بساز از زلف زنجیری که مـن دیـوانـه خـواهـم شـد
مـن اوّل روز چـون خـال بـهشتی روی خـود دیـدم
بـدانسـتم کـه چـون آدم اسـیر دانـه خـواهـم شـد
خـــدا را ســـاربان امشب بـزن طـبل رحـیل مـا
که از غربت دلم بگرفت سوی خـانه خـواهـم شـد
به خاکم چـون نـهی رویـم بشـویی هـم زخـون مـن
که خون گلگونهٔ مرد است و من مردانه خواهم شد

ازیـــن بـــیگانگان آشـــنا رو بس کـه مـی‌ترسم
چنان سیر آمدم کز خویش هم بیگانه خـواهـم شـد
مـــن از ســـوز درون خـــود بســوزم آذری روزی
نه آخر پیش شمع خود کم از پـروانـه خـواهـم شـد

۱۸۲

در ازل چون شمع رخسـار تـو مـی‌افـروختند   آتشــی در جـان زدنـد و عـالمی را سـوختند
روح پروردن چـو دادنـد بـر دهـانِ تـنگِ یـار   پس به ناز آن چشم را عاشق کشـی آمـوختند
گرچـه زاهـد نـیز پـنهان عشـق مـی‌بازد ولیک   کســوتِ ایـن کـار گـویی بـر قـد مـا دوختند
دانه‌های خـال پـنهان کـن کـه مـرغان بـهشت   بـــاغ جـــنّت را زبــهر دانــه‌ای بــفروختند
تـــــا بســـــوزانـــند عـــالم را ز آه آذری
آتشـــی از مــهر خــوبان در دلش افــروختند

۱۸۳

ســـخن گــر از لبت بــا چشــمهٔ آب حـیات افـتد
بــر افگــن بــرقع از رخ تــا فـغان در کـاینات افتد
مشــو ای اشک مـن زآن لب غـبار خـطّ مشکـین را
مـــبادا از مـــژه خـــاشاک در آب حـیات افـتد
زاشک خویش خرسندم کـه چـون قـدّ تـو بـخرامـد
دوان بـیرون رود از دیــده و در خــاک پــات افتد
نــبات است آن لب شـیرین درآب افتاده و خـالت
بــر آن لب بــامگس مـاند کــه در آب نـبات افتد
وفــــات آذری بــــا او حــــیات آرد اگــــر روزی
وفــــای وعـــدهٔ وصـــل تــو در روز وفـات افـتد

۱۸۴

اگـر اشک مـن از غـرقاب دیـده بـر کـنار افتد   بدین شکرانه چون دامن بسی در پای یار افتد

جهانی دوخت اندر خرقهٔ تقویٰ و نادیده / مباد آن بخیهٔ پنهان ما بر روی کار افتد
به پای دار کی بیرون رود سر از سر مقصود / که سرّ دوست در هر سر که افتد پایدار افتد
ز هر گردی که خیزد بشنوی بوی وفاداری / گرت برخاک مشتاقان خود روزی گذار افتد
ز بی آبی به تنگ آمد ز چشمت آذری مردم
به جان کندن فتد ماهی چو آب از جویبار افتد

۱۸۵

خوش است عمر که با روی دوستان گذرد / خوشا دمی که به یاران مهربان گذرد
ز عمر یک نفسی کان به همدمی بگذشت / به کام دل بر صاحب‌دلان همان گذرد
دمی که می‌گذرد زآن نشان مجوی دگر / چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد
دو دوست را چو به عمری فتد کناری دست / حدیث غیر نشاید که در میان گذرد
مگر دمی که به خاک ره تو رخ سودیم / دگر نه سایر اوقات بر زیان گذرد
سخن که از لب شیرین دلبران شنوی / چو شربتیست که آن در میان جان گذرد
قسم به عمر عزیز آذری که حیف بود
به جز حدیث عزیزان که بر زبان گذرد

۱۸۶

جفا کشان که زپیمانهٔ وفا مستند / ز ما سلام بخوانید هر کجا هستند
پس از سلام و تحیّت ز یادشان مرواد / به ما طریقهٔ عهدی که در ازل بستند
اگر چه دست فلکشان زیک‌دگر ببرید / ولی به رشتهٔ نسبت هنوز پابستند
فتاده‌اند چو باران اگر چه هر طرفی / به ما رسند به دریا گهی که پیوستند
در آستینِ دل از وصل گنج‌ها دارند / به صورت ارچه ز یاران خود تهی دستند
دو دوست قدر ملاقات یک‌دگر دانند / که مدّتی به تمنّای وصل بنشستند
مجاوران خرابات اگر ز خود رفتند
عجب مدار که از جام آذری مستند

۱۸۷

عاشق آن بهتر که در کوی تو بار غـم کشـد / دامن پر خـون و خـون از دیـدهٔ پـرنم کشـد
می‌زند شمشیر و خرسندم که زخـم تـیغ او / نیست آن زخمی که هرگز منّت مرهم کشد
گـو دگـر پـا بـر سـر مـیدان جـانبازان مـنه / هر که را زخمی رسد از یار رو درهم کشـد
هرکه بر قلب سپاه خسـروی خـواهـد زدن / تـنگ بـر شـبدیز هـمّت اوّلاً مـحکم کشـد
راحت دنـیا بـه یک مـحنت نـیرزد آذری
هرکه ترک راحتِ او کـرد مـحنت کـم کشـد

۱۸۸

آنکـه بـر سـنبل او غـالیه پـوشش کـردند / خـضر را رهـبر سـرچشـمهٔ نـوشش کـردند
غنچه را با دهنش دعوی خون بـود بـه بـاغ / خوردهای چند بدادند و خـموشش کـردند
کسوت حُسن تو آن روز کـه بـردوخته شـد / عـلم عشـوه‌گـری بـر سـر دوشش کـردند
خـواست تـا بـا رخ تـو مـاه مـقابل گـردد / مـهرورزانِ رخت حـلقه بـه‌گـوشش کـردند
آذری هر چه به مستی ز تـو غـارت کـردند
هـمه در رهـن لب بـاده فـروشش کـردند

۱۸۹

گـرم هـزار غـم روزگـار پـیش آیـد / هـمین کـه روی تـو بـینم دلم بـیاسایـد
هـزار غـصّه ز نـادیدن تـو روی نـمود / تـو رونـمای کـه تـا غـصّه روی نـنماید
بسـی مشـاهدهٔ حُسـن نـیکوان کـردم / تویی که حُسـن تـو را هـیچ در نـمی‌باید
درآ بـه مـیکده گـر ذوق بـیخودی داری / کـه از بـرون بـه سـخن کـار بـر نـمی‌آید
جـفای یـار بکش آذری اگـر یـاری
کـه احـتمال جـفا دوسـتی بـیفزایـد

۱۹۰

اگـر صـبا سـر زلف تـو راگشـاد دهـد / هـزار دلشـده ایـمان خـود بـه بـاد دهـد
ز هر چمن کـه تـو روزی گـذشته‌ای مـا را / چـو نـوبهار ز عـمر گـذشته یـاد دهـد

شکایت از تو به جایی نمی‌توان کردن		ستم که شاه کند بر کسی که داد دهد
جفا کشان که در این ره نهاده‌اند قدم		به عشق دوست خدا جمله را مراد دهد

عیار نقد حضور آذری حرامش باد
که کنج فقر به صد گنج کیقباد دهد

۱۹۱

شراب آتشین خواهم که خاشاک ریا سوزد
ازو یک جرعه سر تاپای عقل پارسا سوزد
مرا چندین که می‌سوزد هوای او ازآن ترسم
که فردا هر کسی را آتش و ما را هوا سوزد
جمال یار را مرغان آتشبار در کار است
اگر پروانه نبود شمع در مجلس چرا سوزد
کسی با نور ایمان چونکه در آتش نخواهد شد
عجب ز آتش که چندین شمع مومی را چرا سوزد
به صبر و ناخوشی هر چند تلخ است آذری خوش باش
که ذوقی دارد آن دردی که از بهر دوا سوزد

۱۹۲

چو روی آینه در روی یار ما کردند		به روی او همه خلقش نظر صفا کردند
صفای صورت یار است زآینه پیدا		که مردمش همه دیدند بوسه‌ها کردند
به باغ نیشکر از قامت تو می‌زد لاف		به کینه بند ز بندش همه جدا کردند
چو با وفای تو دل نسبتی قدیمی داشت		به یادگار تو در سینه‌هاش جا کردند

عبارت از دل توست آذری چو درنگری
حکایتی که ز جام جهان‌نما کردند

۱۹۳

ما را به می از توبه و طامات برآرید		دستارکشان گرد خرابات برآرید
در گردنم از زلف بتان کرده کمندی		گِرد همه شهرم به مباهات برآرید

پایان ره عشق پدیدار نیاید ای راهروان نعره و هیهات برآرید
ساقی درِ میخانه به رحمت بگشاده است ای دردکشان دست مناجات برآرید
بر آذری ما در میخانه گشادند
زین پس در دکان کرامات برآرید

۱۹۴

در ازل نقش تو بر صفحهٔ جان پیدا بود زآن میان صورت ابروی تو پرغوغا بود
پیش از آن روز که ما سکّه رندی بزنیم در همه میکده‌ها خطبه به نام ما بود
مطرب از سابقهٔ روز ازل یادم ده کین همه گفت و شنید و بد و نیک آنجا بود
طاس سبز فلک از قصّهٔ طاس یوسف فهم کن زآنکه در آن طاس حکایت‌ها بود
شاهد دهر فریبنده عروسیست ولیک کس ندانست که کاووس کیش دارا بود
سرّ روح القدس از هر نفسی نتوان یافت زآنکه این خاصیّت اندر نفس عیسی بود
آذری چاشنی شُرب تو از میکده نیست
شُرب طبعست که از ساغر مولانا بود

۱۹۵

شبی که قصّهٔ آن ماه‌پاره می‌گذرد شب دراز به چشم ستاره می‌گذرد
گذشت یار دگر بارم از نظر چون عمر زهی حیات که عمرم دوباره می‌گذرد
خبر به گوشه‌نشینان انتظار برید که شهریار در این کو سواره می‌گذرد
کناره کرد ز ما یار و برگذشت آری مراد ماست از آن برکناره می‌گذرد
رسید از تو به جان آذری بیچاره
بساز چاره که کارش ز چاره می‌گذرد

۱۹۶

یاد یاران قدیمی دل به فریاد آورد ای خوشا روزی که از ما بیدلان یاد آورد
از دیار یار باد آورد بویی از وصال از چنان جایی چنین بویی مگر باد آورد
ما به بویی بندهٔ بادیم از خاک درش کیست تا او مژدهٔ آن سرو آزاد آورد

شکّر شیرین به خسرو می‌دهد تاراج‌عشق هرکجا رنجیست آن بر جان فرهاد آورد
آذری از گریه دور از کعبهٔ یار قدیم
دجله‌ها از روم هر شامی به بغداد آورد

۱۹۷

تا ماه رخش رقم برآورد شور از عرب و عجم برآورد
تا زلف نهاد در بنا گوش کفر دل و دین به هم برآورد
در کشور عقل شحنهٔ عشق دست قَلَم و ستم برآورد
چندین گُهر وجود ما را عشق از صدف عدم برآورد
هر حاجت ازو که آذری خواست
لطفش ز ره کرم برآورد

۱۹۸

عشق تو نهایتی ندارد سودای تو غایتی ندارد
ای دل مطلب بدایت کار کین کار بدایتی ندارد
ای عشق نگارِ ما تو برخیز کین عقل کفایتی ندارد
دل از تو به جز عذاب هجران شکر است و شکایتی ندارد
با هر که بر آید آذری خوش
جز عشق حکایتی ندارد

۱۹۹

عشق‌بازان که تماشای نگار اندیشند ننگشان باد اگر زآنکه زعار اندیشند
کسوت مردم عیّار بر آن قوم حرام که در اندیشه گنجند و ز مار اندیشند
ز آتش هفت جهنّم به مثل باکی نیست دوست‌داران همه از فرقت یار اندیشند
پای در کوی اناالحق نتوانند نهاد اهل توحید اگر از سرِ دار اندیشند
عیش در مجلس رندان خرابات حرام که می لعل خورند و ز خمار اندیشند
ز اوّل کار اگر خلق خبردار آیند جای آن است که از آخر کار اندیشند

آذری از گُـل ایـن بـاغ چـه بـویی بـبرند
نــازکانی کــه ز آزردن خــار انـدیشند

۲۰۰

آنکه بر دل زخـم‌ها از تـیر مـژگانش رسید — از کـمانِ ابـروانش تـا چـه‌ها بـاید کشید
آب را از نــازکی در جــو بـرآمـد آبـله — بس که اندر جستجوی او به هر سو می‌دوید
ای که می‌گویی که نتوان دید فردا دوست را — این حکایت روشن است امروز نزد اهل دید
صـورت حـال زلیـخا بـود در سـر عشـق او — آنکه هردم دست از حُسن عزیزی می‌برید
جـرعهٔ جـام بـلایش گـر چشیدی آذری
جـان بـرآوردی زلذّت نـعرهٔ هـل‌من مـزید

۲۰۱

مرا دلیست کـه آن چـون بـه آدمی نکشید — بـه هـیچ روی پـری را نـمی‌توانـد دیـد
نخست روز که چشمت ز غمزه تیغ گـرفت — دلم ز لعـل تـو یـعنی طـمع ز جـان بـبرید
شـبی مـیان دل و دیـده مـاجرایـی بـود — هرآن چه دیده بگفت از غم تو خون‌بچکید
کــمند زلف تــو گـیرد فـرشتهٔ رحـمت — بدین سبب ز تو کـارش بـه آسـمان بـرسید
ز خــطّ یــار طــلب آذری نشـان لبش
حـدیث آب حیات از خـضر تـوان پـرسید

۲۰۲

هــر دل کــه مـحرم حـرم بـی‌نیاز شـد — از کـاینات و هـرچـه در او بـی نـیاز شـد
بـر روی غـیر هـر کـه در دل فـراز کـرد — درهـای فـضل بـر رخ او جـمله بـاز شـد
وآن کس کـه روی از در ایـن بـارگه نـتافت — بـی‌شک بـه روی او درِ دولت فـراز شـد
هــر کـو بـیافت دولت مـحمود در ازل — صاحب قبول هر دو جهان چون ایـاز شـد
ســرمایهٔ حــیات تــلف کــرد آذری
هــر کس کـه فـتنه بـر فـلک حقّه‌باز شـد

۲۰۳

عمر بگذشت و مرا شوق تو از خاطر نشـد　　شب به پایان رفت و ما را داستان آخر نشد
هرکه در کوی طلب با درد و ناکامی بساخت　　هـر گـز آن بـی‌درد بـر کـام دلی قـادر نشـد
هـرگز از دارالشّـفای وصـل دارویـی نـیافت　　هـرکه بـر درد فـراق یـار خـود صـابر نشـد
پـیش تـیغش آه کـردن مـی‌شمارند از گـناه　　بارها زد تیغ و از مـن ایـن گـنه صـادر نشـد
آذری را بـــود در بـــاطن ز لعــلش نکــته‌ای
خون شدش باطن ز درد و این سخن ظاهر نشد

۲۰۴

عـاشقی بـا چشـم خـونریز تـو خـون خـوردن بـود
بـــوسه کـــندن از لب لعــل تــو جــان کــندن بــود
در شب وصـــل آن دهـــن آزردهٔ دنـــدان مکـــن
زآنکـــه آزار چـــنان لب جـــان بـــیازردن بـــود
زاهـــــدا از دیـــدن روی بـــتان مـــنعم مکـــن
چشـــم بـــر رخســـار جـانان روح پـروردن بـود
در شب هــجران او دانــی کــه حــال شـمع چیست
اوّلش ســـوز و گـــداز و آخـــرش مـــردن بـــود
آذری گـــفتی کـــه هـــرگز عـــاشقی ورزیـــده‌ای
هـــرکه عــاشق نـیست نـزد عــاشقان کــودن بــود
گـــر نـــدیدی دوست بــاری گــفتگویش مــی‌شنو
زآنکـــه بســـیاری شـــنیدن نــوعی از دیــدن بــود

۲۰۵

تُـرک کـافرکیش مـن چـون غـارت صـد دیـن کـند
تـــلخ گـــوید آن گـهی وز دیـده لب شـیرین کـند

مــن هــمان روزی کــه دل مــی‌دادمش گــفتم کـه او
بشکــند ایــن شــیشه را روزی کــه دل ســنگین کـند
ای رقـــیب ســـنگدل عــاشق کشــی یــادش مـده
کــودک است او نــاگــهان خــون ریــختن آیـین کـند
زاهـــد بــی‌ذوق از روی تــو چــون خــودبین نشــد
آیـــــنه است آن روی آری آیـــنه خـــودبین کـــند
هـــر کـــجا غـــوغای آن ســلطان خــوبان بگــذرد
آذری گـــوید دعـــا خـــلق از پــی‌اش آمــین کـند

۲۰۶

زاهدان بر سـر سـجاده کـه را مـی‌خوانـند / غیر ما نیست در این صومعه خود را دانند
موج بـحرین صـفایند کـه در کشـتی جـود
گــوهری بــحر مــحیط و صـدف عُـمّانند

۲۰۷

رگـی ز تـن شـود آزرده جـای چـون بـاشد / تنی که بگسلد از جان ببین که چـون بـاشد
عـــذاب دوزخ اگـــرچـه قـیامتیست امّـا / عـذاب روز جـدایــی از آن فـزون بـاشد
ز رســتخیز مگــو چــون گـه وداع رسـید / کـه رسـتخیز تـو فـردا مـرا کنون بـاشد
درون دیگ بـــــجوشد ز آتش بـــیرون / فــغان ز جــوش کـه از آتش درون بــاشد
حدیث قصّهٔ فـرهاد و بـیستون سـهل است / که بار هـجر چـو صـد کـوه بـیستون بـاشد
درون طـاس فـلک مـانده‌ایـم سرگردان / بســان مــور کـه در طشت سـرنگون بـاشد
تــو گـر بـه صـورتی از چشـم آذری بـیرون
گــمان مــبر کـه خـیالت ز دل بـرون بـاشد

۲۰۸

خوش بود زعمر آنچه به رویت گذران بـود / وز حاصل عمر آنچه توان گفت هـمان بـود
گـــر ســنگ نــبودی دل آواره کـه را بــود / آن صبر که بی روی تـو یک روز تـوان بـود
آن بـود حـیاتی کـه بـه دیـدار تـو بگـذشت / باقی همه خون خوردن و آزردن جـان بـود

گـفتی ز رخـم دور شـوی زنـده نـمانی   دور از رخ تـو تـجربه کـردیم چـنان بـود
چـون عـمر بـرفتی ز بـر آذری خـویش
ای عمر شکیب از تو که را وهم و گمان بود

۲۰۹

هـــر دمـم در دل از آن لب شـور پـیدا مـی‌شود
از نـــمک آری در آتش شـــور پـــیدا مـــی‌شود
زلف و خال و چشم و ابروی تـو هـریک آفت است
خـــط کشـــیدی آه کـان هـم آفت مـا مـی‌شود
هـــیچ دانـــی دیـدن رویش چـه خـاصیّت دهـد
آنکـــه از پـــیراهـــن او چشـــم بـــینا مـی‌شود
وقت عیش آمد چو اسباب طرب جمع آمـده است
هـــرچـه آن وقت آمـد اسـبابش مـهیّا مـی‌شود
آذری از دیـــــدن روی تـــو آمـــد در حـــدیث
طـــوطی از آیـــنه نشـــنیدی کـه گـویا مـی‌شود

۲۱۰

ایـن چـه رفـتار است کـان سـرو سـهی قـد می‌رود
هـــر کـــه بـینـد آن قـدو رفـتار از خـود مـی‌رود
ابـــجد خـوبان بـه مکـتب شـیوهٔ نـاز است و او
بـــا هـــمه نـــاز، از پـــی تـعلیم ابـجد مـی‌رود
گـــفتمش روزی بـــبینم کـــم شـــود مـهرم مگـر
لیک چـون مـی‌بینمش مـهرم یکـی صـد مـی‌رود
مـــــحتسب از آه مســـتانِ ســـحرگاهی بـــترس
زآنکـه بـر رنـدان بسـی جـور از تـو بـی‌حد مـی‌رود

صـــورت خـــال رخش هــرگز ز دل بـیرون نــرفت
چـــون چکـــد جـایی سـیاهی آذری بـد مـی‌رود

۲۱۱

هـــرکو نکـــوست هــرچـه کـند هـم نکـو کـند
نـــیکو بـــبین کـــه بـــد نـــبود هـرچـه او کـند
از دُرد و صـــاف شُکـــر و شکـــایت مکـن ز کس
ســـاقی هـــر آنـــچه هست ز خُـم در سـبو کـند
بـــیچارگی نشـــانهٔ چـــاره است کـــان طـــبیب
هـــنگام چـاره چـون کـه رسـد چـاره جـو کـند
خـــواهـــد شـــنید بـــوی شـــهیدان عشـــق او
هـــر گـــل کـــه روزگـــار ازیـــن بـــاغ بـو کـند
بـــا آذری چـــو آیـــنه گـــو آن چـــه گـفتنیست
ای مـــن غـــلام آنکـــه ســـخن روبـــرو کـــند

۲۱۲

از چشـــم تـــو مـــردم هـــمه بـــا نـاله و آهـند
گـــر دعـــوی خـــون دارد مـــژگانش گـــواهـند
عشّـــاق تـــو خـــود را زسگـــان تـــو شـــمارند
بـــنگر کـــه گـدایـان تـو چـون صـاحب جـاهند
بـــاز آی کـــه در هـــجر تـــو ای یـــار گـــرامـی
عـــمریست کـــه تـــا مـنتظران چشـم بـه راهـند
ســـــرها رود ار فـــاش شـــود ســـرّ ســـلاطین
ای وای بـــرآن قـــوم کـــه در حـــضرت شـاهند
در کشـــــور هـــــند آذریـــا چـــونکه فـــتادی
هشـــــدار کـــه خـــوبانش بـــلاهای ســـیاهند

۲۱۳

بهار عمر رفت افسانهٔ گل تا به کی باشد
گذشت ایّام گل افغان بلبل تا به کی باشد
زتاب آتش و آبش چو پیدا گشت چندین خلق
درون دیگ چرخ این جوش و غلغل تا به کی باشد
ز ساغر چون که بگذشتی بگرد از روی مه‌رویان
حدیث دور باطل شد تسلسل تا به کی باشد
مرا کز دود عنبر شعلهٔ کافور شد پیدا
هوای مشک زلف و جعد سنبل تا به کی باشد
ز لعلش آذری گفتی برآید کام تو روزی
در این اندیشه دل خون شد تحمّل تا به کی باشد

۲۱۴

اشکم که از مژه سوی آن دلستان رود — چون لؤلؤییست سفته که در ریسمان رود
در رو فتد زدیده پس از گریه مردمک — چون مردمی که از عقب کاروان رود
روزی که تو به کشتنم آیی کشیده تیغ — جانم به پیشواز تو برآستان رود
در جستجوی روی تو یک گل نیافت آب — چندان که رو به گلشن هر بوستان رود
دنبال عاشقان ضعیف ازچه شد رقیب — آری سگ است و سگ زپی استخوان رود
ای نافهٔ بهشت به بوی تو آذری
همچون نسیم چند به گرد جهان رود

۲۱۵

من که پیوسته به ابروی تو بودم خرسند — دست ایّام چو تیرم زکمان دور افگند
حرمتی دارد از آن زلف دلم را که چو او — در کمند سر زلف تو گرفتار کمند
نیست عاشق چو من از جملهٔمرغان‌چمن — بلبلان بر سر آن سرو به آواز بلند
چند روزیست غنیمت شمر این فرصت را — نبود مهلت ایّام مگر روزی چند
آذری بر در بستان تو نوباوه کمال
از خراسان پس از این میوه رود سوی خجند

۲۱۶

دلم بیمار شد بیماری دل خوف جان دارد
درونم داغ شد این سوز را تا کی نهان دارد
شدم بیمار از غم خوردن بسیار می‌ترسم
که گر غیر از غم او هم خورم چیزی زیان دارد
خیال دوست را در دل چو از جان دوست‌تر دارم
خیالش گر به جای جان نشیند جای آن دارد
نشانی باشد آن کس را که تیر، راست اندازد
هرآن کو راست رفتار است، آنجا صد نشان دارد
فلک در گردش دوران ازآن رو سر بلند آمد
که از خوان کفایت یک دو قرصی بر میان دارد
گل سیراب بر صدر ریاحین آذری در باغ
ازآن شد سرخ‌رو کوخورده‌ای زر در دهان دارد

۲۱۷

مگر که ساقی مجلس شراب بردارد — که می زپیش حریفان حجاب بردارد
ز رنگ میکده صوفی نمی‌شود صافی — مگر که جام می‌لعل ناب بردارد
کجاست ساقی ما کز دلم کدورت غم — به جام بادهٔ چون آفتاب بردارد
چو بندِ عقل شکستم بگوی سلطان را — که تا خراج ز شهر خراب بردارد
رهست و بادیهٔ آتشین و منزل دور — بگو مسافر ره را که آب بردارد
نسیم رحمت روی تو در بهشت اِرم — زساکنان جهنّم عذاب بردارد
بسوزد آذری آن شهریار عالم را
ز آفتاب جمال ار نقاب بردارد

۲۱۸

بیا که پیک صبا مژدهٔ بهار آورد — نسیم گل زچمن باز بوی یار آورد
ز نوبهار جوانی گرفته بود جهان — نسیم آمدو بویی ز نوبهار آورد

رســید کـوکبهٔ چـتر گـل بـه صـدر چـمن ســپاه لاله هــمه رو بــه کــوهسار آورد
مگــر زگــریهٔ خـونین مـن نشـانی یـافت که ارغوان همه از خون سرشک بار آورد
بــه نــغمه‌های بــلند آذری مشـو مـغرور
در این چمن چو تو بلبل فلک هـزار آورد

۲۱۹

مــهٔ نــوروز شــد عــیدی بــود کــز آن بــهار آیــد
نــــوای بــلبل آمــد وقت شــد کــان گــلعذار آیــد
بــهار و بــاغ خــوش بــاشد بــه روی دوســتان امّـا
مــرا بــی روی تــو بـاغ و بـهار و گـل چـه کـار آیـد
بــــهار آمــــد درخــتان جــملگی در بــار مــی‌آیند
تــو هــم بــازآی تــا شــاخ امّــید مــن بـه بـار آیـد
چمن سر سبز گشت و گل شکفت و سبزه پیدا شـد
رســید آن وقت کــاب رفــته ســوی جــویبار آیــد
نــــوای بــــلبل و ایّــــام گــــل چــــندان نــمی‌ماند
کــه را ایـن صـبرِ بـلبل تـا دگـر شـاخی بـه بـار آیـد
بـیا چــون آذری گــل راغـنیمت دان کـه بـعد از مـا
بســی گــل بــردمد از خــاک و بســیاری بـهار آیـد

۲۲۰

مرا مگوی چه خـواهـی هـرآن چـه او دارد چرا کـه هـرچـه نکـو خـواهـد او نکـو دارد
درون مــــیکده هــــر رنــــد مشــربی دارد یکــی پــیاله یکــی خُــم یکــی سبو دارد
مــــرا بــــه نــــاز بــپرسد چــه آرزو داری کســـی جــز آرزوی خــود چــه آرزو دارد
خــیال قــدّ تــو مــا را نــمی‌رود از چشــم نــــهال ســـــرو هــــمانا کــــنار جــو دارد
بــــرای دوست بــر آتش نــهید جــان مــرا نــهند عــود بــر آتش پــری چــو بــو دارد
زلال خـــضر بــه دریــوزه بــهر آن دارنــد کــــه او زخــــاک درِ دوست آبـــرو دارد

گـــمان مــبر کــه درِ چــاره آذری بســتند
که چاره نیست ولی دوست چـاره‌جو دارد

۲۲۱

شراب لعل دهد چون تو صد هـزار بـه بـاد — بـــیار بـــاده رنگـین و هــرچــه بـادابـاد
بـــنای چـــرخ مـــثال حـباب بـر آبست — بگـــیر جـــام کــه نـبود حـباب را بـنیاد
بـنوش دور و فـرامـوش کـن ز دور فـلک — که داده این خط دوران چو صد هزار به باد
بـــده شــراب کـز افســردگی بـرون آیـم — بــه هـای هـوی ازیــن خـاکـدان بـی‌بنیاد
به باغ می به سفال شکسته نـوش و بـمان — حـدیث زیـنت قـارون و حشـمت شـدّاد
به حیله جانِ پدر در نیافت کس شبِ قدر — بگـــو بــه دولت بـیدار و بـخت بـار آزاد
کســان بــه داد بــه ســلطان رونــد آذریــا
کـجا رود چـو کسـی را بـود زسـلطان داد

۲۲۲

این مشک خط که بـر شکـر نـاب مـی‌کشد — خـطّی کـمان بـه کشـتن احـباب مـی‌کشد
تـــیر مــژه کــه آن زکـمان ابـروان کشـد — بـرجـان زنـد زغـمزه چـو بـرتاب مـی‌کشد
گـفتی مـرو بـه کـوی بـتان مـن نـمی‌روم — زنـجیر دوست بـین کـه بـه قـلّاب مـی‌کشد
با من زچاه بـابل و سـحرش سـخن مگـوی — کـــز چـاه غـبغب تـو دلم آب مــی‌کشد
زد لاف با دو چشم تو نـرگس کـه هـردمش — از هــر طـرف گـرفته رگ خـواب مـی‌کشد
دل هرچه داشت آن به سرِ کـارِ دیـده رفت — در بحر هـرچـه هست بـه گـرداب مـی‌کشد
خـــطّ تـــو نســـخه‌ایست بــه آزارِ آذری
هرجا که هست فصل در این بـاب مـی‌کشد

۲۲۳

ای رخت آفـــــتابِ چشـــم امّــید — فـرض عـین است دیـدن خـورشید
شـــد زهـــجر تـــو شب‌نشـینان را — چشــــم بـــر راه آفــتاب ســـفید
تاکی ای خیل اشک مـن بـی دوست — از پـــی عـــمرِ رفـــته چـــند رویـد

خـــضر دیـــدی مگـوی از ظـلمت　　جـــام نـــوشی مـــپرس از جـمشید
آذری را بکُش بـــــــه یـــــــاد لبت
تـــا شـــود از تـــو زنـــدهٔ جـاوید

۲۲۴

خـورشید کـه بـر خـوبان تـیر سـحر انـدازد　　کـانجا کـه مـقام اوست سیمرغ پـر انـدازد
تـو مـاهی اگـر مـاهی بـیند زفـلک رویت　　از شوق رخت خـود را از بـحر و بـرانـدازد
در آخـر روز ار تـو از خـانه بـرون آیـی　　خـورشید فـلک خـود را از بـام در انـدازد
امـــروز ز رشک تـــو افـتادهترم از اشک　　بـیچاره کسـی کـو را یـار از نـظر انـدازد
اوضاع فلک یکسر بی‌ربط و زدل دور است　　ایّـــام مگـــر بـا مـا طـرح دگـر انـدازد
هرگز نرسد سیمرغ ای حمزه به قاف قرب
کان جا که مـقام اوست سـیمرغ پـر انـدازد

۲۲۵

یـارم حـدیث جـز بـه اشـارت نـمی‌کند　　یـعنی سـخن بـه خـطّ و عـبارت نـمی‌کند
تسلیم باش غـم مـخور از خـوف خـالقت　　شـه کشـور مـطیع چـو غـارت نـمی‌کند
از کشـور خـراب شکـایت مکـن کـه شـاه　　هـــرجـا نـهاد گـنج عـمارت نـمی‌کند
ســـرمایهٔ طـــریق مـحبّت ارادت است　　بـی‌مایه هـیچ خـواجـه تـجارت نـمی‌کند
نگذاشت پا بـه خـاک تـو گـر آذری مـرنج
شـه کشـتگان خـویش زیـارت نـمی‌کند

۲۲۶

شب وصال تو خود یا خیال و خوابی بود　　شـراب جست ز کـوی تـو یـا سـرابی بـود
بـــرفت یـــار و دل مـا، بـه آرزو نـرسید　　که بـخت سست‌رو، و عـمر را شـتابی بـود
شـبی بـه کـلبهٔ مـا آمـدی غـلط گـفتم　　کـه شب نـبود کـه در خـانه آفـتابی بـود
شـبی کـه در سـخن و گـفتگوی او بـودیم　　چه خـوش شـبی و دل‌افـروز مـاهتابی بـود
هـزار شکـر کـه آمـد نسـیم رحـمت وصـل　　کـه سـوز آتش هـجران قـوی عـذابی بـود

در این سرای هوس هرچه دیدنی دیدیم ولی چه سود که محبوب در حجابی بود
ز بحر روح عذاب آذری طلب‌ها کرد
گهِ وصال چو آمد طلب حجابی بود

۲۲۷

حبیب مثل تو باید که دلربا باشد ولیک مثل تویی در جهان کجا باشد
چو گنج وصل تو در تحتِ اژدهای‌بلاست محبّ وصل تو هم طالب بلا باشد
زمرگ روز جداییت حال من کم نیست به روز مرگ همین جان زتن جدا باشد
جهان در این غم و من نیز در غم اویم ولیک چون غم تو در جهان کجا باشد
به روز حشر که کوته کنند قصّهٔ خلق هزار سال دگر قصّه‌های ما باشد
رسید از ستمت آه آذری جایی
که گر بدو برسد سدره منتها باشد

۲۲۸

درد تو دمار از دل درویش برآورد سودای تو دود از جگر ریش برآورد
هر در که وفای تو گشاد از حرم وصل هجران تو دیوار جفا پیش برآورد
از ناوک مژگان تو در سینهٔ مجروح هر تخم که کِشتیم همه نیش برآورد
ما را دلکی تنگ تُنک بود چو شیشه بشکست و هم از ما و هم از خویش برآورد
خوش می‌کشد او بی‌گنه از ناز ولیکن حیف است که آن کام بداندیش برآورد
نخلیست محبّت ز رطب‌های نکویی چندان که از آن بیش خوری بیش برآورد
شد گوشه‌نشین آذری از چشم تو عمری
عشق آمده و از توبه و تشویش برآورد

۲۲۹

یارب به چه فن در دل او راه توان کرد وز حال خود آن را به چه آگاه توان کرد
یا جان بطلب یا شرف صحبت جانان گر مال بجویی طلب جاه توان کرد
از زلف تو افتاده در آن چاه ذقن دل در ظلمت شب چون حذر از چاه توان کرد

این عشق چه عشق است که گر تیغ کشدیار در مـــذهب عُشّــاق از آن آه تــوان کــرد
در حـضرت شـاه آذری از پـردهٔ خـجلت
گــر ابــر نـباشد طـلب مـاه تـوان کـرد

۲۳۰

دارم بــه تــمنّای تــو در سـر هـوسی چـند گــر عــمر بــود بـا تـو بـرآرم نـفسی چـند
از خویش بریدن صفت صاحب درد است ایــن شـیوه مـدان مـرتبهٔ بـوالهـوسی چـند
دانــی کــه هُــمایان هــویّت چــه کســانند مــرغان هــوایــند نــهان در قـفسی چــند
خوش بود دمـی شـهد حیات و شب دنـیا گر زآن که نمی‌بود در آن جـا مگسـی چـند
عـــیبم نکـــند هــیچ کســی غــیر رقــیبان جز عیب کسان نیست در این هیچ کسی چند
گــر طـالب یـاری مکـن انـدیشه ز اغـیار هرجا شکـری هست بـود خـرمگسی چـند
گو آذری آن کس که شناسای خواص است
تا فاش کند قـیمت ایـن مشت خسـی چـند

۲۳۱

ای مــنوّر بــه جــمالت در و دیـوار وجـود در و دیوار کدام است تـویی خـود مـوجود
یک جــمال است کــزو آیــنه‌ها روســازند هــمچو شـمعی کـه زده آیـنه بسـیار نـمود
پیش از آیینه چه بودی همه صورت‌ها هیچ بِشِکَــن آیــنه را راه هــمان است کــه بــود
علم یک نقطه و اوّل چو در آمد به حـروف گــــاه تــــوراتــــیه شــــد گــاه زبــورِ داود
حُسـن در صـورت یـار است نـه در آیـنه‌ها هست آن دیده بدان حُسـن ایـاز و مـحمود
سود ما بیشتر ای خواجه ز سرمایهٔ مـاست دیده‌ای هیچ که سـرمایه بـود بـعد از سـود
از ازل تــا بـه ابـد نـیست دو مـوجود بـه هـم هرکسی یافت جدا بخشی از [آن] مخزن جود
عـــقل را دست بــه اســرار الهــی نــرسد هــیچ عــاقل در گــنجینهٔ حکـمت نگشـود
آذری طـبع تـو از عـالم بـی‌رنگی خـاست
بُــرد بــیرون ســخن از دایــرهٔ چـرخ کـبود

۲۳۲

اگـــر ایّـــام خـــیالم بـــه ارادت گـذرد بـاقی عـمر بـرآنـم کـه بـه خـدمت گـذرد
می‌رود یـار و تـو مشـغول بـه اغـیار ای دل حیف باشد که چنین عمر بـه غـفلت گـذرد
رستخیز آن بود ای خواجه که مـعشوقهٔ ما بـا چـنان روی بـه بـازار قـیامت گـذرد
عیش و عشرت نه همین است دلا غم نخوری چـند روزی اگـرت عـمر بـه مـحنت گـذرد
بر هوا می‌گذرد مـرغ بـه بـال و پـر خـویش از هـوا نـیز یکـی مـرد بـه هـمّت گـذرد
مـی‌رود یـار زمـا فـارغ اگـر بـاکی نـیست عـادت شـاه بـود آنکـه بـه حشـمت گـذرد
آذری ذکـر تـو در سـینهٔ پـردردِ حسـود
چون نسیمیست به دوزخ کـه زجـنّت گـذرد

۲۳۳

ســـاقی شبِ شـــتاب شـــد و صـــبح بـــردمید
درکش قـــــدح‌که دور بـــــقا روی درکشـــــید
هـــرکس کشـــید ســـاغر ازیـن شـیشه و بـرفت
مـی تـلخ شـد چـو نـوبت رنـدی بـه مـا رسـید
آدم ز خــــاک بـــود و مـــلایک ز نـــور پـــاک
تـــا طـــینت شـــریف تـــو را حـــق چـه آفـرید
گـــردِ جـــهان ز بـــهر عـــجایب چـــه مـی‌دوی
از تـــو عـــجیب‌تر ز جـــهان مـــظهری کـه دیـد
گـــنجینه‌های صـــورت و مـعنی بـه دست تـوست
زآن مـــفلسی‌تو خـواجـه کـه گـم کـرده‌ای کـلید
بشـــــنو کـــه ایـــن حـــدیث نـــمی‌گوید آذری
کس نـیست در مـیان، هـمه خـودگـفت و خـود شـنید

۲۳۴

چشـمم گـهی کـه غـرقهٔ سـیل درون شـود چون زورقی بود که به دریای خـون شـود

بنیاد کارِ مهر و محبّت چو بر فناست
گر یار باوفاست محبّت فزون شود

این یارِ بی‌وفا به غلط گر وفا کند
آن هم به‌بخت من چو رسد واژگون‌شود

جان را برای تو به بدن راه داده‌ایم
گر محرم تو نیست بگو تا برون شود

مابین طور عقل و جنونست واسطه
چون از طریق عقل گذشتی جنون شود

زانجام کار آنچه نگفتند هم چنان
روشن نشد که عاقبت کار چون شود

خورشید از کمال زوال است آذری
بعد از کمال چرخ فلک سرنگون شود

۲۳۵

در راه عشق گرچه بسا کس دویده‌اند
لیک اندکیست آنکه به جایی رسیده‌اند

هر قامتی فراخور تشریف عشق نیست
این جامه را به قامت مردی بریده‌اند

قدر حدیث مرد به مقدار دید اوست
هرکس که گفته‌اند مگر آن چه دیده‌اند

کس را زکُنه‌کار کماهی خبر نشد
هرکس به قدر حوصله چیزی شنیده‌اند

حال درون ریش من اندر فراق یار
آن‌ها کنند فهم که دردی کشیده‌اند

چشمی که شد سفید به هجران شود درست
پیراهنی کزو به نکویی دریده‌اند

در حیرت بتانِ چگِل ماند آذری
کآیا وجودشان، ز چه گِل آفریده‌اند

۲۳۶

طلوع صبح شد ساقی بیار آن می که باقی بود
خمار صبح بشکن در سر مستان خواب‌آلود

چو جام‌جم به دست توست پرنوش و بَرو درکش
که داند کی کجا و جم کجا، نوشیروان کی بود

خطاب از پردهای غیب می‌آرند و محرومی
که گوشی را که آن کر شد چه سود از نغمهٔ داود

بـــه جــز نــیکی مکــار ای آذری در مــزرع دنــیا
چه می‌دانی که دهقان هرچه کِشت آخر همان بدرود

۲۳۷

مـــرا حــدیث کســان از ســر زبــان آیــد — بـه جـز حـدیث تـو کـان از میان جـان آیـد
هر آنچه جز سخن دوست باشد آن بـر دل — گــران‌تــر است ز سنگی کـز آسـمان آیـد
هـــزار بـــار دل پـــاره را کـــباب کـــنم — کـه تـاخیال تـو یک شب بـه مـیهمان آیـد
شکـــوه کـــوکبهٔ کـبریای حـضرتِ یـار — نه شوکتیست کـه در فـهم انس و جـان آیـد
قـیاس عـاقبت کـار خـود ز دهـقان کـن — کـه هـرچـه کِشـته بـود عـاقبت بـرون آیـد
درون شیشهٔ ناموس خواجـه بـنشسته است — کـه سـنگ حـادثه پـاییش، در مـیان آیـد
بگـفتمش کـه عـیان آی و در کـنارم گـیر — نـداشت یـار کـناری کـه در مـیان آیـد
گمان مبر که بـه یـار آذری رسـی بـه گـمان
کـه تـیر کـج زهـدف دور از کـمان آیـد

۲۳۸

حدیث عشق از آن بیش است کاندر آن دهـان گـنجد
مـــحیط بـــی‌کران هـــرگز کـجا در نـاودان گــنجد
شکـــــوه بـــارگاه کـــبریایی بـــیش از آن آمـــد
کـه ظـلّ حـضرتش در کشـور کـون و مکـان گـنجد
بـــــرد از ســـاحل ادراک آن دریـــای مـــعنی را
نه آن دریـاست ایـن کـاندر خـیال انس و جـان گـنجد
چـــو آیـــد در مـــیانِ جـــان کـــنار کـــبریای او
مـحالست ایـنکه یـاری یـاکـناری در مـیان گـنجد
بـه روی خـویش کـردی نسبتی خـورشید تـابان را
دگر خـورشید از شـادی عـجب گـر در جـهان گـنجد

ز حـــضرت آذری را چـــند خـوانـی جـانب دنـیا
نـه او مـرغیست کـاندر خـطّهٔ ایـن آسـمان گـنجد

۲۳۹

طالب دوست گر از خود قـدمی پـیش آیـد — زآنـچه انـدیشهٔ آن بـاشد ازو بـیش آیـد
بـرحـذر بـاش و بـیندیش ز بـدنامی خـلق — کـه بـلا بـا هـمه بـر جـان بـداندیش آیـد
زین دل ریش من از خود به ستم هیچ مپرس — کـه سـر نـیش مـبادا بـه سـر ریش آیـد
ای فـلک بـی‌خبری سـنگ زبـالا مـفگن — زآنکـه سـنگ تـو هـمه بـر دل درویش آیـد
انـدرآن ورطـه کـه تـصدیق ارادت بـاشد — شاید ای خواجه که بیگانه بِه از خویش آید

آنچه کردم به تو نیکی ز تو دیـدم هـمه بـاز
آذری هـرچـه کـنی عـاقبتت پـیش آیـد

۲۴۰

یارب این قدّ است یا نخلی ز جانش‌بسته‌اند — مـاه را آورده بـر سـرو روانش بسـته‌انـد
نَـی کـه بـاشد تـا زنـد دم از قـد دلجـوی او — زآنکه اندر باغ چندین جا مـیانش بسـته‌انـد
غـنچه مـی‌زد لاف روزی از دهـان تـنگ او — در چمن زین گفتگو یکسر دهانش بسته‌اند
این هـمه شـمشیر بـر سـر سـوسن آزاده را — از چه خاموش آمده گویا زبـانش بسـته‌انـد

آذری با آنکـه مـی‌سوزد نـمی‌جنبد زجـای
گوییا چون شمع اندر ریسـمانش بسـته‌انـد

۲۴۱

مه رخ [را] چو گشـاید هـمه عـالم بـنماید — بگشای رخ ای جان من از مه چـه گشـاید
گـر مـؤمنِ آن مـه نشـوی کـافر دیـنی — از روز اگـر کـم شـود از شب بـفزایـد
تـا لعـل شـود طـبع بـخار از اثـر مـهر — بسـیار شب و روز و مـه و سـال بـیاید
بس واسـطهٔ شـرط، هـنر بـاید و اسـباب — تـا مـرد ز مـیدان هـمه گـوی ربـاید

آن سـرو بشـد آذری و بـاز نـیامد
شک نیست که چون عمر بشـد بـاز نـیاید

۲۴۲

دلم بـر آتش غـم چـون کـباب خـون چکـان مـاند
چـو چـنگ از نـاله‌اش تـا پـوستی بـر اسـتخوان مـاند
غـــمت بگـــذار تــا بـرجــان بـماند عشـقبازان را
چــو مـی‌دانـی کـه آدم هـرچـه بگـذارد هـمان مـاند
پس از شـمشیر مـرهم بـرجـراحت مـی‌نهی مـا را
اگــر چـه زخـم نـیکو مـی‌شود امّـا نشـان مـاند
مـــتاع جـان بـه کـویت مـی‌فروشم در هـواداری
ولی از گـــرد مــــی‌ترسم غـــباری در مـیان مـاند
زنـقش کـلک خـطّت گـر سـوادی سوی چـین مـاند
از آن مـــانی ســـرانگشت تـحیّر در دهـان مـاند
بـه وصـف آن مـیان گـفتم کـه خـطّی در قـلم آرم
قـلم بـاریک و مـی‌ترسم کـه مـو انـدر میان مـاند
اگـــر در عــاشقی دسـتان نـداری داسـتان دانـی
مـــیان دوســـتان دَســـتان نـــماند داسـتان مـاند
نـماند نـام صـورت در جـهان گـر آذری سـهل است
غـرض آن است ازیـن نـامه کـه نـامی در جـهان مـاند

۲۴۳

اگـــر مُـؤذِّن دیـن آن درختِ نـاز آیـد / زقـامتش بـه چـمن سـرو در نـماز آیـد
سـحر بـه نـغمهٔ داود اگـر زنـد گُـلبانگ / حیات خلق ز ابـدان بـه خـویش بـاز آیـد
صـدای دولتش ار کـوه سـنگدل شـنود / زسوز دل هـمه چـون مـوم در گـداز آیـد
هـزار پـرده بـرافـتد زپـیش اهـل حـجاب / درون پـردهٔ شب چـونکه پـرده سـاز آیـد
سـرش بـه قـامت و تکـبیر آذری نـرسد
کسـی کـه روی بـه درگـاه بـی‌نیاز آیـد

۲۴۴

بـــه آن بـــالا چـــو بـــنشیند بـرِعاشق بـلاخیزد
وگـــر بـــرخـــیزد از پـیش مـحبّان فـتنه‌ها خـیزد
ز هـــر مـــلکی مـتاع تـحفه‌ای خـیزد نـمی‌دانـم
بـــدین شکـــل و شـمایل آدمـیزاد از کـجا خـیزد
مـــیان دیـــده و دل خـــون رود ازمـــاجرای تـــو
مـــیان مـردمان چـون خـون رود آن مـاجرا خـیزد
بـــه زلفت لاف‌زد مشک خـــطا از اصـل لایـخطی
چـنین بـاشد سیاهی را کـه در اصـل از خـطا خـیزد
شب هـــــجر آذری را غـــیر آه آتشـــین نـــبود
گـر آتش نـیست چـندین دود گـاهی از کـجا خـیزد

۲۴۵

بـــدین بـالا بـلندی مـاه را بـتوان بـه پست آورد
ولیکـن دامـن وصـل تـو را نـتوان بـه دست آورد
گـــرفتی صـــید دل‌هـا را و بسـتی در کـمند زلف
تعالی اللّٰه چه کفر است این کـه دل را پـای‌بست آورد
بـــرِ عُشّـاق چـون بـنشست گـرد فـتنه را بـنشاند
شکست آن سرو چون برخاست بر هر دل نشست‌آورد
شـــد از بـاران اشک افـتاد از پـا و عـجب نـبود
کـه بسـیاری عـمارت‌ها درآب آخـر شکست آورد
مـرا ایـن مستی و رنـدی و قـلّاشی نـه امـروز است
بـــدین صـــورت مـــرا تـقدیر از روز اَلَست آورد
طـــریق یـــار گشـــتن گـر نـمی‌یابم مکـن عـیبم
که شب بود و مرا ساقی در این خُـمخانه مست آورد

رخ از محراب در ابروی خوبان می‌کند صوفی
مگر ایمان بدینِ آذری بت‌پرست آورد

۲۴۶

گاه رفتن نمک از دلبر ما می‌بارد — شیوهٔ ناز همه زان سرو پا می‌بارد
زاهد از راه سلامت تو برو کنجی گیر — زآنکه در کوچهٔ معشوقه بلا می‌بارد
گوش از غمزهٔ خونریز تو رمزی پرسید — این همه خون دل از دیدهٔ ما می‌بارد
ما چنین تشنه به وادیی جفا پی بردیم — تاکه بارانِ جفای تو کجا می‌بارد
موسم باد بهار است و چو باران بهار — بر عروسان چمن گل ز هوا می‌بارد
پای در معرکهٔ عشق به بازی ننهی — کاندرآن ورطه همه تیر قضا می‌بارد

مشرب اهل سخن هست ز دریای کمال
همچو ابر است دل و نور خدا می‌بارد

۲۴۷

دوچشمم ز آتش دل چون دو دیگ پر زخون جوشد
دو دیگ خون ز یک آتش چنین پیوسته چون جوشد
سویدای دل از جان تو در جوش آمد و بگریست
که این خون سیاه اندر دل این لاله چون جوشد
تو ای پروانه از بیرون که می‌سوزی چه می‌لافی
تو را از عشق بیرون سوزد و ما را درون جوشد
چو اوّل هست گفتی آب چشم عاشق از گوهر
چه مانَد آب در دیکی کز اوّل تاکنون جوشد
سرم می‌جوشد از سودای چشم مست جادویش
کمال سحر این باشد که دریا سرنگون جوشد

نماند آذری تدبیر چون فرمان عشق آمد
که سنجد موج عقل آنجا که دریای جنون جوشد

۲۴۸

هـرچـه هـرکس دوست دارد حشـر او بـا آن کـنند
پس مـــرا در روز مـحشر حشـر بـا خـوبان کـنند
یـــار مـــا درج گـــهر در خـــنده مـی‌سازد نـهان
مـــردم آری هـــرچـه بـاشد قـیمتی پـنهان کـنند
از چـــه ویـــران مـــی‌کند آن آشـــنارو مـلک دل
چـــونکه شـــاهان کشـور بـیگانه را ویـران کـنند
گـــر نـــوازد ور زنـــد نـــبود عـجب از یـار مـا
نـیکوان شـاهندو شـاهان هـرچـه خـواهـند آن کـنند
وقت جـــان کـــندن ز مـا شـیرین لبـان را یـاد ده
تـــا کـــه بـــر مـا قـصّهٔ دشـوار مـا آسـان کـنند
ایـــن هـمه تـخم وفـا از گـریه در کِشـتم نـرُست
دانـــه‌کـــی رویـــد چـو در آتش ورا بـریان کـنند
دارد اُمّـــید عـــنایت آذری چـــون شـــد خـراب
پـادشاهان مـلک چـون ویـران شـود تـرخـان کـنند

۲۴۹

مـــطربان صـــوتی کـه دور بـاده غـلغل مـی‌زند
بـاده درکش چـون صـراحـی بـانگ‌گـل گـل مـی‌زند
نـــالهٔ شب‌هـــای هـــجران بـــاید و احـیای شب
هـرکه انـدر عشـق‌گُـل لافـی چـو بـلبل مـی‌زند
مـــرغ وحشـــی را بـه دام و دانـه مـردم ره زنـند
او رهٔ مـــردم بـــه خـال و خـطّ و کـاکـل مـی‌زند
بـایدش شب‌هـای هـجران سـوختن سـر تـا بـه پـای
هـرکه چـون شـمع آن دمـی سـوز از تـحمّل مـی‌زند

از لب لعـــل تـــو دارد جـــلوه آن خـــال ســـیه
شـــد چـو هـند و جـوهری لاف تـجمّل مـی‌زند
در ســـــرِ آن زلف ســـــرهای بـــــریده آذری
رفت شب‌هـــــای عـــدم دم از تـــخیّل مـــی‌زند

۲۵۰

مصاحبان همه جانها به نـور پـاک کشـیدند چو اشک ما همه سر در نقاب خاک کشیدند
بسی درخت در این باغ و بوستان [که بر] آمد زسرکشی همه را در زمین چو تاک کشیدند
اگر چه یوسفِ یعقوب بود احسـن خـوبان چو دور حُسن تو آمد خطّ سواک کشـیدند
ز شـهرهای حـیات و بـنای کشـور هسـتی نـدانـمش زچـه در ورطهٔ هـلاک کشـیدند
عـزیز بـود بسـی آذری بـه عـالم عـلوی
چه اوفتاد کـه او را در ایـن مـغاک کشـیدند

۲۵۱

شهان جـویند عشـق و عشـق شـاهست و گـدا جـوید
هـــمه جـویند دولت لیک دولت تـا کـه را جـوید
بـــه دور کـــعبه رو آرنـــد هـریک مـؤمن و کـافر
تـو را جـویند لیک ایـن در خـلا آن در مـلا جـوید
شـفا زان تُـرک جـوید ایـن دل دیـوانـه مـعذور است
اگـر دیـوانـه نـبود چـون ز بـیماران شـفا جـوید
خـــیال آن مـیان گُـم شــد ز عـاشق در سـر زلفش
شب تـــاریک شـد مـویی ز دست آن کـجا جـوید
کشـــد آه از دل ســـنگین او در روی مـــن کَـــه را
کسـی چـون جـذب مـغناطیس را از کـهربا جـوید
بـــه دست خـود ز کشـتن آذری را چـند تـرسانی
کـه او خـود در دعـا قـتل چـنین را از خـدا جـوید

۲۵۲

خــمار و مســتی مســتانهٔ نـرگس ز مـی بـاشد
کـه شکّـر جـاودان از ذکـر او در کـام نـی بـاشد
دل سرگشته زآن مـژگان بـه زلفش خـون چکـان رفـته
زصید تـیر خـورده چـون کـه خـون بـینند پـی بـاشد
بـه شـمشیر تـو گـر عـاشق نـمیرد تـو مـرنج از وی
گـرش گـویی بـمیر و او نـمیرد جـرم وی بـاشد
ز آواز خـوش نـی مـجلس مـا درگـرفت امشب
بـلی آتش تـوانـد درگـرفت آنـجا کـه نـی بـاشد
بکـوش ای نـور چشـم مـن کـه مـنظور نـظر گـردی
کـه مـنظور نـظر صـاحب قـبول کـلّ شـیء بـاشد
نَـه در روز وصـال است آذری نـی در شب هـجران
مـبادا کـفر و ایـمان نـورو ظـلمت تـا بـه کـی بـاشد

۲۵۳

دارای مـا بـه حکـم ازل هـرچـه داد داد
ویـن از سـتم نـداد کـه گـویند داد داد
هـر کس بـه قـدر مـرتبه دارنـد مـنصبی
زخـمی کـه زد بـه عـافیتش مـرهمی نـهاد
بـادا هـزار جـان بـه فـدای کسـی کـه او
گوید که نیست هیچ‌کس از دوست نـامراد
ما را به فقر و فاقه مـبین ایـن چـنین فـقیر
در فقر مـاست دولتِ صـد قـیصر و قـباد
گردن مکش به کـبر کـه از کـاف کـبر بـود
در طاقِ کسریٰ این همه کَسریٖ که اوفـتاد
آید بـه خـیر و یـاد هـرآن کس سـفر کـند
دیدی که یار رفت و نیامد بـه خـیر و یـاد
هـر بسـتگی کـه هست گشـادی بـود وَرا
لیکن ز دوست مگذر اگر هست صدگشاد
مـثلت گـمان مـبر کـه بـود آذری کسـی
دارد جـهان پـیر چـو تـو صـد هـزار یـاد

۲۵۴

بــه روز حشــر چــون از حــاصل کـار جـهان پـرسند
دل بـــی‌حاصل مـــا را ز ســـودای بـــتان پـرسند
چـه پـرسند از مـن بـیدل بـه غـیر عشـق در عـقبیٰ
بـه هـر کـاری کـه مشـغولند مـردم زو هـمان پـرسند
زخـــیل اشک مـــن دریـــاب احـــوال درونـــم را
کـــه حـــال غـربت و تشـویش راه کـاروان پـرسند
ســـزای آتش دوزخ شـــوند آن قـــوم دون هــمّت
کـه روی دوست بـینند از بـهشت جـاودان پـرسند
مـلاحت‌های آن شکـل لطـیف از پـاک‌رویـان پـرس
مپرس از اهل نفس آنها که سگ از اسـتخوان پـرسند
اگـــر در عشـــقِ رویت کشـــته گـردد آذری روزی
مـیان عشـقبازان تـا بـه حشـر ایـن داسـتان پـرسند

۲۵۵

گـــر لاف بـــا رخ تـو گـل آتشـین زنـد زین غیرت آب صـد گـره انـدر جـبین زنـد
کی می‌رسد به حُسن تو خورشید درفـلک خـود را هــزار بـار اگـر بـر زمـین زنـد
بـا ایـن رخ ار بـه مـجمع کـرّوبیان روی هــر گــوشه نـعره‌ای مـلک از آفـرین زنـد
فـردا کـه سـر زخـاک بـرآرد شـهید عشـق دست دعـــا بـــه دامـن آن نـازنین زنـد
چون صـبحدم زمـهر تـو دم خـواهـد آذری
روزی کـــه او دم از نـــفس واپســین زنـد

۲۵۶

صـبا چـو گشت گـلستان و بـاغ را دامـاد خـــــزینه‌های دِرم را درخت رز بگشـــاد
هـوا چـو آب روان را ز بـند بـیرون کـرد شـــمرده بـــاد صـــبا کـرد سـرو را آزاد
چـنانکه مست بـیفتد ز بـار شاخ درخت شکـوفه کـرده بـه هـر جـانبی زپـا افـتاد

ز صوت بلبل و قمری مگر صبا مست‌است — که خورده‌های گل انـدر دهـان غـنچه نـهاد
حدیث عشق که خوانی زگردش مـه و مـهر — بــود هــمان مــثل کــعبتین و نــقش زیــاد
بــــه نـــوبهارِ جــهان آذری مشــو مــغرور
کــه ایــن حــدیقه بســی نــوبهار دارد یـاد

۲۵۷

نـفس بـه یـاد تـو زد شـمع زآن بـرآمـد دود — دریـغ هـر نـفسی، کـو بـه غـیر یـاد تـو بـود
زدرد شـــور شب [و] آه مــن فــرود آمــد — فــــرشته‌ای کــــه درآن روز بــاد مــی‌پیمود
بــه مشک صـبر دمـاغ دلت مـعطر کـن — که نـیست درگُـل ایـن بـاغ بـوی در بـهبود
بـنوش بـاده بـه شـرطی کـه کس نـرنجانی — ز هرکه خـلق نـرنجد خـدای از او خشـنود
مـرا بـه رنـدی و مـی‌خوارگـی مکـن انکـار — کــه پـیر مـیکدهٔ عشـقم ایـن چـنین فـرمود
هر آن‌که جان دهد ای خواجه در دم عیسی — هــمان شــناس کــه آن است نــغمهٔ داوود
مثال روز و شب است آذری وجود و عـدم
بدان مدار که شب کم شـد و بـه روز فـزود

۲۵۸

بـه خـنده لب چـو بگشـاید نـمک زآن دلسـتان ریـزد
مــرا از حســرت لب‌هــاش، آب انــدر دهــان ریـزد
بــه شــمشیر مــحبّت هــرکه بــرخــاک درش مــیرد
عــبیر رحــمتش تــا روز حشــر از اســتخوان ریــزد
مرا چون در حریم وصل خود بـاری بـخواهـی کشت
مکش نــزدیک در تــرسم کـه خـون بـرآسـتان ریـزد
بــــریزد بــــاغ جــــنّت بــرگ خــود از آه مشــتاقان
چــــو اوراق چــــمن کــامروز از بــاد خــزان ریــزد
درون آذری از گـــــریه گـــــویی کـــان جـــوهر شــد
که چـندین اشک یـاقوتی ز چشـم خـون‌چکان ریـزد

۲۵۹

مـرا شـبی کـه فسـون تـو در فسـانه کشـد دمـــاغ شـــمع ز دود دلم زبـــانه کشـــد
بـه جـای بـاده اگـر زهـر در قـدح ریـزی زدست همچو تو ساقی کسـی چـرا نکشـد
جفا که پیش کسان می‌کشند چـندان نـیست جفای دوست کس آن به کـه غـایبانه کشـد
مـیان دیـده کشـد چشـم مـن خـیال تـو را فتد هـرآن چـه بـه گـرداب در مـیانه کشـد
صـبا چـو مـوسم نـوروز مـی‌شود دامـاد نســیم، زلف عـروسان بـاغ شـانه کشـد
مشـو نشـانهٔ خـلق آذری بـه جـان زنـهار
زدست چـرخ مگـر تـیر بـر نشـانه کشـد

۲۶۰

گـنج مـقصود بـه تـقدیر و تـمنّا نـدهند جـز بـه دسـتور عـمل جنّت اعـلا نـدهند
سعی کن منزلتِ خویش به دست آر امروز هـرچـه امـروز نشـد مـلک بـه فـردا نـدهند
طفل در کسوت خود مایل نفس است و هوا بـــالغان خـــرقهٔ پشـــمین زمـحابا نـــدهند
آن کـــلاه نـــمدینی کـــه بـود گـردآلود زمـــرهٔ فـقر بـه صـد افسـر دارا نـدهند
بـا تـو سرّیست کـه آن بـا پـدران تـو نـبود هر چه آن خاصهٔ شاهست به یـغما نـدهند
ســـوگواران شب گـــریه در ایّـام وصـال ماتم خویش به صـد سیر و تـماشا نـدهند
آذری عـــلم رفـــیق عـمل غـفرانـیست
گـوهر از بـحر بـه دانسـتن تـنها نـدهند

۲۶۱

سـلطانِ حُسـنِ گـنجِ مـحبّت چـو درگشـاد بــــرآســـتان شکست کـــلید در مــــراد
حُســن تـو در ازل چـو بـه بـازار کـاینات شد جـلوه‌گـر بـخوانـد بـه گـلبانگ اِنْ‌یکـاد
تــو نـور دیـدهٔ مـن و دیـدن مـبارک است چـــون آفـتاب روی تـو هـر روز بـامداد
ما زیر پای خـود چـو زمـین سـر نـهاده‌ایـم آری خوش است عاشق مسکین زمین نهاد
آورد بـــاد بـوی تـو روزی بـه پـیش مـا دل بود چون به دست تو دادیم جان به بـاد
مـا در خـیال مـوی مـیان تـو مـانده‌ایـم چـندین چگـونه بـرسر مـویی تـوان سـتاد

کس را نـــمی‌رسد کـــه کـند مـنع آذری هـر بـخشش و قـبول کـه بـاشد خـدای داد
نتوان به هـیچ حـیله و مکـری نگـاه داشت
از کـوه قـلوه سـنگ چـو در گـردش اوفـتاد

۲۶۲

ز پـیر مـیکده کـن از قـدح سؤالی چـند که نیست حاصل دنیا بـه جـز خـیالی چـند
ز دست ساقی و جـام شـراب گـویا نـیست کـه آفـتاب قـران کـرده بـا هـلالی چـند
وفـا و مـرحـمت و خـوی نـیک از خـوبان خوشست گرچه که هست این همه محالی چند
طبیب را که مسیحا دم است از آن چه زیان کـه او کـند نـظری بـرشکسته حـالی چـند
چـــو مـرغ درگـه بسـمل مـرا امـانی ده زنـم بـه پـیش تـو بـرخـاک پـرّو بـالی چـند
زپرده چون که برون می‌فتد حکایت چـنگ خورد ز دست نـوازنـده گـوش مـالی چـند
نـــــهال قـــامت آن ســـرو آذری روزی
قـــیامتی شـود از بـار نـاز سـالی چـند

۲۶۳

هـرچـه خـواهـی از خـدا جـو خـلق فـرمان مـی‌برند
دل بـه دست تـوست مگـذارش کـه خـوبان مـی‌برند
مـــا چـو مـهمانیم خـوبان را مـدار، از مـا دریـغ
هـرچـه آن خـوبست مـردم پـیش مـهمان مـی‌برند
درگـــه نـــظّاره عـــاشق گـرچـه بـاشد صـدهزار
حُسن او ایـن است اگـر از صـد یکـی جـان مـی‌برند
گـــر مســـلمانی بـــود پـــرهیز کـــردن از زبـــان
کـــافرم گـــر زاهـــدان شـــهر ایـــمان مـــی‌برند
شـرط مـردی عـهد بـا یـاران بـه پـایان بـردنست
چـون زنـان عـهدی کـه بستند آن بـه پـایان مـی‌برند

ما چو رفتیم از جهان درد تو با خود می‌بریم
هرچه با خود از ازل آورده‌اند آن می‌برند

۲۶۴

تا به کی از گریهٔ تلخت توانم یاد کرد / دل به افغان آمد از شوق تو صد فریاد کرد
بعد ازین هر بی‌وفا نتواند از من دل ربود / بس که شاگردیّ دل کردم مرا استاد کرد
آه مظلومان کند از یاد با سنگین‌دلان / هرچه با آن کوه زخم تیشهٔ فرهاد کرد
پیش ازینم بود بس آلودگی در بندگی / تاچه کردم کو مرا از بندگی آزاد کرد
می‌کند با بیدلان آن شهریار ای آذری
آنچه با اقلیم ویران خسرو بغداد کرد

۲۶۵

افسر نور قدح صبح چو پیدا گردد / باز آن میکده پرشور و علالا گردد
در سر ماست بسی داعیه لیکن گردون / کارگاهیست که بی صبرو مدارا گردد
رهرو عالم قدسیم که دوران فلک / با همه مشعله ز انجم ز پی ما گردد
نعل هر کفش که از پای گدایان افتد / حلقهٔ قیصر و تاج سر دارا گردد
آب حیوان به حَشَر همچو سکندر مطلب / خضر آن چشمه از آن یافت که تنها گردد
آذری روح قدس گر کند از غیب مدد
نفس هرکه بود روح مسیحا گردد

۲۶۶

زهر سو می‌کشم آهی که دود از استخوان آید
بود کز آه من یک روز تیری بر نشان آید
هر آن بوی محبّت کز دیار دوستی خیزد
نسیم رحمت است آن کز بهشت جاودان آید
اگر صد سال علم شیشه ورزد عاشق مسکین
پس از عمری که سازد شیشه‌ای سنگی بر آن آید

مـرا گـفتی بـه مـهمان تـو مـی‌آیم مـحالست ایـن
گـدایـی را چـه حـدّ آنکـه شـاهی مـیهمان آیـد
سـخن سـرّیست امّـا راست آیـد از پس پـرده
حکـایت چـون بـلند افـتاد کـوه انـدر فـغان آیـد
ز نـیکی نـقطه‌ای گـر بـر زبـان آری زیـان دارد
کـه لایـق نـیست از دست آنـچه آمـد بـر زبـان آیـد
سخن چون آسمان است آذری معنی در آن وحی‌است
در آن مـعنی سـخن نـبود کـه وحـی از آسـمان آیـد

۲۶۷

سرو من سوی چمن چونکه چـمیدن گـیرد
اشک گـلگونِ مـن ازدیـده دویـدن گـیرد
زندگی بی رخ او نیست به جـز جـان کـندن
مـاهی از آب چـو افـتاد طـپیدن گـیرد
پـیشت احـوال دل انـدر شب یـلدا گـفتن
چـون کـبابیست کـه خـونابه چکـیدن گـیرد
آنکـه انگشت مـلامت بـنهد بـر حـرفم
گـر بـبیند رخ او دست بـریدن گـیرد
بوسه زد پای تو را عاشق و عشـرت‌ها کـرد
دردم از شـوق لب خـویش گـزیدن گـیرد
بـر سـر کـوی تـو دارم هـمه شب را زنـده
بـه دعـاهای تـو تـا صـبح دمـیدن گـیرد
کـاش ذرّات وجـودم هـمه گـردد دیـده
تا بـه هـر دیـده رخ خـوب تـو دیـدن گـیرد
حاصل عـمر غـنیمت شـمر ای عـمر عـزیز
صـید وحشـیست مـبادا کـه رمـیدن گـیرد
آذری جـز سـر آن کـوی نـبُد پـروازش
مـرغ روح از قـفس تـن چـو پـریدن گـیرد

۲۶۸

زحـد بگـذشت سـوز مـا صـبوری تـا بـه کـی بـاشد
وداع عـمر شـد نـزدیک دوری تـا بـه کـی بـاشد
تـو از مـا غـایب و مـا از تـو غـایب بی‌حضور تـو
مـیان دوسـتان ایـن بـی‌حضوری تـا بـه کی بـاشد

طـــریق وصــــل نــــامعلوم و غــــالب در گــرفتاری
بــه هـجران تـو ایـن صـبر ضـروری تـا بـه کـی بـاشد
دلم از عــادت خــلق و رســوم ایــن جــهان بگـرفت
عــمل‌های مــجازی شـغل صـوری تـا بـه کـی بـاشد
چــو مــرغان خــاک مــی‌شوریم بــهر دانــه‌ای دایـم
بــرای دانــه‌ای ایــن خـاک شـوری تـا بـه کـی بـاشد
زســامان آذری ایــن جــنس عــالی چــند مـی‌جویی
چو ابـر ظـلمتست ایـن بـرق نـوری تـا بـه کـی بـاشد

۲۶۹

دود دلم شــــبی بــــه تــن نــاتوان رســید
بــود آن دم هـمای کـه در اسـتخوان رسـید
گــــویند ایــــن کــه مــاه بگــیرد مــنجّمان
تأثـیر مــاه تــوست کــه بـر آسـمان رسـید
گــــفتی رســــید مــــیوه ز تأثــیر آفـتاب
آری رســید لیک بــه فــصل خــزان رسید
هـر کـو زخـاک کـوی تـو آمـد بـه روی تـو
بگـذشت از صـراط و بـه بـاغ جـنان رسـید
مردم به میهمان دهد از خانه هرچـه هست
درویش جان دهد چـو شـهش میهمان‌رسید
کــردم وداع جــمله حــریفان و یــار مــاند
آمد وداع عـمر چـو نـوبت بـه جـان رسـید
در راه عشــــق راست رو ار رســـتی آذری
هر کس که او رسـید بـه جـایی ازآن رسـید

۲۷۰

پیمبران کـه بـه حکـمت ستارگان مُبین‌انـد
ســتارگان شب افــروز در ســپهر بـرین‌انـد
به فیض‌روح‌امین‌دیده‌گرشوند عجب نیست
که خسروان ملاحت به خنده روح امین‌انـد
مگر به کسوت خوبان نمود روز که شب را
فلک چو خیل غلامان به خانه‌های کمین‌اند
جــوی بــهشت بـرین بـی‌جمال یـار نـیرزد
مــقدّمان کــه مـقیمند در بـهشت بـرین‌انـد
تــو را نـظیر و مـثال آن کسـان کـه مـی‌بینند
زنــقش دیــدهٔ احـول نـمونه دور مـبین‌انـد
خــلاف جــور ز یــار آذری مـجو ز کـتاب
عجب مدار که ارباب عشق بلکه چـنین‌انـد

۲۷۱

جمع اسرار قضا را چو به تفصیل کشند دیدهٔ چشم هم ازدیدن تو میل کشند
دست ادراک به تغییر قضا چون برسد دست از منزل تغییر به تأویل کشند
گرنه بهر شرف روضهٔ اهل اللّٰهیست از چه برسقف فلک این همه قندیل کشند
گر در ارباب هنر عیب بود عیبی نیست طفل چون خوب بود بر رخ او نیل کشند
آذری اهل رضا اهل خلیل اللّٰهند
از پی بیم چرا منّت جبریل کشند

۲۷۲

گفتم به حُسن ماه مشو آفتاب شد حُسن رخش چو دید گل از آفت آب شد
در قرب شکوه‌ای اگرت نیست زآن مرنج رحمت چو ز اعتدال گذشت احتساب شد
زآن آه کز درون پرآتش کشیده‌ایم دل‌ها بسی بسوخت جگرها کباب شد
ره چون بری به فقر به علم مشاهده عمرت تمام صرف سؤال و جواب شد
روز وصال را به دعا خواست آذری
منّت خدای را که دعا مستجاب شد

۲۷۳

روز وداع دوستان، هرکس وداع جان کند
دشوار روزی باشد آن، حق برهمه آسان کند
نوح است کشتیبان مگر روزی غذای چشم ما
کز گریه‌های خون همه عالم پر از طوفان کند
روز قیامت باید و صبری چو ایّوب از خدا
تا عاشق محنت‌زده شرح شب هجران کند
باز ار به قصد بیدلان تیغ ستم خواهد کشید
گردن نهد خلق جهان هر حکم کان سلطان کند
آنکو شکایت می‌کند از گردش چرخ فلک
سرگشتگی گوی را در گردن چوگان کند

گـر آذری را مـی‌کشد یـار از سـتم آن حـاکـم است
شاهست و اندر ملک خود شه هرچه خواهد آن کـند

۲۷۴

ز کـویت گـر دری بـر مـا گشـاید — ز جـنّت سـوی مـا درهـا گشـاید
ازآن دل هـرگزم نگشـود آبـی — نـه آخـر چشـمه از خـارا گشـاید
چه کار آید به چشـم از چشـم نـرگس — کـه کـار از دیـدهٔ بـینا گشـاید
سـوی بـالا بـرآرم دست حسـرت — کـه کـار خـلق از بـالا گشـاید
سـرشک آذری روز جـدایـی
چـو سـیلی دان کـه از دریـا گشـاید

۲۷۵

یـارم از گـریه چشـم وانکـند — مـی‌رسد غـمزه‌اش چـرا نکـند
خـوش طبیب است چشـم مستش لیک — هـیچ بـیمار را دوا نکـند
وعـده‌ها مـی‌کند بـه عشـوه لبش — لیک یک وعـده را وفـا نکـند
نـور چشـمی و اصـل تـو جـانست — جـان مـن اصـل خـود خـطا نکـند
نـرسد آذری بـه دوست کسـی
تـا جـهان را بـه زیـر پـا نکـند

۲۷۶

شب‌ها مرا ز هـر مـژه دریـای خـون چکـد — بحری ندانم از سـر هـر مـوی چـون چکـد
خون می‌چکد درون ز دو چشم از برون سرشک — چون آب هـر کـجا کـه چکـد سـرنگون چکـد
چـوب کُـلنگ کـوهکن از نـار شـد درخت — فـرهاد کشـته خـون ز دل بـی‌ستون چکـد
خون می‌رود ز چشـم مگـر شـد کـباب دل — دل در ببست خون ز جگر باز چـون چکـد
سـرّ درون ز دوست نـهان نـیست و ربـود — هرچ آن درون کـوزه بـود هـم بـرون چکـد
خـون مـی‌چکد ز غـمزه او در درون مـا — زآن زخم کم زنند که خـون در درون چکـد
خـال سـیه مـیان دو ابـروش آذری
از میم نـقطه‌ایست کـه بـر روی نـون چکـد

۲۷۷

درخت گل به زمستان درخت خار شود　　درخت خار نماند چو نوبهار شود
درخت خار تو هم بر زمین نخواهد ماند　　بهار روز قیامت چو آشکار شود
صَدْاَست غایت هر دانه کو شود حاصل　　ارادت است کزو دانه‌ای هزار شود
نهال عمر در این باغ تا دهد ثمری　　به تربیت شود آن هم به روزگار شود
مرا به گریه ازآن یار چشم رحمت‌هاست　　که اهل زرع زباران امیدوار شود
به تربیت نتوان داد خلق را تبدیل　　که هرگیاه نداند که آن چنار شود
کسی زلاف به تشریف لافتی نرسد
اگر به تیغ زبان همچو ذوالفقار شود

۲۷۸

به گاه نکته زلعلت گهر فروریزد　　وگر به خنده درآیی شکرفروریزد
بر آفتاب رخت شبنم عرق ماند　　به رحمتی که براهل نظر فروریزد
چو آفتاب گر آیی شبی ز خانه برون　　نظارگی همه از بام و در فروریزد
اگر صبا سر زلف تو را برافشاند　　ز هرشکن دل و جان همچو زر فروریزد
به جنّت ار گذرد دود آه مشتاقان　　بهار و روضه همه سر به سر فروریزد
ستاره گوهر اشک از مژه شب هجران　　چو قطره‌های دلم هر سحر فروریزد
شده به لوح دلم آذری همه محفوظ
هرآن گهر که ز کلک قدر فروریزد

۲۷۹

این چه عطر است که از باد صبا می‌آید　　این چنین خوش نفس آخر زکجا می‌آید
گر ندارد خبر از یوسف گم گشتهٔ ما　　مضطرب حال و سراسیمه چرا می‌آید
می‌خرامید چو سروی سوی من نازکنان　　خلق برداشته افغان که تو را می‌آید
ای که بر رهگذر عشق گرفتی خانه　　برحذر باش کزآن کوچه بلا می‌آید
هر چه می‌آید ازآن زلف پریشان ای دل　　همه از طالع برگشتهٔ ما می‌آید

ای دل از قـــافلهٔ کـــعبه روان بــاز مگــرد زآنکـه از هــر طـرفی، بـانگ درا مـی‌آید
آذری بــر ســر صـاحب‌نظران در ره عشـق
کس چـه دانـد کـه ازآن یـار چـه‌ها مـی‌آید

۲۸۰

تو نیک خواهـی و یـارت نکـو نـمی‌خواهـد چه سود از این که تو خواهی و او نمی‌خواهد
هزار راحت و لطـف ار رسـد ز غـیر بـه مـن دلم بــه جــز غــم آن تــندخو نـمی‌خواهـد
نسـیم بــاغ بــهشت ار بـه عـاشقی بـخشند بـــه جــز نــظارهٔ آن مــاهرو نــمی‌خواهــد
در آرزوی ویـــم تـــا کـــه پـیش او مـیرم دلم ز یـــار جـــز ایـن آرزو نــمی‌خواهـد
چـــه ســـود ســـوختن از داغ آذری اورا
کـه یـار اگـرچـه پـریروست او نـمی‌خواهـد

۲۸۱

بـــهرِ یـــاری کـــه دلم نـعل درآتش دارد شد به‌غربت که خدایش همه‌جا خوش دارد
بـهر دنـیا کـه بـه یک جـو بـر عـاقل نـرود حـیف بـاشد کـه دل خـویش مشـوّش دارد
از شب تـیرهٔ دنـیا ز بـدایت چـون صـبح ای خوشا دولت آن کس کـه عـنان‌کش دارد
روز خـورشید نـما گشت بـود شـهر روان بیم مه هـر شب ازآن است کـه او غش دارد
هرچه در مملکت توست بسوزد چه عـجب
آذری عشـــق تـــو خـــاصیّت آتش دارد

۲۸۲

بـرین مـعنی هـمه عـالم گـواه‌انـد کـه بـرعالم امامان جـمله شـاه‌انـد
هـمه فـرمانده بـی تـاج و تـختند جـهانگیران بـی خـیل و سـپاه‌انـد
خـــبر دارنـــد از اســـرار عـــالم کـــه ایشـان مـحرمان پـادشاه‌انـد
ازآن دانـــــند اســـرار خـــلایق کـه از خـلق جـهان در پیشگاه‌انـد
هـــمه عـــالم مـــثال خـانقاهست امـــامان جـمله شـیخ خـانقاه‌انـد
بـــه تسـبیح و نـماز و یـارب شب بـه رحـمت خـلق عـالم را پـناه‌انـد

ز کبر و کینه و تذویر پاکند — زجهل و جرم و عصیان‌بی‌گناه‌اند
به تهلیل و دعا و یارب شب — کلید باب گنج صبحگاه‌اند
کند توحید الّاالله از غیر — سرانداران به تیغ لاالاه‌اند
درآن عالم که ایشان‌راست منزل — شهنشاهان عالم خاک راه‌اند
ازآن کرد آذری چندین دلیری
که معصومانْش فردا عذر خواه‌اند

۲۸۳

چیست دوران هلالی خم ابرویی چند — حکم خورشید رخش را زده زانویی چند
گل سر کوزهٔ بازار جهان خوبانند — رونق این چمن آمد ز سمن بویی چند
رحم بر عاشق خود نیست در ایشان موجود — آه ازین شوخ جفاپیشهٔ بدخویی چند
مرهمی نیست که خود بر جگر خویش نهم — مگر از صبر کنم چارهٔ دارویی چند
چون بدو نیک در این خانه ز هم نیست جدا — می‌توان دید بد از بهر نکورویی چند
چشمم از گریه به دریای پر از خون ماند — هر طرف کرده برون دجلهٔ آمویی چند
آذری گشت به گرد چمن دهر بسی
نیست بویی ز وفا با گل خودرویی چند

۲۸۴

گهی که مژدهٔ آن یار دل‌نواز آید — عجب مدار که عمر گذشته باز آید
درآن مقام که نشوو نمای سیمرغ است — اگر پرد مگس ای خواجه شاهباز آید
ز ناز دوست شکایت نمی‌کند عاشق — غریب نیست که از روی‌خوب ناز آید
اگر به پرسش بیمار خود نهی قدمی — به پای بوس تو جانم به پیشواز آید
به هر غمی که کشد دردمند دل آهی — فرشته از پی آن غم به تُرکتاز آید
ز خاک‌پای تو گر آذری برد اکسیر
ز رهگذار تو از خلقشان نیاز آید

۲۸۵

عـرق کـزآن رخ چـون آفـتاب مـی‌ریزد گـلیست آن رخ و از گـل گـلاب مـی‌ریزد
بـریخت در قـدح صبحدم شـراب شـفق چـو در بـلور کـه لعـلی شـراب مـی‌ریزد
بریزد ابر سـرشکی چـو چشـم مـن لیکـن سرشک خون بـود آن کـز کـباب مـی‌ریزد
بـــریخت از مـــژه روز وداع دانـهٔ اشک بـدان مـثابه کـه از رشـته تـاب مـی‌ریزد
محیط رحـمت اگـر مـوج بـر جـحیم زنـد
عـــذاب آتش دوزخ بـــر آب مـــی‌ریزد

۲۸۶

چـو دیـد عکس رخت مـه در آب مـی‌لرزد ز رشک تـــاب رخت آفـــتاب مـــی‌لرزد
دلم ز شـیوهٔ آن چشـم مست حـیران است چـنانکه دل بـه نگـاه از شـراب مـی‌لرزد
حجاب خـواست کـه عـاشق زپـیش بـردارد تـو را چـو دیـد دلش از حـجاب مـی‌لرزد
زبـــیم آنکـــه نـــیفتد ز روی تـو نـاگـه بـه پـیش روی تـو هـردم نـقاب مـی‌لرزد
گـرفت سـیل سـرشکم هـمه درون و بـرون دو دیـده بـر سـرآن چـون حـباب مـی‌لرزد
وصـــال جســـتم ازو وز فـراق مـی‌ترسم چـو عـاصیی کـه زبـیم عـذاب مـی‌لرزد
چـو عـنکبوت تـنم گـوییا رسن‌باز است کـه او بـه بـاد و هـوا بـر طـناب مـی‌لرزد
ز فکـــر مـــوی مـیان تـو آذری بـاریک
چـو رشـته‌ایست کـه در پیچ‌وتاب مـی‌لرزد

۲۸۷

هرآن کسی که چو غـم یـار و هـمدمی دارد بـه غـیر دیـدن آن شـوخ کـی غـمی دارد
چو غـنچه شـد جگـرم خـون و دم نـیارم زد خوشا کسی کـه بـه هـر حـال مـحرمی دارد
ز عـمر کـوتهٔ خـود در کـبود جـامه نشست بـــنفشه کـــز غـم و انـدوه مـاتمی دارد
درون سـوختگان تـو سـوخت ز آتش دل عـجب مـدار کـه بس آتشـین دمـی دارد
ز تـــیغ دوست مشـو رنـجه آذری زنـهار
طـــبیب اگـــر بـزند زخـم مـرهمی دارد

۲۸۸

بـــرفت قـــافله و هـــمرهانِ مـــا رفـتند	خـبر نـیامد از ایشـان کـه تـا کـجا رفـتند
هـــبا شـــدند و غـباری نـماند از ایشـان	زخـاکـدان جـهان جـمله چـون صـبا رفـتند
بـه سـاحلی نـرسیدند ازیـن مـحیط ولی	بـه قـدر قـوّت خـود جـمله آشـنا رفـتند
نسیم بوی تو برخاک کشـتگان چـو گـذشت	زگــرد کـوی تـو چـون گـرد بـرهوا رفـتند
نـمرده‌انـد شـهیدان ولی بـه گـاهِ رحـیل	ازیـن سـرا بـه سـلامت بـدان سـرا رفـتند
ز تـاجران طـلب سـود آن کسـان بـردند	کـــه کـــاروان بـــقا را بـه پـیشوا رفـتند
نـــــمی‌رسند هـــنوز آذری زغـــایت راه
رونـــدگان طــریقت کـه بـر هـوا رفـتند

۲۸۹

شـوم چـو خـاک ز ذرّات خـاک گـرد آیـد	بـه کـوی دوست ز هـر ذرّه بـوی درد آیـد
بســـان صـــبح دوم حـــالت دگـــر دارم	کـه مـن در آتش و از سـینه آه سـرد آیـد
شب دراز چــــنان از خـــیال او گـــریم	کـه وحشـیان هـمگی سـوی آبـخورد آیـد
مـپیچ سـر زبـلاهای عشـق اگـر مـردی	کـه هـر بـلا کـه بـود آن بـه روی مـرد آیـد
مرو به معرکه بی ترک جان کـه مـرد شـجاع	بـه تـرک جـان کـند آنگـاه در نـبرد آیـد
تـو را کـه حـال نـداری مگـرد گـرد سماع	چـرا ک صـوفی بـی‌حال هـرزه گـرد آیـد
چنان شده است ز غم آذری ز روی تو دور
که هر کـه بـیندش از غـم دلش بـه درد آیـد

۲۹۰

مســـافرِ اَزَلم مـــی‌روم بـــه مُـــلکِ اَبَـد	در ایـن دیـار چـه مـانیم از ولایت خـود
ولایـــتی کـــه بـــود مســـتقّر دارالمـلک	ابـــد مشـــابهٔ شـهر آمـد و ازل سـرحـد
نـــمی‌رهد زقـــفس مـرغ تـا کـند پـرواز	به سوی سدره ازین دامگاه حرص و حسـد
عــزیز کشــف حـقایق ز راه خـلوت جـوی
چـــنانکه مـعرفت انـجم از طـریق اسـد

۲۹۱

به تیغ هَجْر مکن قصد کشتن عشّاق	که خون بی‌گنهان ریختن وبال بود
خمار نرگس مست تو کرد بیمارم	همیشه مردم مخمور خسته‌حال بود
فتاد آذری از طایران قدسی بال
بماند از گله مرغی که بسته بال بود

«ر»

۲۹۲

بحریست بی پایان در او، از موج‌ها افتاده شور
نوریست چون دریا و ما، چون ماهی دریای نور
ماطالب ماء آمده، چون ماهی اندر عین بحر
ما غایب از ماییم و ماء پیوسته با ما درحضور
مقصود نزدیک است و ما، دوریم از مقصود خود
بس بوالعجب کاری که [ما] در عین نزدیکیم دور
در دیدن دیدار او آمد طلب عین حجاب
ورنه کمال موسوی مایل‌تر است از کوه طور
رویش به چشم آذری پنهان نمی‌بینیم ولیک
پیدا بود کز قرص خور چندین تواند دید نور

۲۹۳

خوشا به موسم نوروز در ادای زبور	ترانه‌های ترِ آب و بنگهٔ زنبور
فروخت چهرهٔ گل بر کنار آب آتش	بسوخت مجمر لاله میان باغ بخور
ز روضه شور برآید اگر کند رضوان	طراز صحن چمن را تراز حلّهٔ حور
در این چمن چو بنفشه بنه سرِ تسلیم	چرا چو غنچه به عمر دو روزه‌ای مغرور
بیا به طرف چمن آذری و می،بشنو
سرود فاخته بر یاد [و نامِ] ربّ غفور

۲۹۴

بـیا بـه بـحر دو چشـمم شبی کـنار کـنار زاشک گـوهر بـحرین بـین کـنار کـنار
بـرفت مـرکب آن شـهسوار و در پـی او سـپاه اشک دوان هـر طـرف قـطارقطار
چو ذکـر سیب زنـخدان، او رود، در بـاغ سـرشک لعـل رود، بـر رخـم انـار انـار
مـرا کـه رنـدم و کـیفیّتِ شـراب کـهن چه جـای جـام و قـدح بـاده ده تـغار تـغار
دریـغ عـمر عـزیز آذری کـه شـد بـر بـاد
نه یک دریغ، کـه از هـر دمـی هـزار هـزار

۲۹۵

تعجیل مکـن هـرزه مـرو چشـم بـه ره دار معشوقه غیور است دل و دیده به دست آر
آشـفته چـه گـردی زپـی طـبل و نـقاره تو چشم کـه داری هـمه بـر مـیر سـپه دار
نـاگـه زکـمین تـیر زنـد مـردم چشـمش زنـهار نـظر جـانب آن خـانه سـیه دار
زنگـار گـرفتم زخـمار شب تـاریک ساقی مـی‌روشن بـه مـن از سـاغر مـه آر
بـا هـیچ کس ای آذری از خـلق مـپیوند
پـیوند چـو کـردی سـر آن رشـته نگـه‌دار

۲۹۶

آمـد ز در صـباح مَـهَم آفـتاب‌وار بـرما خـجسته کـرد بـه نـوروز روزگـار
شکر خداست روی‌خوشت شکر واجب است کـامروز رو نـهاد بـه مـا لطـف کـردگار
چون نوبهار، مـجلس مـا، از تـو بـرفروخت ای دلفـروز روی تـو چـون صـبح نـوبهار
امـروز بـوستان سـعادت گـلی شکـفت آمـد بـهارِ دولت و اقـبال مـا بـه بـار
گـر پـیش آذری بگـذشتی غـریب نـیست
شـاهان کـنند جـانب درویش هـم گـذار

۲۹۷

خـم زلف مـاهرویان و شب دراز بـرسر من و شمع هر دو باهم غم جانگداز بـرسر
همه‌نازکان و خوبان قد هـمچو سـرو دارنـد نه چو ماه من که دارد قـد سـرو نـاز بـرسر

اگرم به رسم پرسش قدمی نهی به بالین / سر خود نهم به پای تو و صد نیاز برسر
همه خسروان زخوبی بر تو کمر گشایند
چو کلاه کج نهادی مگرش به ناز برسر

۲۹۸

کاشکی هر موی من چشمی شود گاه نظر / تا کنم رویت به هر چشمی تماشای دگر
کاشکی صد عمر یابم با سگانت زندگی / تا برم در کوی تو با هر یکی عمری به سر
کاشکی پیش از اجل خاک ره او گشتمی / تا که برخاک من آن سرو روان کردی گذر
دل زمن برگشت و در کوی بتان آواره شد / رفت و هرگز زان غریبِ من نمی‌آید خبر
آذری روز جدایی جان نبرد از چشم او
کی توان در روز آخر از بلا کردن حذر

«ز»

۲۹۹

خوش آمدی زدر ای آفتاب جان افروز / به مهر روی تو گلها شکفت از گل روز
شب فراق تو بر من نسوخت کس را دل / به غیر شمع که بر من گریست از سر سوز
دم مسیح و حیات خضر که می‌گویند / هوای فصل بهار است و موسم نوروز
زخاک و خون شهیدان عشق خاست بسی / پس از اجل همه گلهای بوستان افروز
شکستگان دو زلفت به نیم جو نخرند / سواد مملکت هند و حشمت فیروز
زدست بوس تو تا آذری چه‌ها بیند
که پای‌بند خطرهاست مرغ دست‌آموز

«ش»

۳۰۰

به ساکنان خرابات مژده آمد دوش / که وقت شد که ز خمخانه‌ها برآید جوش
خبر دهید ز اسرار باده تا رندان / دهند دست ارادت به پیر باده‌فروش
دم زمانه فرو شُد کجایی ای مطرب / بساز و چنگ برآور ز روزگار خروش

به سازِ بربط ساغر می آن چنان نوشم / که گوش چرخ شود کر ز بانگ نوشانوش
صفا کنند همه خلق آذری باهم
چو ما و مطرب و ساقی شویم هم آغوش

۳۰۱

دلا به خطّهٔ هستی خطّ عدم درکش / سواد نامهٔ ناموس را به هم درکش
درون میکدهٔ عشق اگر بیابی بار / قدح‌چو دور تو آید بنوش و دم درکش
ز سرّ جام جمت نکته‌ای درآموزم / بگیر جام جم و خط به ملک جم درکش
به روز حشر که تفصیل کشتگان خوانی / به نام کشتهٔ خود چون رسی قلم درکش
وگر به عیش رسی آذری ز صحبت دوست
کباب غصّه بیار و شراب غم درکش

۳۰۲

آنکه در دیدهٔ جان مردمکی ساختمش / قدر نشناخت چو اشک از نظر انداختمش
آنکه خون در جگرم‌کرد و نپرداخت به‌من / همچو خون جگر از دیده بپرداختمش
بس که چون شمع غمش دود برآورد ز من / آتشی در زدم از آه که بگداختمش
از پیش ایلچی اشک به جایی نرسید / گرچه در روی بَسی قطره‌زنان تاختمش
آذری باز ندانم به چه حالست که من
در سر کوی وفا دیدم و نشناختمش

۳۰۳

آنکه می‌خواهم زآب زندگانی خوشترش / گر بریزد خون من بادا چو شیر مادرش
نیم کشته مانده‌ام عمریست از یک دیدنش / وه چه بودی گر بدیدی دیده بار دیگرش
هرکه را زآن خال هندو سوخت تُرک چشم او / یافت پیکان‌های غمزه در تهِ خاکسترش
بر ندارد سر زبالین عدم در روز حشر / هرکه از خاک سر کوی تو باشد بسترش
آذری در آذر کفران بیازردی بسی
گر خلیل ما نه بشکستی بتان آزرش

۳۰۴

ای کــــه آمـــد آیــتی بــر مــا ز رحــمت صــورتش
بـــر چـــه صـــورت بست آیـا نـقش‌بند قـدرتش
دی گـذشت از پـیش مـن آهـی کشـیدم از پی‌اش
عـمر چـون بگـذشت آهـی بـاید انـدر حسـرتش
دوش انـدک قـصّه‌ای زآن مـاه در مـحفل گـذشت
شب گذشت و همچنان می‌سوخت شـمع از غـیرتش
دی شـــبانگه مـــاه مـــن بـر بـام آمـد بـی‌نقاب
سـر بـه جـیب شب فـرو بـرد آفـتاب از حسـرتش
آذری تـــا بـــاخودی در کـوی عشـقت بـار نـیست
چـون بـه گـام بیخودی بتوان شـدن در حـضرتش

۳۰۵

گـر چـه امّـیدی نـماندست از گـنه در حـضرتش
نـــیستم بـــا ایـــن هــمه نـومید بـاز از رحــمتش
گـــرچـــه مـجرم گشــته‌ام در حـضرت او مــحرمم
در حــرم تـا هست مـجرم هست سـر بـر قـامتش
ابـــر را ایـن گـریه بـر مـا چـیست چـندین گـوییا
حـــالت تـــقصیر مــا دیــده است و آیـد رحـمتش
از چـنین درگـاه هـرکس کـو بـه جـنّت بـاز ماند
صـد چـو دوزخ را بـخواهـد سـوخت داغ حسـرتش
مشـــرب احـــمد تـــو را کـافیست از بــهر ثـواب
در گــذر یـــارب بـــه فـضلت از خـطای امّـتش
گـــر بـــرد در خـــاک از کـوی تـو گـردی آذری
تـــا ابـــد بـــوی عـــبیر آیـــد زخـــاک تـربتش

۳۰۶

یاقوت چو با لعل تو زد لاف به رنگش / کردند برون از کمر کوه به سنگش
گر پسته درآید به دهانت به حکایت / آریم همه پیش دهان تو به تنگش
عاشق کُشد و دل برد و روح فریبد / صلحش همه اینست میارید به جنگش
شد عقل در ایمان تو آویخته تا دید / از کفر به روم آمده غوغای فرنگش
آن حور سرشت آذریا نیست فرشته
سنگی است که ایّام بیاراسته شنگش

۳۰۷

آن شاه بتان چون که درآید به سپاه‌اش / از گریه چه جوها که رود بر سر راه‌اش
گر رفت روان از نظر آن سرو چه چاره / عمر است وز رفتن نتوان داشت نگاه‌اش
هر صبح برآید زگریبان تو خورشید / چون یوسف مصری که برآرند زچاه‌اش
دل گوشهٔ ابروی تو را دید و برآشفت / مجنون شود آشفته چو آید سرِ ماه‌اش
جان برد به پیش آذری‌و عذر نمی‌خواست
گفتا زگنه هست بتر عذر گناه‌اش

۳۰۸

آنکه چون غنچه به‌صد ناز برند، از چمنش / به سلامت برسان بار خدایا به منش
همره اوست دلم باز به هر جا که رود / همّت اهل‌نظر بدرقهٔ جان و تنش
گرد آن کوی بگردیم چنان روز وداع / که نماند به جدایی ره بیرون شدنش
چشم من تیره شد از فرقت یوسف‌رویی / چشم دارم که نسیمی رسد از پیرهنش
آذری در صدف دیدهٔ ما داشت وطن
یارب از راه کرم باز رسان با وطنش

۳۰۹

ای کرده زعهد ما فراموش / در عهد تو شد وفا فراموش
ای آنکه نمی‌روی ز یادم / یکباره مکن مرا فراموش

در دار شـــفای عشـق کـردم بـا درد تـو از دوا فـرامـوش
تـا درد تـوام گـرفت کـردم از جـملهٔ دردهـا فـرامـوش
هـرگز نکـنی ز آذری یـاد
شـاها مکـن از گـدا فـرامـوش

۳۱۰

میرم از غیرت چو با غیری بـبینم هـمرهاش یارب از سوز درون و دردمـن کـن آگـهاش
خلق پندارنـد بـا مـن مـی‌نشیند روز و شب من بدین قانع که تـا از دور بـینم گـه‌گـهاش
ترسم از باران اشک مـن بـلغزد هـر طـرف سـاحرانِ بـابلی را پـای از گـلِ در رهاش
در نـماز آیـد چـو آن ابـرو بـه چشـم آذری
سجد[ه]ها واجب شود از آیهٔ بسـم‌اللّـه‌اش

۳۱۱

سروی کـه بـه صـد نـاز بـرانگـیخته‌انـداش روحـیست کـه در قـالب تـن ریـخته‌انـداش
آن لعـل دُرافشـان تـو هـنگام حکـایت قـندیست ولی بـا نـمک آمـیخته‌انـداش
زان دُرّبناگوش تـو مـیرم کـه چـو خـورشید چـون کـوکب و سـیّاره درآویـخته‌انـداش
بر عارض دلجـوی تـو آن خـطّ غـبار است یـا مشک کـه بـر صـفحهٔ مـه بـیخته‌انـداش
گـر آذری مـا نـه خـطاییست مکـن عـیب
زآن روی کـه از نـو بـه ختن ریـخته‌انـداش

۳۱۲

هست در پرده کنون حاصل هر ملّت‌وکیش آه ازآن روز کـه ایـن پـرده بـرافـتد از پـیش
این همه گفت و شنو سود و زیان می‌بایست تا بداند به حقیقت هـمه کس بـاور خـویش
نوش دنیا همه نیش آمد و نیشش همه‌نوش سعی‌کن خواجه که تافرق‌کنی نوش‌ازنیش
بـندهٔ حـضرت آنـم کـه شـهان بـر در او به گدایی همه دریـوزه کـنند از کـم و بـیش
آنچه مقصودتو از تو بـه تـو نـزدیکتر است
هان و هان تـا نشـوی آذریـا دور از خـویش

۳۱۳

یــار مــا لیــلی و عــالم هــمگی مـجنونش کــیست بــیگانه کـزین خـانه کـنم بـیرونش
عشــق اکسـیر اِلٰـهیست بـه هـر کس نـرسد گر گـدایـی بـود ای خـواجـه کـند قـارونش
هرکه دارد سر پـاکـی و طـهارت چـون ابـر گـردش چرخ نشـاند چـو شـفق در خـونش
آنچه در روی زمین مـن کشـم از مـاهرخـی نکشــد بــر فـلک از اخـتر و مـه گـردونش
کیش گوسالهپرستی به جـهان قـوّت یـافت کــه دگـر تـیغ تـوانـد کـه کشـد در خـونش
آذری دُنــیی پــر زهــر چــو اژدرمـاریست
نـیست یـاری کـه بـه افسـانه کـند افسـونش

۳۱۴

دلم صــد بــار صـد پـاره ز بـدخویی [و از] نـازش
به سوزنهای هـجران دوخت بـرهم چشـم طـنّازش
دلی کــو بــر ســر زلف تــو خــواهــد رفت از اوّل
بــباید تــرک جــان گــفتن خــوشا گــردیدن نـازش
دهـــان او چــو در گــوهرفروشی مشــتری جــوید
در ایـن سـودا صـدف بـاشد کـمینه کـیسه پـردازش
رُخَت در کشــور خــوبی گشــاد از چشـم و از ابـرو
دکـــان ســـاحری واشـــد بـــلا و فـتنه غـمّازش
بــه نــاله آذری چــون چــنگ شـد از گـوشمال تـو
چــو عـودش چـند بـیقانون زنـی یکبـار بـنوازش

۳۱۵

کــبابکی کــه دلم شــد کـباب از نــمکش اگــر کشــم بــر او دیــده گــویدم بــمکش
دلم در آتش شــوقش چــو ســوختن گیرد بــه آب دیــدهٔ پــر شــور مــیکنم نـمکش
بسی جگر کـه ازو در تـنور سـینه بسـوخت بسوخت بـر جگـر بـیدلان چـو زد نـمکش
کـند بـه عشـوه جگـرها کباب و دل بـریان بـه غـمزه خـود نـتوان گـفتن از هـزار یکش

کــــباب گشت ز گــریه دو چشــمم آذریــا
نشـد کـباب چـرا خـون چکـد ز مـردمکش

۳۱۶

به خـنده چـون بگشـاید لب شکـرخـندش — نــبات آب شــــود از حـــلاوت قـندش
مـــیان بـبندد و آیـینه را بـه کـف گـیرد — کـــند مشـــاهدهٔ قـــدرت خـداونــدش
بـــه بـاغ نـیشکر از قـامت تـو لافـی زد — جـــدا کـــنند بـدان کـینه بـند از بـندش
بـه غـیر بـوی وفـای تـو هـیچ بـو نـدهد — گـلی کـه از گِـل مـا عـاشقان ببویندش
پس از اجـل بـه سـر قـبر آذری چـو رسـی
کـــند رجــوع بـــه تــن جـان آرزومــندش

۳۱۷

چون دولتِ آن نیست کـه بـینم بـه مـرادش — بـاری نـفسی چـند بـرآریـم بـه یـادش
خواهم سگ او گشتن و هـر سـوی دویـدن — طفل است توان کرد بـدین شـعبده شـادش
بـر دیـده‌ام ار زآنکـه نشـیند نگـهش عـیب — او مردم چشم است که چشـمی مـرسادش
بـــالای دو ابـــروی تـو را خـامهٔ تـقدیر — چون بود دو نون بهرچه یک نـقطه نـهادش
ابـــرو نگشـادی زلبت چـون طـلبم کـام — چـون صـید کـند مـرغ کـه نـدهند گشـادش
گـر زآنکـه بـه چـیزی نـخرد آذریت کس
از هـیچ بـه صـد نـاله تـوان کـرد مـرادش

۳۱۸

ای شانه چه‌ها می‌کشی از رهگذر خـویش — زین فتنه کـه آری زسـر او بـه سـر خـویش
آتش نکـــند آن چـــه کـــند دود دل مــن — بس بـــرحـذرم از نــفس کـارگر خــویش
چشـــم تـو هـم از فـتنه فـریبی، فگـند دل — عاشق خورد از رشک در این غم جگر خـویش
مـالم بـه رخ زرد خـود آن سـاعد سـیمین — آری سره خواهد همه کس سیم و زر خویش
در عشـق بـتان مـا هـنر خـویش نـمودیم — هـر کس کـه بـیاید بـنماید هـنر خـویش
از بس کـه رسـید آذری از دست گـزیدن
او نـیز رسـیده است بـه حقّ نـظر خـویش

۳۱۹

چـــــند ســــوزد در درون از آه دردآلود خــــویش
رحــــم مـــی‌آید مـــرا بـر سـینهٔ پـردود خـویش
بگـــذر از بـــازار نـــاموس ای دل و دکّـان مگـیر
زآن که من دیدم در ایـن سـودا زیـان و سـود خـویش
هـرکه از جـور و جـفای یـار خـود خـرسند نـیست
تـا چـه بـیند عـاقبت از بـخت نـاخشنود خـویش
هـرچـه مـی‌خواهـد بـه مـا دلدار مـا بـهبود مـاست
کس نـمی‌دانـد ولیکـن در جـهان بـهبود خـویش
بـــر امّـــید کـــام دل هـــرکس پـــی کـــاری دود
کـرد عـمر انـدر سـر مـطلوب یـا مـقصود خـویش
آذری را چـــون بـــخواهـی کشت تأخـیری مکـن
زآنکه تنگ آمد دلش زین جـانِ غـم فـرسود خـویش

۳۲۰

خـوش است آن خـندهٔ شـیرین و نـقل شکّـرآلودش
چه خوش بـودی اگـر تـندی و بـدخویی نـمی‌بودش
بـه سـوی بـیدلان نگشـود هـرگز گـوشهٔ چشـمی
نـدانـم تـنگ چشـمی تـابدین غـایت کـه فـرمودش
اگـــر بـا خـال مشکـین تـو عـنبر لاف زد هـردم
بسـوزانـند بـرآتش بـه صـد خـونابه چـون عـودش
بـــه غـــمزه مـی‌زنی تـیغم تـبسّم مـی‌کنی از لب
جـراحت‌هـا بـود سـرمایهٔ عشـق نـمک سـودش
زآه آذری گِـــــرد رخت زنگـــــار پـــیدا شـــد
حـذر کـن زآتشش جـانا کـه بـر مـه مـی‌زند دودش

۳۲۱

بسـی شکَـر کـه ز قـندش نـهفته کـردم دوش
بـدین بـهانه کـه مـی‌گویدم سـخن درگـوش
از آن فـتاد دل از زلف او بـه چـاهِ ذقـن
کـه راه در شب تـاریک بـود و مـن مـدهوش
شب فـراق بـر افـروزم از درون آتش
چـنانکه دیگ نـمک را درآورد در جـوش
کـه نـوش کـرد ز دوران هـزار کـیسهٔ زهـر
کـه دست دور نـدادش هـزار شـربت نـوش
حـدیث آذری آن دم بـود کـه هـمدم اوست
چـو دم نـماند شـود تـن زگـفتگو خـاموش

۳۲۲

صد گره گر بگشایم زخم زلف تو بیش — آید از زلف تو مشکل‌تر از آنم در پیش
دل ما تـنگ و تُـنک آمـد از آنش مشکـن — شیشه چون بشکند آن را نتوان کرد سریش
قدم از خویش برون نه که به خود از مقصود — نـرسی‌گر بـه مـثل پـای طـلب گـردد ریش
از ازل مـذهب مـا رنـدی و قـلّاشی بـود — بر نگردد به سخن هیچ کس از مذهب خویش
آذری بـرلب دریـای تـحیّر تـا کـی
خویش را در فگن از ترسِ نهنگان مـندیش

۳۲۳

آنکه خوانـدی زرقیبان، تـو بکِ درگـاه‌اش — بُـرد چشـم از سـرکویت بـرکت هـمراه‌اش
بس نکو بود خـلافی کـه نـمودی تـو بـدان — منّت و شکر خـدا را کـه نـماند آن جـاه‌اش
هر که در هـابل و بـابل بـه خـلاف تـو زیـد — عنقریب است کـه دوران فگـند در چـاه‌اش
آذری هـر کـه نـیفتاد ز ره سـلطان است
خـلق رانـد، زهـمه رانـدهٔ بـاب اللّـه‌اش

۳۲۴

ساقی بیار می‌که ملولم ز بود خویش — بازم رسان به بادهٔ رنگین وجود خویش
گر دیگران به منصب عالی کنند فخر — من فخر می‌کنم به مقام فرود خویش
گر در مقام اهل کمالت دهند راه — زآنها شوی که رحم کنی بر وجود خویش
گر در نماز قبله جز ابروی او بود
بیزارمی‌شوم ز رکوع و سجود خویش

«ع»

۳۲۵

سحر خیال رخش دیدم اوّل مصرع — چو آفتاب برآمد تمام شد مطلع
به پیش روی تو باباد می‌کند بازی — از آن، ز روی تو هرلحظه می‌فتد برقع
شبی حدیث تو را شمع در میان آورد — ز اشتیاق تو خود را بسوخت در مجمع
به آب دیده چه کاری زمینِ عشقِ مَجاز — که هیچ تخم وفایی نرست ازین مزرع
سری به تیغ نیاز آذری بباید باخت
حدیث تیغ چو گفتیم خاصه در مقطع

۳۲۶

تا کی از شوق تو سوزد رشتهٔ جانم چو شمع — آستین‌برمن‌فشان تا جان برافشانم چو شمع
پای در گِل مانده از سیلابِ چشمِ اشگبار — وه که خوناب جگر بگرفته دامانم چو شمع
سینه کردم چاک و سرزد شعله از آهِ دلم — سوزِ دل ظاهر شد از چاک گریبانم چو شمع
دور از آن یار جهان افروز هر شب تا به روز — با دلِ پر آتش و با چشم گریبانم چو شمع
جانِ من با هر خسی منشین که ترسم ناگهان
آتش غیرت برآرد دود از جانم چو شمع

«غ»

۳۲۷

ای ماه را ز حُسن رخت بر عذار داغ — ما را ز خال‌های تو بر دل هزار داغ

ما را فراق روی تو درخاک و خون نشاند — وآنگـــه نـــهاد بـــر دل مـــا لالهوار داغ
آمــد بـه خـیر بـاد پس از مـدّتی فـراق — بـــازم نـــهاد بـــرسر داغ آن نگـــار داغ
خواهم ز سوزِ سینه دلِخسته رابسوخت — بـــاشد دوای درد، ســـرانــجام کـار داغ
مـا را زاشک گـرم هـمه تـن نشان گـرفت — مـــاند بـــرآنکـه آبـلهرو بـی شـمار داغ
مـاییم و یک دلی کـه زعشـقت هـزار بـار — کرده است آن بـه آتش غـم صـد هـزار داغ

هـــــریار را ز دوست بـــود یـــادگاریی
دارد دل عـــــزیز ازو یـــــادگار داغ

«ف»

۳۲۸

گـــوهر بـحرین جـویی دم مـزن هـمچون صـدف
هـــرکه در دریـــا نـــزد دم آورد گـــوهر بـه کـف
هست در دریـــای دنـــیا مـضطرب کشـتی بسـی
چـون کـند بـیچاره دل مـوجی بـه کـار از هـر طـرف
آســـمانها چـون کـمانست و حـوادث مـثل تـیر
غـمزهٔ مـعشوق تـیرانـداز و عـاشق چـون هـدف
از حـیات آن بـود حـاصل کـان نـظر بـر وی گـذشت
آنـــچه رفت از عـــمر دور از روی او بـاشد تـلف
آن شـــنیدستی کـه مـیگویند دف بـر رف نـماند
این مثل در عـهد مـا نـو شـد نـه دف مـاند و نـه رف
جـز بـه اصـل جـوهر و سیمای گـوهر فـرق نـیست
ورنـه بسـیاری بـه صـورت بـا گـهر مـاند صـدف
زیـن گـدایـی گـر بـه خـاک آسـتانش ره دهـند
برفلک سایی به شاهی سـر چـو خـورشید از شـرف

آذری مـــاند ســـخن‌ها صـــورتش بـا هـم ولیک
کـی بـود یکسـان جـواهـر پـاره هـرگز بـا خـزف

«ق»

۳۲۹

مـا را گـهی وصـال بـتان کُشت و گـه فـراق
بـاری شـدیم کشـتهٔ خـوبان بـه اتّـفاق
بـرطاق ابـروی تـو نـهادن خـطاست دل
دارنـد خـانه مـردم بـدمست پـیش طـاق
بـا روی تـو نشسـته چـو گـیسوی تـو شـبی
بـاید کـه مـو بـه مـو بـدهم شـرح اشـتیاق
چون منتهای کار همه عـجز و نـیستی است
درویش و آه و نـاله و سـلطان و طـمطراق
معراج وصـل درخـور آن شـد کـه پـیش او
جـبریل هـم چـو پـیک شـود در سـر بـراق
ارقـــام حکـــم بـــر ورق کـــون مـــی‌کشند
آنـان کـه مشـرفـانـد بـرین نـیلگون رواق
خـاک کـمال گـر بکشـد آب ایـن سـخن
جـوزنده‌ای کـه تـازه کـند خـطّهٔ عـراق
از آذری حـــجاب مکـــن در چـــه مـــنزلی
قربان خویش را کـه کسـی نـیست در فـراق

۳۳۰

طـالب حـضرت یـاریم و مـقام تـحقیق
تا بـدین مـایهٔ دولت کـه رسـد بـا تـو رفـیق
ســاقیا دور بگــردان کـه تـفاوت نکـند
گـر کـنی عـمر بـر اسـرار ابـد را تـطبیق
قـوت جـامی بـده از خـلوت و مـلّت مـا را
بر سر خـوانِ کـرم چـند خـوریم آب بـریق
خضر آبی که بسـی خـلق بـه دریـوزه بـرند
هیچ دانی که کـدام است رفـیق است وَفـیق
مـردی از راه مـرو تـا کـه بـه جـایی بـرسی
که به منزل نرسد آنکه نـرفت او بـه طـریق
کشـتی فکـر بـه دریـای قـدر بـیش مـران
که ندیدست کسی ساحل ایـن بـحر عـمیق
گوهر صدق ز صد گنج شهادت بـیش است
نـرسد هـیچ شـهیدی بـه مـقام صـدّیق
رشتهٔ عشق در این خانهٔ مـا یک رنگ است
که خورد نانی ازیـن مـایده بـی مکـر رفـیق
آذری آن چـــه بگـــویند ازو بـــاور کـــن
زآنکه اقـرار تـو سـودی نکـند بـی تـصدیق

۳۳۱

گــرچـه راهـیست خـطرناک طـریق تـحقیق هـــان مـــیندیش کــه اللّٰــه وَلِـیِ‌التَّـوْفِیقْ
قدم از سر کن اگر دُر طلبی چـون غـوّاص نیست گـوهر بـجز انـدر تک دریـای عـمیق
خـــیمه در بــــادیهٔ دولت جـــاوید زنـــد هـــرکه بـا قـافلهٔ بـخت ازل گشت رفـیق
اثـــر از خـاصیّت صـحبت اربـاب نــظر نـزد دانـا مـثل فـیض سـهیل است و عـقیق
سـوی مـقصود مـنه بـی‌طلب دوست قـدم حُسن خوبیست بـرِ راهـروان شـرط طـریق
هرکه در دین به غـریبی نـرسد چـون یـعقوب گرهمه یوسف مـصر است نگـردد صـدّیق
روز محشر کـه بـه ذوق تـو بـه دوزخ گـذرم بگـــریزد زتـــف سـینهٔ مـا نـار حـریق
دل فـــتاده است بـــه دنـــبالهٔ کـار دنـیا نشـــنیدی بـه دُمِ مـار زنـد دست غـریق
آذری فــــرقهٔ نـاجیّه کـی‌انـد اَهْـلُ اللّٰـه
مـنکر ایـن سـخن خـوب نشـد هـیچ فـریق

«ک»

۳۳۲

رفـــتند خــیل‌خیل رفـیقان ز دیــده پــاک همچون سرشک یاد کـن از رفـتگان خـاک
بـــیمم مــده زکشــتن اگــر تـیغ مـی‌زنی چون تیغ توست قـاتلم از کشـتنم چـه بـاک
شد اشک من هلاک چو افگند پیش چشـم آری هــرآن کــه از نـظر افـتد شـود هـلاک
افــغان از آن دو نــرگس پـرچین نـیم‌مست فــریاد ازآن دو نــرگس مـخمور خـوابـناک
مــحبوب حــاضر است ولیکـن تـو غـایبی اِن لَـــم یکُــن بـخوان وَتـرَی اَنَّـهُ تَـراک
افســوس آذری کــه بشـد دامـنش ز دست
مـطرب بگـوی تـا کـه گـریبان کـنیم چـاک

۳۳۳

چو گـل رفـتند ازیـن بسـتان دریـغا دوسـتان یک یک
به خاک افـتاده چـون بـرگ‌انـد از بـاد خـزان یک یک

تــو پــای مــانده در گِــل مـانده‌ای و هـمرهان رفـتند
به سان سـرو ازیـن بسـتان بـه جـای راسـتان یک یک
چـــو لؤلؤ بــود در سـلک زبــان مـا یـتیمی چـند
کـه افـتادند چـون کـوکب ز چشـم آسـمان یک یک
ســبکرو هــمنشینی چـند انـدر کـیش مـا بـودند
ازیـن خـانه بـرون رفـتند چـون تـیر از کـمان یک یک
رفـیقان در شب عـمر آذری چـون اخـتران بـودند
شدند از چشم ما چون صبح طالع شد نـهان یک یک

«گ»

۳۳۴

رنـــدیِ مـا بـر زمـین زد شـیشهٔ نـاموس و نـنگ
بـعد ازیـن گـو سـنگ بـارد، زآسـمانِ شـیشه رنگ
مـــا زکـــوی نـــیکنامی نـــیک دور افـــتاده‌ایـــم
خـــانهٔ مـــلاح در چـین است و کشـتی در فـرنگ
گـــفتگوی مـــا و رنـــدی و مـــلامت‌های خـــلق
زاهـــد رعـــنا و شـــیخی و هـــزاران ریـو و رنگ
مـاکـلاه زهـد و تـقویٰ چـون ز سـر انـداخـتیم
در طـریق رنـدی ای دل بـعد از ایـن پـنهان مـلنگ
مـــی‌کند اغـــیار مـــنعم تـــاکـــه بـرگردم زیـار
مـــن نــمی‌گردم زیـار ایـنک سـر اغـیار و سـنگ
جـنگ تـو گـر بـامن از عـیب مـن است ای جـنگجو
مـن ازآن عـیبی کـه گـفتی نـیست مـا را جـای جـنگ
زخـــم آن بـــدخو غـــم طـــعن رقـیبم مـی‌کشد
آذری هست ایـن مـثل چـون قصّهٔ مـوش و پـلنگ

۳۳۵

مراست دل چو دهان تو تنگ و فرصت‌تنگ — دوچشم تُرک تو دنبال کرده همچو پلنگ
بس است قافلهٔ اشک در درون همراه — قطار اشک مرا ره سپرد پیش آهنگ
گرم به دست فتد دامن تو حال وفات — چه غم زمرگ چو آرم مراد خویش به چنگ
مکش به خون محبّان خویشتن شمشیر — که خون بی‌گُنَهان عاقبت برآرد رنگ
فراز معرکهٔ عشق آذری داریست
که صد هزار چو منصور بود نیز آونگ

۳۳۶

با زمانه ماجراها دارم و با بخت جنگ
تا چرا آتش نبارد ز آسمان سبزرنگ
کِبر همراه پلنگ است و پلنگ اندر سپهر
کی توان کندن به حیلت کسوت شیر از پلنگ
چُکّه چرخ فلک جولانگه فرشی بود
کو نمی‌داند کلنگ آهنین باز از کلنگ
هیچ دانی از چه شد آینهٔ گردون کبود
بس که بالا رفت آه بیدلان بگرفت زنگ
بگذر از بازار این دونان که‌چرخ سفله‌کیش
هر سحر در گردن خورشید دارد پالهنگ
آذری گر زانکه می‌خواهی که غوّاصی کنی
اندر این دریای بی‌پایان مندیش از نهنگ

«ل»

۳۳۷

شبی ندیم چمن گرم بود در سخنِ گل — چو من حدیث تو گفتم درآمد آب به غلغل
شراب تلخ بنوشم به یاد آن لب شیرین — چنان به ذوق که افتد دهان شیشه به قُلقُل

درا به دور سماع امشبی به زلف مسلسل — که اعتقاد کند میر ما به دور و تسلسل
بیا که فصل بهار است و وقت رونق بستان — صلای عشق چمن فهم کن ز نعرهٔ بلبل
تو را زهندوی هند آذری چه باک که باشد
به دور حُسن تو شوریده روزگار چو کاکل

۳۳۸

چه خوش شبی من و شمعی نشسته در محفل
شب فراق تو گریان دو خستهٔ بیدل
شبی که روی برآن خاک آستان مالم
کنم سگان درت را به خون خویش بحِل
چو خال غبغب تو گوی ساحری سازد
فتد به چاه ز حیرت فرشتهٔ بابل
ورای حُسن درآن شکل مشکل دگر است
که هیچ کس نبرد ره به حلّ آن مشکل
زعقل بگذر اگر زآنکه عشق میورزی
که عاشقی نبود کار مردم عاقل
که دیده در چمن دهر راست طبعی را
که او به سرو قد[ی] آذری نشد مایل

۳۳۹

هر کو نخواست از لب لعل تو کام دل — بهرچه کرد آب خضر را حرام دل
گفتی که حال چیست دلت در فراق یار — خونبارهایست بر سر آتش کدام دل
شاهان خورند بادهٔ رنگین ز جام لعل — ما را شد آب خون جگر گشت جام دل
در دام زلف دانهٔ خالت چه سحر داشت — کافتاد در کمند تو ناگه به دام دل
دل نیست این خرابه که ماراست آذری
ویرانهایست پرغم و اندوه نام دل

۳۴۰

نَـــبُد هـــنوز هـویدا چـراغ صـبح ازل　　　کـه بـود آتش عشـق تـو در دلم مشـعل
کتاب کون چو مسطّر کشید کـاتب صبح　　　نَـــبُد هـــنوز بـر اوراق آسـمان جـدول
زســـیر رهگــذر شـبروانِ کـویش بـود　　　کـــه بـرفروخت چـراغ یـقین شب اوّل
درآن دیـار کـه دل مشتری عشق تـو بـود　　　بـر آسـمان سخن مشـتری نـبود و زحـل
طـــلوع کـــوکبهٔ عشـــق از سـپهر آمـد
ز برج علم ارادت به بـرج حـوت و حـمل

۳۴۱

کـمانِ ابـروی مـاهی، بکـاستم چـو هـلال　　　چه می‌کشیم به خواری، ببین ز تو مه و سال
بـه فکـر آنکـه بـرم ره بـه آن لب و دنـدان　　　خـلیل‌وار تـنم شـد ز لاغـری چـو هـلال
بـه روز حشـر شـهیدان چـو لاله بـرخـیزند　　　دل ســــــیاه ز دود درون کـــــــفن‌ها آل
غـــلام نـرگس آنـم کـه درگـه خـونریز　　　بـــه نـیش غـمزه زنـد آفـتاب را قـیفال
ز چشم آذری ار خون چکیده شد ز غـمت
کـه هست کـوکب مـریخ را هـبوط و وبـال

«م»

۳۴۲

مـا بـه درگـاه تـو شـاها بـه نـیاز آمـده‌ایـم　　　بـــندگانیم ســـوی بـــنده‌نواز آمــده‌ایــم
هـر حـقیقت زسـر کـوی مـجاز آیـد و مـا　　　حـاجیانیم هـمه سـوی حـجاز آمـده‌ایـم
مـحرم راز حـرم عـاشق صـاحب سـرّ است　　　للّـه‌الحـمد کـه مـا مـحرم راز آمـده‌ایـم
نـاامـید از در خـود بـاز مگـردان مـا را　　　کـــه بـــه امّـید رهِ دور و دراز آمــده‌ایــم
آذری‌وار بســـی گـــرچـه پـی دل رفـتیم
عفو کن زآنکـه بـه درگـاه تـو بـاز آمـده‌ایـم

۳۴۳

ما به رسوایی عَلَم روزی کـه مـی‌افـراشـتیم　　　بـر سـر کـوی تـو اوّل مـاتم خـود داشـتیم

در بـیابان فـراقت شـد دلِ دیـوانـه گـم   تا کدامین مـنزل آن سـرگشته را بگـذاشـتیم
تخم امّید از زمین دهر چون هـرگز نـرُست   دانه‌های اشک را هـر سـو چـرا مـی‌کاشتیم
وه که چون یکـبارگی‌برگشت‌وترک‌ماگـرفت   آنکـه او را نـاگـزیر خـویش مـی‌پنداشـتیم
کـاشکی دانسـتمی قـدر وصـالش آذری
تا مگر هرچه خـلاف اوست مـی‌انگـاشتیم

۳۴۴

زهـی نـظارهٔ رویت بـهشت نـاز و نـعیم   رخ تـو مـطلع حُسـنِ بـتان هـفت اقـلیم
اگـرچـه شـمع نـجوم است آفـتاب ولیک   کجا بـه حُسـن بـرآیـد بـه اَحْسَـنُ التَّـقْویم
غـلام آن نـمکینم کـه گـاه مـعجز حُسـن   به یک کرشمه کند قرص ماه را بـه دونـیم
بـه جَـنّتی کـه نـباشد رخ تـو نشـناسند   نـعیم جـنّت و فـردوس از عـذاب الیـم
امـانتیست بـرِ مـا بـه یـادگار از دوست   که جز به دوست نخواهیم کردن آن تسلیم
دلا حـقیقت پـیمان دوست دانـی چـیست   وفـا نـمودن یـاران بـه عـهد یـار قـدیم
اگـر بـه روضـه نـیابیم نـور آتش عشـق
درِ جـنان بگشـاییم آذری بـه جـحیم

۳۴۵

چو باده نوشم و خـود را گـناهکار شـناسم   بِـه از صـلاح کـه خـود را بـزرگوار شـناسم
مگر تو از کَرَمِ خود بدین شکسته بـبخشی   وگرنه من بـه چـه خـود را امـیدوار شـناسم
بـه هـر مـقام کـه رفـتم دلم قـرار نگـیرد   قـرار خـویش درآن زلف بـی‌قرار شـناسم
مـرا ز کـفر هـمین بس بـه مـذهب تـوحید   که هـرچـه یـار کـند مـن ز روزگـار شـناسم
مـرا بـه بـاغ بـهشت آذری مکـن خـرسند
که هرچه یار دهـد مـن طـفیل یـار شـناسم

۳۴۶

چـون اشک بسـی در طـلب یـار دویـدیم
جـز چشـم‌تر و خـونِ‌جگر هـیچ نـدیدیم

زیـــن مـــرحـله مـا را هـمه مـقصود تـو بـودی
المـــــنّة لِـــــلّه کـــه بـــه مـــقصود رســـیدیم
زآن روز کـــه مـــا دامـــنت از دست بـــدادیـــم
بس دست تـــحیّر کـــه بـــه دنـــدان بگـــزیدیم
پـــــیکان ز دل و آه ز جـــــان اشک ز دیـــده
زیـــــن گـــونه بـــلاها ز تـــو بســـیار کشـــیدیم
در خـــــواب بـــــدیدیم خـــیال لب لعـــلت
اَلمـــــنّة لِـــــلّه کـــــه ز لعـــلت بـــمزیدیم
در عـــــلّت ســــودای تـــو گـــفتار طـــبیبان
بســــیار شـــــنیدیم ولیکـــــن نشـــــنیدیم
چـــون آذری انـــدر هـــوس شـــربت وصـــلت
از ســــاغر ایّـــــام بســـی زهـــر چشـــیدیم

۳۴۷

من که باشم تا که گویم بـا سگـانت هـمسرم گرنه خود را کمتر از سگ دانم از سگ کمترم
من که باشم پیش تو تا ز آبـرو گـویم سـخن گرنه خود را خاک دانم خاک بـادا بـر سـرم
هـر کـجا خـوانـند تـفصیل سگـان کـوی تـو چون سگان کمترین خوانند مـن سـر دفـترم
هرکه شد بدنام انـدر عشـق او نـام‌آور است مـن کـه بـدنام جـهانم زیـن چـنین نـام‌آورم
آذری را گـفته‌ای مـا را کـه تـو هـم‌شهریی
تـو ز کـوی دیگـرانـی مـن ز کـوی دیگـرم

۳۴۸

دولتم یار است و جان را در سر دولت کـنم یـا بـیابم کـام یـا سـر در سـر دولت کـنم
چون شود روزی اجل مهمان امـانم ده دمـی تـا مـن از اغـیار مـهمانخانه را خـلوت کـنم
طـاعت هـر روز را دانـی چـرا فـرموده‌انـد او خداوند است تا مـن بـندگی عـادت کـنم
خـدمتی‌فرمایمت گـفتی بـه جـان کـن آذری
هرچه فرمایی به جان فرمان تو خـدمت کـنم

۳۴۹

مـا ز عشـقت بـی‌نوایـی را نـوا دانسـته‌ایـم / هــر جـفایی کـز تـو آیـد مـا وفـا دانسـته‌ایـم
مــهرورزی و وفــا بـا دیگـران مـی‌کن کـه مـا / بـا سـتم خـو کـرده و قـدر جـفا دانسـته‌ایـم
ما به هر کویی که گویی چند روزی گشته‌ایـم / عــافیت را خــانه در کـوی بــلا دانسـته‌ایـم
ما به هـر کس ظـاهراً دعـوی یـاری مـی‌کنیم / در حقیقت لیک یـار خـود تـو را دانسـته‌ایـم
با غمش بنشین [و] با دردش بساز ای دل که ما / دردهــا را خــانه در کــوی وفــا دانســته‌ایـم
مــرحــبایی گـفت چشـمِ مـا ز یـار روزِ ازل / این همه مستی از آن یک مرحـبا دانسـته‌ایـم
گرم مـی‌گردد بـه رویت آذری چشـمم بسـی
یک دگــر را مــا نـمی‌دانـیم کـجا دانسـته‌ایـم

۳۵۰

مــــــا اگــــــر رنــــد خــــرابــــاتی قــــلّاش‌وشیم
هــرچــه هسـتیم در ایـن شـیوه کـه هسـتیم خـوشیم
هــــریک از پــــیر مــــغان صـاحب حــالی گشــتند
مــــا هــــمان مــــفلس ســــاغر زده و دُرد کشــــیم
کســــوت تــــقویٰ مــــا را بــــه خــــرابــات بــرند
کــه نــه مــوقوف بــه دسـتار و نــه در بـند فشـیم
طــــعم تــــریاک شــــفا را نــــتوانــــیم شــــناخت
مــــا کــــه از ســــاغر ســــاقی ازل بــــاده کشــــیم
آذری ســــــاقی مــــا بــــاده ز مــــا بــــاز گــــرفت
جــــای آن هست کــــه دلخسـته و مـخمور وشـیم

۳۵۱

خـیز تـا خـود را بـه خـدمت قـابل مـردی کـنیم
وز در صـــــــاحبدلان دریـــــــوزهٔ دردی کـــــنیم

عقل اگر با ما ندارد در طریق عشق پای
هم در اوّل گام ترک نازپروردی کنیم
دم زخاک پای ره خواهیم زد آن دم که ما
خاک ره گردیم و گِرد هر قدم گردی کنیم
روی او را گل مخوان ای دل که روی خوب او
نیست آن رویی که تشبیهش به هر وَردی کنیم
ما نخواهیم از پی دل رفت در زلف بتان
روز دولت را چرا در کار شبگردی کنیم
در پناهِ مُقبلی خواهیم شد چون آذری
گرنه خود مردیم باری خدمت مردی کنیم

۳۵۲

یک دم که یافت خاطر از این کهنه دام دم
دم درکشیم تا نخورد صیدِ رام رم
رم خورده عشق چون خرد خام خم نشد
گویند پختگان که نیاید زخام خم
خم شد زبار عشق بتان پشت طاقتم
ماراست آن مشقّت بسیار و کام کم
کم نالهای که نگذرد از بام آسمان
ما را شب فراق کشد مرغ دام دم
دم برخلاف طبع کشد چرخ ساقیا
میده که خوش بود زمی لعل فام فم
فم جام باده ساز و تو جمشید وقت باش
نگذاشت در زمانه به جز نام جام جم

جـــم چـــون نـــماند نـــام بـــماند، نـــمی‌کشد
هـــــرگز زســـــیل حـــادثه بـــنیاد نـــام نـــم
نـــم از هـــوای بـــحر عـــدم مـــی‌رسد بـه مـا
زآن هـــر صـــباح مـــی‌کشم از ســوی شـام شـم
شـــم مـــی‌چشاندم بـــه در جـــامِ عـام و خـاص
آری کـــــند مـــــتابعت طـــــبع عـــام عـــم
عـــم اصـــل او غـم است نـظر کـن بـه نـقطه‌ای
ای آذری چـــــه لمّ و چـــه لام و چـــه لام و لم

۳۵۳

ســـحرگه بـــوی جـان آرد زخـاک مـقدمت بـادم
شـبی بـر چشـم مـن بـنگر کـه خـاک مـقدمت بـادم
مکـن خـاکسـترم چـون سـوزیم هـر سـو پـراکـنده
گـر آتش مـی‌زنی بـاری مـده چـون خـاک بـر بـادم
مـرا چـون آتش ار روزی جگـر سـوزد عـجب نـبود
اگـــر آهـــم کشـد دود و اگـر اشکـم زنـد بـادم
دم گـــرم مـــرا طـــاقت نـــیارد آن دل ســـنگین
کـــه آهـــم بـــرنمی‌آید بـــه آه آتشـــین بـــادم
خـرد در جـوش و دل بـیهوش و چشـم یـار پـرشیوه
هـــمی‌ترسم زبـــدمستی مـده سـاقی دگـر بـادم
دعـــا در دست بـــبریده اثـــر کـــرد از دم حـیدر
کـنون هست آن دعـا بـا مـا ولی بـود آن اثـر بـادم
در ایـــن مـــحنت‌سرا گـــفتی مگـیر ای آذری آرام
در او آرام چـون گـیرم کـه او خـاکست و مـن بـادم

۳۵۴

بـــتی شـــیرین لبـــی آن خســـروخوبان کشـمیرم
چــه شـیرین مـی‌کند مـا را بـه نـاز و شـیوه کشـمیرم
مـــرا آن نـــاوک بـیداد او چــون کشت بـی‌شمشیر
چــرا زد تــیر و شــمشیرم چــو مـن از نـاوکش مـیرم
چـــنان بــا شکّــر لعـل تــو طـوطی‌وار خـو کــردم
کــه هــنگام شکــر خــوردن اگــر گــویند کش مـیرم
مرا هجرت چـو خـواهـد کشت روزی بـاری آن اوّلی
کــه چــون روز جــدایـی در کشـم آهـی بکش مـیرم
مــیفکن دور چــون تــیر از بـر خـود هـردم ای مـیرم
چـــو شــمشیرم زنــی بگــذار تــا بــر آســتان مــیرم
به خار محنتم چون غـنچه درخـون تـا بـه کـی گـیری
که از من‌خورده‌ای رفته است و من خود غرق تشویرم
تــو سـر از جیب بـر کـردی و مـن زلف تـو بگـرفتم
بـــرآمـــد آفـــتاب و هـــمچنان در بــند شــبگیرم
مـــن از کـــوی هــوسناکــی و راه عــافیت جــویی
نــمی‌رفتم بـه خـود گـویی چـنین بـوده است تـقدیرم
نـــماز عـــید خــواهــم کــرد در مــحراب ابــرویت
ولی چـــون آذری از قـــامتت مـــوقوف تکـــبیرم

۳۵۵

پس مـــی‌روی بـــه خــوبی خــلقی فــغان کــه مــیرم
شـــهریست پـــر زخـــوبان بـــهر کـــدام مـــیرم
تـــخم مـــحبّت از دل بـــیرون نـــمی‌توان کـــرد
خـــبّاز عشـــق کــرده است ایــن زیــره در خــمیرم

از چشم و ابروی او هر گوشه جنگ و فتنه است
این می‌زند به تیغم وآن می‌کُشد به تیرم
گر برکفن زکویش گردی برم به عقبیٰ
گردند اهل جنّت خوش‌بوی از عبیرم
فردا که خلق هر یک در دامنی زند دست
دامان یار من هم آنجاست دستگیرم
شمع شب فراقم با آذری همی‌سوخت
از سوز درد [و] گریه گفتی که بی‌نظیرم

۳۵۶

اگر خیال تو مهمان شود به خانهٔ چشم
گهر به خاک بسی ریزم از خزانهٔ چشم
تو نور چشم منی مردمی کن و بنشین
به جای مردمک دیده در میانهٔ چشم
سرشک لعل تو آنگونه می‌رود کان را
به آستین نتوان رُفت زآستانهٔ چشم
بر آستان تو مفلس‌ترین عشق منم
به خاک ریخته دُرهای دانه دانهٔ چشم
همای عمر هوایی شد آذری و نشد
هوای صورت آن مرغ زآشیانهٔ چشم

۳۵۷

ای خطّت اوّل شب را زده بر صبح دوم
ابرویت چشم سیه کرده به خون مردم
مدّعای نظر از شکل تو ظاهر نشود
تا به منطق ندهد وعده به شکل دوم

جوهر فردِ دهان تو مگر قسمت ماست
که در او وهم کنند قسمتِ هُم
هندوی خال چه بالای دهان تو نشست
نکته زائد شدو جا تنگ خرد گفتا قُم
آذری را به سر درس نخستین بردی
رضی اللّٰه تعالی [و] تبارک عنکم

۳۵۸

نه جنّت جویم و نه حور و نه اغیار می‌خواهم
به تو ارزانی ای زاهد همه من یار می‌خواهم
شهانِ ملکِ دین فردوس را باری به دست آرند
که من درویش صاحب همّتم دیدار می‌خواهم
مرا هر بار جای خواری آمد یار شد بر دل
هنوز از پرده‌دار بار عزّت بار می‌خواهم
به قول مفتی اسلام کاری بر نمی‌آید
به خون آذری فتوی به خطّ یار می‌خواهم

۳۵۹

ما رخت دل به منزل حیرت کشیده‌ایم
خط در سواد خطّهٔ راحت کشیده‌ایم
تا شد کلید مخزن حکمت به دست ما
در چشم حرص کحل قناعت کشیده‌ایم
ای دل متاع حادثه نقدیست کم عیار
بسیار در ترازوی همّت کشیده‌ایم
ترسم که بر جریدهٔ توفیق ما کشند
این خط که بر جریدهٔ طاعت کشیده‌ایم

فـــردا عـــذاب حشـــر نـــیاید بـــه چشـــم مـا
در جـــنب آفـــتی کـــه ز فـــرقت کشـــیده‌ایـــم
قـــدر دیـــار خـــویشتن و وصـــل یـــار خـویش
از مـــا شـــنو کـــه مـــحنت غـربت کشـیده‌ایـم
مـــــا مست آن مـــی‌ایـــم کـــه در مـــجلس ازل
بـــــا آذری ز جـــــام مـــحبّت کشـــیده‌ایـــم

۳۶۰

کـــجایی ای بـــه تـــو مشـــتاق جـانِ آرزومـندم
بـیا کـز جـان خـود بـی تـو نـهال صـبر بـرکندم
تـو را تکـلیف خـون مـن چـرا بـاید کشـید آخـر
مرنجان تـیغ را چـون مـن بـه دشـنام از تـو خـرسندم
اجـــل گـــر در دم آخـــر مـرا پـیش رخت کشـتی
ازآن لب‌هـــا دمِ آخـر بسـی جـان‌ها کـه مـی‌کندم
دل پــــــردرد دارم از جـــــفاهای تـــو بـــنمایم
بـــه روز حشـــر چـون از حـاصل دنـیا بـپرسندم
بـــلند است آذری امّـــید و عـــمر آدمـــی کـوته
مگـــر ایـــن رشـته را روزی بـه زلف یـار پـیوندم

۳۶۱

خـــیز تـــا پـــای طـــلب بـر سـر افـلاک زنـیم
دامـــن زهـــد بـــه رنـــدی نـفسی چـاک زنـیم
خـــارگشـــتیم در ایـــن بـــاغ کـــه نـاگـه روزی
دست در دامـــــن آن گـــل‌رخ چـــالاک زنـــیم
کســـوت فـــقر چـــه شـــوییم بـــه آب نـاموس
جـــامهٔ پـــاک چـــه بـــر چشـــمهٔ نـاپاک زنـیم

روز آخـــر چـــو بـــرند از ســـر کـــویت مـــا را
زکـــف پـــای تـــو در چشـم اجـل خـاک زنـیم
آذری خـــیز کـــه تـــا بـــر در مـــیخانه رویـــم
آب در آتش ایـــــن خـــــاطر غـــمناک زنـــیم

۳۶۲

زبـــالا فـــتنه‌ها انگـــیخت تـا مـن از بـلا تـرسم
چو من خونریز چشمش دیـده‌ام زیـن‌ها چـرا تـرسم
بـــه تـــقصیر گـدایـی از در شـاهم چـه تـرسانی
بـــحمداللّـــه گـدایـی نـیستم کـز پـادشا تـرسم
مـــرا از مـنظر خـوبان بـه تـقویٰ بـاز مـی‌دارنـد
چـه جـای تـوبه و تـقواست گـر نـه از خـدا تـرسم
تـــو در بـــیگانگی مُـردی و مـا را آشـنایی کشت
تـــو از بـــیگانگی تـــرسی و مـن از آشـنا تـرسم
کـه دانـد تـا قـلم چـون رفت بـر رد و قـبول مـا
هـــمه از انـــتها تـــرسند و مـــن از ابـتدا تـرسم
وفـــــای شـــاهد دهـــر آذری رو در جـــفا دارد
هـمه کس از جـفا تـرسند و مـن خـود از وفـا تـرسم

۳۶۳

هـــرگه کـــه خـــون شـــود دل از انـدوه در بـرم
خـــود را بـــه یـــاد قـــامت او خـــوش بـــرآورم
مـــا را بـــه آب مـــیکده ایـــن تشـــنگی نـرفت
ســـــاقی کـــجاست تـــا بکـــند بـــحر را بـــرم
هـــر ضـــرب تـیغ بـر سـر مـن از تـو مـنّتیست
بســـــیار مـــنّت است ز تـــیغ تـــو بـــر ســـرم

تـــیغم چـــه مـــی‌زنی بگشـــا چشـــم آن قـــدر
کـــــان دست و تـــیغ را نـــفسی نـــیز بـــنگرم
صـــد بـــار چشـــم شـــوخ تـوام کشـته و هـنوز
دارم امّـــــید آنکـــــه کُشـــــد بـــار دیگـــرم
بـــرمن چـــو عـــمر دوش روان آن پـــری بـرفت
یـــارب کـه گـفت آنکـه مـن از عـمر بـر خـورم
هـــــمچون مســـیح مـــرده کـــند زنـــده آذری
هـــــر جـــا کـــه بگـــذرد نـــفس روح‌پـــرورم

۳۶۴

نـــدارم هـــیچ هـمدردی کـه بـا او درد دل گـویم
دمـــی بـنشینم و غـم‌های آن پـیمان گُسـل گـویم
چـو خـون لعـل کـان در دل بـجوشد کـوه را از غـم
اگـــر بـــا کـــوه مـــن افسـانهٔ آن سـنگدل گـویم
حـــدیث فـــرقت ار گـیرم ز اوّل کـی شـود آخـر
مگـــر بـــنشینم و تـــا عـــمر دارم مـتّصل گـویم
مـــنِ بـــدروز را چـون زلف مـه‌رویان شـبی بـاید
کـه تـا یک یک حکـایت‌های آن شـمع چگـل گـویم
بگـو شـمع چگـل بـود آذری یـا از چـه گـل بـود او
هـر آن کـز لطف او پـیوست بـاگـلبو بـه گـل گـویم

۳۶۵

مـــن آن گَـــردم کـــه گِـرد یـار گـردیدن نـمی‌آرم
بـــه یـادش مـی‌گذارم عـمر اگـر دیـدن نـمی‌آرم
بـه خـونم مـی‌کشد شـمشیر و من در عین نـظاره
چـنان مـحوم کـه جـرم خـویش پـرسیدن نـمی‌آرم

مرا چشمیست خون پالا و رخساریست گردآلود
سرم بر آستان دوست مالیدن نمی‌آرم
بحمد اللّه نِه‌ای چون من به نالیدن ز درد خود
که باری من ز درد خویش نالیدن نمی‌آرم
ز زلفش دانه‌های اشک گفتی آذری برچین
به شب دُرهای غلطان را به خود چیدن نمی‌آرم

۳۶۶

ای کرده یاقوت لبت چون نازکیی جان به هم
بسیار نازک می‌روی یک باره با یاران به هم
زنهار با لعل لبش ای دل زبان بازی مکن
کانجا زعین نازکی دارد رگ ما جان به هم
گر جرعه‌ای بر آتشم زآن لب بریزی روز حشر
فردوس را آتش زنم با حور [و] با غلمان به هم
زلف‌سیه را با رخت هم دوست می‌دارم ولیک
نتوان به یک دل داشتن این کفر با ایمان به هم
نگرفته آه آذری هرگز دمی در دل تو را
دروی چه دل گرمی کند پیداست با سندان به هم

۳۶۷

خویش را گه گه وجود و گه توهّم می‌کنم
چون تو پیدا می‌شوی من خویش را گم می‌کنم
اشک را گفتم که در خون گیرم از دست غمت
چونکه در خاک اوفتد بر وی ترحّم می‌کنم
جویمت از هر طرف با آنکه می‌بینم ترا
چشم بر تحقیق و من تقلید مردم می‌کنم

از لبش روزی بـــه شـــوخی داد دشـــنامی و رفت
رفت عـــمر و مـــن در ایـــن دولت تـنعّم مـی‌کنم
گــــفتی از ســـوز درون خـــود خـــبر ده آذری
دود بـــــــرمی‌آید از مـــن گـــر تکـــلّم مـــی‌کنم

۳۶۸

آمـــد آن روزی کـــه بـــا تـو غـم‌گساری‌ها کـنیم
شب چــو آیـد بـا سگ کـوی تـو یـاری‌ها کـنیم
لعـــل تـــو بـــر بـیدلان حـقّ نـمک دارد بسـی
زنـــده گـــر مـــانیم بـا او حـق گـزاری‌هـا کـنیم
تـــا مگـــر بـــر کشـــتگان خـویش انـدازد نـظر
پـیش او در خـاک و خـون غـلطیم و زاری‌هـا کـنیم
کـــاشکی کـــان شـهسوار حُسـن را بـیرون بـرند
تـــا کـــه بـــاهم در رکـــاب او سـواری‌هـا کـنیم
نـــاوک آن تُـــرک گـــر روزی خـــطا افـــتد ز دل
بـــخت را از دل بـرون گـیریم و خـواری‌هـا کـنیم
گـــر بـــرد تـقدیر مـا را دست بسـته سـوی دار
در وفـــای دوست آنـــجا پـــایداری‌هـــا کـــنیم
ای صـــــبا بـــنمای مـــا را مـــنزل یـــار قـــدیم
تـــا زآب دیـــده آنـــجا تـــازه کـــاری‌ها کـــنیم
گــــر شـــود بـیدار بـــخت خـواب رفـته آذری
بـــا سگـــان کـــوی او شب زنـده‌داری‌هـا کـنیم

۳۶۹

مـــا کـــه اهـــل نـصیحت و پـندیم بـــه هـــمه عـــیب‌ها هـــنرمندیم
حـــالیا چـــون بُـخاریم چـه سـود زآنکــــــه گـــوییم از ســـمرقندیم

پیش ما هیچ کس بـه جـای تـو نـیست   ایـــن قــدر مــا زخــویش خــرسندیم
ای کــه دل بــردهای بـه جـان بـاز آی   کـــه بـــه صــد جــانت آرزومــندیم
آذری ره بـــه کـــعبه نـــتوان بـــرد
تـــا بـــه فکـــر ســـرا و فـــرزندیم

۳۷۰

ز بـــیم خـــلق روز از گـــفتگوی او زبـــان بـــندم
چــو شب آیـد بـه عـزم کـوی او جـان بـر مـیان بـندم
زحــال درد خــود مــن چــون فـرستم سـوی او نـامه
ز رخ در نــامه کَــه پــیچم ز تــن مــویی بــرآن بـندم
بــه زنــجیر ســر زلف تــو گــر دســتم رســد روزی
طـــناب عـــمر را در رشـــتههای جـــاودان بــندم
مـــرا ســـرمایهٔ درد تـــو بس بـــاشد کـه در دنـیا
بـــرم بـــاخویشتن روزی کــه بــار آن جــهان بــندم
بــدین هــمّت کـه مـن بستم بـه پشت پـا مـراد خـود
مــثل بــا مــوی مــیماند کــه بــر کــوه گــران بــندم
درآن چــاهِ ذقــن نــتوان بــه سـحر و سـاحری رفـتن
مگـــر در حــلقهٔ زلف تــو جــان در ریســمان بــندم
ز شـــیخ خـــانقاهم دل گـــرفتست آذری آن بـــه
کــه یک چــندی کـمر در خـدمت پـیر مـغان بـندم

۳۷۱

مـــا عـــنان دل بـــه دست شـــهسواری دادهایـــم
اخـــتیار دل بـــه صـــاحب اخـــتیاری دادهایـــم
پـــا ز دارالمـــلک دل ای عــقل بـیرون نِـه کـه مـا
ایـــن ولایت را بـــه دست شـــهریاری دادهایـــم

ای اجـل چـندین بـه قبض روح مـا زحـمت مکش
زآنکــه مــا بـا مـاهروی خـود قـراری داده‌ایـم
تـا چـه قسـمت خـواهـد آیـا رفت در بـازار حشـر
ایـن هـمه جـان‌ها کـه مـا از بـهر یـاری داده‌ایـم
هـــر کس از نـــوعی بــه یـاری یـادگاری مـی‌دهد
مــا هــم از غــم آذری را یـــادگاری داده‌ایـــم

۳۷۲

زدود آه اگـــر در گـــریهٔ شب‌هـــا خــموش آرم
زسـوز سـینه دریـاهای رحـمت را بـه جـوش آرم
پس از مــردن اگــر روحـم مـیان قـدسیان افـتد
ز درد دل هــــمه کـــرّوبیان را در خـــروش آرم
خــراج مــصر و گـر جـاه عـزیزم زودتـر بـدهند
مـحالست آنکـه هـرگز یـوسف خـود در فـروش آرم
دلم از صـــحبت صـــوفی و کـنج خـانقه بگـرفت
روم در مـــیکده رو در حــریف مـــی‌فروش آرم
چـــنان از ذوق لب‌هـــای تـو رفـته آذری از خـود
کـز آب بـادهٔ لعـلش مگـر یک دم بـه هـوش آرم

۳۷۳

نـوبهاران بِـه کـه عـزم عشـرت‌آبادی کـنیم / بگذریم از بوستان وز دوسـتان یـادی کـنیم
بـلبلان از بـاد نـوروزی بـه فـریاد آمـدند / کـم نـه‌ایـم از بـلبلی مـا نـیز فـریادی کـنیم
خیمهٔ سلطان گـل بـر سـبزه و صـحرا زدنـد / خیز تا آنجا رویم از دست غـم دادی کـنیم
دهر بنیاد جـوانـی مـی‌کَند سـاقی کـجاست / موسم عیش است تـا مـا نـیز بـنیادی کـنیم
آذری چون آب در زنجیر بـودن تـا بـه کـی
چون صبا یک ره هوای سرو [و] شمشادی کنیم

۳۷۴

خوش آن دمی که چو گل طبع را شراب دهیم — دمـی کـنارهٔ جـو غـصّه را بـه آب دهـیم
شکـفت گـل بـه چـمن نـعره مـی‌زند بـلبل — بیا که موسم عـیش است تـا جـواب دهـیم
غـبار شب بـه مـی‌صبحدم فـرو شـوییم — زجـام بـاده فـروغش بـه آفـتاب دهـیم
خـرابـی دل مـا سـاقیا ز هشـیاریست — بـیار بـاده کـه دادِ دلِ خـراب دهـیم
چـو تَـرک عشـق گـناهست آذری آن بـه
کـه اخـتیار بـه انـدیشهٔ صـواب دهـیم

۳۷۵

هرسر راهی که آن در دیده مـی‌آید خـوشم — بگذرم بی سـرو خـود آنـجا و آهـی بـرکشم
لذّت تـریاک وصـل ار دیـر دریـابم مـرنج — زآنکه من‌عمریست تا زهر جدایی می‌چشم
بـر در مـیخانه گـر رفـتم زخـود عـیبم مکـن — صوفی صـافی دلم کـرد از شـراب بـی‌غشم
بر تو باد ای مالک از خاک درش فردای حشر — گـر نـبینی بـر رخـم گـردی فگـن در آتشـم
آذری در روضه گر نگشایند از وصـلم دری
از در فـردوس اعـلیٰ رخت در دوزخ کشـم

۳۷۶

کو دست که تا یک شب در وصل تو آویـزم — کـو پـای کـه تـا روزی از هـجر تـو بگـریزم
گـر بـر رخ مـن گـردی از کـوی تـو نـنشیند — هرجا که بود خاکـی آن بـر سـر خـود ریـزم
جایی که تو بـنشینی مـن بـرنـتوانـم خـاست — من خود چه کسم باری تا پـیش تـو بـرخـیزم
گـر بـر لحـدم گـردی از خـاک درت نـبود — گـر گـرد شـوم هـرگز بـا خـاک نـیامیزم
گـر زآنکـه شـبی یک دم از نـاله بـیاسایم — از نـعره بـه جـان آرنـد مـرغان سـحرخـیزم
گـفت آذری از شـعرت شـد زنـده دلم آری
خـاصیّت جـان دارد گـفتار دل‌آویـزم

۳۷۷

آن عـهد کـه مـا روز ازل بـا تـو ببستیم — هـر گـز نشکسـتیم هـمانیم کـه هستیم

سـر رشـتهٔ پـیوند تـو از دست نـدادیـم   هر چند کـه عـمری بـه گـدایـی بـنشستیم
سـاقی ز مـی‌لعلِ تـو مسـتان خـرابـیم   یک عشوه از آن نرگس مستانه کـه مسـتیم
ما رو به سوی کعبه و دل پیش تـو داریـم   تـا ظـن نـبرد عـقل کـه مـا خـانه پـرستیم
سـیلاب بـلا آذریـا بَـد گـذری داشت
اَلمـنّة لِـلّه کـه از آن جـوی بـجَستیم

۳۷۸

مـا بـا دلِ ریش و جگـرِ پـاره بـرفتیم   از کوی تو چون اشک خـود آواره بـرفتیم
شد دیده پـر از خـون جگـر روز جـدایـی   نـاکـرده رخ خـوب تـو نـظاره بـرفتیم
بـا قـافلهٔ اشک خـود از راه سـلامت   از فـتنهٔ آن چشـم سـتمکاره بـرفتیم
هـر پـارهٔ دل چـون ورق گـل طـرفی شـد   مـا غـنچه صـفت بـا دل صـد پـاره بـرفتیم
از گـردش چـرخ فـلک و فـرقت یـاران   سـرگشته بـه آفـاق چـو سـیّاره بـرفتیم
مـا را چـوسگان از در خـود چـند بـرانـی   ایـنک ز سـر کـوی تـو یک بـاره بـرفتیم
کس چـارهٔ مـا از غـم عشـق تـو نـدانست
چـون آذری از درد تـو بـیچاره بـرفتیم

۳۷۹

هـزار چشـم دگـر بـایدم کـه وام کـنم   بـه مـاه روی تـو نـظارهٔ تـمام کـنم
بـه غـیر آه نـدارم بـه سوی عـالم قـدس   کـه درد خـویش بـه کـرّوبیان، پـیام کـنم
مـرا کـه سـر بـه دو عـالم فـرو نـمی‌آید   سگـان کـوی تـو را بـینم احـترام کـنم
اگـر زحـاصل عـمرم بـه آخـرت پـرسند   حکـایت از غـم آن سـرو خـوشخرام کـنم
شـدم ز چـارهٔ درد تـو نـیک بـی‌چاره   هـزار درد بـه دل چـارهٔ کـدام کـنم
ز دست ساقی جان خوردہ‌ام شراب حـلال   گمان مبر که مـن ایـن مستی از حـرام کـنم
خـلیل‌وار در آتش فـتاده‌ام دیگـر
کـجاست سـوخته‌ای کآذریش نـام کـنم

۳۸۰

شبی که روی به پای تو نازنین مالم / هزار روی به شکرانه بر زمین مالم
روم به بوی تو در باغ و چهرهٔ خود را / دمی به یاد تو بر برگ یاسمین مالم
به دور حُسن تو از خط سیه‌ترم انگشت / برم به نسخهٔ صورتگران چین مالم
غبار کوی تو با خود برم به باغ بهشت / به یادگار تو بر روی حورعین مالم
مرا ز حاصل دنیا به آخرت پرسند / که گردی از کف پای تو بر جبین مالم
چو جامه‌های شهیدان عَلَم شده‌ست‌به‌خون / ز بس که گریهٔ خونی در آستین مالم

ز سوز سینهٔ من آذری بسوزد دست
اگر ز شوق بر این جان آتشین مالم

۳۸۱

ما از آن روز که از دیرمغان آمده‌ایم / خاک راه قدم دردکشان آمده‌ایم
هر کس از حضرت آن شاه نشانی دارد / ماهم ای خواجه به دیوان به نشان آمده‌ایم
گوهر فکر وجودیم که در کشتی جود / موج زد بحر کرم تا به کران آمده‌ایم
ای که گفتی که به عالم به چه کار آمده‌اید / اندر آن کار که هستیم بدان آمده‌ایم

هرچه خواهی بطلب آذری امروز که ما
از سر کوی خرابات خوشان آمده‌ایم

۳۸۲

گر داد کنم طاقت بیداد ندارم / فریاد که من زهرهٔ فریاد ندارم
گر نیز به صد حیله نماز[ی] بگزارم / زاندیشهٔ او فرصت اوراد ندارم
از حاصل عمرم نبود هیچ حیاتی / آن روز که دل را به غمت شاد ندارم
صد کوه بلا در غم شیرین ببریدم / لیکن چه کنم طالع فرهاد ندارم

گفتی که فراموش مکن آذری از ما
هرگز سخنی خوش‌تر ازین یاد ندارم

۳۸۳

ما گرچه پرّ و بال به صورت شکسته‌ایم
با ساکنان ذروهٔ اعلا نشسته‌ایم

از ما طریق اهل سلامت مجو که ما
این شیشه را به سنگ ملامت شکسته‌ایم

خستیم بی‌تو چهرهٔ دل را به خار هجر
هان ای طبیب چارهٔ دردی که خسته‌ایم

پایم هنوز در گِل ناموس مانده است
با آنکه مدّتیست کزین جوی جسته‌ایم

تا بر سگان کوی تو بندیم خویش را
چون آذری ز هر دو جهان دل گسسته‌ایم

۳۸۴

به غمزه تا همه پیش لب تو بنده شدیم
هزار بار بمردیم و باز زنده شدیم

به خاک و خون اگرم بینی ای سرشک مپرس
که ما هم از نظر همچو تو فگنده‌شدیم

ز بس که در طلبش می‌دویم هر سویی
چو اشک گِرد[رخ] خویشتن دونده شدیم

بسوز گریه چو شمع ارچه عمر ما بگذشت
ولیک آخر عمر از جهان به خنده شدیم

ز آذری بشنو راز عشق و آن بپسند
که از پسند تو بود آنکه ما پسنده شدیم

۳۸۵

به رغبت جان دهم درپای او گر دل بجویندم
مرا جان است در پایش کشم تا هر چه‌گویندم

چو گل بر روی او روزی که سر از خاک بردارم
به خون کشتگانِ تیغ آن مه رخ بشویندم

چرا در چشم و ابرو و قدت پیوسته مدهوشم
گه از میخانه پرسندم گه از بتخانه جویندم

چه رشک آرید ای مردم به آه آتشین من
کنار آب اگر جویند ز آب دیده شویندم

سـر دیـوانگـی دارم ز سـودای پـریرویان
مگـویید آذری مـا را اگـر دیـوانـه گـویندم

۳۸۶

تـعالی اللّـه عـجب دردی و بـی‌درمان غـمی‌دارم
نـخواهـم زیست آن بـهتر کـه خـود را مـاتمی دارم
طـبیبا شـربت صـحّت بـه رنـجوران درمـان ده
کـه مـن از خـاک کـوی دوست دل را مـرهمی دارم
تـنم در آتشِ دوری اگـر چـه خشک شـد لیکـن
جـراحت‌هـای تـیغش را بـه گـریه تـازه مـی‌دارم
صـبا بـا صـبحدم بـرگو کـه امشب دم نگـه دارد
که من با مهر او چون صبح امشب خـوش دمـی دارم
ز سـرّ آذری یک یک جـفاهایش کـنم آگـه
ز غـصّه دل بـپردازم کـه نـیکو مـحرمی دارم

۳۸۷

غـرقهٔ دریـای امّـیدیم و بـیم / دست مـا گـیر ای خـداونـد کـریم
از خـطا بـرخـویش مـا را نـیست رحـم / هـم تـو رحـمی از بـر مـا ای رحـیم
اسـتعانت بـخش از تـوفیق شـرع / تـا نـیفتیم، از صـراط‌المسـتقیم
کـی رسـد در قـلعهٔ لاحـول تـو / مـنجنیق شـرّ شـیطان الرّجـیم
مـا هـمه خـامیم و تـو اسـتادکار / خـام را سـازند اسـتادان ادیـم
غـرقهٔ بـحر حـوادث گشـته‌ایـم / کـو نسـیم سـاحل بـحر قـدیم
ای خنک جـانی سبک روحـی کـه هست / پـاک رفـتار و سـبکرو چـون نسـیم
آذری در ظـلّ اهـل‌دل گـریز
یـعنی انـدر سـایهٔ عـرش عـظیم

۳۸۸

نکـــو بـــود نـــظری گـــر بـــدان نکـــو نگـــرم
ولی چـــه زهـــرهٔ آنـــم کـــه ســـوی او نگـــرم
بـــه ســـوزن مـــژه‌ام در زمـــان بســـوزد چشـــم
اگـــر نـــهان ســـوی آن تُـــرک تـــندخو نگـــرم
چـــه صـــورت است کـــه در روی دوست مـــی‌بینم
اگـــــر در آیـــــنه صـــــدبار روبـــرو نگـــرم
دلم چـــو جـــانب چشـــمش ســـواد هـــند کشـــد
دمـــی کـــه ســـنبل آن زلف مشکـــبو نگـــرم
بـــه یـــاد قـــامت آن ســـرو نـــازنین در بـــاغ
روم بـــه گـــریه دمـــی در کـــنار جـــو نگـــرم

۳۸۹

از گـــل حـــدیث کـــردم و روی تـــو خـــواســـتم
نـــام بـــهشت بـــردم و کـــوی تـــو خـــواســـتم
بـــودم بـــه ذکـــر قـــند و مـــرادم لب تـــو بـــود
کـــردم حـــدیث عـــنبر و بـــوی تـــو خـــواســـتم
تـــــفسیر کـــــردم آیت واللّـــیل والضّـــحیٰ
وصـــف رخ تـــو گـــفتم و مـــوی تـــو خـــواســـتم
نـــام تـــو بـــود قـــصد پـــری در دلم گـــذشت
خـــوی فـــرشته گـــفتم و خـــوی تـــو خـــواســـتم
دوشـــم بـــه آذری ســـخن از مـــاه بـــدر بـــود
در مـــاه بـــدر روی نکـــوی تـــو خـــواســـتم

۳۹۰

دلم بر خویش می‌سوزد ز هجران تا به کی سوزم
شب عمرم به آخر رفت طالع کی شود روزم
ز گریه در شب هجران او چون انجمن سازم
به هر آهی که از دل برکشم شمعی بیفروزم
مرا در کوی او یارب پس از مردن غباری کن
که تا خاک ره او را وفاداری بیاموزم
پس از مردن ز مژگان تو گر تیری اجل جوید
درون جان تواند یافت ناوک‌های دلدوزم
ز جان‌ها آذری گر دود برخیزد عجب نبود
که آتشبار می‌آید سخن‌های جگرسوزم

۳۹۱

یارب از حُسن تو یا حُسن کلامت گویم ای تو مجموعهٔ خوبی ز کدامت گویم
ملکی یا پری یا حور بگو تا چه کسی کز تحیّر نشناسم که کدامت گویم
نیست با روی تو خورشید چو با حُسن تمام ناتمامی بود ار ماه تمامت گویم
بعد صد سال گر آیی به زیارتگه من سر برآرم چو گل از خاک سلامت گویم
آذری از پس آینه سخن می‌گویی
طوطی ناطقهٔ حرف و کلامت گویم

۳۹۲

ما آینهٔ جمال ذاتیم مجموعهٔ کلّ کایناتیم
عالم همگی مثال وجهیست ما مخزن گوهر صفاتیم
اندر ظلمات عالم کون ماییم که چشمهٔ حیاتیم
گفتی که گناهت آذری چیست
سر تا به قدم چو سیآتیم

۳۹۳

ز درگـــاه چـنین شـاهی بـدین دوری چـرا بـاشم
شــهنشاهی چـنین بـخشنده تـاکـی بـینوا بـاشم
هـــمه ذرّات عـــالم غـــرقهٔ دریـــای احســـانند
چـرا بـر خـوان احسـانی چـنین مـن نـاشتا بـاشم
مرا ایـن خـواری و بـی‌نعمتی در چـاه نـفس انـداخت
چـو یـوسف گـر بـه مـصر عـزّت افـتم پـادشا بـاشم
بـه صـورت بـا عـصای خشک مـاند ظـاهرم لیکـن
دریـغا دست مـوسی نـیست تـا مـن اژدهـا بـاشم
ز تـــــاب آفـــتابی ذرّهٔ قـــهرم چـــه غـــم دارد
اگـــــر چـــون آذری در ســـایهٔ آل عـــبا بـــاشم

۳۹۴

خـــطّ عـذار تـو را سـنبل خـطا گـفتم
به هم بـرآمـد از ایـن گـفتمش خـطا گـفتم
بگـو کـه سـنگدل بـی‌وفا کـه را گـفتی
که هم تو خوب‌شناسی که من که را گـفتم
شـبی زآه مـنش دل بسـوخت رحـم آورد
سؤال کرد چـه خـواهـی زمـن تـو را گـفتم
ز نـنگ و نـام دل آن روز گشت دیـوانـه
کـــه نـــام دلبـــر آن یـــار آشـنا گـفتم
درآن مـقام کـه بـالای دوست را دیـدند
مگر کـه خـلق بـلی گـفت و مـن بـلا گـفتم
مگو کـه تـا ز دلت گـفتی آذری بـه سـخن
نگـــفته‌ام بـه کس ای یـار بـارها گـفتم

۳۹۵

مـا در سـر کـوی ازل هـر یک بـه کـاری آمـدیم
مـنزل بـه مـنزل کـو بـه کـو جـویای یـاری آمـدیم
در قـــعر دریـــای ازل بـودیم چـون گـوهر نـهان
بـــحر حـــقایق مـــوج زد مـــا بـــرکناری آمـدیم

عــــــنقای قـــاف قـــربتیم از آشـــیان لامکـــان
در مـــرغزار ایـــن جـــهان بـهر شکـاری آمـدیم
ماییم یک آب و جـهان چـون چـار بـاغی فـی‌المـثل؟
از اخـــتلاف مـــیوه‌ها مـــا در شـــماری آمـــدیم
در تـــــنگنای ریســـــمان افـــتاده‌ام از لامکـــان
بـی انـقلابی تـاچه شـد کـاندر حـصاری آمـدیم
گـــفتی در ایـن مـحنت‌سرا چـون اوفـتادی آذری
چـون حـمزه ایـن جـا از پـی مـهر نگـاری آمـدیم

۳۹۶

دیـریست کـه مـا دُردکش دیـر مـغانیم — در مـیکده‌ها هـم نـفس دُرد کشـانیم
در کوی طـلب سـایهٔ هـمسایهٔ خـویشیم — چـون سـایه ز هـمسایه بـریدن نـتوانیم
ایـن عـاشقی و رنـدی مـا روز ازل بـود — آن روز هـمین بـوده و ایـن روز هـمانیم
تو نیک و بد از مـردم هشیار طـلب کـن — ما مست و خـرابـیم بَـد از نـیک نـدانیم
عـیب و هـنرِ آذری مـا هـمه از تـوست
هر گونه که گفتی که چـنان بـاش چـنانیم

۳۹۷

دی که می‌شُد ز پـیش روح و روانش کـردم — دوش دیدم چو مه از دور و سلامش کـردم
دل که از فتنهٔ آن چشم به مـیخانه گـریخت — بـود رسـوای تـو رسـوای جـهانش کـردم
لاف بـا رشـتهٔ دنـدان تـو زد رشـتهٔ دُر — بـر رسـن گـرد هـمه شـهر روانش کـردم
هـرکه دریـافت حـیات از لبِ جـان‌پرور تـو — چون خضر مـن هـمهٔ عـمر ضـمانش کـردم
بـر دلِ آذری انـدوه چـو کـوه الونـد
کـردہ‌ام بـار کـه یـاد هـمدانش کـردم

۳۹۸

نـــازنینی را کـــه مـــا شـــوخ جـهانش گـفته‌ایـم
مـی‌رسد نـازش ولی چـون راح جـانش گـفته‌ایـم
خـــاک درگـــاهیم اگـــر صـــدبار بـــرما بگـذرد
ایـــن ســـخن مـــا بـارها بـر آسـتانش گـفته‌ایـم
هـرچـه زآن سـنگین‌دل آیـد پـیش مـا معذوردار
چـــون زشـــوخی فـتنهٔ آخـر زمـانش گـفته‌ایـم
اســـتخوان مـــا پس از مـــردن زکـــوی او مـــبر
ایـن وصـیّت یک بـه یک مـا بـا سگـانش گـفته‌ایـم
آذری گـــر خـــود زده، [بـا] مشت نـادرویشی[ای]
داده جـان شکـرانـه‌ای هـم تـرجـمانش گـفته‌ایـم

۳۹۹

یـــار بســـیار فـــقیر آمـــد و مـــا نـیک فـقیریم
هـــمچو ذرّات هـــوا در طـــلبش بـــدر مـــنیریم
آنچه صادر شـود از مـا بـه حـقیقت بـه زبـان [است]
زآنکـــه در دست ارادت بـــه مـثل کـلک دبـیریم
هـــر کـــجا مـــی‌فکند چـــاره نـداریـم ز رفـتن
زآنکـــه در قـبضهٔ فـرمان قـضا راست چـو تـیریم
هـــــرچـــه آن روی گشـــاید زدل مـــا بـــنماید
هـــمچو آبـــیم کـــه از مـــا نـبود نـقش پـذیریم
حُسن معنی غرض است آذری دست آر بـه صـورت
او چـــو مشـتاق جـوانـیست و مـا عـاشق پـیریم

۴۰۰

کــیست کــه مــرهمی نــهد بــر دل پــر جــراحــتم
بـــــــر دل پُــــــر الم دهـــــد رایـــحه‌ای ز راحـــتم
راحت روح دوســــــــتان راست ز دست اوست آن
بـــو کـــه بـــه دســتبوس او دست نــهد بــه راحــتم
لعــــــــل حیات‌بخش او زنــــــــده هـــمی‌کند مـــرا
بـــاز چـــو خـــنده مــی‌کند مــی‌کشد از مــلاحتم
در ســـــر زلف او دلم چـــونکه رود بـــه شـــبروی
پـــــــرتو روی او بـــــــود بـــــــدرقهٔ ســــــلامتم
جـــمله زبـــان گـــره کـــنند آذریـــا زگـــفتگوی
گـــــــر بـــــرسد ز طـــوطیان غـــلغلهٔ فـــصاحتم

۴۰۱

گـــفتم کـــه از تـــو مـــن طـــمع آن و ایـــن کـنم
گـــفتا مکـــن چـــنان هـــمه گـــفتا چـــنین کـنم
کـــردند پـــیش یـــوسف خـــود اهـــل او ســجود
مـــن نـــیز اهـــل یـوسف خـویشم هـمین کـنم
روزی اگـــــر بـــــه پـــرسشم آیـــد هـــزار جـــان
خـــــــواهـــــم نـــثار مـــقدم آن نـــازنین کـــنم
بـــــــهر خـــــــدای پـــــــرده زدیـــدار بـــرفگن
تـــــا بـــر کـــمال صـــنع خـــدا آفـــرین کـــنم
آیـــــــینه‌ایست روی تـــو گـــو بـــاز رو مـــپوش
تـــــا مـــن در او نـــظارهٔ جـــان آفـــرین کـــنم
بـــــــا روی دوست روی مـــــــحبّم نـــدید بـــاز
در جـــــــنّت ار نـــظر بـــه رخ حـــورعین کـــنم

بـــا آذری بـــه کـــوی تـــو یـــابم اگـــر رهـــی
حـــاشا کـــه مـــیل جـــانب خـــلد بـــرین کـنم

۴۰۲

مـــا تشـــنه‌لبانیم چـــو در عـین حـیاتیم
از بـهر چـه مـیریم چـو در بـحر فـراتیم

طـوفان بـلا هـر نـفسی مـوج زن و مـا
در کشـتی نـوح آمـده از اهـل نـجاتیم

عـالم هـمگی مـزرع ارباب صـفات است
در مـزرعه مـاییم کـه دخـل ثـمراتیم

مـحبوب خـدایـیم مـحبّیم بـه صـورت
زآن روی کـه مـا صـاحب حُسـن حسـناتیم

در ظـلمت دنـیا بـه هـوای رخ آن مـاه
از نـور صـفا جـمله چـو شب‌هـای بـراتیم

مـا طـایر قـدسیم کـه انـدر قـفس تـن
مـا بسـته بـه صـبریم و گـرفتار ثـباتیم

اعـیان بـود آن دُرّ در ایـن بـحر ولیکـن
مـا دُرّ یـتیمیم کـه در بـحر صـفاتیم

در پـایهٔ دنـیای دنـی چـند نشـینیم
چـون بـاز بـه قـدر تـو رفیع الدّرجـاتیم

خـود را بـه مـلایک بـرسانیم بـه طـاعت
امـروز کـه در مـرتبهٔ صـوم و صـلٰوتیم

دارنـدهٔ مـلک و مـلکوتیم بـه مـعنی
در مـحتشمی مـفترض حـجّ و زکـاتیم

هر چیز که موجود شد آن بی‌خبری نیست
از دایـره مـاییم کـه بـیرون ز حـیاتیم

حـیوان و نـبات آمـده و نـقشِ هـوا شـد
تـا ظـن نـبری ایـن کـه ز حـیوان و نـباتیم

در نـوح بـلای عـمل و خـانهٔ امکـان
در حـفظ دعـاهای مـجیب الدّعـواتیم

از طـور صـفت آذری آیـند بـه ظـاهر
در حـلقهٔ هـر پـایه کـه از مـخزن ذاتیم

حکـم عـرصات از عـمل خـوب کـه امـروز
مـا خـود بـه عـمل دفـتر حکـم عـرصاتیم

«ن»

۴۰۳

یـارب ز راه لطـف مـرا بـا وطـن رسـان
بـازم چـو عـندلیب بـه صـدر چـمن رسـان

ایـن نـاله‌ها کـه مـی‌کنم انـدر شبِ فـراق
آخـر یکـی بـه گـوش دل‌افـروز مـن رسـان

ای بـاد اگـر بـه هـیچ عـزیزی رسـیده‌ای
بویی به سـوی سـاکـن بـیت الحـزن رسـان

ای مـرغ اگـر پـری طـرف بـاغ آن پـری پیغام مـا بـه سـرو [و] گـل و یـاسمن رسـان
یارب بدین سرشک عقیقی که چون سهیل یک بـــار دیگـرم بـه دیـار یـمن رسـان
مـا را کـه مـاندهایـم ز سِـلک مـراد خـویش هـمچون دُرِ یـتیم دگـر بـا عـدن رسـان
دور از وطـن چـو جـان زتـن افـتاد آذری
یارب به جان رسید تنش جان به تن رسـان

۴۰۴

فـغان از جـور چشـم مست خـوبان مـن و سـلطان و داد از دست خـوبان
بـه هشـیاران ده ای سـاقی قـدح را مـرا بگـذار زیـن پس مست خـوبان
پـری هـر چـند بـاشد خـوب لیکـن کـجا بـاشد بـه گـیر و بَستِ خـوبان
درافـــتد آفـــتاب از بـــام گـــردون بـه هـم روزی و گـردد پست خـوبان
نــــیاید آذری از خــــویشتن جــــان
هر آن تیری که جست از شست خوبان

۴۰۵

اگـــر عشـــقت نـیاوردی وجـودم از عـدم بـیرون
زاقـــلیم عـــدم نـــنهاد مـــی هـرگز قـدم بـیرون
مـقام نـیستی خـوش بـود و مـلک بیخودی مـا را
بـــه ســـودای تـو افـتادیم از شـهر عـدم بـیرون
اگـــر نـه جـلوهٔ حُسـن و ظـهور عـاشقی بـودی
عـــروسان حـــقایق را کـه بـردی از حـرم بـیرون
درون خـــلوت دل را زغـــیر دوست خـــالی کـن
که سـلطان در درون مـی‌باید و خـیل و حشـم بـیرون
بـه روز وصـل مـی‌دانـی چـرا هـردم کشـم آهـی
کـدورت‌های هـجران است کـز دل مـی‌کشم بـیرون

حــدود کشــور عــقل از خــروج عشــق ویــران شـد
ســپاه عشــق هــم مــلک درون بگــرفت هـم بـیرون
حــدیث آذری چــون وحــی در جــان مـی‌کند تأثـیر
ز دریــای عَــدَن دُرّیست کــه آمــد از عــجم بـیرون

۴۰۶

ســاقی صــبوح چــارهٔ مستان خـواب کـن یــعنی بــه جــام بــادهٔ گـلگون شـتاب کـن
لب بــر لبــم بــنه پس از آن جـام مـی بـیار مــا را بــه یک دو جــام لبـالب خـراب کـن
نقل از دهان و می زلب و گل ز چهره سـاز وآنگــه بــه غــمزه‌ای دل مــا را کـباب کـن
مســتی مـا زآب عـنب نـیست آتشـی است صــوفی تــو خـاک بـرسر خـمّ شـراب کـن
چون نرگس ار به جام سری نیست ای عزیز
بیدار بـاش و چشـم امـل را بـه خـواب کـن

۴۰۷

فــریب چشـم خـدا را بـه غـمزه یـار مکـن به خـنده لب مگـز و جـان مـن فگـار مکـن
عروس غنچه بـه شب ای نسیم در بـرگیر به روز در چـمنش خـوار و شـرمسار مکـن
شدی به پرده که در شهر فتنه‌خواهدخاست مــرو بــه پــرده و فــتنه یکــی هـزار مکـن
مــیا بــه اسب بــرون قــامتی پــر از فــتنه مــیان شــهر چــنین فـتنه را سـوار مکــن
بـــه چشـــم آذری خــویش در نــمی‌آیی
تـــو را کــه گــفت تــمنّای جــویبار مکــن

۴۰۸

نـــقاب بـــرفگن و خـــنده بـــرگل‌تر زن بـــه بــاغ بــرگذر و طـعنه بــر صــنوبر زن
تـــبسّمی بـــنما و فـــغان زشـــهر بــرآر کــرشمه‌ای بکــن و عــالمی به هـم بـرزن
گـهی کـه خـطبهٔ مـنشور حُسـن بـرخـوانـی نـظر بـه روی مـن انـداز و سکّـه بـر زر زن
رُخَت بسوخت تر و خشک دل به آتش غم دراَ بــه دیــده ازآن خــیمه بــر فــراتــر زن
بســـوخت آتش عشــق تــو آذری را پــاک
بــیا بــه وصــل خــود آبــی بُــتا بـرآذر زن

۴۰۹

بـــه ســـودای ســر زلفت ســیه شــد روزگــار مــن
نشــد از نــرگس مســتت بــرون از ســر خــمار مــن
مــراد مـن تـویی چـون صـبح در شب‌هـا و مـی‌دانـم
کـــه هـــم روزی مـــراد مــن بــرآرد کــردگار مــن
مـــن از دود درون و گـــریه و ســـوز جگــر مــردم
تـــو ای شـــمع شب هــجران بــمانی یــادگار مــن
بـــه بـیداری و دلســوزی نـدیدم هـیچ هـمدردی
به غیر از شمع کـو شب‌هـا در ایـن غـم بـود یـار مـن
ســزای عــاشقان از اشک خــونین مــی‌دهد هـجران
ســـزای مــن بــحمداللّــه کــه کــردی در کــنار مــن
شـــوم خــاک رهش گــفتم ولیکــن بــاز مــی‌ترسم
کـــه بـــر دامـــان او گــردی نشـیند از غـبار مـن
روم تــا خــاک ره گــردم بــه کــویش بــاز مــی‌گویم
مـــبادا نـــاگـهش گــردی رســد از رهگــذار مــن
رسید از غمزه‌اش تیری به جان فی‌الحال بـیرون شـد
چـــه ســـود ای آذری زیـــن دولت نــاپایدار مــن

۴۱۰

این خانه بین که هست خطرناک انس و جان
صحن سرای خـانه زمـین، سـقفش آسـمان
از هـــم فگــنده بــاد اجــل اهــل خــانه را
قومی در آن جهان و گروهی در ایـن جـهان
قــومی بــه سـوی عـالم ظـاهر نـهاده روی
قــومی بــه زیــر پــردهٔ عــزّت شـده نـهان
چـــندین هـــزار، راه مــخالف گــرفته‌انــد
قـــومی رهِ یـــقین و گـــروهی رهِ گـمان
ســاقی بـیار بــاده کــه دل را صــفا دهـیم
دیـــوانـــه‌ایـــم مـا نشـناسیم ایــن و آن
ســـالار کـــاروان ره عشــق احــمد است
مـــاییم و دست و دامـــن ســالار کــاروان

زین خانه آذری چو بری ره به اهل بیت
آنجا زمین ببوس و بنه سر برآستان

۴۱۱

یار شد سوی سفر دل نیز هر سویی دوان
دل به جایی جان به جایی چون زیم من در میان
پارەهای لعل بندد بارها بر عزم روم
هست هر شامی ز اشک[م] کاروان در کاروان
دل به رویش مات و حیران مانده سرگردان به زلف
خانه روم است و مسافر مانده در هندوستان
دلبران را آزمایش‌هاست در هر وعده‌ای
من غلام همّت آنم که ننهد دل برآن
آذری تا دید در شهر آن صنم را ماه گفت
او نه تنها، هر که دید آن ماه را گوید همان

۴۱۲

زسر سودای مه‌رویان بدر کردن توان نتوان
طریق عشق بازی را دگر کردن توان نتوان
میان ما و تو باری قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان
غریبی‌بی‌کسی گر با کسی دل بستگی‌دارد
بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن توان نتوان
دعا کردم رقیبش را الهی کور و کر گردان
رقیبان را ازین بهتر دعا کردن توان نتوان
چه شد گر آذری جان را فدای روی جانان کرد
زتیر غمزۀ خوبان حذر کردن توان نتوان

۴۱۳

عشقت چو در زمین جهان تخم دل فشان گر تخم دل نشان طلبی در دلت نشان
ساقی بیار باده که راهیست هولناک تا بگذریم از در این دیر سرخوشان
نشناخت سرّ باطن غم را چنان که هست از محرمان میکده کس چون سبوکشان
ای پیر می‌فروش که داری حیات خضر ما را زآب مشرب خود جرعه‌ای چشان
سرِّ محبّت است که چندین قتیلِ عشق رفتند جمله در سر سودای مهوشان
دانی که این گهر زکجا یافت آذری
دریا دلی بَرو بگذشت آستین فشان

۴۱۴

آمد بهار و تازه شد، بار دگر صحن چمن ای ساقی گلرخ بیا جام دمادم ده به من
زنجیر بر گردن صبا زآن می‌دواند آب را تا طفلکان غنچه را از خنده بگشاید دهن
شاخ چنار اندر چمن باز از ترنّم‌های آب دستک‌زنان شد در هوا تا پای کوبد نارون
عید است اگر خواهد دلت تا قصد قربانی کند ای عید جمله عاشقان قربانی عید تو من
گفتم هوای کوی تو از سر نخواهد شد مرا
گفت آذری نشنیده‌ای قال النّبی حُبّ الوطن

۴۱۵

من اندر جستجوی تو چو آب دیده می‌گردم به دلجویی شب ما را به کوی خویش رهبر کن
دلا در پیش یار امروز خاک ره شو و فردا به باران وفا از کوی او چون سبزه سر برکن
ظریفان در عجم هر جا که شعر آذری خوانند
غزل‌های تر او هر یکی بحری است از بر کن

۴۱۶

درآ در میکده صوفی حرم را رُفت روبی کن به آب دیدهٔ صافی قدح را شستشویی کن
سپاه عقل چون مستانِ دُردآشام بشکستند
تو هم در کش می‌رنگین و خود را آبرویی کن

«و»

۴۱۷

دوست مـــی‌دارم نســـیم صـــبح را بـــر بـوی او
تـــا بـرد از مـا زمـین بـوسی بـه خـاک کـوی او
هـرکسی سودای چیزی پخت [و] ما سودای یار
هـــرکسی را دل کشـــد ســـویی و مـا را ســوی او
هـــر کـه قـدر یـار دانـد یک سـر مـو کـی کـند
هـــر دو عـــالم را مـــقابل بـــرسر یک مـــوی او
وقت کشـــتن بـــر مـــبند ای تـــیغ‌زن چشـــم مـرا
چشـــم مـــی‌دارم دم آخـــر کـــه بـــینم روی او
زاهـــد از مـــحراب ابـروی بـتان گـو گـوشه گـیر
کـــاندرین خـــانه کـــمانی نـــیست در بـازوی او
مـــــاه از روی تـــو مـــی‌افـــتد ز دوری لاجـــرم
اســـتخوان پـــیدا شـــود هـر مـاه بـر پـهلوی او
هـر جـراحت را بـه جـای خـود دوایـی دیگـر است
دل چـو شـد مـجروح صـبر است آذری داروی او

۴۱۸

ای غـــم و شـــادیِ تـــو را خـــانه یکـی و راه دو
بـــر ســـر کـوی عشـق تـو راه یکـی و شـاه دو
کـرد خـراب مـلک دل شـور جـنون و سـوز عشـق
فـتنه بـه هـر کـران رسـید شـهر یکـی و شاه دو
آه یکـــی و اشک دو نـــیست نشـــان پـــختگان
هست نشـــــان ســـــوخته اشک یکـــی و آه دو

گـــاه بـــه لطـــف خـوانـیم گـاه بـه قـهر رانـیم
چـــند بـــه مـــهر مـا، دلت گـاه یکـی و گـاه دو
گشت گـــــدایت آذری دور مـــــرانش از کـــرم
بـــرسر خـــوان پـــادشه خـواه یکـی و خـواه دو

۴۱۹

چه حاجت تا به صد قهرم کُشد چشم بلای تو
دمـــی بـنوازم و آنگـه بکُش صـدجان فـدای تـو
مرا هرجا که بنشانی چو مجنون خاک بر فرقم
اگـــر بـــنشینم آنـجا تـا قـیامت جـز هـوای تـو
بـه چشـم باغبان چـون سـرو بـنگر در چـمن روزی
کـه تـا دربـاغ نـنشاند دگـر گـل را بـه جـای تـو
مـــیفگن اســـتخوانـــم را زکـویت دور تـا دانـند
کـه آنـجا بـیدلی مـرد[ه] است روزی در وفـای تـو
غـــــبار آســـتانت بـــر رخ او جـــاودان مـــاند
گـــر افـــتد آذری را نســـبتی بـــاخاک پـــای تـو
تـو ای یـوسف کـه داری جـوهری بـاری بـخر مـا را
کـــه مـن از مـفلسی چـیزی نـدارم در بـهای تـو

۴۲۰

چـه جـوهری کـه نـدارد عـقول راه بـه تـو
به حضرتت چـه فـرستم بـه غـیر آه بـه تـو
بـه دور تـو زمـتاعی کـه آن غـریب بـود
به جای تـحفه چـه آرم بـه جـز گـناه بـه تـو
بـه آفـتاب فـلک در نـمی‌توان نگـریست
کـه راست دیـدهٔ آن تـا کـند نگـاه بـه تـو
تـــو بـــی‌نیازی و در کـــاینات مـی‌آرند
نـیاز خـویش سـراسـر گـدا و شـاه بـه تـو
اگر چه عـرش مـحیطست، بـارگاه تـو لیک
چـه حـدّ آنکـه رسـد طـوف بـارگاه بـه تـو
به دور ملک و کمالت چـه کـفر چـه اسـلام
کـه مشـفقند هـمه دیـر و، خـانقاه بـه تـو

مـنوّر است نـهانی بـه آفـتاب چـو مـاه / مـــنوّر است ولی آفــتاب و مــاه بــه تــو
جلال و جاه تـو را مـی‌سزد کـه یـار تـوانـد / شهان به جاه و جمال و جلال و جاه بـه تـو
چگـونه در تـو رسـم نـفی غـیر بـد کـرده / کـه هـیچ کس نـرسد جـز بـه لا الٰـه بـه تـو
چـو در جـریدهٔ اعـمال مـا سـفیدی نـیست / چـه آوریـم بـه جـز نـامهٔ سـیاه بـه تـو
مگــو بــه آذری از تــاب قــهر مـن بگـریز
گـــریز گــاه تــویی، از تــوام پــناه بــه تــو

۴۲۱

دل کـــه قـــرار گشت جـان تـخم امّـیدِ خـود درو
مِـــنْ بَـــعْدِ مـــا و رویِ تـو، روزی نـو و روز نــو
از رویِ تـــرشِ زاهـــد و گـــفتارِ تـلخِ مـا مـپرس
از شکّـــر خســـرو مگـــو افســانهٔ شـیرین شـنو
بــا کـاروان اشک شـو هـمره بـه کـوی عـاشقان
راهـیست پـر خـوف و خـطر گـر مـی‌روی تـنها مـرو
هـر جـا کـه ذکـر بـخشش اکسیر درویشـان رود
صد گنج قارون یک‌جو و صد ملک جـم هـم نـیم‌جو
بـر بـام قـصر هـمّتم گـر زآنکـه بـودی دسترس
بـــهر امـــارت بســـتمی بـــر گـنبد افـلاک ضــو
نـــــقدِ روانِ آذری قـــــلبی است امّـــا نـــاسره
آن هــم بــه کـوی نـیکوان هــر روز جـایی در گـرو

۴۲۲

چـــون یـــار بشـد بـا او گـر جـان بـرود رو گـو
وانـــدر پـــی او اشکـــم گـر زآنکـه دود دو گـو
گـــفتی کـه مشـو عـاشق هـان تـا نشـوی کشـته
چـون عـاشق او بـاشم مـن هـر چـه شـود شـو گـو

ای کـافر یُـق بـیلمز چـون چشـم خـودی سـرمست
کـــار ار نـــدهی بـاری سَـن مُـلْعِن حـق هـو گـو
گــــر زآنــــچه تـو را پـرسند از قـیمت ایـن عـالم
بـــی آدمـــیان عـــالم یک ســـر مـثلی جـو گـو
گـر زآنکـه یـقین نـبود کـاشعار عـجیب است ایـن
مـــعلوم کــن از شـــوقش طــور سـخن نـو گـو

«هـ»

۴۲۳

چـرخ چـون ساقیست انـجم نُـقل و عـالم بـزم شـاه
بــر حـــریفان چـــند بـــنمایند دور مـــهر و مـاه
شـــهریاران جـــهان ســـر مـــی‌نهند از شـــر ق و غـرب
هـــمچو مـــحتاجان بـــه گـــرد کـــبریای بـارگاه
از شـــرف ســـازندش از خـورشید زرّیـن یـاره‌ای
هـرکه بـر درگـاه او چـون صـبحدم خـیزد بـه گـاه
هـــر کـــجا گـــویند در تـــوحید ذات او ســـخن
جـــملهٔ ذرّات عـــالم هست بـــر جـــودش گـواه
درخـــور درگــاه غـیر او سـری شـد کـو بسـاخت
زاطـــلس زیـــتونِ زربـــفتِ فـــلک تـــرک کـلاه
عـــرش اعـــظم بـارگاه او و کـرسی پـای تـخت
پـــادشاه مـــن و مـــایی، تـخت و طـرف بـارگاه
چـــــهرهٔ شب را بـــلای روز او شـــوید ســـفید
ار کـــند هـــم چشـــم او در ســرمهٔ زنگـی سـیاه
فکـرتی کـن تـا چـه خـواهـد بـود از روی عـتاب
پـــادشاهی کـــافرینش بـــاشدش خـــیل و سـپاه

اهـــل هـــجران را اگــر دادی دهــد فــردای حشــر
آیـــــد از روز جـــدایـــی آفـــرینش دادخـــواه
جـــملهٔ ذرّات عـــالم در طـــلب ســـرگشته‌انـــد
نـــیست مـــعلوم انـــدر ایـــن آوارگـــی آرامگـــاه
جـــمله مـــی‌آیند واقـــف شـــو ز اغـیار طـریق
جـــملگی رفـــتند و کس واقـف نشـد زانـجام راه
کـــی بـــه وحـــدانـــیّت تـوحید اِلّـا اللّٰـه رسـی
چـــــون نکـــردی رحـــلت از دوران ســـرّ لااله
هـــم مـــدار فـضل او آمـد سـوی سـاحل بـرون
کـــاندر ایـن دریـاست کشـتی عـمل غـرق گـناه
آذری چـــون هـــیچ کـاری نـیست بـی فـرمان او
چـــون بـــیفتد کـــار هـم بـاید بـدو بـردن پـناه

۴۲۴

چـه‌هاست بـا دل مـا مـی‌رود زنـاله و آه   چـو ذکـر دوست رود لَـا اِلٰـه الّـا اللّٰـه
کـجا رسـد بـه مـنِ نـارسیده مـیوهٔ وصـل   که‌این درخت بلند است و دست ما کـوتاه
مـیان مـا و تـو بـار امـانتیست کـه هست   بـــر ایـــن مـعامله ذرّات کـاینات گـواه
بـــه آسـتین کـرم پـاک مـی‌کنی هـردم   هـــــزار دامـــن آلوده از غـــبار گـــناه
سـخن دراز مکـن دیـر شـد قـدم در نـه
حـدیث کـعبه مگـو آذری مگـر کـه بـه راه

۴۲۵

هـر کسـی یـارِ کسـی تـو از مـنِ دل بـاخته   گل ز بلبل شـمع از پـروانـه سـرو از فـاخته
گفته بودی بعد ازین کار تو را خواهیم سـاخت   فکردیگر کن که هـجرت کـار مـا را سـاخته
بس که از تیغ نگاه تو بـه خـود [دزدیـده‌ام]   در مـــیان کشـــتگانم دیـــده و نشـناخته
دیگر امشب نوبت زاریست ای مـرغ سـحر   ناله‌ای سر کن که ضعفم از [فغان] انداخته

گر به سر وقتِ غریبان می‌روی وقت است وقت
آذری شب خانه از نامحرمان پرداخته

۴۲۶

دلِ آزرده‌ای دارم هزاران ابتلا دیده
به داغ درد خو کرده بسی رنج و عنا دیده
لکدکوب ملامت‌ها و دست‌آموز غم گشته
به بیداد و ستم خو کرده و جور و جفا دیده
ز رحمت‌های پیوند، جراحت‌های ببریده
کشیده درد بسیاری و بسیاری دوا دیده
گهی از نیستی در پای هر کس خاک ره گشته
گه از هستی دو عالم را به همّت زیر پا دیده
کسان در عمرها یک بار ناگه فرقتی بیند
من از بختی که دارم این عقوبت بارها دیده
طریق عشق با خوبان بسی ورزیده و خود را
ز هجر وصل گه درویش و گاهی پادشا دیده
دلت از گلشن دنیا گرفت است آذری آری
فضای باغ زندان است بر مرغ هوا دیده

۴۲۷

یار شو ای غافل از معنی که یارند این همه
دست بیرون نه که نقش یک نگارند این همه
چشم چون نرگس در این گلشن میفگن هر طرف
با وجود گل عزیز من که خارند این همه
عارفان مخمور آن چشمند و او مخمور خواب
ساقیا می ده که امشب در خمارند این همه

کــوی مــن کــوی خــرابــاتست و کــارم کــار عشــق
کــار اگــر ایــن است یــارب در چــه کــارند ایــن هــمه
ســـــالها تــــخم وفـــا کشـــتیم بـــا او آذری
خــود نــمی‌پرسد کــه آخــر در چــه کــارند ایــن هــمه

۴۲۸

بـــهار آمــد و شــد عــرصهٔ جــهان تــازه — زمـــانه کـــرد دگـــر عـــهد دوســتان تـــازه
بــه آب مــیکده مــا نــیز عــهد تــازه کــنیم — کنون کـه شـد چـمن و بـاغ و بـوستان تـازه
شـــد از هـــوای بـــهار و طـراوت گــلزار — جـــهان پـــیر چـــو رخســـارهٔ جـــوان تـــازه
بـه بـاغ بـرلب جـو تـازه کـن جـوانـی را — کــــنار آبِ روان مـــی‌کند روان تـــازه
زخــرّمیست نــهالِ قــدت هــمیشه جــوان — بــلی درخت بــهشت است جــاودان تــازه
غـــبار خـــطِّ عـذار نگــار مــا در حُســن — چــو ســبزه‌ای دمــد از روضـهٔ جـنان تـازه
شراب مشرب تو آذری بـه خـاصیّت است
کــند چــو چشــمهٔ آب حــیات جـان تـازه

۴۲۹

روی تــو صــبح ســفید است و خــطّت شـام سـیاه
از بـــــلاهای شب و روزت نگـــــه دارد اِلٰـــه
در خـــم زلف تـــو ســرگردانــم ای مــه بــرفروز
از رخت نـوری کـه شب تـاریک و بـاریک است راه
از خــدا روی نکــویی مــا هــمی خـواهـیم و هـیچ
بـــد نــبیند هــرکه بــاشد در دو عــالم نــیک‌خواه
گر غرض پـاکـی ز غـیبت وز ریـا در صـومعه است
پس شـــرف دارنـــد اهـــل مـــیکده بــرخــانقاه
امـــر و نـــهی خــویش کــردی آذری در کــوی او
تـــا دری بســـته‌ست مــاند غـصّه و غـم را پــناه

۴۳۰

ای بـر گـل مشکـین زده از مشک کـلاله   هـندوی خـطّت سـنبل و لالای تـو لاله
پیرامـن رویت خـط مشکـین بـه چـه مـاند   بـر مـاه شب چـارده شـد دایـره هـاله
از جـام مـه و مـهر بـنوش آنـچه دهـندت   بر کس سخنی نـیست کـه دَور است پـیاله
ما را ز سـر خـوان فـلک صـاحب قسـمت   گـویا هـمه از خـون جگـر داد نـواله
گر مـردی از افسـانهٔ دنـیا مـخور افسـوس   تـا چـند ازیـن بـیوه‌زن کـهنه قـباله
دولت طـلبی آذری ایـن کـار جـوانـیست
جـایی نـرسد کـار کـه نـبود بـه حـواله

۴۳۱

اگـر کـنم بـه جـمالت هـزار سـال نـظاره   هـزار سـال دگـر خـواهـم از بـرای دوبـاره
هزار خوب تو را می‌روند از پس و از پـیش   تـو در مـیانهٔ خـوبان روان چـو مـیر هـزاره
حساب ما و تو روزی شمار جو که بپرسند   مـحاسبان هـمه از گـریه گـم کـنند شـماره
خوش است گـریهٔ پـنهان مـیانهٔ شب تـاری   نه همچو ابر که می‌گرید او به طبل و نـقاره
دل از دو رشتهٔ دندان توست در خطر جان   که هست چشم تو قصّاب با دو رشته قناره
به نور کـوکب رشک و سـرور مـا کـی بـود
کـه ره بـرند شب تـیره رهـروان بـه سـتاره

۴۳۲

هزار عـمر چـه بـودی کـه بـودمی زنـده   به آفـتاب رخت هـمچو صـبح در خـنده
خـیال لعـل تـو هـرگز نـمی‌رود از دل   که آن مشـابهٔ نـقشیست در نگـین کـنده
خوشم به وعدهٔ تـیری کـه از تـو مـی‌آید   امـیدوار بـود هـر کسـی بـه آیـنده
ازآن خـورد شـفق مـرغ نـام ارقـم را
که خون شـود جگـر از روزی پـراکـنده

۴۳۳

طـلوع کـرد زمشـرق مـه سـیاه سـپاه   جهان زظلمت او شد چو شب به ظلمت ماه

چو مه برآمد و خرگاه زد بر اوج فلک | بشارتیست به رحمت چو مه زند خرگاه
طلوع کوکب خورشید طلعتش بنمود | چو مه فضای شب تیره ماند زد خرگاه
به آفتاب چه حاجت که عرض حال کند | بس است آنکه در این باب گفته‌اند گواه
بدان دو چشم محل نظر در آینه کن | ببین که خانهٔ مردم چرا شب است سیاه
مثل زنند زآب حیات در ظلمات | تو عین آب حیاتی علیک عین‌اللّه
شود چو تیر کجک راست پرّ چرخ فلک | اگر به گوشهٔ چشمی کنی به شیر نگاه
زحُسن یوسف مصری اگر به چاه افتاد | که در جهان، تو یوسف برآوری از چاه

رخِ نکوی تو می‌خواهد آذری زخدای
خدا گواست که او بنده‌ایست نیکوخواه

۴۳۴

مرا زهجر تو باریست در جگر چون کوه | کجاست یار که بردارد از دلم اندوه
دلا به هرزه میازار خاطر خود را | که نیست بوی وفا در زمانهٔ نستوه
بنوش آب مروّق که در سراچهٔ خاک | وفا و عهد کم است و جفا و جور انبوه
چه کبر و ناز که برتاج خسروان کردیم | که کم مباد خدا را زتاج فقر شکوه

رجوع هرکه بود آذری به طایفه‌ای
تو چون وجود نداری نه‌ای ز هیچ گروه

۴۳۵

چو سرو از ما از آنی سرکشیده | که سر تا پا زنازی آفریده
تو چون شاخ گلی از باغ جنّت | به آب زندگانی پروریده
تو را دیدیم و حوران را شنیدیم | شنیده کی بود بود مانند دیده
بسی برخاست حُسن از آفرینش | نبود این حُسن در هیچ آفریده
زمردم چون تویی پوشیده تا چند | درآ در چشم ما ای نور دیده

رمید از آذری آن شوخ چون عُمر
کجا گیرد کسی مرغ رمیده

۴۳۶

تـــو مـــهمانی، و مـــا را دیـــده و دل مـــیهمان‌خانه
اگـــر ایـــن خـــانه دلگـــیر است فـــرما انـــدرآن خـــانه
نـــه تـــنها خـــانهٔ تـــن شـــد خـــراب از سیل چشـــم مـــا
کـــه بســـیاری شـــود ویـــران زســـیل نـــاودان خـــانه
بـــه خـــاک آســـتان دوست مـــردن کـــار تـــوفیق است
به کـــوشش کـــی تـــوانـد ســاخت کـس بـرآسـمان‌خانه
زتـــــیر آن کـــــمان ابـــــرو نشـــــان زنـــــدگی یـــابم
اگـــر خـــاکـم پس از مـردن فـتد سـوی کـمان خـانه
سگـــــان دوست صـــــاحب‌دولتان کـــوی عشّـــاقند
بگـــــیر ای آذری در کـــــوی صـــاحب‌دولتان خـــانه

۴۳۷

زهـــی نـــظیر تـــو نـــادیده چشـــم بـــیننده نـــــیافریده بـــــه حُســـــن تـــــو آفـــریننده
مگر که شمع شبی بـاتو خـودنمایی کـرد کـه کس بـه دور تـو روزی نـبیندش زنـده
زدی بـــه تـــیرم و در دل بـــماند پـــیکانت خـــوشم کـــه از تـو مـرا دولتیست پـاینده
به نقد هـمّت خـود هـرکسی مـرا دریـافت نـیافت کس مگـر آن را کـه نـیست ارزنـده
اگـر رسـد بـه تـو یک روز آذری بـه مـراد
عـــجب مـــدار کـــه جـوینده هست یـابنده

«ی»

۴۳۸

حـــوری نـــدانـــمت صـــنما یـــا فـــرشته‌ای گر دیگران زخـاک تـو از جـان سـرشته‌ای
آن دانـه‌های مشک کـه خـال است نـام او تخم حیات ماست کـه در چـهره کِشـته‌ای
از کرده‌های عـاشق خـود جـان مـن مـرنج کاین حرف‌ها تو بر سـر عـاشق نـوشته‌ای
بعد از وفات چون تن مـن خـاک ره شـود خاک رهی شـود کـه تـو روزی گـذشته‌ای

در مـــیکده کـــه، راه دهـــد آذری تـــو را
زینسان که تو، به صومعه، مشهور گشته‌ای

۴۳۹

ای کـــــلام تـــو شـــفای هـــر دلِ دلخســـته‌ای
نـــــام پـــاک تـــو کـــلید هـــر در در بســـته‌ای
هـــرکه از جـان بـرنخیزد بـا تـو نـتوانـد نشست
در تـــو نـــتوانـــد رســـید الّا ز خـود وارسـته‌ای
طـاعت چـندی شکسـته جـمله بـر هم بسته‌ایـم
طـــاعت مـــخلوق نـــبود جـز شکسـته بسـته‌ای
هـــرکه بـــر صـاحبقران صـاحب قـرینِ تـو نشـد
بـا تـو چـون ابـروی خـوبان مـی‌شود پـیوسته‌ای
راه در پـــیش است و مـــنزل دور بـــربندیم بـــار
ایـــن چـــنین ره را نـــباید رهـــروی پـــربسته‌ای
بـــر نگـرد از راه اگـر چـاهست هسـتی در طـلب
چـون بـه مـنزل می‌رسد آن هـم کـه شـد بـربسته‌ای
آذری در جست و جـویش بـود چـون سیل و کـنون
هست هـــمچون آب پـــاک از تـــیرگی بـربسته‌ای

۴۴۰

وقت آن شـــــد کـــه ز رحـــمت بگشـــایند دری
رهـــــروان را بـــــنمایند بـــــه نـــو راهـــبری
تشـــــنگان را بـــــفرستند بـــه رحـــمت آبـــی
خســـــتگان را بـــچشانند بـــه نـــو گُـــلشکری
مـــدّتی شـــد کـــه در ایـــن بـــادیه سـرگردانـم
هـــــیچ از مـــــنزل تـــحقیق نـــیامد خـــبری

پادشاها نظری کن که قوی محتاجیم
ما یتیمان ستمدیده به مهر پدری
چشم داریم که افتد زنظرگاه کرم
سوی ما یک نظر از دیدهٔ صاحب‌نظری
یارب آن روز مبادا که ببندد در لطف
که اگر باز ببندد بگشایند دری
آذری در صدف دل دُر اخلاص بیافت
هرکه شد در کنف همّت والاگهری

۴۴۱

قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی
کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
گر رسیدی به خم طرّهٔ او دست کسی
کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی
دامن یار به افسانه نرفتی از دست
بخت اگر یار منِ بی سروسامان بودی
روزی وصل اگر زآنکه نبودی امّید
این همه صبر که را در شب هجران بودی
آخرالامر یکی راه به جایی بردی
وادی عشق تو را، گر سر و پایان بودی
گر بُدی خوبتر از جان گرامی نقدی
آذری را همه صرف قدمت آن بودی

۴۴۲

ای لعـــل لبت خـــونی و چشـــم تـــو حـــرامـی
از غـــــارت دلهـــا دهـــن تـــنگ تـــو نـــامی

جـــان تـازه کـند لعـل تـو چـون در سـخن آیـد
طـــــوطی نشــــنیدیم بـــدین طـــرفه کـــلامی

ســــــودای غـــمت بـــر ســـر بـــازار مـــحبّت
بـــفروخته صـــد یـــوسف کـــنعان بـه غـلامی

بـــالای تـــو طـــوبی و رخت هـمچو بـهشت است
طـــوبیٰ لِـــمَن ای ســـرو کـــه بـر وی بـخرامـی

بـــا مشک ســـر زلف تـــو گـــر عـــود زنـــد دم
ســــوزند بـــر آتش هـــمه خـــلقیش ز خـــامی

افســـوس‌کنان بـــر گـــذرش دیـد و خـرد گـفت
دردا کـــه بـــه افســـوس بشـــد عـــمر گـرامـی

شـــعر تـــو گـــذشت آذری از شکّـــر خســـرو
بـــــردی نـــــمک از گـــفتهٔ شـــیرین نـــظامی

۴۴۳

ای مشک خـــتن از خـــطّ مشکـــین تـــو بـــویی
ایـــمان مـــن از زلف تـــو وابســـته بـــه مـــویی

آن آیت حُســــــن است بـــر آن رو شـــهداللّـــه
بـــالای خـــط آن خـــال سـیه راست چـو مـویی

نـــاموس مـــن و عشـق تـو دانـی بـه چـه مـاند
مـــاند بـــه هـــمان قـصّه کـه سـنگی و سـبویی

از جـــور و سـتم هـر چـه کـنی بـر مـن درویش
خـــوب است ولی بـــد نکـــند هـــیچ نکـــویی

بـــــا آذری ار خـــــــصم تــــو زد لاف بـــلندی
ضـــربالمـــثل است آنکـــه چـــناری و کــدویی

۴۴۴

ای کــــه عــالم صــورت است و مــعنی عــالم تــویی
بگـــذر از صـــورت کـــه جـانِ عـالم و آدم تـویی
ایـــن کـــه مـــیگویند آدم جـان عـالم بـوده است
جــــان عــــالم بــــود آدم آن دم و ایــــن دم تــــویی
هر چه از موسی و هارون خوانـدهانـد در شأن تـوست
وآنــچه از فــرعون و هــامان گــفتهانــد آن هــم تـویی
قـــهر تــــو تـــریاق و لطـف غـیر زهـر قـاتل است
دیگــران بــر جــان مــن زخـمند و چـون مـرهم تـویی
صـــورت جـــام جـــم و تـمثال عـالم مـعنی است
آذری نـــیکو بـــدان خـود را کـه جـام جـم تـویی

۴۴۵

ای مـاه نـو بـه ابـروی شـوخت اشـارتی
آب حـــــیات از لب لعـــلت عــــبارتی
دستور طاق از ابـروی شـوخ تـو مـیبرد
هــر کــو بــه روزگــار تـو سازد عـمارتی
در شهر اگـر بـه حسـن جـهانگیر بگـذری
پـیدا شـود زچشـم تـو هـر گـوشه غـارتی
ایّـام نــوعروس چــمن از تــو تـازه شـد
ســـازند عـــاشقان تـــو روزی زیـارتی
هرکو شـهید عشـق تـو شـد هـمچو آذری
ســازند عـــاشقان تـــو او را زیـــارتی

۴۴۶

هــر جـا کـه دیـدهام صنمی را بـه دلبـری
آن دیدهام به دل کـه خـدایـا تـو حـاضری
آن روز آدمــی بـچّه را چـهره بـرفروخت
شــد در حـجاب از نـظرِ مـردمان پـری
روی چـــو آفـتاب بـتان در خـطّ سـیاه
شب را دو نـیمه مـیکند از عـین سـاحری

تـــا روزگــار لذّت شـیرین‌لبان شـناخت ذکـر نـبات کس نـبرد جـزکه سـرسری
هـر مـجلسی کـه سـوخته‌ای بـاشد انـدرو
آتش بـــــبارد از ســـخن گـــرم آذری

۴۴۷

اگـــر بـــه پـرسشِ جـانِ امـیدوار آیـی مـن از مـیان بـروم چـون تـو درکـنار آیـی
دلا ز شـــیوهٔ چشـم بـتان حـذر مـی‌کن تُـو آن نـه‌ای کـه ز مـیخانه هـوشیار آیـی
بکـوش تـا بـه سـر کـار او روی ای سر بـه کـار او نـروی پس دگـر چـه کـار آیـی
حـدیث عشـق تـو آن روز پـایدار شـود کـه سـر نـپیچی و مـردانـه زیـر دار آیـی
پس از وفـات روم خـاک رهگـذار شـوم بـدان امّـید کـه روزی بـه رهگـذار آیـی
مرا زنرگس شوخ تو یک کـرشمه بس است چـه حـاجت است کـه بـا تـیغ آبـدار آیـی
زهـــول روز جـــزا آذری چـه مـی‌ترسی
تـو کـیستی کـه درآن روز در شـمار آیـی

۴۴۸

زهی بـا گـوهر پـاکت بـرون از جسـم و جـان چـیزی
نه‌ای از جسم و جان، هستی ورای ایـن و آن چـیزی
دهـانت بـا مـیان، چـون بست، نـقّاش ازل صـورت
دونیمه ساخت، مویی شد، دهان چیزی میان چـیزی
تـو را ایـن سـربلندی در چـمن زآن رو مسلّم شـد
کـه مـی‌مانی بـه قـد یـار ای سـرو روان چـیزی
چـو مـن طـوطی و لعـل نـیشکر می‌نوشم از لعـلت
بـه هـندستان بـرآیـد طـوطیان را از زبـان چـیزی
بـه نـقد جـان تـوانـی یـافت ای دل گـوهر وصـلش
درایـــن بـــازار نـــفروشند کس را رایگـان چـیزی

ز یـــار ار غـــیر او جـــویند از دون هــمّتی بــاشد
مــجوی ای آذری جــز یـار در هـر دو جـهان چـیزی

۴۴۹

ای زســـــودای تـــو در بـــازار خـــوبی غـــلغلی
ایــن مـثل در عــهد تــو نـو شـد کـه شـهری و گُـلی
آنــچه خــوبان را سـراسـر از نکـویی حـاصل است
سـرو مـا را سـر بـه سـر آن هست و بـر سـر کـاکـلی
تـــــا بـــــــریزد آب از لعـــــــل بـــتان کـــابلی
قـــندها را بشکـــند لعـــل تـــو هـــر جـا کـابلی
خــطّ مشکــین بــرلب لعـل تـو هـر کس دیـد گـفت
تکــــــیه بـــرآب خـــضر دارد حـــیات ســـنبلی
در خـــــوش آوازی نـــخیزد تـــا قـــیامت آذری
مـــثل تـــو هـــرگز زبســـتان خـــراسـان بـلبلی

۴۵۰

چون به چشم من رسـی در چشـم مـنشین در دل آی
رهگـــذار مــردم است ای جــان مــن آن جـا مـپای
دل بــرفت از جـای خـود تـا رفـتی ای جـان عـزیز
هـر کـه را جـان رفت او را دل کـجا مـاند بـه جـای
شـــمع بـــا روی تـــو لاف روشــنی مــی‌زد شـبی
سـوختندش زیــن سبب بـهر تـو از سـر تـا بـه پـای
حـــالیا از دل قـــدم، در کـــوی رنـــدی مـــی‌زنم
تــا کـه بگشـایند از ایــن، بـهتر طـریقی رهـنمای
آذری در کُـــــــنج خـــلوت وقت آن شـــد کاَوری
روی در دشت از هـــوای خـوب روحـانی سَـرای

۴۵۱

ماه من چون گل به شبنم از رخت رنگی بشوی
خوش بود پاکیزگی از مردم پاکیزه‌روی
چند ریزی آبروی ما به خاک کوی خود
آب رویست ای عزیزِ من نه آخر آب جوی
در ره میخانه گر بشکست یارم دل چه باک
کی درست آید مدام از آب جان من سبوی
وهم از فکر میانت ره نمی‌آرد برون
مور اگر چه می‌رود باریک می‌ناید به جوی
آذری را غمزهٔ شوخ تو همچون گوسفند
کشته بود ار تُرک چشم تو نکردی گفتگوی

۴۵۲

گفتمش چشم تو بد مست است و شوخ و جنگجوی
گفت اگر با چشم من داری سخن مستانه گوی
گفتمش آینه با روی تو لاف حُسن زد
گفت لاف حُسن نتواند زدن هر ساده‌روی
گفتمش سر بر سر کوی تو چون باید فگند
گفت با چوگان زلفم بل سری داری بگوی
گفتمش سرو قدت را با میان نسبت چه بود
گفت یعنی عمر ما بسته است بر یک تارِ موی
گفتمش اشک از چه آوردی به روی آذری
گفت می‌خواهم که آب رفته باز آرم به جوی

۴۵۳

کاشکی دست اجل چشم مرا بردوختی
یا به داغ دوریم حُسن تو کمتر سوختی
کاشکی سودای یارم زنده کردی بارها
تا که هر بارم به رسم بندگان بفروختی
سحر اگر این است کاندر نرگس جادوی توست
سامری گر زنده بودی ساحری آموختی
گر عدوی هجر سوزد استخوان‌های مرا
شب‌نشینان غمش را شمع‌ها افروختی
آذری ای کاش خیّاط ازل روز نخست
وصله‌ای از بیخودی بر کسوت ما دوختی

۴۵۴

در غم جانی و با ما لاف دلجویی زنی
خالی از مشکی و آنگه دم ز خوشبویی زنی
کی بری بوی گلاب معرفت چون هر نفس
شیشهٔ توفیق را بر سنگ بدخویی زنی
معرفت جویی به چوگان ارادت سر درآر
پا به میدان نه اگر گوی سخن گویی زنی
پشت بر هر دو جهان کن نقشِ غیر از دل بشوی
ای که چون آیینه با ما دم ز یک رویی زنی
آستین بر عالم افشانی اگر چون آذری
دست در دامان سعدالدّین حمّویی زنی

۴۵۵

ای آنکه سراپای همه عشوه و نازی با اهل‌نظر چند کنی شعبده‌بازی

کوته مکن آن زلف که سر رشتهٔ عمر است　　در دور قمر عمر خوش آید به درازی
بازیچه کنان در گذرش دید و خرد گفت　　هیهات که شد عمر گرانمایه، به بازی
در آتش هجران دل هر جایی ما را　　همچو[ن] درم قلب دمادم بگدازی
چون شمع درآن مجلس اگر بر نکنی سر
دانی چه کنی آذریا سوزی و سازی

۴۵۶

ای لاله صفت بر دل هر یک ز تو داغی　　افروخته در خلوت چشم از تو چراغی
ما جنّت فردوس گرفتیم که خوش نیست　　با ذوق سرِ کوی تو اندیشهٔ باغی
آن جا که تویی پر نزند مرغ دل ما　　در حضرت سیمرغ که گوید زکلاغی
این خطّ سیه یا دهنِ تنگ خطاییست　　کافتد به لب چشمهٔ حیوان پرِ زاغی
در دنییٰ و عقبیٰ خبر آن یافت که دارد
چون آذری بی خبر از هر دو فراغی

۴۵۷

ای زشکوفه تازه‌تر گلبن باغ کیستی　　نور دوچشم روشنی چشم و چراغ کیستی
در دل و جان نشسته‌ای قوّت جان خسته‌ای　　قوّت دل شکسته‌ای مرهم داغ کیستی
روی چوگل گشوده‌ای مشک بر او فزوده‌ای　　بوی خوشی که می‌شوی عطر دماغ‌کیستی
ای به فریب نرگسان ریخته خون عاشقان　　رخ به چه سرخ کرده‌ای لالهٔ داغ کیستی
بر قد یار آذری خوش بسرودی این غزل
مرغ بلند نغمه‌ای بلبل باغ کیستی

۴۵۸

در چمن بگذرو چشمی به گلستان بگشای　　چشم نرگس زحسد گو، زسرش بیرون آی
سخنی گوی ازآن لب که دلم زنده شود　　ای لب لعل تو روح و سخنت روح فزای
همه اسباب نکورویی و پیرایه حُسن　　در ازل باقد و بالای تو کردند آرای
هر سر موی تو را شیوهٔ ناز دگر است　　گوییا شیوه و نازی تو همه سر تا پای

آذری هست چـو ابـروی نکـویان در شـهر
زآن مـهِ نـو هـمه روزه شـده انگشت نـمای

۴۵۹

ای ز سـر تـا پـا چـو چشـم خـویش، عـین مـردمی
چـون تـوانـد بـود چـندین حُسـن در یک آدمـی
تـاق ابـروی خـوشت یـارب چـه طـاق دلکش است
دل‌گشـا هـرگز نـباشد طـاق بـا ایـن دَر هـمی
عـفو کـن گـر مـاه نـو گـفتیم ابـروی تـو را
مـاه نـو چـون آیـد از دیـوانگـان آیـد کـمی
در چـمن تـا یـافت نسـبت بـا دهـان تـنگ تـو
غـنچهٔ خـندان نگـنجد در قـبا از خـرّمی
آذری نـتوان بـه فکـر عـقل شـد بـر بـام وصـل
نـردبان عشـق تـو تـا هست آنـجا سُـلّمی

۴۶۰

ای به هر شست سر زلف تـو دل را جـاهی
بـلکه هـر مـوی دلی را بـه دوزلفت راهـی
گـرد آفـاق فـلک بـا هـمه چشـم روشـن
سـال‌ها گشـته و مـثل تـو نـدیده مـاهی
هست در چاه زنـخدان تـو سـرّی از حُسـن
کان سـخن را نـتوان گـفت مگـر در چـاهی
من نه تنها رخ نیکوی تو مـی‌خواهـم و بس
هست هر موی تـو را عـاشق نـیکوخواهـی
آذری چـونکه شـود کشـتهٔ خـوبان هـرات
در خـیابانْش بسـازید زیـارتگاهی

۴۶۱

ای چشـم کـافر تـو در اسـلام آفـتی
هر جا کـه خـاست قـدّ تـو قـامت قـیامتی
ای آفـتاب گـرچـه کـه دوری زیـار لیک
یک روز آه مـا بکـنند هـم سـرایـتی
چشمت عنایتیست به هر کس که مـی‌کند
مُـردم در ایـن امّـید خـدا را عـنایتی

لب تشنگان هالک وادی حیرتیم / هم پیر ما مگر که نماید ولایتی

آن بی‌وفا چو عمر عزیز آذری برفت

وزعمر حاصلی نَبُوَد جز ندامتی

۴۶۲

تو را ای عید مه‌رویان مبارک باد نوروزی

زیادت باد عشقت با سعادت‌های فیروزی

همه اسباب نیکی و نشاط و عیش جمع آمد

بیا ای بخت دولت را ببین نه بخت بد روزی

بساط خاک شد از سبزهٔ نورسته پیروزی

زمان عیش آمد ساز عشرت تا شود روزی

جوانان چمن را انجمن شد تازه در بستان

کند در انجمن لاله چوخوبان مجلس افروزی

لباس عیش کوتاهست بر بالای عمر آن به

کز ایّام جوانی وصله‌ای بر دامنش دوزی

زخاک آذری گردی که گِرد دامنت گیرد

مگر از خاک او رشح وفاداری بیاموزی

۴۶۳

خوش آمدی زدر ای دلبر سلیمانی / زآدمی نه‌ای [ای] خواجه با پری مانی

نَگوید آنکه نظیر تو در فریمان است / مگر کسی که خورد آب چشمهٔ جانی

ورای صورت ظاهر تو را بسی خوبی است / هرآن چه از تو شنیدم هزار چندانی

قلم شکستی و در حیرتت شدم حیران / گر از خیال گذشتی به خاطرم مانی

گرت به چشمهٔ حیوان کسی کند نسبت / به نزد عقل بود آن به عین نادانی

پری به مکتب عشق تو هست ابجد خوان / که هست مکتب تو مجمع سرانجامی

به صورت ارچه ندید آذری تو را ای دوست

برو زصورت ظاهر به چشم روحانی

۴۶۴

کاشکی هر ذرّه‌ای را دیده‌ای گر دیدمی تا به یک یک ذرّه در خورشید رویش دیدمی
کاشکی ذرّات عالم را زبانی داشتی تا که سرّ عشق از هر ذرّه‌ای پرسیدمی
کاشکی بودی به هر مویی مرا گوشی دگر تا به هر مویی ازآن لب نکته‌ای بشنیدمی
یار بر عزم جدایی ماند از بهر وداع اندرآن روزی کزآن پیوسته می‌ترسیدمی
آذری روزی که یوسف بود اگر من بودمی
دیگران گر دست من از جان قلم ببریدمی

۴۶۵

مرا در آتش افگندی و گفتی از چه می‌سوزی
اگر سوزم به سختی از چه کردی آتشم سوزی
بسوز ای نکته‌جو، شمعم برِخود چند می‌گیری
چرا از من نمی‌گیری که می‌سوزم شبانروزی
پس از مردن شوم خاری که گرد دامنت گیرم
چو یاد آید تو را باید وفاداری بیاموزی
مگو چون ماه، نو گردد، به عیدی باز می‌گردم
که هر روزی که بازآیی مرا عید است و نوروزی
زاقلیم ازل هر کو ز اوّل نیک‌بخت آمد
به هر راهی که باز آرد کند قطعش قلاوزی
مقابل آذری در حُسن با آن ماه چون گردد
شب افروز است کار مه چه داند او دل افروزی

۴۶۶

برخیز و همایی شو تا کی مگسی باشی نومید چه بنشستی شاید که کسی باشی
در حضرت ما آیی، فریاد کنی تاکی در حضرت او می‌شو فریاد رسی باشی
تو طایر قدّوسی، سَر را تو به بالا کن در زیر فلک تاکی اندر قفسی باشی

گــر زآنکــه زبــان بــازی در گـفتن بـیهوده از هــرزه درایـی‌ها هـمچون جـرسی بـاشی
گر دم بزنی از عشـق آن گـاه زجـان تـرسی عــاشق نـتوان گـفتن تـو بـوالهـوسی بـاشی
شــهریست پــر از دزدان عـیّار تـو شـبروتر تــا شــهر شــریعت را دزد عسســی بـاشی
ای آذری اندر عشق چون کوه شد ازتمکین
افتی چو به سربازی از جان [تو] خسی باشی

۴۶۷

تــــرک دنــــیا گــــر کـــنی در دولت عــقبیٰ رســی
ور ز عـــقبیٰ بگـــذری در حـضرت مـولیٰ رســی
ســجن مـؤمن گـفت دنـیا بـهر مسکــن ای سـلیم
گــر چــنین ســجنی زنــی در حضرت مـولیٰ رسی
ره خـــطرناک است و مـــنزل بـی‌نشان تــنها مــرو
وادی طــور است سـعیی کـن کـه در مـوسیٰ رسـی
مـــرکز ســفلی نــدارد وســع طـول و عــرض تــو
جـــهد کـــن تــا در فـــضای عــالم عُــلیا رســی

۴۶۸

دلا گـــر مـــلک دل از خـــیل نــاسوتی بـپردازی
عـــلم بـــرصدر دارالمـــلک لاهــوتی بـرافــرازی
بـــه صــدر جـلوه گــاه عــالم عـلوی زنــی خـیمه
ســمند هــمّت از دهـلیز سـفلی گــر بــرون تــازی
تــو آن مــرغ هــمایونی کــه گــر از جـیفه وارسـتی
فـــراز دست شـــاهنشاه بـــنشینی بـــه شــهبازی
بـــه آب و دانـــهٔ تــن گــر نـمانی در قـفس پــابند
شــوی هــم نــغمهٔ مــرغان جــنّت در خـوش آوازی

در آن حضرت که دربار است هان در باز جان ای دل
که جانبازی خوش است از بالغان باکودکان بازی
به اوج حضرت توحید نتوانی رسید ای دل
مگر از همّت شاه ولایت نردبان سازی

۴۶۹

تو را زین پیش دانستم که شوخ دلستان گردی
بدین غایت ندانستم که آشوب جهان گردی
تو را گفتیم در شهری که باشی فتنه خواهی کرد
که دانست این که تو خود فتنهٔ آخرزمان گردی
نخستین روز من در نرگس شوخ تو می‌دیدم
که بسیاری نپاید کآفَتِ پیر و جوان گردی
تو را چون خاتم خوبی به دست آید عجب نبود
سلیمان‌وار اگر فرمانروای انس و جان گردی
به شمشیر بتان گر کشته گردی آذری سهل است
میان دوستان تا روزگاری داستان گردی

قطعات

۱

ای کـــامل زمـــانه کـه در عـلم کـرده‌ای
دعـوی کـه حـل کـنی هـمهٔ مشکـلات را

درگنج علم نقد سخن مـرتضیٰ عـلی است
از حـــل ایـــن گـــزیر نـــباشد ثـقات را

اکنون بیا بگـوی کـه تـا آن چـه نـقطه‌ایست
در نـــقطه وانـــمای خـــط مـــمکنات را

ایــن نـقطهٔ قـدیم چـو قسـمت‌پذیر نـیست
چون‌گشت مُقْسِم این همه ذات و صفات را

یک نقطه بیش نیست در این فهم‌چون‌کنند
اربـــــاب عـــقل دایـــرهٔ مـــمکنات را

این نـقطه مـصدر هـمه اشیاست بـی‌شمار
برگو چـه نسـبت است بـرآن نـقطه ذات را

۲

ســـؤال کـــرد زمـــن مـفتی‌ای زاســتنجا
جـواب دادم و گـفتم بـرو مـایست ایـنجا

به زخم سنگ و کلوخش زخود جـداکـردم
نکـــرده است زمـن پـاکـتر کس اسـتنجا

۳

ای کـــه از غســل جـنابت مـی‌کنی از مـن سـؤال
غـیر آن غسـل تـو مـا راهـفت غسـل دیگـر است

غســـل ظـاهر هـم کـبوتر مـی‌شناسد هـم کـلاغ
خـــر تـــیمم مـــی‌کند از آنکـه نـام او خـر است

مست و لیلی یاد می‌گیرند شرط غسل را
مرغ و سگ را گاه در غسل سبک‌کاره‌تراست
غسل پاکان را اگر پرسند گر داند کسی
می‌توان گفتن ز روی علم خود دانشوراست
هفت دریا را برای غسل اگر بر سر کند
از جنابت‌پاک نبود گرچه شیخ‌و رهبراست

۴

اگر چه شاعران از روی اشعار
ز یک جامند در بزم سخن مست
ولی با بادهٔ بعضی حریفان
فریب چشم ساقی نیز پیوست
دهان طوطی گفتار ایشان
زبان از نکتهٔ صورت فروبست
کمند فکرت ایشان زهی نظم
به دریای حقیقت افگند شست
همه غوّاص دریای کمالند
که بر دُرّ حقیقت یافته دست
مبین یکسان که در اشعار این قوم
برون از شاعری چیزی دگر هست

۵

بلایی که از ریش آید به رویت
مپندار ای خواجه کز آذرتوست
سؤالی که مغزی ندارد چو کاهی
نیرزد جوی کز خری کآخُر توست
مگو غیبت ریش من کرده‌ای تو
که بنده از این نوع غیبت‌گر توست

۶

گفتی‌از بهر جماعت چون نمی‌آیی برون
نوبت وحدت شد و جمعیّت اندرخانه است
اسفراین هست پر آشوب چون آیم برون
خاصه این موسم که خود هم چون سگ در خانه است

۷

مرا هوای سمرقند پیش ازین می‌بود
به غایتی که دل از فکر خورد و خواب گذشت
کنون خزان توقّف بریخت برگ هوس
بهار عزم مرا موسم شتاب گذشت
اگر به خود نروم من بسوی ماورنهر
ولی سفینهٔ شعرم زآب بلخ گذشت

۸

زچیزی سؤالی یکی کرد و گفت
که در شهوتم زور آن اندک است
چه سازم که تا آنکه قایم شود
که اندر مداوای آنم شک است
بگفتم مخنّث جماعی بده
که من آزمودم بلی [کز رگ است]
بود حکم هر کس از آنجا که‌اوست
بلی هر کسی را جدا [معرک است]

۹

دیوان بنده را که امینی سواد ساخت
تنها دراو نه شعر مجرّد نوشته است
بل‌نظم‌ونثرهرچه‌به‌طبعش‌خوش‌آمد است
دیوان بنده را ز خوش آمد نوشته است
هرجا که نقطه‌ای مثلاً دیده در سخن
دست تصرّفش همه را بد نوشته است
ای کاش اَب و جَدّ به سر اَبجدش زند
کاین خط نه بر طریقهٔ ابجد نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست
زیرا که بیشتر سخن خوَد نوشته است

۱۰

چه حاجت است به ما آیتی‌فرستادن	که هر چه بر ورق کاینات آیت اوست
حمایت از دگری آذری نخواهد جُست	چرا که جملهٔ ذرّات در حمایت اوست

۱۱

تکبّر کردن از درویش نیکوست	که ما را این تکبّر کردن این است
سرافرازا مکن بر ما تکبّر	نکو نبود که این نقصان دین است

۱۲

سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست	ای آنکه تو را لطف و طبیعت ازلیست
تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند	داند همه کس که حمزه استاد علیست

۱۳

دلا عمارت این کهنه آسیا نکنی	زشاخ سدره تو را چرخ آسیاب‌دهد
به زیر حادثه دلو است آب نوشین را	روامدار که چرخت ز دلو آب دهد
به تیغ دوست رضا ده به طعن دشمن نه	گرت پری بکُشد به که دیو آب دهد
وگر زتخت جهان بگذری چو کیخسرو	نجات گیو ترا از فراسیاب دهد

۱۴

گر زنگ ز آیینهٔ خاطر بزدایی	دروی رخ مقصود معایینه توان دید
لیکن نه هر آیینه شود آذریا پاک	گر پاک شد آیینه در آیینه توان دید
گر در حبشی عیب ببیند نبود عیب	چون آینهٔ عیب در آیینه توان دید

۱۵

امیر اشرف ما در میانهٔ سادات
[چو نقطه] همچو الف جان حمزه را بشمرد
به جای مردمک دیده میراحمد ما
به چشم عقل بزرگ است اگر چه‌آمد خُرد

اگر چه صف شکن و جنگجوی و زنده‌دل است
ولی چو چشم فتادش به چشم امرد مُرد
هریسه‌وار دلی گرم و روغنین دارد
بدان مشابه که هرکس پگه‌تر آمد و برد

۱۶

هجو شیخ زاده

یکی پرسید حال شیخ زاده / که بعد از شیخ ما چون می‌گذارد
بگفتم روزو شب در کار خیر است / اوام شیخ ما را می‌گذارد
دگر باره تفحّص کرد و گفتا / که از اسباب شیخی هیچ دارد
بلی گفتم که دارد مهره‌ای چند / بدان پیوسته چیزی می‌شمارد
زمسواکش خبر پرسید گفتم / که جز مسواک هم چیزی ندارد
بگفتا روزه دارد گفتم آری / همه شب تا سحرگه روزه دارد
کراماتش بگفتا چیست گفتم / بداند آن چه عاشق در دل آرد
براندازد حجاب از پیش معشوق / به هر عاشق که یک خلوت برآرد
نمازی می‌گذارد گفتم آری / نماز خفتنی را می‌گذارد

۱۷

سگان اسفراین

گویند سگان اسفراین / یعنی که نیند آدمی‌زاد
هرگز که من این روانم / خود نیست مشابهت زبنیاد
گویند سگ این چنین کسان را / فرق است میان هفت و هفتاد

۱۸

تا ماه ز ابر می‌کند نور طلب / هر روز به نو ازو کمالی دارد
آن روز که در مقابل آید با او / آن روز به مه رخی زوالی دارد

۱۹

سـپهر مـهر سـعادت، تـویی کـه دور زمـان / در آسمان نبود، چـون تـو، کـوکب مسـعود
نـــیامد از پـــدر چـــرخ و مـــادر ایّـــام / به قرن‌ها چو تـو فـرزند دیگـری بـه وجـود
مـــدار دایـــرهٔ مـلک و فـخر هـندستان / جهان فضل و فصاحت کـمال دیـن مـحمود
زکـارهای بـزرگان چـنین کـه مشـهور است / تو کردی‌آن چه بزرگی‌وشعر و گـفت‌وشنود
غرض که بـنده پـریشان و خسـته دل بـودم / بدان که عـارضه‌ای داشت دُرِّ مـعدن جـود
بـــرای صـــحّت ذات شـریف آن فـرزند / نـــموده‌ایـم تـوجّه بـه حـضرت مـعبود
تـو عـارفی دل از انـدوه دهـر فـارغ دار / کـه هست عـاقبت کـار عـارفان مـحمود

۲۰

ای بــــه جـــــمعیّتِ ازل گشـــــته / مـــنبع فـــضل و فـــقه و مـعدن جـود
خـود جـز ایـن نـیست حـاصلت تـوصیف / هست تـــعریف جـــود نِکْـــهَتِ جـود
نـــــور چشـــم مـــلوک هـــندستان / فـــخر دنـــیا کـــمال دیـــن مـــحمود

۲۱

چون آیـنه بـرداشت نشـان رخ خـود گـفت / [رویـم]به جـز آیـنه دیـدن کـه توانـد
ایـن ریشک گـندیدهٔ شـانه زده مـی‌گفت / این موی به جـز شـانه کشیدن کـه تـوانـد

۲۲

آش کشکـــــی عـــلی نســـائی دُزد / مـــــدّتی شـــــد کـــــه آرزو دارد
چـــون بـــپختند گـفت بـی‌مزه است / کـــور ... یـــافت گـــفت مـــو دارد

۲۳

آوردن از پـــــلار مـــــلِک دامـــــنی خـــیار
هـــــر یک خـــیار تـــا بـــه گـــریبان فـــرو رود
گـفتم کـه مـن ضـعیفم و ایـن بس‌عجب قـویست
ایـــن هـــم مگـــر بـــه خـــانهٔ ایشـان فـرو رود

۲۴

سـر افـاضلِ ایـران زمـین یگـانهٔ عـصر / تویی که رأی تـو ابـوابِ عـلم راست کـلید
حکـایت عـجب از لفـظ نـافذت روزی / به سمع جمع رسـید و ولی در آن نـرسید
که هرکه او به جـهان از خـدای مـی‌ترسد / نـبود غـیر مـذلّت ز خـلق هـیچ پـدید
اگـر بـه‌ترس خـدا کس‌عـزیز خـلق شـدی / چه‌ترس داشت بگـو آخـرازخـدای یـزید

۲۵

ایا حمیده خصالی که نـزد جـود تـو نـیست / به بـر و بـحر کسـی در کـرم عـدیل و نـظیر
نگـین خـاتم شـاهی تـویی کـه دست قـضا / نـیافت مـثل تـویی را ز رشـتهٔ تـقدیر
نـظیر مـثل تـویی از نـظیر مـمکن نـیست / وگـر نـظیر بـود هـم تـویی نـظیر نـظیر
تـو را نـدیده‌ام امّـا چـو دیـده دارم دوست / به بوی خویش هـمه جـا رسـیده بـوی‌عبیر
سـلام مـن کـه ز دارالسّـلام مـی‌آید / بـه دست فـقر فـرستادم آن زمـن بـپذیر
پس از سـلام مـرا ای سـلالهٔ شـاهی / تـوقّعیست قـلیل از تـو تـارسید کـثیر
کـه جـمعی از فـقرا در دعـای دولت تـو / گـرفته‌انـد تـعلّق بـه ایـن فـقیر حـقیر
درآن دیـار هـمه طـوق عشـق در گـردن / بـمانده‌انـد هـمه هـمچو دیگ در زنـجیر
چـو دور حـلقه بـه‌گـوشان آستان تـوانـد / نـظر زحـلقه بـه‌گـوشان خـویش بـاز مگـیر
هـمیشه تـاکـه بـود سـبز لنگـر گـردون / کشـند سـفرهٔ اسـلام در شب و شـبگیر

۲۶

ای کـه در دهـر ز اقـران بـه سـخن‌ممتازی / تا به‌حدّی که تو را نیست در این عصر نظیر
آرد از مـایدهٔ شـعر بـرون مـایده را / مـایهٔ فکـر دقـیق تـو چـو مـویی ز خـمیر

۲۷

بشنو از مـن سـخنی کـز تـو بـپرسم مـعهود / نشـود پـند جـوان نـزد خـرد حُـجت پـیر
گر ز چشـم بـد احـداث حسـد شـد نـاگـاه / دُر دریـای سـخن در صـدف خـاک اسیر
جز رضا نیست در ایـن واقـعه نـتوان کـردن / بـه مـدارا و حـیل سـرّ قـضارا تـدبیر
حکـم تـقدیر چـو بـر حکـم ارادت نـرود / خـویشتن را نـتوان داد بـه بـیهوده خـبیر

۲۸

صوفیِ وسواسی‌ای در کوچه‌ای کو آب ماست
همچو مرغابی بود دایم میان جویبار
فی‌المثل گر آب دریارا برو ریزد کسی
از نجاست هم چنانش دل نمی‌گیرد قرار
کِسوت‌شب‌رابه ظلمت پاک کردن ممکن است
نیست ممکن بردن از آیینهٔ شکّش غبار
در طهارت بر لب جو دیدمش چون پارسال
باز امسالش هم آنجا دیده‌ام در کارزار
در شَکم لیکن نه تا تجدید امسال است آن
یاهمان فی‌الجمله‌تجدید است کان می‌کرد پار

۲۹

در انبساط بساط نشاط خاک نگر — مثال رقعهٔ شطرنج و عرصهٔ پندار
همان مثابهٔ شطرنج دان مقابل هم — دقیقه‌های سیاه و سفید لیل و نهار
مهندسان مشعبدنمای شطرنجی — ز عقل و نفس دو شطرنج‌بازِ دعوی‌دار
به هوش باش که گردون شطل پرست و دغا — سپهر شعبده افزا حریف بس طرّار
ز نیل بندِ حوادث پیادهٔ توفیق — کسی بِبُرد که کرد او تأمّل بسیار
گرت هواست که رخ بر بساط شاه نهی — درین بساط چو فرزین مباش کج رفتار
ز گشت حادثه آن کس که احتراز نکرد — بباخت نقد مراد خود آذری به قمار
زمانه با همه کس غایبانه می‌بازد — حذر کنید ز منصوبه‌های او زنهار

۳۰

زحکمت بیاموزمت نکته‌ای — که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی — ز ذلّت مرنج و به عزّت مناز
به عشق آر رو تا که شاهی کنی — که محمود گردید عبد ایاز

۳۱

در زمـانه ز عـمّ مـا دزدیست   کــه نـباشد زغـیر مـانندش
هــیچش از بـیل در نـمی‌آید   غـیر یک بـیل دسته چـندش

۳۲

ایـــا وزیــر نــظیر مــمالک ایــران   تویی که نیست تـو را هیچ حـاجت‌تعریف
بـدین قـدر کـه نکـرد آذری زیـارت تـو   رسیده است غباری مگـر بـه طبع شـریف
طواف کعبه که آن واجب است بر همه‌کس   بـه شـرع از فـقرا کـرده‌انـد آن تـخفیف
خدای سیصد و شصت بار در شبان روزی   دهـد بـه کـعبهٔ دل‌هـای مؤمنان تشـریف
زیــارت از طــرف اغـنیاست در اسـلام   خـدانکـرد[ه] بـدان اهـل فـقر را تکـلیف

۳۳

نشـان دولت و اقـبال شـیخ شـرف‌الدّیـن   زهـی نـظیر تـو مـعدوم در مـیان مـلوک
هـمای عـقل دم از اوج خـدمت تـو زنـد   ولی نشــیمن عـنقا کـجا و سـیر چـغوک
کـند عـروج تـو در کـارگاه سیر و سلوک   ســتون گــرم رو چــرخ هـفتمین را دوک
بـه چشـم هـمّت سقای کـوی احسانت   سبوی چـرخ خَـمین است کـمترین مـلوک
کـمان گـروهٔ تـرکش ازآن تـراشـد چـرخ   کـه درسـپاه بـه خـصم تـو افکـند غـابوک
غرض سه‌روز شـد اکـنون‌که‌بنده دورازتـو   فـتاده در گِـلِ فکـرم زبـون چـو اشـتر لوک
فکــنده زورق فکــرم زمـانه در غـرقاب   شکسـته کشتی‌طبعم بـه سنگ‌سکه‌بوک؟
مـن از مـلوک وز ابـنای دهـر بـرحـذرم   چــنان کـه مـردم بـیمار دایـماً زمـلوک
بــه کـنج خـانهٔ تـاریک مـنزوی گشـته   ســتاده دیـده و کـرده بسـان بـچه لوک
گـرفته گـوشهٔ بـاغی و صحبتی خـواهـم   قـبول عـامه بـه نـزدیک دون مـردم خـوک
زبــیت و شــعر گــرفتم تـمام قـافیه را   که داشت خـاطرم از فکـر روزگـار خـدوک
خوریش و کاسه هـمه پُـرز دود حـادثه بـاد   گدای حرص که مضمار آن تو راست ملوک

۳۴

چـــون رســی آنـجا نـفس، آهســته زن بـاد صـبا
کـــز دم بـــیمار طـــبع نـــازکش گـــردد مـــلول
ای ریـــاض طـــبع خـــرّم زآب طـبعت در فـروغ
وی نـــهال شـعر سـر سـبز از فـروغت در قـبول
دایـمت مـعذور فـرمایی چـو مـی‌دانـی کـه نـیست
ارمـــغانی تـــحفه‌ای جــز شــعر داعــی را حــصول
خـواسـتم تـا جـان فـرستم بـر نـمی‌آید کـه جـان
بس گـران‌بـار است و قـاصد سست‌وبـیمارو مـلول
ایـــن چـنین کـافگند مـا را از تـو دوران بـر کـنار
تـــامیان بـــارِدگر کـــاین اتّـــفاق افـــتد حـصول

۳۵

تـــویی نـــوباوهٔ بـاغ جـوانـی　　حـدیث مـختصر کـردن مـطوّل
وگرنه مـن بـر آن بـودم کـه کـردم　　به خواب اندر چنین بحثی‌مفصّل
مـرا کآیـینه زنگـاریست از تـو　　چرا داری تو از من چشم صیقل

۳۶

امـینِ شـهره بـه صـالح خـدای مـی‌دانـد　　کـه مـن زطـبع لطـیف تـو نـیک دل شـادم
بدان قـدر کـه تـوانسـتم از نـیابت خـویش　　تو را بـه شـعر در ایـن شـهر شـهرتی دادم
بگـو بـه شـعر بـه از مـن نـهد فـلانی را　　که من بـه شـعر کسـی را بـه از تـو نـنهادم

۳۷

دو گـیسوی سـیاه مـیر خـواجـه　　زفـــرعون و زهـــامان یـــادگاران
زدوشش سـرنهاده بـر بـناگـوش　　دو مار است آن و او ضحّاک‌مـاران

۳۸

بـر زمـین و، زآسـمان زشـرف　　هست در عهد ما دو شمس‌الدّین

آن یکـــی آفـتاب چـرخ فـلک   وآن دگـــر آفــتاب روی زمــین

۳۹

از شــــیخ زادگـــان مـــباحی جـــماعتی   دانســـــته‌انـــد عــــلم بــــرای مــــجادله
تـــا مـــعنیّ درست شـــناسند بـی‌غلط   بســـــیار کــــرده‌انـد بـه شب‌هـا مـبادله
در علم فـقه بس کـه فـقیهان دو قـولی‌انـد   دارنــــــد در کـــلام، طــــریق مــــعاطله
شکل دویم بـه شکـل سـوم مـی‌کند بـدل   ایــن است در مـعانی ایشــان مشـاکـله
وآنگـــاه در تـــنازع خـذلان مـیان هـم   بســــیار کــــرده بــحث ز بـاب مـعامله

۴۰

مـدار مـرکز اسـلام فـخر ملّت و دیـن   که باد در همه حالی خدای از او راضـی
رســـاند بـدرقهٔ حـال از حـدیث مـرا   به عالمی که نه مستقبل است و نه ماضی
به دعـوی سـخن از دیگـران گـواه آرنـد   بس است دعـوی مـا را عـنایت قـاضی

۴۱

مُـلک فـقر[ا کـه] تـخت شـاهیست   آن جـا نـتوان شـدن بـه مـیری
جـایی کـه بـه بـنده هیچ نـدهند   آنـجا چـه خـرد کسـی بـه میری
از تـــــنگه و مــــیری ای بــــرادر   سـودی نکـنی مگـر بـه مـیری

۴۲

ســـؤال کـرد ز صـرّافـیان زمـن گـفتا   دمی مضارع آن چیست گـفتمش پـرمی
زوزن جمع طـلب کـرد گـفتمش مـوزون   مخاطبش چـو بـپرسید گـفتمش سـرمی
بگـفت نـفس مـع‌الشّـر از چـه وزن آیـد   روان ز نفس چو پرسید گـفتمش سـرمی

✧ رباعیّات

۱

ای در همه کار آمده‌ای چابُک و چُست
هان تا نکنی رشتهٔ صحبت را سست
بی خطبهٔ حمزه خطبهٔ خواننده
بی خواندهٔ حمزه کی بود خطبه درست

۲

تا سرو در [این] چمن زبالا بنشست
بگریخت چنار از [این] چمن دشت به دشت
از دست تهیٍّ باغبان راه نیافت
شد بر سر راهِ بُتَکَم دوری هشت

۳

آبِ خَضَر از لب تو دُربار نگشت
با لعل لب تو خضر در بار نگشت
هرگز به میان تو به مویی نرسد
دایم صنما کار بدین کار نگشت

۴

در فقر هزار نکتهٔ باریک است
روشن نشود گر آینه تاریک است
زنبور گزیده چون درآید به سخن
معلوم نشد که تُرک یا تاژیک است

۵

گفتم که بدایت و نهایت باقیست
گفتا چه نهایت که بدایت باقیست
روی سخن تو بود این جمله که گفت
از زلف تو همچنان حکایت باقیست

۶

آن دم که چراغ عاشقی‌می‌افروخت — آتش بوزید و خانهٔ عقل بسوخت
زآن پیش که شمعِ عقل پرتو فکند — عشق از دل ما فتیله‌ها می‌افروخت

۷

روزی به چمن لاله به رعنایی شد — بر بوی تو بر سبوی بینایی شد
از شرم تو خون شد جگر سوخته دل — بگریخت زباغبان و صحرایی شد

۸

آن را که طمع زیار جز یار بود — از گل نظرش به جانب خار بود
ای یار برو زیار جز یار مخواه — از یار چه خواهی که به از یار بود

۹

اوّل نمکی که در نمکدان کردند — آن وام ازآن لعل سخندان کردند
از لعل لبت چکید یک قطره عرق — نامش زلطافت آب حیوان کردند

۱۰

با رنگ رخت لاله بسی می‌کوشید — خون در دلش از رشک رخت می‌جوشید
امروز که شد حال درونش ظاهر — سلطان حبش جامهٔ سرخش پوشید

۱۱

می دم زلبت زد همه خونش کردند — در حلق قرابه سرنگونش کردند
کژ می‌نگریست سوی رویت نرگس — بستند و زباغها برونش کردند

۱۲

ساقی چو در میکده را باز کند — بنشیند و عیش و طرب آغاز کند
از می چو فرو شود حریفان را سر — برخیزد و مجلسِ دگر ساز کند

۱۳

ای ابر کف و بحر دل و کوه وقار — جم رفعت و کی طلعت و کسریٰ آثار
دارا فر و قیصر سپه و سام شکوه — رستم دل و کی قدرت و گردون مقدار

۱۴

ای ســرو زقــامت تـو مـایل بـه نـماز گــلبُویی و بــاغ را کــنی بــر ســرِناز
تــا بــا لب جــوی گــفتگویی داری بگــذر بـه چـمن [که وقت مـی‌نـاید بـاز]

۱۵

از جــوهر لعــل لبت ای مــایهٔ نــاز صــد نکــته بگــویمت ز گــنجینهٔ راز
از ســلسلهٔ گــیسوی او هــیچ مــپرس کــاین قـصّه حکـایتیست بس دورو دراز

۱۶

در نـقطهٔ اصـل شک [نـباشد] وَ خـلاف در نــقطهٔ فــرع بــاشد آن لاف گـزاف
گــر نســبت نــقطتین را بشــناسی مــعنی بــهشت و دوزخ است و اعـراف

۱۷

ای روی تــو مــجموعهٔ دیــوان ازل بــی‌قول تــو در عــمل نــیارند عـمل
بــر چـرخ نشـان دهـر مـثلِ تـو نـدید نــقش دومــین‌شناس چشــمِ احــول

۱۸

گــه روی بــه قــبله گــاه در خــمّارم تســبیح بــرد گــهی و گــه زنّــارم
گــه جــنّم و گــاه آدمــی گـاه مـلک تــا بــر چــه قـرار گـیرد آخـر کـارم

۱۹

ای مــردک تــخته شــانهٔ لاک شکــم وی حـیله‌گـر سـخت سـر و سست قـدم
گـر شکـل تـو در زمـان عـیسی بـودی آشــفته شــدی از سـر و ریشت مـریم

۲۰

مســتانِ خــرابــات کــه از راه عــدم بــیدار کــند ســاقی مـجلس بـه کـرم
چــون مست شـود سـر حـریفان گـردد عــالم هــمه مــحو از خــدای عـالم

۲۱

مــن گــریهٔ آتشــین نــمی‌دانســتم مــن ســوزِ دل حــزین نـمی‌دانسـتم
نـه نـام بـه مـن گـذاشت عشـقت نـه نشـان مــن عشــق تـو را چـنین نـمی‌دانسـتم

۲۲

قــیصر زده بــر زمــین کــلاه از غــم تـو   یوسف شـده سـرنگون بـه چـاه از غـم تـو
ای خـــون دلم آب حـــیات از غـــم تـو   روز ســـیه‌ام شبِ بـــرات از غـــم تـــو

۲۳

در دولت فـــقر ای کـــه کـــردی مـیری   در فـــقر کـــنون بـــر سـر مـیری مـیری
زیـنگونه کـه تـو مـالک [و] مـیری شـده‌ای   شک نـیست کـه تـو بـر سـر مـیری میری

رباعیّات منسوب به حکیم آذری

کسی که غزلیّات را نقل کرده در پایان آن شماری از رباعیّات نیز نقل شده و آن‌ها را به آذری نسبت داده است ولی به طوری که می‌دانیم غالب این رباعیّات منسوب به خیّام است و بارها به نام خیّام چاپ شده است. با این همه چون نسخه‌نویس آنها را به آذری نسبت داده است در اینجا آورده‌ایم:

۲۴

از عـــقل عـــنان بـپیچ و در سـاغر پـیچ   از خـــلد و سـقر بگـذر و در کـوثر پـیچ
دسـتار قـصب بـه بـاده بـفروش و مـترس   کـم کـن قـصبی پس طـربی بـر سـر پیچ

۲۵

مـــفتاحِ فـــتوحِ فـــتح فـــتّاح عـــلیست   فـــتّاح ریـــاض جـــان مـفتاح عـلیست
ارواح صـــلاح و روح اصـــلاح عـلیست   مـــصباح صـــباح روح ارواح عـــلیست

۲۶

مـی مـی‌خورم و مـخالفان از چپ و راست   گـویند مـخور بـاده کـه دیـن را اعـداست
چـون دانسـتم کـه مـی عـدوی دیـن است   واللّـه بـخورم خـون عـدو را کـه رواست

۲۷

بـــیچاره دلم مُـــحبِّ درویشـــان است   جـان در تـن مـن ز هـمّت ایشـان است
زنـــهار کـــه درویش نـخوانـی تـو گـدا   ســـلطان جـــهان بـندهٔ درویشـان است

۲۸

تــا هشــیارم طـرب ز مـن پـنهان است چـون مست شـوم در خـردم نـقصان است
حــالیست مــیان مســتی و هشــیاری مــن بــندهٔ آنکــه زنــدگانی آن است

۲۹

مــا را گــویند دوزخــی بــاشد مست قـولیست خـلاف، دل در آن نـتوان بست
گـر عـاشق و مست دوزخـی خـواهـد بـود فـردا بـینی بـهشت را چـون کـف دست

۳۰

بــطّی و بــتی و سـاده‌ای بـر لب کِشت ایـن جـمله مـرا نـقد و تـو را نسـیه بـهشت
مشــنو ســخن بـهشت و دوزخ ز کســی کـه رفت بـه دوزخ و کـه آمـد ز بـهشت

۳۱

با بـاده نشـین کـه مـلک مـحمود ایـن است وز چـنگ شـنو کـه لحن داود ایـن است
از نــامده و رفــته دگــر یــاد مکــن خوش باش که از وجود مـقصود ایـن است

۳۲

دریـاب کـه از روح جـدا خـواهـی رفت در پــردهٔ اســرار فــنا خــواهـی رفت
مــی نــوش نــدانـی ز کـجا آمـده‌ای خوش باش ندانی کـه کـجا خـواهـی رفت

۳۳

گویند بهشت [عدن] بـا حـور خـوش است مـن مـی‌گویم کـه آب انگـور خـوش است
ایــن نـقد بگـیر و دست از آن نسـیه بـدار کآواز دهــل بــرادر از دور خــوش است

۳۴

در ســر هــوس بـتانِ چـون حـورم بـاد بــر کــف هـمه سـاله آب انگـورم بـاد
گــویند مــرا خــدا تـو را تـوبه دهـاد او خــود نــدهد مــن نکـنم دورم بـاد

۳۵

مــردانِ رَهَت کــه ســرِّ مـعنی دانـند از دیــدهٔ کــوته‌نظران پــنهانند
این طرفه شنو که هر کـه خـود را بشـناخت مـؤمن شـد و خـلق کـافرش مـی‌خوانـند

۳۶

گویند یکی خلد برین خواهد بود کانجا می لعل و حور و عین خواهد بود
پس بی می و معشوق نباید بودن چون عاقبت کار همین خواهد بود

۳۷

زآن پیش که بر سرت شبیخون آرند فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای جاهل نادان که تو را در خاک نهند و باز بیرون آرند

۳۸

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد خود را ز کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنان که رای من و توست از موم به دست خویش هم نتوان کرد

۳۹

یک باده هزار مرد بی‌دین ارزد یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین ز باده خوشتر چه بود تلخی که هزار جان شیرین ارزد

۴۰

این عقل که در راه سعادت پوید روزی صد بار خود تو را می‌گوید
دریاب تو این یکدمه وقت گریز آن تر[ه] که بدروند آخر روید

۴۱

سودای تو را بهانه‌ای بس باشد مستان تو را ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ ما را سر تازیانه‌ای بس باشد

۴۲

از دفتر عمر پاک می‌باید شد در چنگ اجل هلاک می‌باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوشدل می‌باش آبی در ده که خاک می‌باید شد

۴۳

در میکده جز به می وضو نتوان کرد وآن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

۴۴

مگذار که غصّه در حصارت گیرد / واندوه مجال روزگارت گیرد
مگذار کنار لب کشت و لب جوی / زآن پیش که خاک در کنارت گیرد

۴۵

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد / جز جام لبالبِ پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد / خاکش بر سر که غم خورد می نخورد

۴۶

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد / وین را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد / با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

۴۷

عید آمد و کارها نکو خواهم کرد / خیام شراب در سبو خواهم کرد
افسار نماز و پوزبند روزه / عید از سر این خران فرو خواهم کرد

۴۸

عالم اگر از بهر تو می‌آرایند / بگرای بر آن که عارفان بگرایند
بسیار همی روند و بسیار آیند / بِربای نصیب خویش کت بربایند

۴۹

می گر چه حرام است ولی تا که خورد / وآنگاه چه مقدار ولی با که خورد
هر گاه که این چهار شرط آید جمع / پس می نخورد مردم دانا که خورد

۵۰

آه دل من یکان یکانت گیراد / سوز دل من میان جانت گیراد
آن کس که به جای من عزیزش داری / اَللّٰه برابر دو چشمت میراد

۵۱

سنّت مکن و فریضه را هم مگذار / وین لقمه که داری ز کسان باز مدار
در خون کس و مال کسان قصد مکن / در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

۵۲

ای در طلب تو عالمی در شر و شور — نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور

۵۳

از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده‌ای کو که خبر گوید باز
زنهار در این سراچه از بهر مجاز — چیزی نگذاری که دگر نایی باز

۵۴

از روی حقیقتی نه از روی مجاز — ما لُعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم در نطع وجود — رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

۵۵

خیّام اگر ز عشق مستی خوش باش — با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
آن غصّه مخور که نیست گردی فردا — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

۵۶

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش — لب بر هم نِه سرّ الهی مفروش
در هر سخنی چو چشمهٔ گوش [جوش؟] مجو[ش] — دریا گردی اگر نشینی خاموش

۵۷

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش — کو کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه فروش

۵۸

چندانکه ز خود نیست‌ترم هست‌ترم — هر چند بلند پایه‌ترم پست‌ترم
زین طرفه‌تر آنکه از شراب هستی — هر لحظه که هشیارترم مست‌ترم

۵۹

در هر نفسی که کمترم بیشترم — وز خلق دمی که پس‌ترم، پیش‌ترم
با غیر وجود مطلق از هستی خویش — هر چند که بیگانه‌ترم خویش‌ترم

۶۰

چـون نـیست در ایـن مقام مـا دیـر مقیم پس بـی مـی و مـعشوق خـطاییست عـظیم
تـا کـی ز قـدیم و حـادث ای مـرد سـلیم چون من رفتم جهان چه حـادث چـه قـدیم

۶۱

مـن ظـاهر نـیستی و هسـتی دانـم مـن بـاطن هـر فـراز و پسـتی دانـم
بـا ایـن هـمه از دانش خـود بـیزارم گـر مـرتبه‌ای ورای هسـتی دانـم

۶۲

مـقصود ز جـمله آفـرینش مـاییم در چشـم خـرد جـوهر بـینش مـاییم
ایـن دایـرهٔ جـهان چـو انگشـتریست بـی هـیچ شکّـی نـقش نگـینش مـاییم

۶۳

کـافر بـچّه خـواهـدم بـه هـجران کشتن خـوشتر بـودم ز زنـدگی آن کشـتن
در خـطّهٔ اسـلام نگـر کآوردنـد کـافر بـچّه‌گـان رسـم مسـلمان کشـتن

۶۴

گـاویست در آسـمان سـنامش پـروین یک گـاو دگـر نـهفته در زیـر زمـین
چشـم خـردت گشـای چـون اهـل یـقین زیـر و زبـر دو گـاو مُشـتی خـر بـین

۶۵

مشـنو سـخن زمـان سـاز آمـدگان مـی‌گیر مـروّق از طـراز آمـدگان
رفـتند یکـان یکـان فـراز آمـدگان کس مـی‌ندهد نشـان ز بـاز آمـدگان

۶۶

از تـن چـو بـرفت جـان پـاک مـن و تـو خشـتی دو نـهند در مـغاک مـن و تـو
وآنگـه ز بـرای خـاک گـور دگـری در کـالبدی کشـند خـاک مـن و تـو

۶۷

مشـنو سـخن دهـرِ هـم آواز شـده مـی خـواه حـریف خـوشِ دمساز شـده
کآن کـز [...] مـادر آمـد امـروز بـرون فـردا بـینی بـه [...] زن بـاز شـده

۶۸

از هر چه نه خرّمی است کوتاهی به
می هم ز کفِ بتانِ خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

۶۹

بردار پیاله و سبو ای دلجوی
خوش خوش بخرام گِرد باغ و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

۷۰

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غمان بود و نابود خوری
سرمایه نخواهی که جوی کم گردد
مایه که خورد چون تو همه سود خوری

۷۱

گر زآنکه به دست افتد از می دو منی
می‌نوش به هر محفل و هر انجمنی
کان کس که چنین کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی

۷۲

آنان که ز پیش رفته‌اند ای ساقی
در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و ز من حقیقت بشنو
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

۷۳

در عالم معرفت چو کردم نظری
افتاده مرا ز راه وحدت گذری
بس طرفه حکایتی و نادر خبری
یک دست و صد آستین و صد جیب و سری

۷۴

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
از باده بهشت است وز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

۷۵

در کوی فنا اگر دری یافتمی
یا خود به قدم رهگذری یافتمی
بگریختمی هزار منزل ز وجود
گر سوی عدم راهبری یافتمی

تک بیت‌ها

به وصف میان تو مو می‌شکافم
نه دعویست اینک سخن در میان است

با روی تو ماند اندکی گُل لیکن
او هم به طپانچه روی می‌دارد سرخ

تا عاشق آفتابِ روی تو شدم
هر روز مرا تازه گلی می‌شکفد

شراب هجر ای دل گرچه تلخ و جان‌ستان باشد
ولیکن تلخی روز جدایی بیش از آن باشد

در باغ اگر سر تماشا داری
بگذر به چمن که آب خوش می‌گذرد

به عرض سفرهٔ گردون چو نیک درنگریم
هزار حلقهٔ منّت کشیم در گوشش

در ریسمان رشتهٔ دندان او گهر
افتاد و گرد شهر کشندش کشان کشان

مجنون‌اگر آگه شدی یک شمّه از احوال من
کردی فراموش از خود و بگریستی‌بر حال‌من

خدنگ چشم تو از جان گذشت نتوان‌گفت
که گفته‌اند بزرگان که از گذشته مگو

جان من است خطّ تو من زنده‌ام بدو
باآنکه مدّتیست که جانم برآمده

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه
در حال من به گوشهٔ چشمی کنی نگاه

عالِم که او مهار دل از دست می‌دهد
می‌دان که در علوم ندارد مهارتی

در آخرین روزها که کار این دیوان به اتمام رسیده بود این قصیده به دست ما رسید ناگزیر کار دیوان را بر هم نزدیم و این قصیده را در آخر متن قرار دادیم:

قصیدهٔ شمارهٔ ۳۵ **[در منقبت امام رضا(ع)]**(۱)

هستم غلام و بنده‌ات از جان و دل ای سیمتن
خواهی بخوان خواهی بران خواهی بکش خواهی بزن
ار(۲) مصر جوید دلبری ناید برون مانندِ تو
مشکین خطّ و نسرین بر و یوسف رخ و گل پیرهن
در باغ [و] گلزار [و] چمن صد طعنه دارد قدِّ تو
بر گلبن و بر ارغوان بر سوسن و بر نارون(۳)
گفت آن که زلف و عارض و خطّ [و] بناگوش تو دید
کو سنبل [و] کو لاله و کو سبزه و کو نسترن
از چشم و مژگان و رخ و زلفِ تو پیدا می‌شود
صد عشوه و صد غمزه و صد حیله و صد مکر و فن
هرگز من از خیل بتان چون تو ندیدم دلبری
مه طلعت و حور عارض و شکر لب و شیرین سخن
گفتم تو حوری یا پری زآن رو که نبود آدمی
خورشید رو، زنجیر مو، شمشاد قد، سیمین ذقن
مشک از ختن(۴) با نقطهٔ خالِ لبت آید برون
باشد یمن باشد عدن باشد ختا(۵) باشد ختن
ای دلبر سیمین بران هستی تو سردارِ بتان
در ملکِ(۶) دل در ملکِ دین در ملکِ جان در ملکِ تن
بر من ترحّم کن که من از حسرتِ رویت شدم
گه خسرو [و] گه وامق و گه خیل و گاهی کوهکن
رحمی که می‌گویم ز جان مدحِ امامِ هشتمین
در محفل و در مجلس و در جمع [ا] و در انجمن
شاهِ رضا شمع هدیٰ بدر الدّجیٰ شمس الضّحیٰ
چون مرتضیٰ مشکل گشا معجز نمای شکّ و ظن

شاهی که در میدان کین بربود از اعدای دین
خود و زره تیر و کمان اسب و لوا تیغ [و] مِجَنّ
او مقتدای مؤمنان باشد که دارد بی گمان
علمِ خدا حلمِ نبی خُلقِ علی حُسنِ حَسَن
وز[۷] مهر دست آدمی خواهد گرفت از روی لطف
آن دیوبند آن دیوکش آن صف کش و آن صف شکن
جز او که بخشد از کرم قندیل ار[۸] باب کرم
در این جهان در این مکان در این زمان در این زمن
در یک دم و در یک نفس تیغش منوّر می کند
ملک عرب هند و عجم روم و ختا مصر و یمن
از کمترین خدّام او هرگز ندیده هیچ کس
بخل و حسد قهر و غضب ظلم و ستم شور و فتن
هر کس که یک جو بغض[۹] او در سینه دارد می‌شود
رویش سیه عمرش تبه مرگش گنه بزمش سجن
با تیغِ تیزش روزِ کین دشمن چه سازد گر بود
رویینه تن رویینه دل رویینه جان رویین بدن[۱۰]
در جاه و رفعت کمترین خدّام او یکسان بود
با خسرو و با بهمن و با اردشیر و با پشن
مدح تو می گویم ز جان ای سرورِ سر دفتران
هم در صبا هم در مسا هم [در] سفر هم در وطن
چون کف برآرم در دعا خواهم بقای قسط شد
از کردگار ذوالکمال از ذوالجلال و ذوالمنن
شاها ز عشقت آذری دارد به هر شام و سحر
در سر جنون در دیده خون بر لب فغان بر دل محن

تعـليقـات

نسخه بدل‌ها (صفحه ۴، قصیدهٔ شماره ۱)

در ضمن جستجو در جُنگهای شعری و مجموعه‌های ادبی و تذکره‌های شعری تعدادی ابیات و کلمات از سروده‌های آذری / ۸۶۶ در آنها نقل شده بود که یا در دیوان کنونی او وجود ندارد یا آنکه آن کلمات و ترکیبات به شکل دیگری است.

اینک آن منقولات در این جا گردآوری شده است.

جنگ شعری از شعرای قرن هشتم تا دهم گردآوری شده و تحت شماره ۵۵۹۷ در ۲۲۴ ورق به قطع وزیری در کتابخانهٔ ملک تهران نگاهداری می‌شود.

در این مجموعهٔ شعری قصیدهٔ شماره یک آذری نقل شده، با این تفاوت که قصیده در دیوان خطّی آذری ۹۸ بیت ولی در این جنگ ۷۹ بیت است. با تذکر این مطلب که سه بیت در این جنگ وجود دارد که در هنگام بازنویسی دیوان به پاس مصلحت نظامِ حاکم حذف شده است. این سه بیت چنین است:

یا رب به کمال شرفِ صدق ابوبکر — کو را نه بَدَل بود به اسلام نه همتا
یا رب به حقِ عدلِ عمر حامی ملّت — کو بود به اجماع امم اَعْدَل و اَتقیٰ
یا رب به حیای دلِ آن جامع قرآن — عثمان که به اسلام بُدی همبر لوقا

قابل ذکر است که آذری به گواهی قصایدی که در منقبت امامان شیعه ساخته است مذهب شیعه اثنی‌عشری دارد ولی بنا به طریقه‌ای که در سلف صالح و شیوه عاملان تقیّه معمول بوده به ذکر نام خلفا به ترتیب تاریخی پرداخته است.

صفحه ۳۸، قصیده ۱۲

دولتشاه سمرقندی ضمن شرح حال آذری مقداری از سروده‌های او را ذکر کرده است در همین نقل مختصر چند تفاوت وجود دارد که در این جا آورده می‌شود.

قصیده ۱۲ صفحه ۳۸ در توحید: قافیه «ی» در تذکره «ئی» است.

بیت ۲: نجم در توحید ← تخم

بیت ۱۱ برشویم: کَس ← بگذریم، کو

بین بیت ۱۵ و ۱۶ یک بیت در تذکرهٔ دولتشاه وجود دارد که در نسخه خطّی بنا به مصلحتی حذف شده است. زیرا نظم قصیده در قرن نهم و به مقتضای زمان و بازنویسی آن در قرن یازدهم و دوره اقتدار مذهب شیعه بوده است.

پس به چار ارکان دین آن چار یارِ باصفا   هر یکی در منزلت موسیٰ و عیسائی دگر

بیت ۱۶ کمال و لطف ← ب ۱۷ وصال خویش، تذکرة الشّعرا، ص ۳۰۲

ص ۱۴۹، غزل ۱۱۴، بیت دوم و سوم در تذکره مقدّم و مؤخّر است.

بیت ۲ دل و سینه ← سینه و دل

ص ۲۴۲، غزل ۳۵۹

بیت ۱، خط بر ← خط در

بیت ۲، تا شد ← باشد

بیت ۶، لطف ← وصل

ص ۱۷۰، غزل ۱۷۱

بیت ۱، لعل ← چشم   بیت ۲، یابید ← باشند

بیت ۳، ازین ← درین   سوختم ← سوختیم

بیت ۴، می ← نَیْ   ص ۲۹۸، قطعه ۳۰، بیت ۱، بی نیاز ← سرفراز

ص ۲۹۸،

قطعهٔ شماره ۲۹، در نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک دو بیت است ولی در کتاب تذکرة الشّعراء ص ۳۰۲ هشت بیت نقل شده است. آن شش بیت اضافی که شامل بیت نخست تا ششم است در

متن قرار داده شده ضمناً برای این قطعهٔ شطرنجی هم توضیحی لازم به نظر می‌رسد.

اصطلاحات شطرنج در مورد قطعهٔ مذکور و نیز ص ۱۳۸، غ ۸۴، ب ۲:

در قسمت موضوع خط، ص ۳۹۳ یادآوری گردیده که برخی از واژه‌های فارسی که مورد استفادهٔ ادیبان و سخنوران و عارفان قرار می‌گیرد، دو قلمرو معنائی دارد. به گفتهٔ مولانا:

اصطلاحاتی است مر ابدال را　　　که خبر نبود از آن اقوال را

بنابراین کلمات فارسی یک معنی معمولی و بیرونی دارند و یک معنی رمزی و درونی. چنانکه اگر معنی بیت حافظ که گفته است:

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار　　　دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

از عارفی خواسته شود، خواهد گفت:

حافظ دست خود به سوی آسمان بلند کرده و آن را در دست یدالله نهاده و در یک حالتِ معنوی دانه‌های مروارید گونهٔ اشک همچون دانه‌های تسبیحِ رشته گسسته‌ای بر روی گونه‌اش می‌غلطد.

باری در مورد کاربرد هر یک از مهره‌های سیاه و سفید شطرنج هم، چنین معنائی مورد توجّه است. چنانکه:

رخ: صدق و معرفت ≠ کذب

اسب: عشق، همت ≠ شهوت

وزیر: عقل معاد، اندیشه ≠ عقل معاش

شاه: جان، ادب ≠ نَفْس

فیل: عدالت ≠ حَسَد

پیاده: قناعت ≠ حرص

دولتشاه در ضمن نقد سروده‌های شاعر نمایان و عمر سپری شده خود می‌نویسد:

بیتی از تخلّص‌های شیخ با اخلاص آذری به یادم آمد:

آذری عمر به بازیچهٔ غفلت بگذشت　　　آنچه باقی است مشو غافل و فرصت دریاب

کی عمر رفته کس به دویدن گرفته است.

چون آب فرو خورد زمین چاره چه باشد　　گو تشنه زبان سوی هوا خود به در انداز

تذکرة الشعرا، ص ۱۰

نسخه بدل قطعه‌ها

ص ۲۹۲، قطعهٔ ۶، بیتی شمارهٔ ۴

دولتشاه در مورد کیفیت شعر و شاعری در زمان خود ـ قرن نهم ـ این قطعهٔ سرودهٔ آذری را شاهد مثال آورده و پنج بیت از آن را با تفاوتی در کلمات نقل کرده است:

در برابر بیت ۳:

زبـان مـعنی ایشـان گـه نـظم　　دهان از گفتهٔ صورت فرو بست

بیت ۵ مصرع دوم: که در بحر حقیقت افگند شست

بیت ۶: برون از ← ورای　　تذکرة الشعرا، ص ۹

ص ۲۹۸، قطعه ۳۰

این قطعه در نسخهٔ خطّی دو بیت به نقل دکتر صفا سه بیت است و بیت اضافی این است:

به عشق آر رو تا که شاهی کنی　　کـه مـحمود گـردید عـبد ایـاز

تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۴، ص ۳۳۲

در بین کتابهای اهدائی مرحوم رهی معیّری به کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، چند نسخهٔ خطّی شامل مجموعه‌های شعری وجود دارد. در یکی از این مجموعه‌ها ـ فهرست نسخه‌های خطّی مجلس شورای اسلامی، ج ۱۷، جنگ شمارهٔ ۱، صفحه ۱ به بعد ـ هفت قصیده و یک ترکیب بند از آذری نقل شده است. شش قصیده از آنها عبارتند از قصیده‌های شمارهٔ ۱، ۴، ۹، ۱۴، ۱۶، ۲۳ متن کنونی دیوان، که ضمن مقایسه تفاوت ابیات و کلمات آن مشخص شده است و یک قصیده با مطلع:

ای ز تو عـقل نـخستین در مـقام واپسـین　　نفس کل بر آستانت حاجب کرسی نشین

اضافه دارد که در نسخه اصلی یعنی دیوان موجود در کتابخانهٔ ملک این قصیده وجود ندارد. این قصیده به شمارهٔ ۲۵ در صفحه ۶۷ در میان قصاید دیوان قرار داده شد.

اینک اختلاف کلمات و ترکیبات و ابیات دو نسخهٔ مذکور در ذیل آورده می‌شود:

اختلاف نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک با علامت اختصاری (ک) و نسخهٔ خطّی مجلس شورای اسلامی ـ از کتابهای اهدائی رهی معیری ـ با علامت اختصاری (م) ـ قصیدهٔ شمارهٔ یک

بیت ۱، ک: عارف / م: مردم
ب ۳، ک: در آن / م: درو
ب ۴، ک: هویّت / م: نبوت
ب ۶: ک: دعا را / م: تمنّا
ب ۷، ک: سدره فردوس / م: سدّه فرمانش
ب ۸، ک: تا حد / م: وز حد
ب ۱۰، ک: سما را / م: همانا
ب ۱۱، ک: به تبدیل / م: تبدیل
ب ۱۳، ک: موقبتش / م: معرفتش
ب ۲۲، ک: دولت / م: نعمت
ب ۲۳، ک: هول / م: طول
ب ۲۸، ک: رفت به بالا / م: یافت مقوّا
ب ۳۰، ک: باد تو، اسما / م: باد از تو، خارا
ب ۳۹، ک: خواست / م: خاست
نسخهٔ خطّی (م) از بیت ۴۰ تا ۸۴ را ندارد
ب ۸۵، ک: بر رُخ / م: بر دل
نسخهٔ خطّی (م) بیت ۸۸ و ۸۹ را ندارد
ب ۹۰، ک: گر علّت عیسی نفس / م: بنت حنه را فیض گر از
نسخهٔ «م» بیت ردیف ۹۴:
درگاه تو از مسجد اقصیٰ بود اشرف / مائیم و دلی سخت‌تر از صخرهٔ صمّا ـ را اضافه دارد
ب ۹۷، ک: باب / م: کوی
ب ۹۸، ک: آدم و حوا / م: آدم و داود

از این قصیدهٔ ۹۹ بیتی ۹۸ بیت نسخهٔ کتابخانه ملک دارد و ۵۲ بیت نسخه خطی مجلس شورای اسلامی که از ورق B۱۵ و A۱۶ نقل گردیده است.

قصیدهٔ شمارهٔ ۴

این قصیده از روی سه نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک، کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، کتابخانهٔ دانشگاه تهران فراهم آمده است. «ک» علامت اختصاری نسخهٔ ملک در ۷۳ بیت، «م» علامت اختصاری نسخهٔ مجلس شورای اسلامی در ۱۰۴ بیت، «د» علامت اختصاری نسخهٔ دانشگاه در ۵۲ بیت.

نسخهٔ ملک، دیوان اصلی شماره ۵۹۳۸
نسخهٔ مجلس، فهرست نسخه های خطّی، ج ۱۷، ص ۱، شماره ۱، مجموعهٔ اهدائی رهی معیّری
نسخهٔ دانشگاه / فهرست نسخه‌های خطّی ج ۱۶، صص ۱۷۵ ـ ۱۷۷
بیت ۲ ـ ک: حکم فرمایان احکام / م: مفتیان حکم

ب ۴ـ ک: سالاران خلق / م: سالاران قوم
ب ۴ـ ک: نفس رسولان / م: یعنی رسولان
ب ۵ـ پاسداران، لشکرکشا / م: تاج داران، کشورگشا
ب ۶ـ ک: عالمان / م: عاملان
ب ۷ـ ک: تحلیل / م: تهلیل
پس از ۸ بیت نخست که در نسخهٔ «ک» و «م» مشترک است ابیات قصیده از شماره ۹ تا ۳۹ از نسخهٔ «م» نقل شده و از بیت چهلم به بعد ابیات دو نسخهٔ «ک» و «م» بررسی شده و از بیت ۵۱ ابیات نسخهٔ سوم شروع شده و ابیات هر سه نسخه با هم مقایسه شده است.
ب ۴۰ـ ک: عُزیر، و حقیقت / م: عَزیز، در حقیقت
ب ۴۷ـ ک: شفیع / م: گزین
ب ۴۸ـ ک: دوجا / م: رجا
ب ۵۰ـ ک: یاسین / م: طس
ب ۵۱ـ ک: پیشوای / م، د: مقتدای
ب ۵۲ـ ک: قاضی احکام / م: و قاضی حکم، د: این بیت را ندارد
ب ۵۴ـ ک: باشد تو باشی / م، د: که چون تو باشی،
ب ۵۴ـ ک، م: رحمة للعالمین / د: سوره واللیل را
ب ۵۵ـ ک، م: السّلام علیک بر روی تو / د: السّلام ای شاه بر روح تو
ب ۵۷ـ ک، د: اختران / م: خاندان
ب ۵۹ـ ک، د: بارشاد / م: باکمال ـ ک، م: بر حقیقت / د: با حقیقت
ب ۶۱ـ م، د: پیروی برده / ک: پیروی کرده
ب ۶۳ و ۶۴ـ نسخهٔ «د» این دو بیت را ندارد
ب ۶۳ـ ک: تفاخر / م: تفخر
ب ۶۴ـ ک: آستانشان لنگ پا / م: آستانشان توتیا
ب ۶۵ـ ک: سمن / د: ثمن
ب ۶۵ و ۶۶ را نسخهٔ «م» ندارد
ب ۶۶ـ ک: نثار خاکتان / د: نثار بیکران
ب ۶۸ـ ک، م: مرتضی / د: السّلام
ب ۷۰ و ۷۱ را نسخهٔ «د» ندارد
ب ۷۰ـ ک: آفتاب انّما / م: آفتاب هل اَتی
ب ۷۲ـ ک، م: شیرکوهستان حرب / د: سدّ شهرستان حزن
ب ۷۲ـ ک: بحر سبحان / م: بحر هیجا / د: بحر پیما
ب ۷۳ـ ک: قاضی احکام قدر / م، د: گنجینهٔ حکم قدر

ب ۷۳ـ ک، م: تحت با / د: تحتها
ب ۷۵ ـ ک، م: کـه اهـل سـعی دریـابی کـه چـیست / د: کـه بشـناسی کـه سـعی اصـل چیست
ب ۷۶ـ ک: مردی / م: مردان / د: خوبی
ب ۷۷ و ۷۸ ـ نسخهٔ «ک» مصرع اول از ب ۷۷ و مـــــصرع دوم از ب ۷۸ را دارد و دو مصرع دیگر را ندارد
ب ۸۰ـ نسخهٔ «ک» این بیت را ندارد
ب ۸۲ـ ک: طور حلم / م، د: کوه طور
ب ۸۲ـ ک، م: ذکر خیر / د: ذکر حق
ب ۸۳ـ ک، م: قدوه هشتم / د، حجّت هشتم
ب ۸۵ـ ک، م: اختر برج / د: کوکب اوج/ د: مصرع دوم: گوهر بحر سعادت مظهر فضل و عطا
ب ۸۶ـ ک، م: ارباب دولت / د: ارباب معنی
ب ۸۶ـ ک، د: ای سهام / م: از سهاء
ب ۸۶ـ ک: رسیده تا سما / د: رسیده بر سما / م: رسیده بر سها
ب ۸۷ـ نسخهٔ «د» این بیت را ندارد
ب ۸۸ـ ک، م: کوکب / د: اختر
ب ۹۰ـ ک: حلم / م، د: علم
ب ۹۲ـ ک، د: امامت / م: امانت
ب ۹۲ـ ک، د: دوستان را / م: دوستانت
ب ۹۳ـ ک: که گردد / م، د: که افتد / د: داری این بحر نهان
ب ۹۴ـ ک، م: تشنه زده / د: لب تشنگان
ب ۹۵ـ ک: دجّال / م: ادخال / ک: امتلا / م: استلا / د: داروی اراز دخان معده زهر ابتلا
ب ۹۷ـ ک: بحر طوفان غرقه ایم / م: مـوج طوفان غرقه ایم / د: موج طوفان ماندهایم
ب ۹۸ـ ک: العـطش ای مـاء رحـمت تشـنهٔ ماءایم ما / م، د: چون تو آب رحمتی مگذار ما را مبتلا
ب ۱۰۰ـ نسخهٔ «د» این بیت را ندارد
ب ۱۰۰ـ ک: می دارد / م: می دارند
ب ۱۰۱ـ ک، د: احکام دین / م: احکام شرع
ب ۱۰۳ـ ک: ای حسین این روح ما / م: این حسین روح را / د: این حسین نشنه را
ب ۱۰۴ـ نسخه «م» این بیت را ندارد
ب ۱۰۴ـ ک: خستگان را کن دوا / د: خستها ده شفا
ب ۱۰۵ـ ک، م: بر راه / د: در راه
ب ۱۰۶ـ ک، م: خود کن / د: خود افکن
ب ۱۰۷ـ ک، م: سیوم چشمی فکن / د: ستم رحمی نما / ک، م: بر گرفتاران / د: بر گرفت این و آن آخر به ما رحمی نما

قصیدهٔ شمارهٔ ۹، ص ۳۱

نسخهٔ ملک «ک» نسخهٔ مجلس «م»
ب ۱ـک: مصطفی /م: انبیا
ب ۵ـک: ازین /م: درین
ب ۷ـک: حدیث /م: سخن
ب ۸ـک: حرمت /م: عزت
ب ۹ـک: باشد /م: دارند
ب ۱۱ـک: آنکه بر کند بر افکند /م: آنکه اوبرکند و افکند
ب ۱۳ـک: همچو /م: همچون
ب ۱۴ـک: خیرالمرسلین /م: فخر المرسلین
ب ۱۴ /م: مصرع دوم را ندارد
ب ۱۵ /م: این بیت را ندارد
ب ۲۴ـک: خواهی /م: خواهد
ب ۲۴ـک: قابل مدح و سزاوار ثنا پیداست کیست /م: ز ابتدا بعد از نبی تا انتها پیداست کیست
ب ۲۳ و ۲۴ـم: گر کسی خواهد که باشد جامع نفس و کمال، ز ابتدا بعد از نبی تا انتها پیداست کیست این همه خُلق و مروت این همه فضل و شرف، قابل مدح و سزاوار ثنا پیداست کیست/ بین بیت ۲۴ و ۲۵ نسخهٔ «م» دو مصرع اضافی و مکرّر است.
ب ۲۶ـک: کرد اختلاف /م: کرد او خلاف
ب ۲۷ـک: بر عهد /م: با عهد
ب ۲۸ـک: وز شفاعت /م: در شفاعت
ب ۳۱ـک: بحر، ولایت /م: بحری، طهارت.
ب ۳۴ـک: هادی در اصحاب /م: هادیِ اصحاب
ب ۳۵ـک: بعد قُل /م: بعد از قل
بین ب ۳۶ و ۳۷ م: گر نمی دانی که اینها اهل واولاد که اند کوکب واللیل و الشّمس و الضّحیٰ پیداست کیست / این بیت اضافی است
ب ۳۸ـک: گر نمی دانی /م: هیچ می دانی
بین ب ۳۷ و ۳۸ـ
ب ۴۰ـ گر ندانی تو علی و آل را هرگز مدان آفتاب و انجم از اوج سما پیداست کیست «م» این بیت را اضافه دارد.
ب ۴۲ـک: غیر این عالم سرای /م: غیر ازاین عالم جهانی
ب ۴۵ـ «م» این بیت را ندارد
ب ۴۶ـک: این جا /م: آن جا
ب ۴۹ـک: اماما /م: امامان
نسخه «ک» ۴۸ بیت و نسخه «م» ۴۵ بیت است.

قصیدهٔ شمارهٔ ۱۶ قافیه (ف) ص ۵۱

نسخهٔ ملک «ک» نسخه مجلس «م»

ب ۳ـک: داد، م: واو

ب ۳ـک: کاف، قاف / م: کون، کاف

ب ۵ـک: شد، به غیر ناف / م: بد، مگر به

ب ۶ـک: پیشروی / م: پیشرو

ب ۸ـک: بشد عاقبت چوبید / م: تو شد عاقبت تباه

ب ۸ـک: بود با تو / م: برده سود

ب ۹ـک: نیارم، حمله، او به لاف / م: نیارد، جمله، پای باف

ب ۱۳ـک: نه مطاف / م: بر مطاف

ب ۱۵ـک: ازو معاف / م: بدان معاف

ج ۱۷ نسخه‌های خطّی مجلس شورای اسلامی ص ۱ شماره ۱ از کتابهای اهدائی مرحوم رهی معیری نقل از ورق B۱۹۴ و A۱۹۵ـ هر دو نسخه ۱۵ بیت است.

قصیدهٔ شمارهٔ ۲۳، ص ۶۲

این قصیده از روی دو نسخهٔ کتابخانهٔ ملک با علامت اختصاری «ک» شامل ۳۰ بیت، کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی با علامت اختصاری «م» شامل ۳۱ بیت فراهم آمده و با یکدیگر مقایسه شده است.

نسخه «م» این بیت را اضافه دارد: بیت ۴

چو دریا کشتی عالم درو چون زورق کشتی
چه عالم علم و چه عالم عالم اعلم

ضمناً این قصیده تنظیری است بر قصیدهٔ شمارهٔ ۶۳ دیوان فرید احول به مطلع:

دهان ترک من گوئی وجود است و عدم با هم
که هست و نیست در وصفش کجا و کو و کیف‌وکم

ب ۷ـک: صفا در / م: صفای

ب ۸ـک: این نقش / م: از نقش

ب ۸ـک: مبرم / م: مبهم

ب ۱۰ـک: مستحکم / م: مستکتم

ب ۱۵ـک: روی، هوجه / م: رویم، بی وجه

ب ۱۹ـک: و ابن عم / م: و هم بن هم

ب ۲۲ـک: ضرب بن ملجم / م: ضربت ملجم

ب ۲۶ـک: رکیک / م: یک یک

ب ۲۷ـک: ولیی جو / م: ولی را دان

ب ۲۹ـک: آنکه هر چه / م: آن که هر جا

ص ۴۲ قصیدهٔ ۱۴

عروجیّهٔ آذری

ضمن جستجو برای پیدا کردن آثار آذری در فهرست نسخه‌های خطّی دانشگاه تهران ـ شمارهٔ ۵۷۱ د مجموعه الهیات ـ به عنوانی برخوردم به نام عروجیّهٔ آذری، با دیدن این عنوان بسیار خرسند شدم از اینکه نسخه‌ای از سروده‌های آذری را کشف کرده‌ام، پس از بررسی نسخه، معلوم شد که این کتاب

کوچک به قطع رقعی مجموعه‌ای است شامل چهار موضوع:

۱. رسالهٔ وجودیّهٔ ابن عربی که با توجه به نظر او و برخی رهروان راه طریقت به فارسی تدوین شده است.

۲. مناجات نامهٔ خواجه عبدالله انصاری.

۳. عروجیّه، قصیدهٔ شیخ آذری.

۴. ترجیع بند شیخ فخرالدین عراقی.

قصیدهٔ عروجیهٔ آذری با تفاوت قابل توجّهی با قصیدهٔ شمارهٔ ۱۴ که در متن دیوان او وجود دارد مطابق است، امّا اینکه چرا این قصیده عروجیّه نامیده شده است لازم است توضیحی در این مورد داده شود.

عروج یا معراج

یکی از حالات پیامبر اسلام رفتن به معراج است که در قرآن ۱/۱۷ و ۷/۵۳ بدان اشاره شده است. در ادب و عرفان نیز به این مسئله توجّه شده و سخنوران بسیاری بدان پرداخته و قصاید بلندی دربارهٔ معراج سروده‌اند.

همچنین کتابِ ارداویراف نامه هم، معراجنامه‌ای است در آئین زردشتیان.

این گردش در فضای برین از جهت علم هیأت نیز مورد توجّه بوده و ادیبان و سخنورانی که با دانش نجومی آشنا بوده‌اند، در دنیای خیال به سفری آسمانی رفته و با ثوابت و سیّارات به گفتگو پرداخته، سپس آن مسائل و احکام فلکی را با تعبیرات گوناگون در ضمن نوشته‌ها و سروده‌ها برای دیگران بازگو کرده‌اند.

یکی از این سخنوران فرید اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است که با نگاه به آسمان با بُراقِ وهْم به یک گردش شبانهٔ آسمانی پرداخته سپس آن را در قصیده‌ای ۴۱ بیتی به شرح بازگفته است:

نشستم بر براقِ وَهْم و کردم عقل را رهبر
برون راندم از این تیره هوای خاکی و آبی

دیوان فرید اصفهانی، ص ۱۸۵

این قصیده را بابا سودائی شاعر قرن نهم در قصیده‌ای طولانی جواب گفته است. (تذکره دولتشاه، ص ۱۲۸). شیخ علاء الدّولهٔ سمنانی هم در رسالهٔ سرّ بال البال لِذوی الحال این مسیر آسمانی را طی کرده و پدیده‌های نجومی را باز گفته است.

آذری طوسی هم به پیروی از این گردشگران آسمانی و در تنظیر با آنان در قصیدهٔ عروجیّه به چنین سفر فضائی رفته و در این سفر روحانی مسائلی از مشکلات عالم خلقت برای او کشف شده و آن را بازگو کرده است.

کسانی که این قصیده را از دیوان او برگرفته و نـقل کـرده‌انـد. بـدان قـصیده نـام عـروجیّه داده‌اند.

نسخه بدلها

پس از آن هـم در جسـتجوهای دیگـری بازنوشته‌هایی از این قصیده به دست آمد از آن جمله این قصیده در جنگ خطّی مرحوم رهی معیری نقل شده بود.

اینک ضـمن مـقایسهٔ هـر سـه نسـخه، مـتن اصلاح شدهٔ آن در دیوان نقل شده و اختلاف نسخ در اینجا نوشته می‌شود.

ص ۴۲ قصیدهٔ شمارهٔ ۱۴

ایـن قـصیدهٔ ۱۸۲ بـیتی از روی سـه نسـخه خطّی فراهم آمده است.

۱ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملک با نشانهٔ اخـتصاری «ک» شامل ۱۵۰ بیت. / ۲ ـ نسخهٔ کتابخانه مجلس شورای اسلامی با نشانهٔ اخـتصاری «م» شـامل ۱۷۶ بـیت ۳ ـ نسـخهٔ کـتابخانه مرکزی دانشگـاه تـهران (الهـیات) بـا نشـانهٔ اختصاری «د» شامل ۱۸۱ بیت.

اختلاف نسخه‌ها:

بیت ۲ـ ک: تا، عنبر / د: در، عنبر / م: از عنتر

ب ۳ـ ک، م: دوده / د: توده

ب ۴ـ ک، د: مظله / م: طلایه

ب ۶ـ ک: بَرَد / م، د: بِزَد

ب ۷ـ ک: آمد / د، م: افتاد

ب ۸ـ ک: بودم / د، م: چو حباب

ب ۸ـ ک: فکرت سر / د: بحر سپر / م: فکر سپر

ب ۹ـ ک، م: فکنده / د: شکسته

ب ۱۰ـ ک، د: بار خانه / م: بار جامه

ب ۱۱ـ ک، م: روزن / د: رهزن

ب ۱۲ـ ک، م: سفر / د: مقر

ب ۱۳ـ ک، م: مبدع / د: مبدأ

ب ۱۴ـ ک، د: چـهاست، کـجاست / م: چراست، چهاست

ب ۱۶ـ ک، م: بر / د: در

ب ۱۹ـ ک، د: خرد / م: نظر

ب ۲۱ـ ک، م: به / د: ز ـ ک، د: نبودی در آن / م: نبود اندر آن

ب ۲۳ـ ک، م: اعلی / د: بالا

ب ۲۵ـ ک، د: آن قصه / م: این قصه

ب ۲۶ـ ک: زمان زمان بکشندم د: زمان زمان بکشیدند / م: زنان زنان بکشیدندم.

ب ۲۹ـ ک: افتد / د، م: کافتد

ب ۳۱ـ ک: هول خود / د، م: هول جان ـ ک: مرد / د، م: خلق

ب ۳۲ـ ک: عالم / د، م: عالی

ب ۳۴ـ ک: کنگر بر / د، م: گنبد بر
ب ۳۵ـ ک: درون کمند / م، د: درون به کمند / ک، د: هفت قبه اختر / م: هشت قبه اخضر
ب ۳۶ـ د: به دوازده / م: بر دوازده
ب ۳۶ـ نسخه «ک» از ب ۳۶ تا ۶۴ را ندارد
ب ۳۷ـ د: طبع / م: وَهم
ب ۳۸ـ د: از هر خیال بیرون بود / م: از حیّز خیال افزون
ب ۳۹ـ د: آینه دار، درش صد هزار / م: آینه ریز، در او هزار
ب ۴۰ـ د: عطیه‌ای / م: عطیّه‌ها
ب ۴۲ـ د: جهان زر / م: چهار زن
ب ۴۳ـ د: هفت سلیط، همیشه فتنه و شر / م: چهار سلیط، مقیم شیون و شر
ب ۴۶ـ م: نیز / د: ـ . ـ
ب ۴۹ـ م: شده / د: شدم
ب ۵۰ـ م: بدان، براً بر این / د: بر آن، برای این ـ م: بدان درخت دویدم به حمله چون صرصر / د: ازین مقام حذر کن که هست جای حذر
ب ۵۱ـ م: از آن / د: از این
ب ۵۲ـ م: تحفه‌ای / د: تخته ای
ب ۵۳ـ م: القص به بام / د: القصه بام
ب ۵۵ـ م: بدان، فرو رفتم / د: از آن، برون رفتم
ب ۶۰ـ م: جذب، دفع / د: خیر، رفع
ب ۶۴ـ م: کان، آن، آن همه / د: این، این، این همه
ب ۶۶ـ م: درون فلک / د: برون فلک
ب ۶۹ـ ک، م: اختر / د: منظر
ب ۷۱ـ م، د: مرد / د: خلق ـ د: رونمود / م، ک: رهنمود
ب ۷۴، ۷۵ـ م: این دو بیت را ندارد
ب ۷۷ـ ک، م: می‌گویند / د: می‌خوانند
ب ۷۸ـ ک، م: گفته شد / د: خوانده اند
ب ۸۰ـ ک، د: العتیق معمورم / م: العتیق و بیت الله
ب ۸۰ـ ک، م: قلمم / د: قلم
ب ۸۲ـ ک: ذروه / د، م: دُرّه
ب ۸۳ـ ک، م: قمر / د: مقر
ب ۸۴ـ ک، م: برای کسب کمر / د: فزای گشت مگر
ب ۸۵ـ ک، م: از آن / د: ازین
ب ۸۸ـ ک: نظر / م، د: هنر
ب ۸۹ـ ک: دیدۀ ابرار / م، د: پردۀ اسرار
ب ۹۱ـ ک، م: سرای / د: سراچه
ب ۹۲ـ ک، د: ندارد / م: نیارد
ب ۹۳ـ ک، د: نگشایند / م: نگشاید

ب ۹۲ـ ک، م: ز جنس / م: ز جسم
ب ۹۵ـ ک: ظـلمت بـه عـالم انـوار / م، د، علویش برکشند مهار
ب ۹۶ـ ک، د: فضل فزاید / د: کسب فواید
ب ۹۷ـ ک، م: اکثر / د: یکسر
ب ۹۹ـ ک: عقل است / م، د: عرفاست
ب ۱۰۰ـ ک: هفتمینش بار / م، د: هـفتمین طیّار
ب ۱۰۴ـ ک، م: خیّر / د: خیرة
ب ۱۰۶ـ ک، م: منّت دار / د: برخوردار
ب ۱۰۹ـ ک، م: به روح / د: ز نور
ب ۱۱۰ـ ک، د: میر شرع / م: سرّ شرع
ب ۱۱۱ـ ک، م: آدم اسـتظهار / د: کـاینات اقرار
ب ۱۱۲ـ د: خدا زنهار / ک: خداونـدگار م: خدای کبار
ب ۱۱۳ـ ک: لطفم را / م، د: کارم را / ک: چه رسولی / م، د: چه توانی
ب ۱۱۷ـ ک، م: و هم و فهم برون / د: و فهم بیرون بود
ب ۱۱۹ـ ک، م: ترتّب / د: صناعت
ب ۱۲۳ـ م: این بیت را ندارد / ک: ولی اللّه / د: نبی اللّه
ب ۱۲۴ـ ک، م: اذن / د: ز آن ـ ک، د: گشادن / م: گشاید
ب ۱۲۶ـ ک، م: ز قـادر غـفار / د: جـمال حضرت یار
ب ۱۲۸ـ ک، م: بنالیدم / د: بمالیدم
ب ۱۲۹ـ ک، م: بخواندم / د: بخوانده‌ام
ب ۱۳۰ـ ک، د: استمرار / م: استقرار
ب ۱۳۶ـ ک: عالم / م، د: عالمی
ب ۱۳۹ـ د: بر آن / م، ک: برون
ب ۱۴۱ـ م: این بیت را ندارد
ب ۱۵۰ـ ک، د: تسبیح دار / م: تسبیح گیر
ب ۱۵۱ـ ک: استغفار / م، د: استفسار
ب ۱۵۴ـ م: این بیت را ندارد
ب ۱۵۴ـ ک: برآمد القص / م: براند القص / د: براند قصه / م: از آن نقش‌ها دگر دیار / ک، د: از آن حقه‌ها مگر دیار
ب ۱۵۶ـ ک، م: نور عالمی / د: عالم دگر / ک، م: فهم / د: درک
ب ۱۵۷ـ ک، م: نه عالمی / د: ز عالمی
ب ۱۵۸ـ ک، د: جـهانی بـرون ز دریـا / م: حبابی ز آب دریا
ب ۱۵۹ـ ک، د: آتش توحید / م: عالم توحید
ب ۱۶۲ـ ک: خویش را / م، د: روی خود / ک، م: حاجت / د: طاقت
ب ۱۶۳ـ م، د: پرسید / ک: نرسید

ب ۱۶۵ـ ک: منزل / د: گنبد / م: مسکن
ب ۱۶۸ـ ک، د: بشنو / م: مشنو
ب ۱۶۹ـ ک، م: هم / د: جم
ب ۱۷۱ـ ک، م: ذات در پس پندار / د: مانده در پس دیوار
ب ۱۷۲ـ م، د: آینه دل / ک: آینه او / ک: صورت / م، د: حضرت
ب ۱۷۳ـ د: پندار/ ک، م: انگار
ب ۱۷۴ـ د، م: دریاها / ک: دریا
ب ۱۸۲ـ ک، د: فرو مگذار / م: نگه می‌دار

ص ۳۱۴ قصیده ۳۵

این قصیده از یک جُنگ خطّی بیاضی شکل، صفحه ۲۷۴ که از کتابهای متعلّق به آقای سید احمد بهشتی شیرازی می‌باشد نقل گردیده است.

۱. عنوان توسط مصحّح قرار داده شده است.
۲. متن: از
۳. متن: نسترن، به سبب تکرار قافیه با بیت بعدی، کلمه نارون قرار داده شده
۴. متن: خطن
۵. متن: خطا
۶. متن: ملک و دل
۷. متن: او
۸. متن: از
۹. متن: بقض
۱۰. متن: روئینه تن

ص ۱۰۱

نسخهٔ بدل ترکیب بند در مدح امام زمان
نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک «ک» ـ نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (از کتابهای مرحوم رهی معیّری) «م»
ص ۱۰۲، بند ششم ـ ب ۱ ـ «م»: بر خلق سایه‌ای از حق / ک: در کنه ذات مستغرق ـ ب ۳ ـ م: برون آمد / ک: پدید آمد ـ
بند هفتم ـ ب ۴ ـ م: مکرمتی / ک: مرحمتی ـ

بند هشتم ـ ب ۴ ـ م: بر امید /ک: در حضور
در نسخهٔ «م» بیت ۲ بند اوّل مصرعها مقدّم و مؤخّر است.

ص ۱۲۳

استاد یحیی قریب در قسمت تعلیقات کتاب سلّم السّموات کازرونی یک غزل شش بیتی از آذری را از نسخهٔ مجموعه خطی شماره ۵۳۰۷ نقل کرده است. این غزل تحت شمارهٔ ۳۷ در صفحه ۱۲۳ در متن دیوان قرار داده شد.
ضمناً غ شماره ۷۹، ص ۱۳۶، درب ۴، متن خطّی کتابخانهٔ ملک جراحت است. در کتاب سلّم: چه راحت است.
در جنگ شمارهٔ ۴۱۹۱، ج ۱۱، صفحهٔ ۱۹۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی قطعهٔ شمارهٔ ۹، صفحهٔ ۲۹۳ دیوان آذری نقل شده است.
اختلاف آنها: جنگ ← ج ـ نسخه ملک ← ک
ب ۱ ـ ک: امینی سواد ساخت، مجرد /ج: امینا سواد کرد، مجدد ـ
ب ۲ ـ ک: بل نظم، آمده است /ج: در نظم، آمده
ب ۳ ـ ک: نقطه‌ای /ج: لفظ بد
ب ۴ ـ ج: این بیت را ندارد
ب ۵ ـ ک: سخن خود /ج: سخن از خود

ص ۱۳۹

نسخهٔ خطّی شماره ۵۳۰۷ مجلس شورای اسلامی، از غزل شمارهٔ ۸۵، ص ۱۳۹ که شامل ۶ بیت در متن است، دو بیت کم دارد ولی یک بیت اضافه دارد که در متن دیوان کنونی نیست، آن بیت:

ز گرم و سرد جهان گر نمونه‌ای خواهی   سرشگ گرمِ مَنَت بس که بادمِ سرد است

ص ۱۱۱ غزل ۱۲ ب ۱

در جنگ شعری که در سال ۱۱۳۲ گردآوری شده به شمارهٔ ۳۸۹ موجود در مجلس سنای سابق در ۱۱۳ برگ در صفحه ۲۲۲ و در قسمت شعرای خراسان نام شیخ آذری اسفراینی آمده و

هشت بیت از دیوان او نقل شده است پنج بیت آن با اختلاف کلماتی در دیوان وجود دارد و سه بیت دیگر در دیوان کنونی نیست و در ردیف غزلهای دیوان هم قرار نمی‌گیرد.

آن سه بیت:

حُسْن آن روز که تشریف حیا می‌پوشید	عشق پیراهن یک رنگ وفا می‌پوشید
از غمزه روزی بر دلم افکند چشمش ناوکی	بگذشت‌عمری‌و برآن ازسینه پیکان‌می‌کشم
گر بار وصل تو جوئیم عجب نیست	باشد همه کس را هوسِ عُمرِ دوباره

اختلاف کلمات:

ص ۱۱۱، غزل ۱۲، ب ۱ – ما اوّل بدانستیم ← دانستیم ما اوّل

ص ۱۵۹، غزل ۱۴۴، ب ۴ – فارغ ← حاضر

ص ۱۸۲، غزل ۲۰۷، ب ۶ – باشد ← افتد

ص ۲۲۷، غزل ۳۲۵، ب ۱ – دیدم اوّل ← بستم اوّل

ص ۲۸۱، غزل ۴۴۷، ب ۶ – مشو نومید ← چه می‌ترسی

نسخهٔ بدل، ص ۲۶۱، غزل ۴۰۳

در یکی از جُنگهای شعری به شمارهٔ ۴۳۹۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، سه غزل از غزلیات آذری نقل شده. دو غزل آن عبارت است از غزل شمارهٔ ۳۴، صفحهٔ ۱۲۲ و غزل شمارهٔ ۱۳۷، صفحهٔ ۱۵۷ و غزل سوم آن غزل شمارهٔ ۴۰۳، صفحه ۲۶۱، دیوان است که در آن چند اختلاف کلمه وجود دارد:

بیت ۲:زین ناله‌ها ← این ناله‌ها

بیت ۶:با انکه ← ما را که – ز سلک ← به پیک – دگر ← بار دیگر

بیت ۷:ز تن ← ز دل

ص ۸۹، ترجیع بند آذری

یکی از نوشته‌های دکتر احسان یارشاطر کتابی است با عنوان شعر فارسی در عهد شاهرخ تیموری. یکی ازمنابع کتاب ایشان مجموعه‌ای است شعری شامل دیوان‌های: دیوان خیالی، صفحه ۱ ـ ۱۰۷؛ دیوان آذری، صفحه ۱۰۹ ـ ۲۱۵؛ دیوان هلالی، صفحه ۲۱۷ ـ ۳۵۱؛ این مجموعه جزء

کتابهای استاد سعید نفیسی بوده که اکنون در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می‌شود.

فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱۶، صفحهٔ ۱۸۶، شمارهٔ ۶۰۵۰، در این مجموعه دیوان آذری شامل ۲۳۱ غزل و یک قطعه و ۶ رباعی و یک ترجیع بند است. ۲۰۹ غزل از غزلهای این نسخه با نسخهٔ خطّی موجود در کتابخانهٔ ملک [که این دیوان کنونی از روی آن نسخهٔ خطّی تهیه شده است] مطابق بوده و ۲۲ غزل اضافه دارد که با شماره‌های ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۳۲۶، ۳۴۷، ۳۵۷، ۴۲۵ در بین مجموعهٔ غزلیّات گنجانیده شده و اختلاف ابیات و کلمات آنها هم در قسمت نسخه‌بدلها مشخص گردیده است.

ضمناً یکی از بندهای ترجیع بند، بند سیزدهم با مطلع «چیست این کارخانهٔ گردون پُر ز افسانه‌های گوناگون» را فاقد است ولی یک بند دیگر با مطلع «دلم از کار این جهان بگرفت عشق آمد مهار جان بگرفت» را اضافه دارد که در نسخهٔ خطّی ملک نیست، آن بند هم تحت بند چهاردهم به ترجیع بند اضافه شد.

مطلب قابل ذکر دیگر این که استاد یارشاطر دربارهٔ ترجیع بند آذری نوشته است:

شیخ آذری ترجیع بندی در سیزده بند دارد با مطلع:

عشق بابی است یا اولوالالباب — فافتحوا من مفاتح الابواب

و بند ترجیع آن:

بر فروز ای چراغ صبح اَزَل — تا بـرم ره به منزل اوّل

این ترجیع بند در حقیقت یک رسالهٔ کوچک عرفانی است به صورت نظم، که در آن از ظهور حق در عالم ماهیّات و تعیّن موجودات و خروج انواع کثیر از وجود واحد و مراتب وجود از عقل و نفس و هیولیٰ و مراحل سلوک و مراحل صفات و قوس صعود و نزولی خلقت و مقام عشق و امثال این مضامین سخن رفته است (شعر فارسی در عهد شاهرخ تیموری، ص ۱۶۸)

قصیده ۱۱، ص ۳۷

این قصیده در ضمن غزلهای نسخهٔ خطّی استاد سعید نفیسی در ورق ۴ نقل شده است. اختلاف

آن با نسخه خطی کتابخانه ملک چنین است:

ب ۱ـ ن: مرآت /ک: ذرّات

ب ۲ـ ن: برکشیده /ک: برکشید

ب ۳ـ ن: شرع عیاری /ک: شرع هیچ عیاری.

ب ۶ـ ن: برات /ک: نهار

ب ۷ـ ک: این بیت را ندارد

ب ۹ـ ن: ورنه /ک: ورنی

ب ۱۰ـ ن: کرده، خوی، نبی، نبی /ک:گر ره، جوئی، علی، علی

ب ۱۱ـ ک: این بیت را ندارد.

قصیده ۳۱، ص ۸۲

این قصیده در ضمن غزلهای نسخهٔ خطّی استاد سعید نفیسی در ورق ۴۴ و ۴۵ نقل شده است. اختلاف آن با نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک چنین است:

ب ۲ـ ن: ز دربارگدایان /ک: زگدایان دربار

ب ۳ـ ن: طایفه را /ک: طایفه ای

ب ۵ـ ک: این بیت را ندارد

ب ۶ـ ن: دو جادوش شهیدی و سپاهی /ک: دو چاووش سفیدی و سیاهی

ب ۸ـ ن: نگاهی /ک: الهی

ب ۹ـ ن: کلامت ننویسد /ک: کمالت بنویسد.

ب ۱۰ـ ن: روزنه نه ماهی /ک: آینهٔ روز به آهی

ب ۱۲ـ ن: این بیت را ندارد.

اختلاف در کلمات و ابیات غزلیّات در دو نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: از کتابهای استاد سعید نفیسی با نشانهٔ اختصاری «ن» به شمارهٔ ۶۰۵۰ و کتابخانهٔ ملک تهران به نشانهٔ اختصاری «ک» به شمارهٔ ۵۹۳۸

غزل شمارهٔ ۱ـ ب ۲ـ ن: رنگم /ک: رنگیم ـ بیت ۳ـ ن: نیست /ک: هست

غ ۲ـ ن: بیت‌های ۲ و ۳ و ۶ و ۷ و ۸ را ندارد. ب ۴ـ ن: نهم /ک: نهیم ـ ب ۵ ـ ن: افراشته‌ام /ک: افراشته‌ایم

غ ۶ـ ب ۱ـ ن: نرسد /ک: چه رسد ـ ب ۶ـ ن: در آینه، ننهد /ک: در این دایره، نکند. ن: بیت ۲ را ندارد

غ ۷ـ ن: بیت‌های ۴ و ۶ را ندارد.

ب ۱ـ ن: در آینه /ک: در روی تو

ب ۴ـ ن:گل سور /ک:گل عهد

ب ۶ـ ن: بر جادو، بیخ وفا /ک: بر جاوید، باغ بقا

غ ۸ـ ب ۵ـ ن: به چه داری /ک: ز چه رانی

ب ۷ـ ن: نتوان بست /ک: بتوان شست

غ ۹ـ ب ۱ـ ن: زین جام /ک: ز آن جام ـ ب ۲ـ ن: از این جا یک نفس آئین /ک: آئینه‌ها این نقش ـ ب ۳ـ ن: سرای /ک: سره ـ ب ۴ـ ن: اطاعت /ک: طاقت ـ ب ۵ـ ن: رفتن، خویشتن /ک: رفتی، زهد خود

غ ۱۱ ـ ب ۲ـ ن:کوی تو /ک: پای او ـ ب ۳ـ ن:کودک می‌سپارد /ک:کودن می‌شمارد ـ ب ۵ـ ن: دولت فرصت ربود /ک: دُرّ فرصت در ربود ـ ب ۵ـ ن: که باشد /ک: که یابد

غ ۱۲ـ ب ۱ـ ن: کاشکی دانستمی /ک: کاش دانستیم ـ ب ۱ـ ن: از دل /ک: اوّل ـ ب ۳ـ ن: می‌یابم گدای /ک: می‌خواهم گواه ـ ب ۵ـ ن: بند پای نیست /ک: جای حاجت است

غ ۱۴ـ ب ۱ـ ن: جانا بادهٔ ما را /ک: آن یاقوت حمرا را ـ ب ۴ـ ن: مطربان /ک: مطربا ـ ن: مصرع دوم را ندارد.

ب ۷ـ ن: زندگی /ک: زندگان ـ ن: بیت ۸ و ۹ را ندارد.

غ ۱۵ـ ب ۱ـ ن: جسم و جان را /ک: چشم‌ها را ـ ب ۲ـ ن: را نور آوردی /ک: امروز روشن شد ـ ب ۳ـ ن: حیات این وعدهٔ وصلت ادا /ک: حیاتم وعدهٔ وصلت وفا ـ ب ۵ـ ن: می‌جُست، در دعاها /ک: می‌خواست، در دو عالم

غ ۱۶ـ ب ۲ـ ن: حُسن /ک: وصف

غ ۳۰ـ ب ۲ ـ هر دو نسخه با کتاب ← یا کتاب، ب ۴ ـ ن: این قدر /ک: این سبب

غ ۳۱ـ ن: بیت ۷ را ندارد ـ ب ۲ ـ ن: پردهٔ خوبی چشم /ک: پرده‌ای چون چشم من ـ ب ۳ ـ ن: دو چشم ما مگر /ک: نهاده تا مگر ـ ب ۴ ـ ن: چشم من /ک: این چشم ما ـ ب ۵ ـ ن: دیگر /ک: هر دم

غ ۳۲ـ ب ۳ ـ ن: همه خراب /ک: ازو خراب ـ ب ۷ ـ ن: سراب /ک: حباب

غ ۳۴ـ ب ۴ ـ ن: خلیفه /ک: وظیفه

غ ۳۵ـ ب ۱ ـ ن: که می‌مرد /ک: که هر دو با ـ ب ۲ ـ ن: دایم، سوز /ک: دانم، درد ـ ب ۳ ـ ن: و لیک، او/ک: شبی، خود ب ۵ ـ ن: غم /ک: شب

غ ۳۷ـ این غزل در نسخهٔ خطی استاد نفیسی و کتاب سلّم السّموات، ص ۹۶ نقل شده است.

ب ۱ ـ ن: شنیدم /س: شنیده ام ـ

ب ۳ ـ ن: این قدر /س: آن قدر

غ ۴۳ـ ب ۲ ـ ن: نهاد /ک: نداشت ـ ب ۴ ـ ن: لیکن بدان که /ک: لیک آن کسی که

غ ۴۴ـ ب ۶ ـ ن: غبار نمود /ک: غبار ارگشت

غ ۴۵ـ ب ۴ ـ ن: مطرب بگو /ک: مطرب مگر

غ ۴۶ـ ب ۱ ـ ن: هر یکی /ک: هر کسی ـ ب ۳ ـ ن: سبو /ک: قدم ـ ب ۵ ـ ن: شرف نیافت کنون /ک: نیافت بوی شرف

غ ۴۸ـ ب ۱ ـ ن: کین دم /ک: کین دور

ب ۲ ـ ن: آب می، زنجیر /ک: جام می، تخمیر

غ ۴۹ـ ب ۱ ـ ن: آنکه /ک: هر که

غ ۵۰ـ ب ۲ ـ ن: سرّ /ک: راه

غ ۵۱ـ ب ۲ ـ ن: نتوان یافت /ک: بدنامی است ـ ب ۳ ـ ن: کافی /ک: عامی ـ ب ۵ ـ ن: زهر مستی /ک: ز بد مستی

غ ۵۲ـ ب ۳ ـ ن: گر گهر /ک: گر کران ـ ب ۴ ـ ن: این درد /ک: این دور ـ

غ ۵۳ـ ب ۱ ـ ن: تحقیق نه در سلسله /ک: توحید نه در حوصله ـ ب ۲ ـ ن: نامردی است /ک:

بی دردی است ـ ب ۵ ـ ن: برپهلوی /ک: هر پهلوی

غ ۵۴ ـ ب ۴ ـ ن: چنین به جنّت /ک: به حُسن جنت

غ ۵۶ ـ ب ۲ ـ ن: غم /ک: جُرم ـ ب ۳ ـ ن: در نگنجد /ک: در نگیرد

غ ۵۷ ـ ب ۴ ـ ن: جائی که /ک: هر جا که

غ ۵۸ ـ ب ۵ ـ ن: زبان /ک: بیان ـ ک: بیت چهارم را ندارد

غ ۵۹ ـ ب ۱ ـ ن: اندر /ک: تا در ـ ب ۴ ـ ن: پات گفت /ک: پات کرد

غ ۶۱ ـ ب ۴ ـ ن: ز خانه، که کنون /ک: ز خیل، که در او ـ ب ۵ ـ ن: بس منتها /ک: بی منتها

غ ۶۲ ـ ب ۴ ـ ن: شب ریش ـ ک: شب اندیش

غ ۶۳ ـ ب ۴ ـ ن: خون می رود /ک: چون می رود

غ ۶۴ ـ ب ۴ ـ ن: گفتم /ک: گفتی

غ ۶۵ ـ ب ۱ ـ ن: سرو /ک: قد ـ ب ۶ ـ ن: مصرش بخریدند /ک: مشک اش نخریدند

غ ۶۶ ـ ب ۱ ـ هر دو نسخه نخواست ← نخاست

ب ۵ ـ ن: ز آوازه /ک: به آوازه

غ ۶۷ ـ ب ۲ ـ ن: عیش /ک: وصل

غ ۶۸ ـ ب ۱ ـ ن: عمر امّا /ک: عمر ما

ب ۶ ـ ن: چنین شیرین لبی در شهر عیشش تلخ باد /ک: شربت شیرین لبان در کام عیشش تلخ ماند

غ ۶۹ ـ ب ۲ ـ ن: تیغ /ک: منع ـ ب ۳ ـ ن: صواب /ک: ثواب

غ ۷۱ ـ ب ۵ ـ ن: حلوا ای /ک: حلوائی ـ ن: دلی /ک: گری

غ ۷۲ ـ ب ۱ ـ ن: همسایه /ک: بی مایه ـ ب ۴ ـ ن: پیرایه /ک: سرمایه

غ ۷۳ ـ ب ۱ ـ ن: هوائی /ک: بلائی ـ ب ۵ ـ ن: جمالی /ک: بلائی ـ مصرع دوم بیت اول و دوم مکرر است.

غ ۷۴ ـ ب ۲ ـ ن: به روزگار تو /ک: به دور حسن تو ـ ب ۴ ـ ن: خدم /ک: حَشَم

غ ۷۵ ـ ب ۳ ـ ن: بَتَر شُد، محرور /ک: نپرسند، مجروح

غ ۷۶ـ ب ۲ ـ ن: این خانه /ک: این هست

غ ۷۷ـ ب ۱ ـ ن: او بیدار /ک: بس بیدار ـ

غ ۷۸ـ ب ۲ ـ ن: مُراد ما قدتست /ک: به جُز وصلت نخواهم ـ ب ۶ ـ ن: بر /ک: چو

غ ۷۹ـ ب ۱ ـ ن: راحت /ک: عنایت ـ

غ ۸۴ـ ب ۱ ـ ن: با چاه /ک: در چاه

غ ۱۱۶ ـ ب ۴ ـ ن: به استقبال /ک: به استغنای

غ ۱۱۷ ـ ب ۱ ـ ن: دیدم /ک: یک دم

غ ۱۲۸ ـ ب ۲ ـ ن: بیدار /ک: بیمار

غ ۱۲۹ ـ ب ۵ ـ ن: دل /ک: دل ـ ب ۶ ـ ن: عمارت /ک: عبارت

غ ۱۳۲ ـ ب ۱ ـ ن: زرنگ دوستان /ک: نانوشته ـ

ب ۴ ـ ن: درخت از نار موسی /ک: رخت از تار موسی ـ ن: آتش افروزد /ک: آتشی داده ـ ب ۵ ـ ن:گلشن دنیا، کناری جوید /ک:گلشنی جوید /کنار یک دمی

غ ۱۳۳ ـ ب ۱ ـ ن: بیرون صد /ک: هر موی من

ب ۲ ـ ن: غم است /ک: غمی ـ ب ۳ ـ ن: همانا بخت من بی من ز مادر زاده است آری /ک: همان بخت بد دمساز مادر زاد اوست ای دوست

ب ۴ ـ ن: عمری /ک: قرنی ـ ب ۵ ـ ن: می‌رود /ک: می‌روی

غ ۱۳۴ ـ ب ۱ ـ ن: دوای جگرپاره /ک: دل بیچاره ـ ب ۲ ـ ن: بشکستی /ک: بشکستن ـ ب ۳ ـ ن: بخت نجومی /ک: ماه به خوبی ـ ب ۴ ـ ن: ببینید که تا یار که دارد /ک: ولی پاره

غ ۱۳۶ ـ ب ۳ ـ ن: نیافرید /ک: نیاورید ـ ب ۵ ـ ن: کاشت /ک: کارد

غ ۱۳۸ ـ ب ۱ ـ ن: خروش سلطنت /ک: خروش و لوله ـ ب ۳ ـ ن: هنوز گردش /ک: مشو ز گردش

غ ۱۳۹ ـ ب ۲ ـ ن: جای چشم /ک: چاه جسم

ب ۵ ـ ن: راه رو /ک: راه او ـ ب ۶ ـ ن: بی علم /ک: تعلیم

غ ۱۴۰ ـ ب ۳ ـ ن: هدایت /ک: نهایت ـ ب ۴ ـ ن: ولایت /ک: نبوت

غ ۱۴۱ـ ب ۲ـ ن: کجا باشد /ک: نمی‌آید ـ ب ۳ـ ن: دیگر /ک: در وی ـ ب ۵: مسکین /ک: روزی

غ ۱۴۲ـ ب ۴ـ ن: سر من خاک /ک: پیرهن چاک

غ ۱۴۴ـ ب ۲ـ ن: گوهر /ک: دولت ـ ب ۴ـ ن: حاضر /ک: فارغ

غ ۱۴۶ـ ب ۱ـ ن: سیل /ک: خیل ـ ب ۲ـ ن: مهتاب /ک: خوناب

غ ۱۴۷ـ ب ۲ـ ن: بنیاد فضل می‌آرند /ک: دیوان فضل می‌دارند ـ ن: مبتلا /ک: بی نوا ـ ب ۳ـ ن: یک صواب بینند، یک خطا /ک: یک گناه نبینند، صد خطا ـ ب ۴ـ ن: به میکده رو /ک: ز میکده‌ها

غ ۱۴۸ـ ب ۱ـ ن: تحویل /ک: حوالت ـ ب ۲ـ ن: دیوانه ناپروا /ک: پروانه بی پروا ـ ب ۳ـ ن: دل /ک: جان ـ ب ۵ـ ن: لوء لوء /ک: گرمی

غ ۱۴۹ـ ب ۲ـ ن: خانهٔ دل /ک: خانهٔ تن ـ ک: بیت ششم را ندارد

غ ۱۵۰ـ ب ۱ـ ن: دور دگر /ک: جای دگر ـ ب ۴ـ ن: بالای /ک: دالای ـ ب ۵ـ ن: مولای /ک: شیدای

غ ۱۵۱ـ ب ۱ـ ن: پر آتش /ک: بس روشن ـ ب ۲ـ ن: نارکی /ک: تازگی، ن: رخ زرین /ک: رخ زردی

غ ۱۵۲ـ ب ۱ـ ن: پی ما بود /ک: بلا بود ـ ب ۲ ـ ن: مست غم /ک: مست می ـ ب ۴ـ ن: کشش /ک: طرف

غ ۱۵۳ـ ب ۴ـ ن: دهن یار /ک: دهن مار ب ۷ـ ن: سوی یار /ک: بریار

غ ۱۵۵ـ ب ۱ـ ن: همه از /ک: ز سر

غ ۱۵۶ـ ب ۴ـ ن: ب ۴: در آغوش /ک: دست آغوش

غ ۱۵۷ـ ب ۲ـ ن: چاک دهن /ک: خاک دمن ـ ب ۵ـ ن: زهره /ک: زمره ـ ب ۶ـ ن: ز در درآمدی، بشد جدا ـ ک: به دل درآمدی، بشد مرا ـ ب ۷ـ ن: گر نرسید آذری رشته وصل او مرا، وفا کند /ک: گر نرسد رشته‌ای وصل به یار آذری، جفا کند

غ ۱۵۸ـ ب ۲ـ ن: یک دانه /ک: یک داو ـ ب ۳ـ ن: مَهَش /ک: رُخَش

غ ۱۶۳ـ ب ۲ـ ن: ترتیب کن /ک: بر لب رسان

غ ۱۶۴ـ ب ۲ـ ن: گر می‌شود /ک: روگر شود

غ ۱۶۷ـ ب ۳ـ ن: نیارد /ک: نیاورد ـ ب ۵ـ ن: چه آذری /ک: جُز آذری

غ ۱۶۸ـ ب ۳ـ ن: رحمت /ک: رحمت رحمت

غ ۱۶۹ـ ب ۲ـ ن: دوستی /ک: دوستان

غ ۱۷۰ـ ب ۳ـ ن: مملکتی دل ز عارضت /ک: مملکت دل خراب کرد

غ ۱۷۱ـ ب ۲ـ ن: میارید /ک: پی آرید ـ ب ۴ـ ن: پی در پی آید /ک: نی در هی هی آرید /نی در متن «می» است.

غ ۱۷۲ـ ب ۵ـ ن: بگذشت /ک: بگریست

غ ۱۷۴ـ ب ۴ـ ن: چون سیماب /ک: ازگرداب

غ ۱۷۵ـ ب ۲ـ ن: آب رحمت، خیره /ک: آب حیوان، دیده ـ ب ۶ـ ن: ابروی او /ک: ابروی تو ـ ب ۷ـ ن: خاص /ک: مهر

غ ۱۷۶ـ ب ۴ـ ن: گوهرند /ک: جوهرند ـ ب ۷ـ ن: کاین خوبان /ک: خود خوبان

غ ۱۷۷ـ ب ۱ـ ن: نیّت /ک: طینت ـ ب ۴ـ ن: سرمایه /ک: سررشته

غ ۱۷۹ـ ب ۳ـ ن: پیدا نه تیغ آفرین /ک: نه تیغ بیداد آفرین ـ ب ۴ـ ن: آستان یار /ک: آستان تا روز ـ ب ۵ـ ن: هوس /ک: طمع

غ ۱۸۰ـ ب ۲ـ ن: صفت مرد /ک: صف مردان ـ ب ۵ـ ن: اساس عشق، قصهٔ عشق /ک: اساس کار، سعادت عشق

غ ۱۸۱ـ ب ۱ـ ن: عشق /ک: چشم ـ ب ۱ـ ن: بتاب زلف آن زنجیر مو /ک: بساز از زلف زنجیری که من ـ ب ۴ـ ن: نهد اول به خون من بشو رویم /ک: نهی رویم بشویی هم ز خون من

غ ۱۸۲ـ ب ۲ـ ن: پروردن چو دادند بر /ک: پروردند دندان و ـ ب ۳ـ ن: می‌بازد /ک: می‌ورزید

غ ۱۸۳ـ ب ۳ـ ن: روان /ک: دوان ـ ب ۴ ن: نبات /ک: حیات ـ ب ۵: اگر ناله /ک: اگر روزی

غ ۱۸۵ـ ن: بیت ششم و مصرع دوم، بیت سوم را ندارد.

غ ۱۸۶ـ ب ۲ـ ن: محبّت /ک: تحیّت ـ ب ۳ـ ن: قدرت /ک: نسبت ـ ب ۷ـ ن: بروند /ک: رفتند.

غ ۱۸۹ـ ب ۵ـ ن: نمی‌شاید /ک: بیفزاید

غ ۱۹۰ـ ب ۵ـ ن: به باد دهد /ک: مراد دید

غ ۱۹۱ـ ب ۴ـ ن: در دوزخ /ک: در آتش

غ ۱۹۲ـ ب ۳ـ ن: جدا جدا /ک: همه جدا

غ ۱۹۳ـ ب ۱ـ ن: طاعات /ک: طامات

غ ۱۹۴ـ ب ۴ـ ن: درین /ک: در آن

غ ۱۹۵ـ ب ۲ـ ن: عمر دوباره /ک: عمرم دوباره

غ ۱۹۶ـ ب ۱ـ ن: جان /ک: دل ـ ب ۴ـ ن: شکر شیرین /ک تنگ شیرین را

غ ۱۹۷ـ ب ۳ـ ن: قلم /ک: ظلم ـ ب ۴ـ ن: چندین /ک: چندی

غ ۱۹۸ـ ب ۱ـ ن: غارتی /ک: غایتی

غ ۱۹۹ـ ب ۲ـ ن: بر آن /ک: بدان ـ ب ۴ـ ن: نتوانند /ک: توانند ـ ب ۵ـ ن: در صحبت /ک: در مجلس ـ ب ۶ـ ن: خبر دارانند /ک: خبر دار آیند ـ ب ۷ـ ن: ز آزردن /ک: ز پاخوردن

غ ۲۰۰ـ ب ۱ـ ن: بر دل /ک: از دل ـ ب ۴ـ ن: عزیزان /ک: عزیزی

غ ۲۰۱ـ ب ۵ـ ن: نشان /ک: حدیث

غ ۲۰۲ـ ب ۵ـ ن: فتنه /ک: بسته

غ ۲۰۳ـ ب ۵ـ ن: دامن /ک:باطن

غ ۲۰۵ـ ب ۱ـ ن: دین /ک: دل ـ ب ۲ـ ن ـ روزی که دل /ک: و دل چنین ـ ب ۴ـ ن: خود بین‌تر شده ست /ک: چون خود بین نشد.

غ ۲۰۷ـ ب ۴ـ ن: برون /ک: درون ـ ب ۵ـ ن: باشد /ک: سهل است.

غ ۲۰۸ـ ب ۱ـ ن: ز عمری که /که: ز عمر آنچه ـ ب ۲ـ ن: دل صد پاره /ک: دل آواره ـ ب ۴ـ ن: نماندی ـ ک: نمانی ـ ب ۵ـ ن: شادست عزیز تو جهانی نهانی /ک: چون عمر برفتی ز بر آذری خویش

غ ۲۱۱ـ ب ۱ـ ن: هر چه کند او نکو کند /ک: بد نبود هر چه او کند ـ ب ۵ـ ن: عیب عزیز روی به رو گفت آینه /ک: با آذری چو آینه گو آنچه گفتنیست

غ ۲۱۲ـ ب ۳ـ ن: جان /ک: یار ـ ب ۵ـ ن: بلا یان /ک: بلاهای

غ ۲۱۵ـ ب ۲ـ ن: دل من که نداشت /ک: دلم را که چو او ـ ب ۳ـ ن: بلبلی بر قد /ک: بلبلان بر سر ـ ب ۴: ن این /ک: آن ـ ب ۵ـ ن: بستان تو نو باوه کمال /ک: دونان چه روی بهر کمال

غ ۲۱۷ـ ب ۱ـ ن: نقاب /ک: حجاب ـ ب ۳ـ ن: ما کز /ک: تا از. ک: بیت چهارم را ندارد

غ ۲۹۲ـ ب ۲ـ ن: تا غایب /ک: ما غایب

غ ۲۹۳ـ ب۳ـ ن: طراز /ک: تراز

غ ۲۹۴ـ ب ۴ـ ن: مستسقی /ک: کیفیت

غ ۲۹۵ـ ب ۴ـ ن: مه آر /ک: مه دار

غ ۲۹۶ـ ب ۵ـ ن: نگذشتی /ک: بگذشتی

غ ۲۹۸ـ ب ۲ـ ن: عمر دگر /ک: عمری به سر ـ ب ۴ـ ن: دگر /ک: خبر

غ ۲۹۹ـ ب ۴ـ ن: خواست /ک: خاست

غ ۳۰۰ـ ب ۱ـ ن: میخانه‌ها /ک: خمخانه‌ها ـ ب ۲ـ ن: بارندان /ک: تا رندان ـ ب ۴ـ ن: به بانگ نوش /ک: به ساز بربط ـ ب ۵ـ ن: با می/ک: با هم

غ ۳۰۱ـ ب ۱ـ ن: خط قلم /ک: به هم

غ ۳۰۲ـ ب ۲ـ ن: نپرداخت /ک: بپرداخت ـ ب ۵ـ ن: آذری بار جفاهاش کدام است که من ـ آتشی در زدم از آه که بگداختمش.

غ ۳۰۳ـ ب ۲ـ ن: نیم‌کشته مانده‌ام عمری است از یک دیدنش /ک: آنکه عمری مانده‌ام از دیدم او نیم‌کش ـ ب ۵: ک: آذری امروز در کفران ما بودی بسی /گر خلیل الله...

غ ۳۰۶ـ ب ۳ـ ن: که دارد سر جنگش /ک: میارید به جنگش ـ ب ۴ـ ن: خود /ک: تو ـ ب ۵ـ ن: آن سرو بهشت، سنگی، مشاطه /ک: حور سرشت، سنگ، ایّام.

غ ۳۰۷ـ ب ۱ـ ن: خونها /ک: جوها ـ ب ۴ـ ن: سرماهش /ک: به سپاهش

غ ۳۰۸ـ ب ۱ـ ن: بار خدایا /ک: باز خدایا ـ ب ۳ـ ن: خانه /ک: کوی ـ ب ۵ـ ن: در وطنش /ک پا وطنش

غ ۳۰۹ـ ک: بیت دوم را ندارد

غ ۳۲۵ـ ب ۱ ـ ن: بستم /ک: دیدم

غ ۳۲۷ـ ب ۳ـ ن: یادش از مدت /ک: باد پس از مدتی ـ ب ۴ـ ن: داغ داغ /ک: کار داغ ب ۷ـ ن: هر یار را زیار /ک: هر دوست را ز یار

غ ۳۳۷ـ ب ۲ـ ن: بنوشم /ک: بنوش ـ ب ۲ ـ ن: بکُل کل /ک: بقلقل ـ ب ۳ـ ن: پیر ما /ک: میر ما

غ ۳۳۸ـ ب ۱ ـ ن: خوش بود /ک: خوش شبی ـ ب ۲ ـ ن: آکل /ک: بحل ـ ب ۳ ـ ن: بازد، ز حیرت /ک: سازد، بصیرت

غ ۳۳۹ـ ب ۱ ـ ن: هرگز /ک: هر کو ـ ب ۴ ـ ن: کام /ک: دام ـ ب ۵ ـ ن: دام /ک: نام

غ ۳۴۲ـ ب ۵ ـ ن: گشتیم /ک: رفتیم

غ ۳۴۳ـ ب ۲ ـ ن: من ز دل دیوانه ام /ک: شد دل دیوانه گم

غ ۳۴۴ـ ب ۱ ـ ن: بیان /ک: بُتان ـ ب ۶ ـ ن: ایمان عشق /ک: پیمان دوست ـ ب ۷ ـ ن: به جحیم / ک: بجهیم

غ ۳۴۵ـ ن: بیت دوم و پنجم را اضافه دارد ـ ک: فقط ۳ بیت دارد. ب ۴ ـ ن: به مذهب توحید /ک: عنایت توفیق

غ ۳۴۹ـ ک: بیت ششم را ندارد ـ ب ۲ ـ ن: قدر وفا /ک: قدر جفا ـ ب ۵ ـ ن: کوی بلا /ک: کوی وفا ـ ب ۷ ـ ن: کی /ک: کجا

غ ۳۵۱ـ ب ۴ ـ ن: روئی /ک: وَردی ـ ب ۶ ـ ن: مُقبلی /ک: عقل خود ـ ن: بیت پنجم را ندارد

غ ۳۵۲ـ ب ۱ ـ ن: صید دام /ک: صید رام

ب ۲ ـ ن: چون /ک: خون ـ ب ۳ ـ ن: قامتم، باری است /ک: طاقتم، ماراست ـ ب ۴ ـ ن: سوی بام بم / مرغ دام دم ـ ب ۶ ـ ن: باش، خورشید /ک: ساز، جمشید ـ ب ۸ ـ ن: عرب /ک: عدم ـ ب ۹ ـ ن: به جام عام خاص /ک: در عام و عمر خاص

غ ۳۵۳ـ ن: بیت چهارم را ندارد. ب ۲ ـ ن: هر سو پراکنده /ک: پنهان مکن آن را ـ

ب ۵ ـ ن: یار /ک: ناز ـ ب ۷ ـ ن: ماتم سرا /ک: محنت سرا

غ ۳۵۶ـ ب ۳ ـ ن: نتوان، کو را /ک: بتوان، کان را ـ ب ۵: ن: همای /ک: هوای

غ ۳۵۹ـ بیت ۴ ـ ن: جریده ایام /ک: جریدهٔ توفیق ـ ب ۶ ـ ن: وصل /ک: لطف

غ ۳۶۰ـ ب ۱ـ ن: عمر /ک: صبر ـ ب ۲ـ ن: تو را، خون /ک: برو، جان

غ ۳۶۱ـ ب ۳ـ ن: تفرقه /ک: فقرچه ـ ب ۵: ن: جانب /ک: بر در

غ ۳۶۲ـ ب ۱ـ ن: کی ترسم /ک: چرا ترسم ـ ب ۳ـ ن: به تقویٰ /ک: به عشوه ـ ب ۵ـ ن: رد و قبول /ک: روز قبول ـ ن: بیت دوم را ندارد

غ ۳۶۳ـ ب ۱ـ ن: دوریم /ک: در برم ـ ب ۴ـ ن: نیز /ک: تیز

غ ۳۶۹ـ ب ۲ـ ن: سود، ز آنکه /ک: شود، انکه ـ ب ۵ـ ن: رو، دربندیم /ک: ره، فرزندیم

غ ۳۷۱ـ ب ۳ـ ن: جان /ک: روح ـ ب ۴ـ ن: جانها /ک: جانب ـ ب ۵ـ ن: می‌دید /ک: می‌دهند

غ ۳۷۲ـ ب ۱ـ ن: آیم /ک: آرم ـ ب ۳ـ ن: با جاه عزیز او گرم بدهند /ک: و گر جاه عزیزم زودتر بدهند ـ ب ۴ـ ن: وَرد بوش /ک: می‌فروش

غ ۳۷۷ـ ب ۱ـ ن: همانیم /ک: بمانیم ـ ک: بیت سوم را ندارد

غ ۳۷۸ـ ب ۴ـ ن: شد /ک: داشت ـ ب ۵ـ ن: فطرت ایام /ک: فرقت یاران ـ ن: بیت دوم را ندارد

غ ۳۷۹ـ ب ۲ـ ن: بغیرتی، ز درد /ک: به غیر آن، که درد

غ ۳۸۰ـ ب ۲ـ ن: به روی /ک: به بوی ـ ب ۵ـ ن: این بس /ک: پُرسند ـ ن: بیت سوم را ندارد

غ ۳۸۱ـ ب ۳ـ ن: گوهر بحر /ک: گوهر فکر

غ ۳۸۶ـ ب ۱ ن: که خود را /ک: که فردا

غ ۳۸۷ـ ب ۲ـ ن: هم تو رحمی /ک: رحمتی هم ـ ب ۳ـ ن: تا نلغزیم /ک: نیفتیم ـ ب ۴ـ ن: رسی /ک: رسد

غ ۴۰۳ـ ب ۲ـ ن: این /ک: زین ـ ب ۶ـ ن: ما را که /ک: با آنکه

غ ۴۰۵ـ ب ۲ـ ن: نیستی /ک: بیخودی ـ ب ۷ـ ن: ز دریای عدن دری است /ک: ز دریای دری باشد

غ ۴۰۶ـ ب ۳ـ ن: می /ک: وی ـ ب ۴ـ ن: خواب، پستی /ک: خاک، مستی

غ ۴۰۹ـ ب ۴ـ ن: ندارم /ک: ندیدم ـ ک: ب ششم را ندارد

غ ۴۱۰ـ ب ۴ـ ن: نهاده‌اند /ک: گرفته‌اند

غ ۴۱۱ـ ب ۳ـ ن: در دعا مانده /ک: مات و حیران مانده

غ ۴۱۳ـ ب ۱ـ ن: عشق است /ک: عشقت چو ـ ب ۶ـ ن: بَرُو /ک: به ره ـ ک: بیت پنجم را ندارد

غ ۴۱۴ـ ب ۳ـ ن: از نازکی /ک: اندر چمن ـ ن: بیت دوم را ندارد

غ ۴۱۷ـ ب ۲ ـ ن: دیار سوی دوست او /ک: سوئی و ما را سوی او ـ ب ۷ ـ ن: روی او /ک: داروی او

غ ۴۱۹ـ ب ۲ ـ ن: در هوای /ک: جز، هوای ـ ب ۵ ـ ن: روحانیان مالند /ک: جاودان ماند

غ ۴۲۶ـ ب ۱ ـ ن: بلا /ک: عنا ـ ب ۳ ـ ن: بسیاری و بسیاری، راحتها /ک: رحمتها، بسیاری و بیماری ـ ب ۴ ـ ن: خاک پا /ک: زیر پا ـ ن: بیت ششم را ندارد

غ ۴۲۷ـ ب ۱ ـ ن: دست بر دل /ک: دست بیرون نه

غ ۴۲۸ـ ن: بیت ششم را ندارد. ب ۷ـ ن: کنار چشمه /ک: کند چو چشمه

غ ۴۳۴ـ ب ۵ـ ن: به طالع بد /ک: به طایفه‌ای است

غ ۴۳۵ـ ب ۳ـ ن: همچون /ک: مانند

غ ۴۳۶ـ ب ۲ـ ن: خانهٔ تن /ک: خانهٔ من

غ ۴۳۷ـ ب ۴ـ ن: مرا بنده، از دیده /ک: مرا دریافت، ارزنده ـ ن: بیت‌سوم را ندارد

غ ۴۴۰ـ ب ۱ـ ن: به تو /ک: به نو ـ ب ۳ ـ ن: سرگردانیم /ک: سرگردانم ـ ب ۶ ـ ن: بگشاید دگری /ک: بگشایند دری

غ ۴۴۴ـ ب ۳ـ ن: آن چه /ک: هر چه ـ ب ۴ ـ ن: بر جان /ک: در جان

غ ۴۴۷ـ ب ۳ـ ن: او روی، نروی پس اگر /ک: آوری، نبرد کس اگر ـ ب ۴ـ ن: پایدار /ک: زیر دار ـ ک: بیت دوم را ندارد ب ۷ ـ ن: روز شمار، چه می‌ترسی، چنان روز /ک: روز جزا، مشو نومید، در آن روز

غ ۴۴۹ـ ک: بیت سوم را ندارد

غ ۴۵۰ـ ب ۲ ـ ن: دل برفت /ک: جان برفت ـ ب ۳ ـ ن: زین سبب /ک: بی سبب ـ ب ۴ ـ ن: باری، می‌زنم /ک: از دل، گر نهم ـ ب ۵ ـ ن: خوبرویان هوای /ک: خوب روحانی سرای

غ ۴۵۳ـ ب ۳ـ ن: غمزه جادو، زنده گشتی /ک: نرگس جادو، زنده بودی ـ ب ۴ ـ ن: گر بدیدی /ک: گر عدوی ـ ب ۵ ـ ن: و صدای از، خرقه /ک: وصله‌ای در، کسوت

غ ۴۵۴ ـ ب ۱ ـ ن: آن دم /ک: آنکه ـ ب ۲ ـ ن: در هر /ک: چون هر ـ ب ۳ ـ ن: جوئی /ک: خواهی ـ ب ۴ ـ ن: یک روئی /ک: نیکوئی ـ ب ۵ ـ ن: بر دامن اندازی ـ ک: بر عالم افشانی

غ ۴۵۵ ـ ب ۱ ـ ن: شیوه، دلان /ک: عشوه، نظر

غ ۴۵۶ ـ ب ۴ ـ ن: تنگ /ک: مشک ـ ن: بیت سوم را ندارد

غ ۴۵۹ ـ ب ۱ ـ ن: مردمی، آدمی ـ ن: بیت دوم را ندارد

غ ۴۶۸ ـ ب ۳ ـ ن: بازآئی /ک: وارستی

غ ۴۶۹ ـ ب ۵ ـ ن: بوستان آئی /ک: داستان گردی.

قطعه چهار، بیتی شماره ۱۳، ص ۲۹۴

ب ۱ ـ ن: ز شاخ چرخ گرت بتو تا دهد

ب ۲ ـ ن: سوی حادثه ریوست داریوش زاد، ن: رزنواد دهد /ک: ز دلو آب دهد

ب ۳ ـ ن: نطق، داد /ک: طعن، آب

ب ۴ ـ ن: کشت، دگر چه حاجت آن است که گیو کاد دهد /ک: تخت، نجات...

رباعیّات، ص ۳۰۳

شماره/(صفحه ۴/۳۰۳ ۲ ـ ن: گر در آید /ک: چون در آید

۶/۳۰۴ ۲ ـ ن: درگیر و عشق /ک: پرتو فکند

۹/۳۰۴ ۱ ـ ن: زنخدان /ک: سخندان

نسخه بدل ترجیع بند، ص ۸۹

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملک «ک» ـ نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (از کتابهای مرحوم سعید نفیسی) «ن»

بند یکم ـ بیت ۱ ـ ن: من مفاتح /ک: یا مفتح ـ ب ۲ ـ ن: فتح من باب /ک: فتح ابواب ـ ب ۳ ـ ن: خراب /ک: عقاب ـ ب ۵ ـ ن: عتاب /ک: عقاب ـ ب ۶ ـ ن: ز لوح /ک: زکوه ـ ب ۹ ـ ن: فتنه / ک: بسته ـ ب ۱۰ ـ ن: شیر /ک: سیر ـ ب ۱۱ ـ ن: وصل /ک: دخل ـ ب ۱۲ ـ ن: زیج /ک: رنج

بند دوم ـ ب ۳ ـ ن: جمله /ک: بود ـ ب ۹ ـ ن: رفت /ک: یافت ـ ک: بیت پنجم را ندارد

بند سوم ـ ب ۳ ـ ن: عنصر /ک: قصر و ـ ب ۴ ـ ن: بعد بر بعد /ک: نقد بر نقد

بند چهارم ـ ب ۲ ـ ن: و می گویند /ک: کونیّت ـ ب ۶ ـ ن: فوج فوج /ک: فوج موج ـ ب ۸ ـ ن:

عرض، در وجود /ک: عرضی، وجود ـ ب ۱۰ ـ ن: ، طلبکار /ک: ، گرفتار ـ ک: بیت چهارم را ندارد

بند پنجم ـ ب ۵ ـ ن: زین دیار /ک: در دیار ـ ب ۱۲ ـ ن: دامادش /ک: استادش ـ ک: بیت چهارم را ندارد.

بند ششم ـ ب ۱۲ – ن: جای تو و تو جای /ک: حالی و تو به حال

بند هفتم ـ ب ۳ ـ ن: بهر تسخیر، گشت /ک: مهتر بحر و، شد ـ ب ۷ ـ ن:برهوت /ک: رحموت ـ ب ۸ ـ ن: امور /ک: رموز ـ ب ۱۲ ـ ن: حاصل این /ک: حاصل ـ ک: بیت نهم را ندارد

بند هشتم ـ ب ۲ ـ ن: علم /ک: عمر ـ ب ۶ ـ ن: بحث /ک: فکر ـ ب ۹ ـ ن: بخت /ک: دو ولت ـ ک: مصرع دوم از ب ششم و مصرع اول از بیت هفتم را ندارد.

بند نهم ـ ب ۱ ـ ن: ای خوشا /ک: ای خوش آن ـ ب ۶ ـ ن: که یکی /ک: کین یکی

بند دهم ـ ب ۸ ـ ن: رو /ک: ره ـ ب ۹ ـ ن: به نیکوئی /ک: نیکوان ـ ب ۱۱ ـ ن: اصل /ک: عین

بند یازدهم ـ ب ۴ ـ ن: ارادت حال /ک: ولایت جان ـ ب ۵ ـ ن: منشأ /ک: مرجع ب ۱۰ ـ ن: مصر شهر هرات /ک: شهر هند هرات

بند دوازدهم ـ ن: بیت یازدهم و دوازدهم را ندارد.

بند سیزدهم ـ ن: بند سیزدهم را ندارد

بند چهاردهم ـ ک: بند چهاردهم را ندارد.

ص ۱۲۳، غ ۳۷

فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۴۵۴. جُنگی در ۱۴۲ برگ شامل اشعار چند تن ازشاعران، از جمله آذری طوسی است که از برگ ۱۰۵ تا برگ ۱۲۷ غزلهای آذری را نقل کرده است. شمارهٔ فیلم ۸۷۴ است و از روی آن فیلم به شمارهٔ ۱۸۰۹ عکس گرفته شده است.

در این جنگ تعداد ۱۰۳ غزل از حرف «الف» تا «ی» و یک قطعه و دو تک بیت از آذری نقل شده است. از این غزلها نسخه اصلی دیوان موجود در کتابخانه ملک ۱۲ غزل را فاقد است.

این غزلها به شمارهٔ ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۹۷، ۱۱۶، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۷، ۳۴۳، ۴۵۵ در ردیف غزلهای دیوان قرار داده شد.

نسخه بدل برخی از غزلها

عکس ← ع ـ ملک ← ک

غزل ۹۹ ـ ب ۱ ـ ع: به زبان ما /ک: بر ما آیا ـ ب ۲ ـ ع: سر غوغا /ک: این سر غوغا ـ ب ۴ ـ ع: اندرین صورت زیبا بنگر معنی کیست /ک: چشم بگشا و ببین معنی صورتها کیست.

غزل ۱۰۰ ـ ب ۲ ـ ع: خسته‌ای /ک: چشمه‌ای ـ ب ۳ ـ ع: دل ز تو خرسند نه تنها مراست /ک: ای به تو خرسند دل هر که هست ـ ب ۴ ـ ع: زلف مکن /ک: زلف مکش ـ ع: بیت پنجم را ندارد.

غ ۱۱۴ ـ ب ۱ ـ ع: در سرابه /ک: در سراچه ـ ب ۳ ـ ع: لب خرد /ک: لب جسد

غ ۱۶۱ ـ ب ۴ ـ ع: اشکی /ک: اشک

غ ۱۷۱ ـ ب ۴ ـ ع: هوی نی /ک: هوی می

غ ۱۸۲ ـ ب ۲ ـ ع: آن دهان را تنگ بین /ک: بر دهان تنگ یار ـ ب ۳ ـ ع: می‌بازد /ک: می‌وزید

غ ۴۴۴ ـ ب ۱ ـ ع: بگذر از عالم /ک: بگذر از صورت ـ ب ۲ ـ ع: آنکه /ک: ای که ـ ب ۴ ـ ع: لطف تو قهرست عین زهر قاتل است./

غ ۴۴۹ ـ ب ۳ ـ ع: بشکند لعل تو /ک، ن ← نفیسی: بشکن ای خاک تو

ک: بیت سوم را ندارد

قطعه شماره ۱۳، ص ۲۹۴

ب ۱ ـ ع: مصرع دوم: ز شاخ چرخ گرت بتو تا دهد.

ب ۲ ـ ع: مصرع اول: به سوی حادثه دیوست داربوش زاد

ب ۳ ـ ع: به نطق، داد دهد /ک: به طعن، آب دهد.

ب ۴ ـ ع: ز کشت، مصرع دوم: اگر چه حاجت آن است که گیو گاو دهد /ک: ز تخت جهان، نجاتِ گیو ترا از فراسیاب دهد.

مندرجات قصاید دینی و مذهبی و مسئلهٔ امامت - شاه نجف، ص ۴، ب ۷۷

قصاید آذری در مجموع رنگ دینی و مذهبی دارد، شماری از قصاید او دربارهٔ توحید و حکمت و اخلاق و بقیّه در نعت پیامبر و منقبت امامان شیعه است. از مجموع ۱+۳۴ قصیده او نه قصیده در توحید و حکمت و چهار قصیده در نعت نبی و سیزده قصیده در منقبت حضرت علی و شش

قصیده در منقبت امام رضا و یک قصیده دربارهٔ امام زمان و یک قصیده هم درباره امامان شیعه و یک بهاریّه و یک ترکیب بند دربارهٔ حضرت علی و ترکیب بندی دربارهٔ امام زمان و یک ترکیب بند هم دربارهٔ امام حسین سیّد الشّهدا است.

آذری در ضمن این قصاید به بخشی از آیات قرآنی و برخی از احادیث و مطالب تاریخی که شامل کمال و فضایل پیامبر و ائمه شیعه بوده اشاره کرده است.

حضرت محمّد(ص)

در میان سروده‌هائی که به نعت پیامبر مربوط است به شماری از کلمات قرآن و معجزات و احادیث منقول از پیامبر اشاره شده و از آنها به صورت تلمیح یا به صورت صریح نام برده شده است.

کلماتی که از آیات قرآن برگرفته شده عبارتند از:

حَم: جزء حروف مقطعه قرآن و در ابتدای سوره‌های چهلم تا چهل و ششم هفت بار تکرار شده است.

«حم» یعنی حمایت الهی و ضمناً نوعی رمز و بزرگداشت پیامبراسلام است. (ص ۱۶، ق۴، ب ۴۹)

الّم: در ابتدای شش سوره از سوره‌های قرآن، اشاره ایست رمزی و بنا به برخی از تفاسیر مربوط به بزرگداشت پیامبر اسلام است (ص ۴۱، ق ۱۳، ب ۳۱)

طٰه: سوره طٰه شامل مطالب و گفتاری است مربوط به حالات و صفات پسندیدهٔ پیامبر اسلام (ص ۳، ق ۱، ب ۵۵)

اصطفی: کلمه اصطفای آل عمران، مربوط است به برگزیدگی پیامبر و وابستگان او از سوی خداوند متعال. ص ۳۲، ق ۹، ب ۱۵. می‌گویند آل عمران، آل ابی طالب است. (اخلاق محتشمی، ص ۱۶)

کلماتِ: **دنا فتدلی / قاب قوسین او ادنی / فاوحی /سدرة المنتهی / جنّة الماویٰ /مازاغ** – در سورهٔ والنجم قرآن$\frac{۱۷-۸}{۵۳}$ مربوط است به معراج پیامبر اسلام. (ص ۱۶، ق ۴، ب ۵۳)

البته قسمت فراوانی از آیات قرآن مربوط به پیامبر اسلام است. امّا آن بخشی را که آذری بدانها

اشاره کرده است عبارتند از:
لَعَمرُک، قرآن $\frac{۱}{۹۶}$ / **اِنّا فَتَحنا**، قرآن $\frac{۱}{۴۸}$ / وَ **اِنّکَ لَعلیٰ خُلِقٍ عَظیمٍ**، قرآن $\frac{۴}{۶۸}$ / **رَحْمَةٌ لِلعٰالَمینَ**: **قرآن** $\frac{۲۱}{۱۰۷}$ / **اِنْ یَکادُ: قرآن** $\frac{۵۱}{۶۸}$، ص ۵، ب ۷/ ص ۲۵، ق ۶، ب ۴/ ص ۱۶، ق ۴ ب ۵۰/ ص ۲۰۴، غ ۲۶۱، ب ۲.

معجزات و احادیث:

اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ: قرآن $\frac{۱}{۵۶}$ اشاره به شکافتن ماه، ص ۲۳۵، غ ۳۴۴، ب ۳/ص ۵۱، ق ۱۶، ب ۲.
لَولاٰکَ لَما خَلَقْتُ الاَفلاکَ – آفرینش هستی به طفیل وجود پیامبر اسلام (ص ۵، ق ۲، ب ۸).
تسبیح حصا – بیان و اقرار سنگ ریزه در دست ابوجهل به پیامبری حضرت محمّد ص، (ص ۳، ق ۱، ب ۵۷).
اوّلُ مٰا خَلَقَ اللّهُ نُوری – نور حضرت محمّد نخستین پدیدهٔ هستی. (ص ۶، ق ۲، ب ۲۴).
لِیَ مَعَ اللّه وَقتٌ لاٰ یَسَعُنی فیه مَلَکٌ مُقرَّبٌ وَ لاٰ نبیٌّ مُرسَلٌ – ارتباط معنوی و مخصوص پیامبر با خداوند متعال (ص ۳، ق ۱، ب ۵۰).

حضرت علی (ع)

آذری سیزده قصیده و یک ترکیب بند در منقبت حضرت علی سروده و در طیّ ابیات این قصاید به برخی از آیات قرآنی و احادیث نبوی و گفته‌های منقول از حضرت علی اشاره کرده است.
آذری در مورد بزرگی و فضائل حضرت علی در ضمن بیتی می‌گوید:

برو ملاحظهٔ سوره‌های قرآن کن   ز من نمی‌شنوی مدحش از خدا بشنو

(دیوان، ص ۱۰۰، بند دوم، ب ۱۱)

از جمله آیاتی که طبق نظر مفسّرین در ارتباط با حضرت علی نازل شده است:
سوره هل اَتی، و آیهٔ یُوفُون بِالنّذر... (قرآن $\frac{۱-۷}{۷۶}$) اِنّما ولیّکُم اللّٰه.. (قرآن $\frac{۶۰}{۵}$) وَ مِن النّاس مَن یَشری... (قرآن $\frac{۲۰۳}{۲}$) انّما یُریدُ اللّٰه... (قرآن $\frac{۳۳}{۳۳}$)
خلاصه‌ای از مدلول این آیات:

حضرت علی و حضرت فاطمه برای بهبودی و شفای حسنین ع. که بیمار بودند نذر روزه کردند و طعام افطار خود را به فقیران دادند. (ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۰).

حضرت علی در هنگام ادای نماز انگشتری خود را به سائل داد. (ص ۳۶، ق ۱۰، ب ۵).

در هنگام هجرت پیغمبر ص، حضرت علی برای اغفال مشرکین در منزل و جای پیغمبر ص. خوابید. (ص ۲۹، ق ۷، ب ۱۷).

خدا می‌خواهد که شما اهل بیت را پاکیزه کرده و پلیدی را از شما دور دارد. (ص ۱۷، ق ۴، ب ۵۷).

برخی از سخنانی که پیامبر ص دربارهٔ حضرت علی و خانوادهٔ او فرموده است:

ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۱: اَنَا مَدینةُ الْعِلْمِ وَ عَلیٌّ بابُها فَمَن اَرادَ الْعِلمَ فَلیَأتِ البابِ. (احادیث مثنوی، ص ۳۷)

ص ۱۸، ق ۴، ب ۶۹ **اَنْتَ مِنّي بِمَنْزِلَةِ هٰارُون مِن مُوسیٰ اِلاّ اِنَّهُ لا نَبيَّ بَعدي**. (منتخب جواهرالاسرار، ص ۲۹۷).

مَن کُنْتُ مَولاٰهُ فَهذٰا عَلیٌّ مَولاٰهُ. (اخلاق محتشمی، ص ۲۸–ص ۳۹۰، سطر ۱۷)

ص ۱۸، ق ۴، ب ۶۹ لاٰ فَتیٰ اِلّا علیٌّ لاٰ سَیفَ اِلاّ ذُوالفقار. (بحار الانوار، ص ۴۱، ص ۳۲، ق ۹، ب ۱۰).

ص ۴۲، ق ۱۳، ب ۶۱ ضَربة علیٌّ یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین.

اِنّی تارِکٌ فیکُم الثّقلین کتاب اللّٰه و عترتی اهل بیتی. (اخلاق محتشمی، ص ۱۷)

ص ۲۶۱، غ ۴۰۲، ب ۲ مَثَلُ اَهلِ بیتی کَمَثل سَفینة نوحٍ مَن تَمَسَّکَ بها نَجیٰ و مَن تَخَلَّف عنها غَرِقَ. (اخلاق محتشمی، ص ۱۷).

ص ۷۱، ق ۲۶، ب ۲۷ اللّٰهُم رُدَّ عَلیٰ عَلیٌّ الشّمس. (احادیث مثنوی، ص ۱۷۳)

این عبارتها هم از حضرت علی نقل شده است:

ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۰ سَلُونی عَن کتاب اللّٰه. (ترجمه الغدیر، ج ۱، ص ۶).

ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۰، ص ۴۲، ق ۱۳، ب ۵۹ لَو کُشِفَ الغِطاءُ مٰا ازدتُّ یقیناً. (جواهرالاسرار خطّی، ص ۶۵).

ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۳ اَنا نُقْطَة تَحْتَ البٰاءِ. (جواهر الاسرار آذری، ص ۲۸۸)

ائمه علیه السّلام

آذری با توجّه به حدیث منقول از پیامبر اسلام که فرموده است: **اِنّی تارِکٌ فیکُم الثَّقَلَین کِتابَ اللّه وَ عِتْرَتی اَهلِ بیتی.** (اخلاق محتشمی، ص ۱۷).

در ابیات قصاید خود بارها خواننده را به اهل بیت پیامبر توجّه داده و از آنان تحتِ عنوان اهل بیت و نیز با کلمه و ترکیبات: آل، آل احمد، آل مصطفی، آل نبی، آل رسول، آل عبا، و آل علی نام برده است.

ص ۵۷، ق ۱۹، ب ۳۵ /ص ۶۰، ق ۲۱، ب ۱ /ص ۷۵، ق ۲۹، ب ۲ /ص ۷۹، ق ۲۹، ب ۵۲ و ۵۴، ص ۱۰۱، بن سوم، ب۱۲ / ص ۱۰۳، بن اوّل، ب۲ و بن دوم، ب۱ و بن نهم، ب ۶ / ص ۱۰۴، بن سوم، ب ۶ /و بن چهارم، ب ۳ /ص ۱۰۵، بن نهم، ب ۶ /ص ۲۵۷، غ ۳۹۳، ب ۵ و ترکیب بند ص ۱۰۱، در نه بند در مدح امام زمان ع.

مسئلهٔ امامت

چون محور قسمتی از سروده‌های آذری در پیرامون امامان و امامت و مذهب تشیّع است، لازم به نظر می‌رسد که برای آشنائی بیشتر، قسمتی از نوشتهٔ خود او را که دربارهٔ مسئله امامت نوشته است از کتاب جواهر الاسرار در این جا نقل کنیم:

آذری عبارتِ «**مَنْ ماتَ وَ لَم یَعْرِفُ اِمامَ زَمانِهِ ماتَ مَیْتَةً جاهِلیّةً**» را چنین شرح کرده است:

«پیدا کردن این حدیث در غایت اشکال است، از برای آنکه امامت به چندین شرط مشروط است: اوّل تنفیذ احکام الٰهی و اقامت حدود اللّه و قهر متغلّبه و سدِّ ثغور ممالک و تجهیزِ لشکرِ اسلام و اخذِ صدقاتِ مسلمانان و سیاستِ مُتَلَصِّص و قُطّاع الطّریق و اقامت اعیاد و جمع و قطع منازعات که میان اهلِ اسلام است و قبول شهادت قایم بر حقوق و تزویج صغار و صغایر که بی ولی باشند و قسمت غنایم و آن چه مثلِ این باشد. و این چنین امام باید یکی باشد تا مفضی به اخلالِ امور دین و دنیا نباشد و نیز نمی‌شاید که اکتفا به ذی شوکتی کنند که او را ریاست عامه باشد، خواه به حق و خواه به غیر حق و اگر چه امورِ نظام دنیا به چنین شخصی حاصل می‌توان کرد، از برای آنکه امور دین که اهمّ مهمّاتست و عمدهٔ عظماء انحلال می‌پذیرد.

اگر این مذکوره بعد از خلفاء راشدین الی یومنا هذا وجود نگرفته باشد، پس در این مدّت مذکور

جمیع امّت را **مَیتةً جاهِلِیّةً** بوده باشد، **نَعُوذُ باللّهِ مِنْ ذالِکَ وَ قالَ النّبیُ ـ صلّی اللّه عَلَیه و آله و سَلّم: «اَلخِلافَةُ مِنْ بَعدي ثَلْثون سَنَةً ثُمَّ یَصیرُ بَعَدها مُلکاً عَضُوضا».**

اگر خلافت را مُرادف امامت داریم این حدیث نیز مقوی حدیث اوّل است در زمانِ آن امام و جاهل بودن امت و اگر امامت را اعم داریم چنانکه امامیه دارند، همان اشکال باقی است، از آنکه امام باید که ظاهر باشد پیش اهل سنّت و جماعت تا خلق در مهمّات مذکوره بدو رجوع کنند و اگر مختفی باشد در حصولِ اغراضِ مطلوبه خلق را امامت و عدم امامت او مساوی باشد...» (ص ۳۰، جواهرالاسرار).

سرانجام آذری امامت را دو بخش کرده یکی امامت عامّه و یکی امامت خاصّه، امامت عامّه مانع شرکت است، یعنی امامت ظاهر را جز یک شخص نمی‌شاید که بدو قیام نمایند. پس از آن سُراغ ولایت و مسلک عرفانی می‌رود و می‌گوید:

«امّا خلافت معنوی را در یک وقت چندین کس می‌شاید که هر یک به امامت و ارشاد قومی مشغول باشند که تنفیذ احکام و اقامت حدود اللّه و سدّ ثغور شیاطین و تجهیز لشکر عقل و روح و اخذِ صدقات و قهر متغلّبه و مُتَلَصِّصَه اَنْفُس و شیاطین و قُطّاع الطّریق شهوات و اقامه جمع و اعیاد ایشان کنند... چنانکه از احوالِ مشایخِ عظام و اتباع ایشان معلوم است و این طایفه هرگز نیست که در عالم نیستند و اگر ایشان نباشند عالم خود نباشد....»

«**قوله تعالی: یَومَ نَدعُوا کُلّ اُناسٍ بِاِمامِهِم وَلِکُلِ قومٍ هادٍ**[قرآن $\frac{۱۷}{۷۳}$ ـ $\frac{۸}{۱۳}$] و همه اشاره بدین معنی است و لفظ حدیثِ **وَ لَم یَعرفُ اِمامَ زَمانِهِ** از مرجع ضمیر همین فهم می‌شود... سپس سراغ قطب و **مَن لا شَیخَ لَهُ لا دِینَ لَهُ و قال رسول‌الله(ص): «ما مِن نَبیٌّ اِلاّ وَ لَهُ نَظیرٌ فِی اُمَّتِه»** می‌رود و می‌گوید امامت عامّه منقطع است امّا امامت خاصّه منقطع نیست. (ص ۴۳ جواهر الاسرار).

باری در طی چند صفحهٔ متوالی از ص ۶۳ تا ۸۰ هر چه اطّلاعات تاریخی و نجومی و نظریه‌های شیعی و سنّی به دست آورده در ذیل این حدیث ادامه می‌دهد و در ص ۷۹ هم نقل می‌کند که پیامبر(ص) در پاسخ سوال اباذر فرمود: پس از مرگ مهدی، مهدی دیگر باشد.

شیخ ابوسعید راست: ص سی و هفت، سطر یازده

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد   با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم

سنجر بن ملکشاه در سال ۴۹۰ از جانب برادرش برکیارق به حکومت خراسان منصوب شده و پس از مرگ برادر در سال ۵۱۱ به سلطنت رسیده و پس از ۴۰ سال سلطنت در سال ۵۵۱ درگذشته است.

و ابو سعید ابوالخیر در سال ۳۷۵ به دنیا آمده و پس از ۶۵ سال زندگی در سال ۴۴۰ درگذشته است بنابراین معاصر با دوره سلطنت سنجر نبوده تا تحت چتر سیاه سنجری قرار گیرد مگر اینکه نویسنده به کتاب اسرار التّوحید نوشته محمّد بن منوّر توجّه داشته که کتاب خود را در شرح حال ابوسعید در سال ۵۵۳ تا ۵۹۹ تحریر و تدوین کرده است.

اُنصُر، صفحه چهل و سه، سطر ۱۴

اُنصُر اَخاکَ ظالماً اَو مَظلُوماً إن یَکُ ظالِماً فَاَرْدُدْهُ عَن ظُلْمِه وَ اِن یکُ مَظلُوماً فَانصُرهُ.

برادر خود را یاری کن چه ستمگر باشد چه ستمدیده اگر ستمگر است او را از ستم کردن بازدار و اگر ستم دیده است او را یاری کن. (نهج الفصاحة، صص ۱۱۱ ـ ۱۱۲)

صابی، صفحه ۱، قصیده ۱، بیت ۷

صابی منسوب است به فرقۀ صابئین، نام این گروه در قرآن: الصابئون، الصابئین در ردیف قوم یهود و نصارا آمده و دلیل آن است که این گروه از مردم، مُتدیّن به یکی از ادیان آسمانی بوده و به خدا و قیامت ایمان داشته‌اند. (لغت نامه، ذیل کلمۀ صابئین)

اِنَّ الَّذینَ آمَنُوا وَ الَّذِینَ هادُوا وَ النَّصاریٰ وَ الصّابِئِین... (قرآن ۵۹/۲ـ ۷۳/۵ـ ۱۷/۲۲)

طغرا، ص ۱، ق ۱، ب ۴ /ص ۵۱، ق ۱۹، ب ۳ /ص ۶۹، ق ۲۸، ب ۲

طغرا یا توقیع کلمه‌ای است ترکی و آن خطّی بود منحنی و پیچیده و متوازی که بر بالای فرمانهای دولتی نوشته شده و به منزلۀ امضا و درستی متن نامه از سوی فرمانروا به شمار می‌آمد. (لغت‌نامه، ذیل کلمه طغرا)

ورقه و گلشاه عیّوقی، ص ۳، ق ۱، ب ۴۰

منظومه داستانی از آثار قرن چهارم و نیمه اوّل قرن پنجم، مؤلّف خود را در منظومه، عیّوقی

معرفی کرده است. نسخهٔ منحصر بفرد آن در استانبول است که احمد آتش در شمارهٔ چهارم، سال اوّل، مجلّهٔ دانشکده ادبیات تهران آن را معرفی کرده است در چاپ کتاب از عکس نسخهٔ استانبول که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است استفاده شده است. به اهتمام ذبیح الله صفا، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳، نقل از ص ۱۷۴، تاریخ زبان فارسی، ج ۲، دکتر پرویز ناتل خانلری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ دوم، ۱۳۵۳

عرجا، ص ۳، ق ۱، ب ۵۷

در این بیت دو معجزه بیان شده یکی موضوع سنگ ریزه در دستِ ابولهب که به رسالت حضرت محمّد گواهی داد. دیگر سخن سرپرست موران است که با سلیمان(ع) سخن گفت.

حضرت سلیمان زبان پرندگان [جانوران] می‌دانست (قرآن ۱۶/۲۷) روزی با گروهی از سپاهیان خود از سرزمین عسقلان می‌گذشت به وادی مورچگان رسید، مورچه‌ای [که نام او عرجا بود] از میان مورچگان بانگ بر مورچگان زد که به لانه‌های خود داخل شوید تا سلیمان و سپاهیانش بدون توجّه شما را هلاک نسازند. و سلیمان از سخن مورچه به خنده درآمد. (قرآن ۱۸ ـ ۱۹/۲۷، قصص قرآن، صص ۱۹۱ ـ ۱۹۲)

آذری/۸۶۶ در ضمن برابر نهاد این دو معجزه، سخن گفتن سنگریزه را از سخن گفتن مورچه برتر دانسته است. و در مورد نام آن مور و ملکهٔ زنبوران می‌گوید:

از سلیمان خبر شنو ز خدا   وادی نمل و قصّهٔ عرجا
یعنی عرجاست مهتر موران   همه موران به طبع او پویان
باز یعسوب شاه مُنجان (زنبوران) است   بر رعایای خود چو سلطان است

(عجایب الدنیا، ورق ۳۹)

فضولی بغدادی هم دو معجزه از حضرت موسی و پیامبر اسلام را مقایسه کرده و گفته است:

میان موسی و او، فرق، ماه تا ماهی است   کجا شکستن ماه و کجا بریدن یم

ضمناً در بیت دیگری به بازگشت خورشید از مغرب اشاره کرده است:

شکستنِ مه و برگشتن خور از مغرب   میان خلق چو روشن به سان ماه و خور است

(دیوان فضولی، صص ۱۲۸–۴۰)

﴿اِقْتَرَبَتِ السّاعَةِ وَانْشَقَّ القَمَر﴾ (قرآن ۱/۵۴) - رستاخیز نزدیک است و ماه باز شکافت. قصیده شمارهٔ یک، صفحهٔ ۳، بیت ۵۹ و ابیات پس از آن، هم‌چنین قصیدهٔ شمارهٔ سه، بیت ۱۰۳ و پس از آن و نیز ابیات پراکندهٔ دیگر در سرتاسر دیوان.

سوگند، ص ۳، ب ۵۹

مسئله سوگند قسمتی از حروف و واژه‌های قرآن کریم است. برخی از شاعران مسلمان هم به تأسی از آیات قرآن کریم اشعاری می‌سرودند که در آن واژه‌های مربوط به سوگند وجود داشت. این رشته اشعار قسمیّات نامیده می‌شد.

موضوع سوگند در ادب فارسی بسیار گسترده است. آقای دکتر حسین کیانی کتابی در ۸۲۰ صفحه با عنوان: سوگند در زبان و ادب فارسی تالیف کرده و در سال ۱۳۷۱ به وسیله انتشارات دانشگاه تهران منتشر شده است.

آذری هم در برخی از ابیاتِ قصاید خود به سوگندهائی پرداخته و بدان وسیله از خداوند متعال یاری طلبیده است.

یا رب به کمالیّت ذریّت آدم اوّل به کمال و شرفِ آدم حوّا

(قصیدهٔ شمارهٔ یک، صفحه ۳، بیت ۵۹ و ابیات پس از آن، هم چنین قصیدهٔ شمارهٔ سه، بیت ۱۰۲ و پس از آن و نیز ابیات پراکندهٔ دیگر در سرتاسر دیوان).

اخنوخ، قصیده ۱، صفحه ۳، بیت ۶۰

اخنوخ، نام دیگر ادریس(ع) است که در مکان عُلیا قرار دارد.

﴿وَاذْكُرْ فِی الْكِتابِ اِدریسَ اِنَّهُ كانَ صِدّیقاً نَبِیّاً وَ رَفَعْناهُ مَكاناً عَلیّاً﴾ (قرآن ۵۷/۱۹ ـ ۵۶).

ادریس همچون خضر با نوشیدن آبِ حیات زندگی جاوید یافته و مانند حضرت عیسی(ع) به آسمان صعود کرده است.

عیسی و ادریس بر گردون شدند با ملایک چونکه هم جنس آمدند

(مثنوی، دفتر چهارم، ب ۲٦٧٢)

خداوند سی کتاب بدو فرستاد و او نخستین کسی بود که به قلم چیزی نوشت و ضمناً به سبب سکونتش در سیّارهٔ زحل از علم نجوم آگاهی داشت و در روی زمین علم هیئت تدریس می‌کرد.

او را برای این ادریس گفته‌اند که حکمتهای خدا و سنّتهای اسلام را درس می‌گفت:

(تاریخ پیامبران، تألیف علّامه مجلسی، تحقیق سیّد علی امامیان، انتشارات سرور قم، ۱۳۷۶، صص ۲۲۹ ـ ۲۳۰ ـ تحقیق در تفسیر ابو الفتوح، ص ۴۲۵)

بود جـنسیّت در ادریس از نـجوم هشت سال او با زحل بُد در قدوم

بعد غیبت چونکه آورد او قـدوم در زمین مـی‌گفت او درس نـجوم

(مثنوی، دفتر ششم، بیتهای ۲۹۸۵ ـ ۲۹۸۷)

ناقهٔ صالح، ص ۳، قصیده ۱، ب ۶۲

حضرت صالح بنا به درخواست مردم دعا کرد و از میان سنگ کوه ناقه‌ای ده ماهه آبستن با آوائی بلند بیرون آمد. پس از زمانی بچهٔ شتر به دنیا آمد. مردم آن را می‌دوشیدند و از شیر آن کودکان خود را می‌آشاماندند.

در آن محل چشمهٔ آبی بود که یک روز مخصوص ناقه و روز دیگر هم مردم حیوانات خود را برای آشامیدن آب به سرچشمه می‌بردند.

سرانجام روزی مردی قُدار نام شتر را کشت و بچه شتر به سمت کوه فرار کرد.

(تاریخ پیامبران، ص ۳۱۸)

داستان صالح و ناقه او در قرآن:

﴿**هٰذِهِ نٰاقَةُ اللهِ لَكُم اٰيَةً * فَعَقَرُوا النّاقَةَ وَ عَتَوا عَن اَمْرِ رَبِّهِم * فَاَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ فَاَصْبَحُوا فِي دٰارِهِم جٰاثِمِينَ**﴾. قرآن ۷/۷۵ـ ۷۱ و ۱۱/۷۰ـ ۶۹ـ ۶۸ـ ۶۷)

راحیل، ص ۴، ق ۱، ب ۶۵ / ص ۵۹، ق ۲۰، ب ۵۱

حضرت یعقوب دو دختر دائی خود راحیل و لیّا را به زنی گرفت، یکی را پس از دیگری. این دو زن دو کنیز خود بُلهه و زلفه را به یعقوب بخشیدند. یعقوب (اسرائیل) از این چهار زن دوازده فرزند داشت، که شمعون و یهودا جزء دوازده پسر یعقوب و از جملهٔ اسباط دوازده گانه‌اند.

راحیل به سبب زیبائی چهره بیشتر مورد توجه یعقوب قرار داشت و این علاقه وافر به فرزندان او یوسف و بنیامین نیز تسرّی پیدا کرد. رفقه هم نام مادر یعقوب است. (قصص قرآن، صص ۸۴ـ ۸۵)

صفورا، ص ۴، ق ۱، ب ۶۷

نامِ دختران شعیب صفورا و صفیرا بود. دختر بزرگ خود صفورا را به زنی به موسی داد.

(ص ۱۰۲، تحقیق در تفسیر ابو الفتوح)

موسی از بهر صفورا کُنَد آتش خواهی و آن شبانیش هم از بهر صفورا بیند

(دیوان خاقانی، ص ۱۰۰)

یحیی(ع)، ص ۴، ق ۱، ب ۷۲

در روایات آمده است که «هیرودیا» فرمانروای منطقهٔ فلسطین و معاصر حضرت یحیی(ع)، خواهر زادهٔ زیبائی داشت و می‌خواست با او ازدواج کند ولی یحیی او را از این ازدواج نهی کرد. وقتی مادر دختر فهمید که یحیی بن زکریا با چنین ازدواجی مخالفت کرده خشمگین شد و کینه او را در دل گرفت، پس از آن در یکی از شبها که درکاخ سلطنتی جشنی برپا بود دختر را آرایش کرد و ضمن توصیه بر انتقام، او را نزد پادشاه فرستاد.

چون چشم پادشاه به دختر افتاد بیش از پیش فریفته او شد و در حال شیفتگی از او پرسید چه حاجتی داری؟ گفت: حاجت من آنست که یحیی را به قتل برسانی، پادشاه گفت غیر از این بخواه. دختر گفت: تنها حاجت من همین است و غیر از این حاجتی ندارم. در این وقت پادشاه یحیی را احضار کرده و به کشتن او فرمان داد. (قصص الانبیاء، صص ۲۸۳ ـ ۲۸۴)

عُزیر(ع)، صفحه ۴، قصیدهٔ یک، بیت ۷۴/ ص ۱۵، ق ۴، ب ۴۰

عُزیر پیامبر در هنگام بازگشت از باغ به سوی خانه راه را گم کرد و در مسیر خود به دهکدهٔ ویرانی رسید و در آن جا فرود آمد و درکنار آثار بازمانده از ساختمان، استخوانهای پوسیده و از هم گسیخته‌ای مشاهده کرد، به اندیشه فرو شد و از خود پرسید این مردگان چگونه زنده خواهند شد و این اعضای از هم گسیخته چگونه به صورت بشری کامل درخواهند آمد. در همین حال او را خواب درگرفت و به خواب عمیقی فرو رفت.

صد سال گذشت و عزیر که به صورت جسدی بیجان به جای مانده بود، پیوندهایش از هم گسیخت و استخوانهایش پوسید، سپس خداوند او را زنده کرد، پس برخاست و به جستجوی الاغش پرداخت. فرشته‌ای به سوی او آمد و از گذشت صد ساله او را باخبر ساخت، در آن حال در برابر چشم او استخوانهای پوسیدهٔ الاغش به هم پیوست و زنده شد، عُزیر پس از دیدن این

منظره گفت: می‌دانم که خداوند بر هر چیز تواناست. سپس الاغش را سوار شد و به سوی خانه آمد و بر درِ خانه پیرزنی را دید که بینائی اش فرو مُرده و پوست بدنش خشکیده است و این زن کنیز عُزیر بود.

عزیر پرسید این خانهٔ عزیر است؟ پیرزن گفت: بلی امّا عزیر رفته و مردم او را فراموش کرده‌اند و این نخستین باری است که کسی نام عُزیر را می‌برد و از او سراغ می‌گیرد. عُزیر خود را معرفی کرد و داستان خویش باز گفت. زن گفت: عُزیر مستجاب الدّعوة بود اگر تو راست می‌گوئی دعا کن که جوانی و سلامت من بازگردد.

عُزیر دعا کرد و زن جوان شد، پس از آن زن نزد فرزندانِ عُزیر که همگی پیر شده بودند رفت رو به آنها گفت: عُزیر که صد سال پیش گم شده بود اکنون در سنّ جوانی و خرّمی به سوی شما فرزندان و پسران که پیر و ناتوان شده‌اید بازگشته است... (قصص قرآن، ص ۱۹۹)

مولانا هم در کتاب مثنوی به داستان خر عزیر اشاره کرده است. (دفتر سوم، ص ۳۷۱، چاپ روزنه)

دربارهٔ عزیر در قرآن نقل شده که یهودیان می‌گفتند: عزیر پسر خداست، چنانکه مسیحیان می‌گفتند عیسی پسر خداست. (قرآن، ۳۰/۹)

داستان عزیر در ۵ سطر قرآن آمده است، ﴿**اَوَ کالَّذی مَرَّ عَلیٰ قَریَةٍ...**﴾ (قرآن، ۲۶۱/۲)

وَ قالَتِ الْیَهُودُ عُزَیرٌ ابنُ اللّهِ... (قرآن، ۳۰/۹)

تولاّ و تبرّا، ص ۴، ق ۱، ب ۷۹ـص ۲۹، ق ۷، ب ۲۷ و ۲۶ /ص ۱۱۵، غ ۱۹، ب ۲

هر که خواهد دین دار باشد او را از دو چیز چاره نبود: یکی تولاّ و دیگر تبرّا، چنانکه فرموده‌اند: ﴿**اَلدّین هُوَ الْحُبُّ فِی اللّهِ وَ الْبُغْض فی اللّهِ**﴾. یعنی: دین دوستی است در راه خدا و دشمنی در راه خدا.

تولاّ و تبرّا را ظاهری است و باطنی، تولاّ را ظاهر آنست که روی فرانیکان کند و تبرّا را ظاهر آنکه از بدان بیزار شود و تولاّ را باطن انکه روی فرا مردِ خدا کنند، یعنی محقق یگانه که اصل همه نیکیها اوست و تبرّا را باطن آنکه از هر چه جز اوست بیزار شوند.

(رساله در تولا و تبرا از خواجه نصیرالدین طوسی ـ اخلاق محتشمی، صص ۵۶۳ ـ ۵۶۴)

نخل، ص ۵، ق ۱، ب ۹۰، ص ۷۱، ق ۲۶، ب ۲۶ /ص ۱۰۹، غ ۷، ب ۲ /ص ۱۹۰، غ ۲۲۸، ب ۶ /ص ۱۹۵، غ ۲۴۰، ب ۱

قد و بالای یار به نخل تشبیه شده، یکی از جهت بلندی و مستقیم بودن آن و دیگر از جهت میوه و بار آن که شیرین و مطلوب است. همچنین مهربانی انسانها به نخلی تشبیه شده که حاصل نیکوی آن رطب‌های شیرین است. در داستان مریم هم میوه نخل مورد توجّه بوده و مائده‌ای آسمانی به شمار آمده و جنبهٔ لطف الهی برای آن قرار داده شده است.

﴿وَ هُزّی اِلیکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطُ عَلَیکِ رُطَباً جَنِیّاً﴾. (قرآن، ۲۵/۱۹)

فرشتگان و شیطان، ص ۵، ق ۱، ب ۹۱ و ۹۲

تعصّبِ ملائکه و گفتهٔ اعداء

اشاره ایست به آیاتی از قرآن که فرشتگان در مورد آفرینش انسان گفتند: خداوندا آدمی در زمین خونریزی و فساد کند و ما تو را تسبیح و تقدیس کنیم.

شیطان گفت: خداوندا سوگند به عزّت تو که همه آدمیان را گمراه کنم، مگر بندگان خالص تو را، و خداوند در برابر سخن شیطان گفت: البتّه دوزخ را از تو و از کسانی که از تو پیروی کنند انباشته و پر خواهیم کرد. (قرآن، ۲۸/۲ و ۸۵/۳۸ـ ۸۳)

نصوح، ص ۵، ق ۱، ب ۹۳ و ۹۴ /ص ۱۴۹، غ ۱۱۴، ب ۴

این واژه در مورد توبه کردن در قرآن چنین آمده است:

﴿تُوبُوا اِلَی اللهِ تَوبَةً نَصُوحاً﴾ (قرآن، ۸/۶۶)

مولوی حکایت توبه کردن نصوح را چنین نقل کرده است:

بود مردی پیش ازین نامش نصوح بُــد ز دلاکــی زن او را فــتوح
بــود روی او چـو رخسـار زنـان مردیِ خود را همی کردی نـهان
او بــه حــمام زنــان دلاک بـود در دغا و حیله بس چـالاک بـود
...
توبه‌ها می‌کرد و پـا در مـی‌کشید نــفس کـافر تـوبه‌اش را مـی‌درید

و سرانجام به سبب حادثه‌ای که کار به جستجوی اندامها رسید، نصوح ناگزیر شد که تـوبه‌ای قطعی کند.

...

توبه‌ای کردم حـقیقت بـا خـدا　　نشکنم تا جان شدن از تن جدا

(مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۲۲۲۸ تا ۲۳۲۵)

قُل، یا ص ۵، قصیده ۱، بیت ۹۷

هدف آذری از نقل کلمات و عبارات قرآنی گاهی مشابهتی است که معنی آیه با سخن و بـیانِ اخلاقیِ موردِنظرِ او دارد، گاهی هم هدف بیان معنی و مدلول آیه و استشهاد بدان است، چنانکه در مصرع: امید به رحمت دهدش آیت **«قُلْ یٰا»**

اشاره ایست به آیه:

﴿قُلْ یٰا عِبادِيَ الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلٰی اَنْفُسُهُم لاٰ تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَتِ اللهِ، اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحیمُ﴾ (قرآن، ۵۴/۳۹)

بگو ای بندگان من، آن کسانیکه زیاده روی کردند بر خودشان، نومید مشوید از رحمت خدا، همانا خداوند گناهان همه را می‌آمرزد، به درستی که او آمرزنده و مهربان است.

در مورد دیگر کلمات و آیات قرآنی هم که آذری بدانها اشاره کرده، ممکن بود که تمام آیه حتی ترجمهٔ آن نیز نقل شود ولی احتمالاً این کار ضرورتی نداشت، همینقدر کـه قسـمتی از آیـه و شمارهٔ سورهٔ آن که بعداً در پایان کتاب در قسمت فهرست آیات نقل خواهد شد، می‌توان در صورت نیاز به منبع آن مراجعه کرد، زیرا قرآن و ترجمهٔ فارسی آن کتابی دور از دسترس نیست که تهیه و مراجعه بدان مشکل باشد.

نورِ نبی، ص ۶ ق ۲ ب ۲۴

حدیثی از پیامبر اسلام نقل شده که فرموده است:

«اَوَّلُ مٰا خَلَقَ اللهُ نُوري» خدای تعالی اوّل نور مرا آفرید.

این حدیث به صورتهای:

اوّل ما خلق الله روحی؛

اوّل ما خلق الله العقل؛

اوّل ما خلق الله القلم؛

نقل شده است، ولی این عبارتها را یک معنی بیش نیست. (مصباح الهدایه، ص ۱۰۳)

اشعار سگیّه، ص ۱۰، ق ۳، ب ۳۰ـو ۲۳ مورد دیگر موجود در دیوان.

استاد سادات ناصری می‌نویسد:

دوران وحشت‌انگیزِ حملهٔ تاتار و تیموری برای افرادِ جامعه روح عجز و انکسار پدید آورده بود. این روحیه در اشعار شعرای آن زمان نمودار است. از آن جمله برای تحمّل زبونی و خاری خود را سگ معشوق می‌خواندند. این ابیات به طنز اشعار «سگیّه» خوانده می‌شود.

(آتشکده آذر، زیرنویس ج ۲، ص ۴۵۲)

یکی از ادیبان معاصر در مقاله‌ای انتقادی از اینکه برخی از شاعران خود را از مقام و پایگاه انسانی پائین آورده و به خود نسبت سگی داده‌اند دچار شگفتی شده و نوشته است:

این نسبت حاکی از تنزّل شخصیّت هنرمند و قبول خفّت و منافی کرامت انسانی است. پس از آن نمونه‌هائی از آن ابیات که متضمّن این نسبت است شاهد مثال آورده است. مانند

شد سگِ کویِ‌تو جامی چون‌سگانش داغ کن   تا بداند هرکه بیندکز سگانِ‌کوی تست

(زندگی نامه بانو دکتر فاطمهٔ سیاح، ص ۸۴)

یکی از این جمله شاعران، آذری طوسی است که در این زمینه ابیاتی سروده است. آذری از کلمهٔ سگ در کاربرد ادبی و عرفانی نام برده و از آن نتیجهٔ اخلاقی گرفته است. او در کتابِ غرایب الاعلیٰ خود در ضمن نقل داستانی از وفای سگ می‌گوید:

ده صفت در سگ است ای مهتر   مرتضی گوید این ز پیغمبر

کان صفتها سزای مؤمن بود   وه چه بودی اگر بُدی موجود

اولاً آنکه نیستش مقدار   خلق می‌راندش صغار و کبار

ثانیاً آنکه نیستش مالی   نیست چون خواجگان بد احوالی

ثالثاً آنکه این بساط جهان   هست نسبت به حالِ او یکسان

رابعاً هستش این گُزیده صفات   که بود جایع اکثری اوقات

خـامس ار چـند مـیزنندش لَت — نـیست او تـارکِ ولیـنعمت
سـادساً هست حـافظ خـاوند — دشمنش را چو خصم یافت کُشد
سـابعاً آنکـه شـد مُـلازمِ بـاب — نکند بـهرِ صـاحبِ خـود خـواب
ثـامناً آنکـه کـم بـود در جـوش — اکـثری وقت هست او خـاموش
تاسعاً هـر چش آن دهـد خـاوند — در قـناعت بـود ازو خـرسند
عـاشراً آنکـه چـون بـداد نَـفَس — هـیچ مـیراث ازو نگـیرد کس
گفت طوبی لِـمَن نـبی زیـن بـاب — که بود عیش او (چو) عیش کلاب
خـاصیتهاست در مـیان سگـان — کـه یکـی نـیست انـدرین دونـان

(غرایب الاعلی، ورق ۱۴۱)

آذری مضمون این حکایت و رفتار جانوری را با توجّه به سرودهٔ حسن دهلوی و گفتار حسن بصری سروده و آن را رفتاری پسندیده به شمار آورده و توصیه کرده است که انسان هم متّصف به چنین صفاتی باشد. سرودهٔ دهلوی قبلاً در صفحهٔ هشتاد و هشت مقدّمه نقل شده است.

نمونهٔ دیگری از این رهنمودها سخن حسن بصری عارف قرن نخستین اسلامی است که سالکان را به داشتن چنین صفاتی دعوت کرده است:

نقل است از شیخ حسن بصری رضی اللّٰه عنه که می فرماید: سگ را ده خصلت است و هر درویشی که بدان ده خصلت موصوف باشد درویش کامل و درویشی بر او مسلّم؛

اول: آنکه سگ اکثر اوقات گرسنه است و این آداب صالحان است.

دویم: آنکه در موضعی معیّن است و این از اخلاق متوکّلان است.

سیم: آنکه چون بمیرد از وی چیزی نماند و این از احوال زاهدان است

چهارم: آنکه خواب شب نمی کند مگر اندکی و این از صفات محبّان است

پنجم: آنکه نمی گذارد در خانهٔ صاحب خود کسی را و این از شیوهٔ عاشقان است

ششم: آنکه راضی است از دنیا به فروتر جائی و این نشان متواضعان است

هفتم: آنکه چون خلق در جائی بسیار شوند ترک آن جا نموده و جای دیگر رود و این علامت اهل رضاست

هشتم: آنکه چون بزنندش و برانندش و باز بخوانندش باز پس بیاید و این از خصائل صادقان است

نهم: آنکه چون از جائی به جائی برود از او چیزی نماند تا بدان مُلتفت شود و ایـن از مـعاش مجرّدان است

دهم: آنکه نمی گذارد ذخیره از برای روز فردا و این علامت اهل یقین است.

فقیر می‌باید که ازین کمتر نباشد و اگر کمتر باشد سگ به از او، آمرزیده باد درویشی که بدین صفات موصوف است.

(فهرست نسخه های خطی مجلس شورای اسلامی، ج ۱۸، ص ۳۶۷، جنگ شماره ۵۹۹۶، نقل از صفحه ۱۹۲)

باری زیستن سگ سانی و غیر منطقی و نادرست که مناسب اخلاق آدمی نیست، صرفنظر از توجیه و تعبیر عرفانی آن که عبارت از ترک دنیا و رهائی از جاذبه های فریبندهٔ زندگی است، سابقه‌ای دیرین در طریقت صوفیانه داشته و از تشویق مریدان به چنین رفتاری هدفی اخلاقی و تربیتی مورد نظر بوده است.

چنانکه در نکوهش از فردی که به سکونت در دنیا دلخوش گشته و از هواهای نفسانی پیروی می‌کند، آمده است ﴿**مَثَلُهُ كَمَثَلِ كَلب**﴾ (قرآن، ۱۷۶/۷) مثل او مانند سگی است که اگر بر او حمله کنی زبان از دهان بیرون می‌آورد و اگر او را به حال خود گـذاری هـمچنان زبـان بـیرون می‌آورد.

این نیز می توان گفت که پیشنهاد چنین روشی برای گروه درویشان که غالباً از افراد فرو دست اجتماع بوده و برخی از آنان عملاً در چنین موقعیتی قرار داشتند، در واقـع بـرای آنـان نـوعی سرنوشت بود نه گزینش.

ذکر این نکته هم ضروری است که در اخلاق و عرفان منظور از کلمه سگ، سگ نفس انسانی است، چنانکه در کلمهٔ شیر هم که جانوری درنده است، در عبارت شیر خدا، منظور شجاعت و زورمندی است.

درمورد سگ اصحاب کهف هم نوعی اهمیّت و شاخصیّت بدین جانور داده شده و در ردیف چند تن از افراد مؤمن و دیندار و رهپوی در مسیر معنویّت قرار گرفته است. (قرآن، ۱۷/۱۸)

از نظر فقه اسلامی هم با توجه به آیهٔ ﴿**مُکَلِّبِین تُعَلِّمونَهُنَّ**﴾ (قرآن، ۶/۵) موضوع سگ چوپان و سگ شکاری مورد تحلیل و بررسی قرار داشته و برای آن احکامی در نظر گرفته شده است.

لولاک، ص ۱۱، ق ۳، ب ۶۴

لَولاٰکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفلاٰکَ که در شرح تَعرُّف، ج ۲، ص ۴۶ بدین صورت دیده می‌شود:

لَولاٰ مُحمَّدٌ (صَلَّی اللهُ عَلَیه وَ آلِهِ وَ سَلَّم) مٰا خَلَقْتُ الدُّنیٰا وَالْآخِرَةَ وَ لاَ السَّمٰوٰتَ وَالْاَرضَ وَ لاَ الْعَرشَ وَ لاَ الْکُرسِیَّ وَ لاَ اللَّوحَ وَ لاَ الْقَلَمَ وَ لاَ الْجَنَّةَ وَ لاَ النّارَ وَ لَولا مُحَمَّدٌ مٰا خَلَقْتُکَ یا آدَمُ.

(احادیث مثنوی معنوی، ص ۱۷۲)

اَنْتَ مِنّی، ص ۱۸، ق ۴، ب ۶۹

قال صلّی الله عَلَیه وَ آلِه: «یا علی اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُوسیٰ اِلاّ اِنَّهُ لاٰ نَبیَّ بَعْدی».

(منتخب جواهر الاسرار، ص ۲۹۷)

لافتیٰ، ص ۱۸، ق ۴، ب ۶۹ / ص ۳۲، ق ۹، ب ۱۰ / ص ۲۱۱، غ ۲۷۷، ب ۷

ابوالسّعادات در فضائل علی(ع) نقل می‌کند که: حضرت علی با یکی از مشرکان می‌جنگید. آن مشرک گفت: شمشیرت را به من بده. حضرت علی شمشیر را بدو داد. آن مشرک تعجّب کرد و گفت: در چنین وقتی شمشیر خود را می‌بخشی؟ حضرت علی گفت: تو دستِ خود دراز کردی و از من چیزی خواستی، از مروّت به دور است که تقاضایت برنیاورم و محرومت کنم. آن مشرک خود را به زمین انداخت و گفت: این روش دینی است و اسلام آورد.

جبرئیل گفت: «**لاٰ سَیفَ اِلاّ ذُوالْفِقٰار وَ لاٰ فَتَیٰ اِلاّ عَلی**» (بحارالانوار، ج ۴۱، ص ۶۹، سطر ۱۶)

باب شهرستان، علم ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۱ / ص ۲۸، ق ۶، ب ۴۰ / ص ۳۲، ق ۹، ب ۱۱

«**اَنَا مَدینَةُ الْعِلْمِ وَ عَلیٌّ بٰابِهٰا، فَمَنْ اَرادَ الْعِلْمِ فَلْیَأْتِ البابَ**». (احادیث مثنوی، ص ۳۷)

قال صَلّی اللهُ عَلَیه و آله: «انا مدینة العلم و علی بابها» (منتخب جواهر الاسرار، ص ۲۹۷)

نقطه تحت با: ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۳ / ص ۲۹۱ قطعه یک

آدم اولیاء امیرالمؤمنین ـ صلوات الله علیه ـ می‌فرماید:

«جمیع ما فی الکتب السّماویّه فی القرآن و جمیع ما فی القرآن فی فاتحة الکتاب و جمیع ما فی فاتحة الکتاب فی بسم الله الرّحمن الرّحیم و جمیع ما فی بسم الله الرّحمن الرّحیم فی باء بسم الله

و جمیع ما فی باء بسم الله [فی نُقطة] تحت الباء و اَنا نقطة تحت الباء»

(جواهرالاسرار آذری، صص ۲۸۸ ـ ۲۸۹)

لو کشف، ص ۱۸، ق ۴، ب ۷۰ / ص ۶۴، ق ۲۳، ب ۲۷

آذری ضمن نقل این حدیث نظر تحلیلی دیگری هم در ذیل آن بیان کرده است

قال امیرالمؤمنین علی ـ صَلَوٰات اللهُ عَلَیه: «لَو کُشِفَ الْغِطاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقیناً».

و این ایمان اهل تمکین است و مقام حقّ الیقین. و ایمان در مقام تمکین زیاده و کم نمی‌شود. گفته‌اند که احوال اَوَّلی ایشان است و الاَّ اَهْلُ الله راغطا کجاست تا کشف کرده شود.

(منتخب جواهر الاسرار، صص ۲۷۳ ـ ۲۸۲، جواهر الاسرار، خطی، ص ۶۵)

ظلوم و جهول، ص ۲۳، ق ۵، ب ۳۸ و ۳۹ / ص ۹۴، بن نهم، ب ۳

تلمیحی است به امانت خداوندی و حمل توحید که در قرآن آمده است:

﴿انّا عَرَضنا اَلْاَمانَةَ عَلَی السَّمٰوات وَ الْاَرضَ وَ الْجِبالِ فَابَینَ اَن یَحْمَلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مَنْها و حَمَلَها الْاِنسانُ اَنّه کٰانَ ظَلُوماً جَهُولاً﴾. (قرآن، ۷۲/۳۳)

حیا، ص ۲۳، ق ۵، ب ۵۵

«اَلحَیاءُ هُوَ الدّینُ کُلُّهُ»، حیا تمام دین است.

«اَلحَیاءُ والاِیْمانُ مَقرُونان فی قَرَنٍ واحِدٍ فَاِذا سُلِبَ اَحَدُهُما تَبَعَهُ الْآخِر».

حیا و ایمان قرین یکدیگرند اگر یکی رفت دیگری نیز همراه آن می‌رود.

(نهج الفصاحة، صص ۲۹۹ ـ ۳۰۰)

قُلَّتَین، ص ۲۴، ق ۵، ب ۷۶

قلتین یا دو قُلّه مقدار آب کُر است که بالغ بر ششصد صاع باشد و با تلاقی نجس تا زمانی که رنگ و بوی آب تغییر نکند نجس نمی‌شود. ـ لغت نامه ذیل **کلمة قُلّه، «إذٰا بَلَغَ الْمٰاءُ قُلَّتَینِ لَم یَحْمِلِ الْخُبث»**. (احادیث مثنوی، ص ۶۸)

غزای اکبر، ص ۲۵، ق ۶، ب ۸

اشاره‌ای است به سخن حضرت رسول دربارهٔ عده‌ای از مسلمانان که از جهاد با کفّار پیروزمندانه بازگشته بودند:

عَن عَلیٍّ(ع): «انّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ بَعَثَ سَرِیَّةً فَلَّما رَجَعُوا قالَ مَرحَباً بِقَومٍ قَضُوا الْجَهادَ الْاَصْغَرَ وَ بَقیَ عَلَیهم الجَهادَ الاَکْبَر فَقیل یٰا رَسُولَ اللهَ وَ مَا الْجَهادَ الاَکْـبَرُ قٰـالَ جَـهادُ النَّفْسِ».

(احادیث مثنوی، ص ۱۵)

کشتی نوح، ص ۲۸، ق ۶، ب ۴۴ /ص ۶۹، ق ۲۶، ب ۱۳ /ص ۲۶۱، غ ۴۰۲، ب ۲

این بیت‌های آذری تلمیحی است به کشتی ساختن حضرت نوح و نجات پیروان او و غرق شدن ناگروندگان بدو.

با توجه به این داستان پیامبر اسلام دربارهٔ اهل بیت خود فرموده است:

«مَثَلُ اَهلِ بَیتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکَبَ فیهٰا نَجیٰ وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ».

حکایت خاندان من چون کشتی نوح است هر که در آن نشست بِرَست و هر که از آن بـازماند غرق شد. (اخلاق محتشمی، ص ۱۷؛ نهج الفصاحه، ص ۵۶۰)

الف، ص ۲۹، ق ۷، ب ۱۵ /ص ۴۰، ق ۱۳، ب ۱۲

الف را مُرکّب از سه نقطه دانسته‌اند که آن را نقطهٔ واحد می‌گویند. همان نسبت که الف را با نقطه هست، جمیع حروف و اعداد را نسبت به الف هست، چه الف که هیولایِ عالم روح و کاینات است یک خطِّ نور است که در لاهوت آن را نقطه می‌گویند و در جبروت که مرتبهٔ حروف است آن را مُفردات می‌گویند و اوّل آن الف است و آخرِ آن یا [=ی] و در ملکوت که عالمِ ایجاد است در اوّل مرتبهٔ آحاد هم الف است و در آخر مرتبه عین و یا غین سرِّ همان الف است. پس جمله یک خط باشد، کما قیل:

یکی خط است ز اوّل تا به آخر   بر او خلقِ جهان گشته مسـافر

و الف به اصطلاح طایفه عبارتست از ذاتِ احدیّت و نور اولیّت. **اَلْاَحدیّة منسوبٌ اِلی الْاَحْد و الاَحْد فی الاَصل هُوَ الْوَحْد بِالْواو فَقُلِبَتِ بِالْهَمزةِ الاِشارَة، اِلیٰ اِنّ الاَحَد هُوَ اوّل التَعَیُّنات الْهُویَّة، اِذٰا الوٰاو باطِنُ الهاء وَ الاَلف ظاهراً لِهاء، وَ الْهاء دائرَةٌ مُحیطَةٌ بِکُلِّ مٰا ظَهَرَ وَ بَطَن وَ لِهٰذا قال: ﴿هُوَالْاَوَّلُ وَ الْاَخِرُ وَ الظّٰاهِرُ وَ الْبٰاطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیءٍ عَلیمٌ﴾** (قرآن، $\frac{۳}{۵۷}$)

نور احدیّت که او نقطهٔ اوّل موجودات است امتداد یافته و جمیع مراتب کاینات از او ظاهر شده

و آن امتداد را این طایفه الف می‌گویند که هزار مسئله طریقت مترتّب بر این یک الف است. الف یکی است که مجموع کائنات از اوست.

(نقل و اقتباس از منتخب‌جواهر الاسرار، ص ۳۲۰ و ص ۳۲۴)

لَیلَة المبیت، سر خویش ببخشید به دشمن، ص ۲۹، ق ۷، ب ۱۷

تلمیحی است دربارهٔ هجرت پیامبر ـ صلّی اللّٰه ـ که پنهانی از خانه بیرون آمده و حضرت علی(ع) برای اغفال مشرکین در جای او قرار گرفت.

﴿**وَ مِنَ النّاسِ مَن یَشْرِي نَفْسَهُ ابتغاءَ مَرضٰات اللّٰه وَ اللّٰه رؤُف بالعباد**﴾. (قرآن، $\frac{۲۰۳}{۲}$)

اطعنا، ص ۳۰، ق ۷، ب ۲۸

﴿**و قالوا رَبَّنا اِنّا اَطَعْنا سٰادتَنَا...**﴾ (قرآن، $\frac{۶۷}{۳۳}$): گفتند پروردگارا ما از بزرگانمان اطاعت کردیم.

﴿**یَقُولُون یٰا لَیْتَنا اَطَعَنَا اللّٰه وَ اَطَعْنا الرَّسُولاً**﴾ (قرآن $\frac{۶۶}{۳۳}$): می‌گویند ای کاش، از خدا و پیامبرش پیروی می‌کردیم.

و نیز اگر در طرفین کلمهٔ طعن دو شکل الف قرار دهیم این کلمه به صورت اطعنا در می‌آید.

یکی از صنایع ادبی استفاده از ترکیب کلمات و حروف الفبائی بود

نظامی گنجه‌ای با توجه و اشاره به حدیثِ منقول از پیامبر اسلام که فرمود:

«**کُنْتُ نَبیاً وَ آدَمُ بَینَ المٰاءِ وَ الطّین**» و آیه نازلهٔ قرآن ($\frac{۴۰}{۳۳}$) ﴿**رَسُولُ اللّٰه وَ خاتَمُ النَبیِّن...**﴾

و دو حروف «الف» که در طرفین کلمهٔ «نبی» قرار گرفته و کلمهٔ «انبیا» از آن ساخته شده است می‌گوید:

کُنْتُ نبیاً چو عَلم پیش برد — ختم نبوت به محمّد سپرد

همچو الف راست به عهد و وفا — اوّل و آخر شده بر انبیا

(مخزن الاسرار، ص ۳۱)

جیفه، ص ۳۳، ق ۹، ب ۲۰/ ص ۴۱، ق ۱۳، ب ۵۱/ ص ۶۶، ق ۲۴، ب ۳۴/ ص ۲۸۹، غزل ۴۶۸، ب ۳

«**اَلدُّنیٰا جِیفةٌ وَ طُلاّبِها کِلاٰبٌ**»: دنیا مُرداری و خواستاران آن سگان‌اند. (احادیث مثنوی، ص ۲۱۶)

«**اَلدُّنیٰا جِیفَةٌ فَاِن رَضِیتَ بِها فَاصْبِر عَلیٰ مُقٰارِنَةِ الْکِلاٰبِ**». دنیا مُرداریست اگر به او خشنود شوی

بر مُقارنت سگان صبر باید کرد. (اخلاق محتشمی، ص ۱۵۸)

حروف مقطعه قرآن، ص ۴۱، ق ۱۳، ب ۳۱ مقطعات سُوَر

حروف مقطعه شامل هفتاد و دو حرف است که در بیست و نه سورهٔ قرآن آمده است. پنجاه و هشت حرف آن مشترک و چهارده حرف غیر مشترک است و از ترکیب این چهارده حرف عبارت:

«صراط علی حق یمسکه» به دست می‌آید. و نیز عبارت: **«وَ لَقَد آتیناکَ سبعاً مِن المـثانی»** اشاره بدان است.

در معنی حروف مقطعه اقوال فراوانی وجود دارد، برخی گفته‌اند که آن سرّی است مستور و قولیست محجوب که ﴿**لاٰ یَعلَمُ تَأوِیلَهُ اِلاّ اللّٰهُ وَ الرّاسِخُونَ فِی العِلْمِ**﴾ (قرآن، ۵/۳)، بعضی گویند این حروف نام سوره‌های قرآن است، طایفه‌ای گویند اسم اعظم است، برخی گفته‌اند: از ترکیب آنها اسم و کلمه پدید می‌آید، چنانکه از ترکیب حروف: الٓر، حمٓ، نٓ – کلمهٔ الرّحمٰن به وجود می‌آید. برخی گویند این حروف مفاتیح اَسما هستند چنانکه الف مفتاحِ احد، اوّل، ازلی – و لام مفتاحِ لطیف – و میم مفتاح ملک، مالک، مجید، منّان است.

برخی گفته‌اند مراد از حروف الٓم: اللّٰه و جبرئیل و محمّد است، یعنی: **هذا وحیٌ مِن اللّٰه عَلیٰ لِسان جبرئیل اِلیٰ محمّد...**

و امّا نظر آذری طوسی آنست که: مراد از حروف مقطعه قرآن سُورِکتابِ کائنات و طغرای احکام و اسما و صفات است، زیرا کائنات مِن حیث المجموع کتاب خداست.

همه عالم کتاب حق تـعالی است ‌ ‌ ‌ به نزد آنکه جانش در تجلّی است

و هر چه در کتاب کائنات است در قرآن است که:

﴿**لاٰ رَطْبٍ وَ لاٰ یٰابِسٍ إلاّ فی کِتٰابٍ مُبینٍ...**﴾ (قرآن، ۵۹/۶)

(اقتباس از کتاب منتخب‌جواهر الاسرار، صص ۲۴۷ – ۲۴۸)

از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده‌اند که گفت: **«لِکُلِّ کِتابٍ صَفوَةٌ وَ صَفْوَةُ الْقُرآنِ حُرُوف التَّهجّی»** هر کتابی را گزیده و خالصه‌ای هست و خالصهٔ قرآن این حروف مقطع است.

(تفسیر ابو الفتوح، ج ۱، ص ۳۸)

الفین لنا، ص ۴۱، ق ۱۳، ب ۳۷

سالها پیش از کسی که با ذوقِ خاصی صحبت می‌کرد شنیدم که:

روزی حضرت علی با دو نفر از بزرگان صحابه همردیف با هم در راهی می‌رفتند و حضرت علی در میان آن دو نفر بود. یکی از آنان با حالتی دوستانه و مزاح گونه به حضرت علی گفت: **اَنْتَ فینٰا بِمِثلِ نُونِ لَنٰا** – یعنی تو در میان ما دو نفر مانند حرف «ن» هستی که در کلمه **لَنٰا** وجود دارد و معنی کلمهٔ **لَنا** هم یعنی وجود تو برای ما. حضرت علی هم پس از سخنِ او بلافاصله گفت: «**اِن لَم اَکُن اَنا اَنتما لا**». یعنی: اگر وجود من در میان شما نبود شما نبودید. پس بودِ شما به وجود من بستگی دارد.

شجره، ص ۴۱، ق ۱۳، ب ۵۳

اشاره و تلمیحی است به بیعت عده‌ای از مسلمانان که در زیر درختی با پیامبر اسلام پیمان وفاداری بستند.

﴿**لَقَدْ رَضِی اللّٰهُ عَنِ الْمُؤمنینَ اِذْ یُبٰایِعُونَکَ تَحتَ الشَّجَرَة...**﴾ (قرآن، $\frac{۱۸}{۴۸}$)

ردّ الشّمس، ص ۴۲، ق ۱۳، ب ۵۶ / ص ۷۱، ق ۲۶، ب ۲۷

مولوی در بیتی هم به مسئله شقّ القمر و هم به موضوع ردّ الشّمس اشاره کرده و گفته است:

صـدق احـمد بـر جـمال مـاه زد   بلکه بر خورشید رخشـان راه زد

(مثنوی، دفتر پنجم، ص ۷۴۶)

در مورد ردّ الشّمس این حدیث نقل شده است:

اِنَّ عَلیّاً بَعَثَهُ رَسُولُ اللهِ(ص) فی حاجَةٍ فی غَزْوَةِ حُنَیْنٍ وَقَدْ صَلَّی النَّبی الْعَصْرَ وَلَمْ یُصَلِّها عَلیٌّ فَلَمّا رَجَعَ وَضَعَ رَأسَهُ فِی حِجْرِ عَلّیِ عَلَیهِ السَّلامُ وَقَد اَوْحَی اللهُ اِلَیْهِ فَجَلَّلَهُ بِثُوبِهِ فَلَم یَزَل کَذٰلِكَ حَتّی کٰادَتِ الشَّمْسُ تَغیبُ ثُمَّ اِنَّهُ سُرّیَ عَنِ النَّبیِ(ص) فَقٰالَ أَصَلَّیْتَ یٰا عَلیُّ فَقٰالَ لاٰ فَقٰالَ النَّبیُّ(ص) اَللَّهُمَّ رُدَّ عَلیٰ عَلیٍ الشَّمْسَ فَرَجَعَتْ حَتّی بَلَغَتْ نِصْفَ الْمَسْجِدِ. (احادیث مثنوی، ص ۱۷۳)

شیخ عطار نقل می‌کند که:

پیامبر(ص) حضرت علی را در هنگام غزوه حنین در پی حاجتی فرستاد و در زمان غیبت او نماز

عصر بگزارد و علی(ع) حاضر نبود که بدو اقتدا کند و چون بازگشت حضرت رسول سر مبارک خود در کنار علی(ع) نهاد و در این هنگام بر او وحی نازل شد تا آن گاه که آفتاب غروب کرد و چون حضرت رسول از آن حال باز آمد از علی(ع) پرسید: آیا نماز گزاردی؟ گفت نه، حضرت رسول دست بر دعا برداشت و فرمود: «**اَللّٰهُمَّ رُدَّ علی علیّ الشّمس**»: پروردگارا خورشید را بر علی برگردان. آفتاب بازگشت و تا نصف مسجد را بگرفت و علی(ع) نماز حق تعالی به جای آورد. (منطق الطیر، ص ۲۸۳؛ به نقل از مقالات حکیم فضولی بغدادی)

سَلُونی، ۴۲، ق ۱۳، ب ۵۹

سَلُونی، سَلُونی. وَالله لا تَسْئَلُونی عَنِ شیءٍ اِلاّ اَخْبَرتُکُم، سَلُونی عَن کِتاب الله، فَوَالله ما مِن آیةٍ الاّ اَنَا اَعْلَمُ اَبِلَیلٍ نَزَلَتْ اَمْ بِنَهارٍ، فی سَهْلٍ اَمْ جَبَلٍ، لا تَسْئَلُونی عَن آیةٍ فی کتاب الله وَلا سُنةٍ عَنْ رَسُولِ الله صَلَّی الله عَلَیه وَآلِه وَسَلَّم اِلاّ اَنْبَأتُکم بِذلك، ما نَزَلَّک آیَة اِلاّ وَقَد عَلِمْتُ فیما نَزَلَت وَاَیْنَ نَزَلَت، اِنَّ رَبّی وَهَبَ لی قَلْباً عُقُولا.

از من بپرسید، از من بپرسید. سوگند به خدا نمی‌پرسید از من دربارهٔ هر امری مگر آنکه شما را آگاه خواهم نمود، از من بپرسید دربارهٔ کتاب خدا، پس به خدا قَسَم آیه‌ای نیست مگر آنکه من می‌دانم که در شب نازل شده یا روز، در بیابان نازل شده یا در کوهسار، از من سؤال نمی‌کنید دربارهٔ آیه‌ای از کتاب خداوند دربارهٔ سنتی از رسول خدا(ص). مگر آنکه شما را به آن آگاه خواهم نمود، هیچ آیه‌ای فرو فرستاده نشد مگر آن‌که من به درستی و از روی تحقیق آگاه شده‌ام که دربارهٔ چه امری نازل شده و در کجا نازل شده، همانا پروردگارم به من قلبی دانا عطا فرموده است. (ترجمهٔ کتاب الغدیر ج ۱، محمّد تقی واحدی، از انتشارات کتابخانهٔ بزرگ اسلامی، ص ۶)

جنگ خندق، ص ۴۲، ق ۱۳، ب ۶۱

ای من غلام بازوی مردی که در مصاف.

اشاره‌ای است به نتیجهٔ جنگ حضرت علی با عمروبن عبدود در نبرد خندق، که حضرت رسول دربارهٔ آن فرمود:

«ضَرْبَةُ عَلیٍّ یَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَلُ مِن عِبادَةِ الثَّقَلَین».

موسی و فرعون ، ص ۴۸، ق ۱۴، ب ۱۴۸

در عالم جبروت یگانگی محض وجود دارد و در آن جا تضادّی نیست

شده به صلح ابوجهل با رسول اللّٰه   میان موسی و فرعون هم نبود انکار

مولوی هم قبل از آذری بدین معنا اشاره کرده و گفته است:

پیش چوگانهای حکم کن فکان   می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی

(مثنوی، دفتر اول، ص ۱۰۲)

آینه، جام جهان نما، ص ۴۹، ق ۱۴، ب ۱۶۸.

آئینه اسکندر.

اسکندر مقدونی به دستیاری ارسطو در بندر اسکندریّهٔ مصر مناره‌ای ساخته و در آن آینه‌ای نصب کرده و مُراقبانی گمارده بود تا آمد و رفت کشتیها در آن دیده شود. اما فرنگی‌ها از غفلت پاسبانها استفاده کرده و آینه را در آب افکندند. لغت نامه، ذیل کلمهٔ آینه اسکندری.

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ، ص ۵۱، ق ۱۷، ب ۳

در شرح نهج البلاغه، ج ۴ ص ۴۵۷. منسوب است به امیرمؤمنان علی(ع). و با تعبیر: «**اذا عرف نفسه...**» جزو احادیث نبوی آمده است».. (احادیث مثنوی، ص ۱۶۷)

خواجه نصیر الدین طوسی آن را چنین نقل کرده است:

«مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّه، تَفَكَّروا فی آلاءِ الله وَلاٰ تَتَفَكَّرُوا فِی الله».

هر کس نفس خود را بشناخت خدای را بشناخت، فکر در نعمتهای خدا کنید نه در خدای.

(اخلاق محتشمی، ص ۸)

به غربال آب بردن، ص ۵۵، ق ۱۸، ب ۶۶

آذری در سروده‌های خود ضمن اشاره به قسمتهای فراوانی از کلّیات فرهنگ اسلامی به شماری از ضرب المثلها نیز اشاره دارد. از آن جمله:

سبو همیشه از آب سالم باز نمی‌گردد.   ص ۲۸۳، غ ۴۵۱، ب ۳

آب رفته به جوی باز نمی‌گردد.	ص ۲۸۳، غ ۴۵۲، ب ۵
سنگ و سبو	ص ۱۷۰، غ ۱۷۳، ب ۴/ص ۲۷۹، غ ۴۴۳، ب۳
مقایسه چنار و کدو	ص ۲۸۰ـ ۲۷۹، غ ۴۴۳، ب ۵و ۳
دف بر رف نماند	ص ۲۲۸، غ ۳۲۸، ب ۵
شیشه بر سنگ زدن	ص ۲۰۶، غ ۲۶۶، ب ۳ /ص ۲۸۴، غ ۴۵۴، ب ۲
شنیده کی بود مانند دیده	ص ۲۷۵، غ ۴۳۵، ب ۳
جوینده یابنده است	ص ۲۷۶، غ ۴۳۷، ب ۵
بخیه بر روی کار افتادن	ص ۱۷۵، غ ۱۸۴، ب ۲
طوطی از آئینه‌گویا می‌شود	ص ۱۸۳، غ ۲۰۹، ب ۵
از کوزه همان برون تراود که در اوست	ص ۲۱۰، غ ۲۷۶، ب ۵

دال و ذال، ص ۵۵، ق۱۸، ب ۷۷

ارزش عددی حروف در روش حروف ابجد:

دال = ۴ / ذال = ۷۰۰ / این دو حرف از نظر شمارش اعداد ۶۹۶ رقم با هم تفاوت دارند.

نقش گاو در گواهی دادن، ص ۵۸، ق ۲۰، ب ۲۸ /ص ۶۵، ق ۲۴، ب ۳۰

تلمیحی است به مدلول آیات ۶۳ تا ۶۸ سورهٔ بقرهٔ قرآن که با کشتن گاوی زردرنگ، شخصی که قاتل دیگری بود مشخّص شد. ﴿**وَاِذْ قالَ مُوسیٰ لِقَوْمِهِ اِنَّ اللهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تَذبَحُوا بَقَرَةً**﴾. (قرآن، ۶۳/۲)

مِشک، ص ۶۱، ق ۲۲، ب ۱۳ /ص ۸۲، ق ۳۰، ب ۲۸

کلمه مِشْک در لغت عربی مسک نوشته می‌شود و در بیان آذری هم مسکین یعنی مشکین و مشک آلود.

در قران هم این کلمه به صورتِ «مسک» است. ﴿**خِتامُهُ مِسْکٌ وَفی ذٰلِکَ فَلْیَنا فَسِ الْمتنافِسُونَ**﴾. (قرآن، ۲۶/۸۴)

کوه قاف، ص ۶۵، ق ۲۴، ب ۱۱/ص ۷۰، ق ۲۶، ب ۱۶/ص ۹۵،بن دهم، ب ۱/ص ۱۲۵، غ ۴۵،ب ۲

قاف قرب ص ۸، ق ۲، ب ۶۴.

کوه قاف نام کوهی مشهور و محیط بر ربع مسکون است. گویند پانصد فرسخ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است. و سیمرغ هم در این کوه نشیمن دارد. لغت نامه، ذیل واژهٔ قاف.

در تعبیر عرفانی هم کوه قاف جایگاه سیمرغ پادشاه پرندگان است.

به سابقهٔ چنین پنداری مجموعه‌ای از مرغان و پرندگان برای دیدار عنقا به سوی کوه قاف رهسپار میشوند. داستان آنان به نیکوترین وجهی در منظومهٔ منطق الطژیر عطار آمده است.

قاف تا قاف یعنی سراسر کره خاکی زمین.

یکی از حروف مقطعهٔ قرآن و نام سورهٔ پنجاهم قرآن هم «ق» است.

مَن ترکِ... / ، ص ۶۶، قصید شماره ۲۴، بیت ۳۳

امیر علیشیر نوائی و دولتشاه سمرقندی هر دو به سبب بینش عرفانی و اخلاق زاهدانه‌ای که داشته‌اند، در ضمن شرح حال آذری و ارتباط او با احمد شاه بهمنی و پادشاه جَونَه و والی گلبرگه می‌نویسند:

سلطان احمد یا پادشاه جَونَه در برابر پنجاه هزار درهم یا یک لک زر انعامی که به شیخ دادند او را تکلیف بر تعظیم و سر بر زمین نهادن کردند ولی شیخ آن را نپذیرفت و این بیت را گفت:

من ترک هند وجیفهٔ جیپال گفته ام   باد و بروت جَونَه به یک جو نمی‌خَرَم

(مجالس النفائس، ص ۱۰ ـ تذکرة الشعرا، ص ۳۰۱)

پس از امیر علیشیر و دولتشاه هم دیگر شرح حال نویسان بنا به استنباط خود با مختصر تغییری در کلمات این مطلب را بازگو کرده‌اند.

بیت مشارٌ الیه در ردیف ۳۳، قصیدهٔ شمارهٔ ۲۴ قراردارد و در منقبت حضرت علی گفته شده است. چنان که ظاهر است سرودن این قصیده مربوط به زمانی است که آذری از دربار پادشاه دکن بازگشته و ضمن سکونت در اسفراین به آسودگی و فراغ خاطر به کار فرهنگی و عرفانی خویش می‌پرداخته و در آن وقت ملزم به رعایت آداب و مقررات درباری نبوده است. چنانکه

دیگر ابیات این قصیده هم مؤید این نظر می‌باشد، که:

زآنهانیم که حُسن فروشم به مـال و زر	تقواست زینت من و زهد است زیـورم
تـا مـن ببسته‌ام کـمر فـقر بـر مـیان	از تـاج فـقر طـعنه زن مـلک قـیصرم
کردم بـه کـیمیای قـناعت زخـاک زر	یعنی بـه قـدر خـاک شـده زر بـرابـرم
از خســروان روی زمــین نـنگ آیـدم	تـا مـن گـدای حضرت سـاقی کـوثرم

از سوئی دیگر احمد شاهی که به شاه نعمت الله ولی ارادت می‌ورزد و دختر خود را به فرزند زاده شاه ولی می‌دهد و به آذری می‌گوید: من پس از گیسو دراز دلم به تو خوش است و او را نزد خود نگاه می‌دارد و هنگامی هم که برای مراجعت به وطـن بـه آذری اجـازه مـی‌دهد، مـقدار فراوانی مال و پنج تن غلام همراه او ساخته و او را روانه می‌کند، با واقعیت چنین رفتاری، چگونه از ملک الشعرای دربار خود یعنی آذری طلب زمین بوس و کرنشی مخالف آیین اسلامی کرده است؟ مگر اینکه این حادثه درجائی دیگر و به صورتی دیگر اتفاق افتاده باشد. زیرا شیخ بـه قصد سیر و سیاحت صوفیانه عازم سرزمین هند گردیده و پس از آن هم به وطن بازگشته است و در عزلتی صوفیانه و عارفانه عمر خود را به پایان برده است.

ص ۷۴، قصیده ۲۸، بیت ۲۷

از پیش بران همچو قلم خصم شقی را

خصم شقی کنایه ایست به هارون الرّشید که قبر او در کنار مرقد امام رضا قرار دارد.

و قلم دو سرهم اشاره به دو زبانی قلم است که مورد طرد و نقد ادبیان و سخنوران قرار گرفته است.

منظور از قلم دوسر، قلم نی است که در هنگام تراشیدن نوک آن را می شکافند تا مرکب در میان آن قرار گرفته و در وقت نوشتن از همانجا کم کم بر روی صفحهٔ کاغذ منتشر شود. این شکاف قلم فاق نامیده می شد.

سنائی غزنوی در تعریض به افراد منافق و دو رو به شکل قلم اشاره کرده و می‌گوید:

هر که چون کاغذ و قلم باشد	دو زبان و دو روی گاه سـخن
همچو کاغذ سـیاه کـن رویش	چون قلم گردنش به تیغ بـزن

(دیوان سنائی، ص ۱۰۸۸)

و سعدی / ۶۹۱ هم گفته است:

هر آنکه چون قلمت سر به حکم برننهد / دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قـلم

(قصاید سعدی، ص ۳۸)

اما موضوع راندن خصم شقی آن است که قبرها رون در مجاورت آرامگاه حضرت رضا قـرار دارد و آذری عدم رضایت خود را از این مجاورت نشان داده و می‌گوید:

از پشت زمین در شکم هاویه رفتی / گر عفو تواش راه نـمی‌داد بـه پـهلو

(ب ۲۸، ق ۲۸، ص ۷۴)

هم لطفِ توست اینکه بد اندیش خویش را / پـهلوی خـویش داده مـقامی زهـی لُطَف

(ب ۱۳، ق ۱۷، ص ۵۲)

این بیان آذری احتمالا تنظیری است بر سرودهٔ ابو علی دِعْبِلِ خُزاعیِ از ادیبان و شاعران شیعی مذهب که پس از مسافرت امام رضا به خراسان، او هم از بغداد به خراسان آمده و در خدمت امام بسر برد. او در مناقب خاندان پیامبر اسلام قصاید فراوانی انشاء کرد. دعبل در مورد دفن پیکر امام رضا در کنار قبر هارون الرّشید گفت:

قَبْران فِی طُوس خَیر النّـاس کُـلَّهم / وَقَـــبرِ شـرّهُم هٰـذٰا مِــنَ العِـبَر

مٰا یَنفَعُ الرّجس مِنْ قُرْب الزَّکیِ وَلاٰ / عَلی الزَّکیِ بِقُرب الرِّجس مِن ضَـرَر

در طوس دو قبر هست، قبر بهترین مردم و قبر بدترین مردم.

نه ناپاک از همسایگی پاک سود می‌برد و نه انسان پاک از مجاورت ناپاک زیان خواهد دید.

(ادبیات انقلاب در شیعه، صادق آدینه‌وند، ص ۱۲۲)

شیر پرده، ص ۷۷، ق ۲۹، ب ۲۹

اشاره ایست به معجزه حضرت رضا که در مجلس مأمون به شیر پرده اشاره کرده و او زنده شد و به خصم روی آورد...

به شیر پرده حوالت کن هلاک عدو / پـی رضـای امـام امـم عـلی رضـا

(دیوان محتشم، ص ۱۲۹)

سنگ و موم، ص ۷۷، ق ۲۹، ب ۳۰

اثر پای انسان بر روی سنگ مرمر معجزی از امام رضا دانسته می شد که ایشان پای بر آن نهاده و سنگ چون موم نرم شده و اثر پای ایشان را بر خود گرفته است. در مورد اثر پای بر روی سنگ، در کتاب دیگر آذری آمده است.

آدم آمد چو از بـهشت بـرین ‌‌ ‌ اندر آن کوه آمد او بـه زمـین

زآدم اکنون علامتی کانجاست ‌ ‌ ‌ اثر مـقدمش در آن پـیداست

(غرایب الاعلی، ورق ۱۹)

امیرالنحل، ص ۷۷، ق ۲۹، ب ۳۲

از صفات زنبور عسل این است که بر جاهای ناپاک ننشیند و خوراک پاکیزه خورد و عسل شیرین دهد که شفای بیماران است و از پادشاه خود که یعسوب نام دارد فرمان برد.

حضرت علی چون دارای چنین صفاتی بود خود را در امور دینی به این حَشَره مانند کـرده و فرموده است: **«اَنَا یعسوب الدّین»**.

آذری حضرت علی را امیرالنحل خطاب کرده و سورهٔ نحل را در مقام و شأن ایشان دانسته است: **﴿وَاَوحیٰ رَبُّكَ اِلی النَّحلِ اَنْ اتَّخِذی مِنَ الْجِبٰالُ بیوتاً...﴾** (قرآن، ۱۶ / ۷۰).

سلامان، ص ۷۹، ق ۲۹، ب ۵۷

سلامان و ابسال از قصص یونانی است، ترجمه عربی آن از طرف حنین بن اسحاق مـوجود و چاپ شده است. ترجمه فارسی و منظوم این حکایت بـه وسـیله عـبدالرّحـمن جـامی و زیـن العابدین نویدی موجود است. ضمناً در متن کتاب سیر العباد الی المعاد موسوم به کُنُوز الرموز سنائی هم آمده است. (مقالات تربیت، ص ۲۵۰).

سلامان و ابسال همانند داستان حیّ بن یقظان ابو علی سینا است و آن دو مظهر نیکی و بدی و همواره در ستیزند. سلامان نماینده روح و نیکی و ابسال نقش جسم و بدی را دارد. (فهرست منزوی، ج ۷، ص ۵۳۴)

دوست داشتن، ص ۸۰، ق ۲۹، ب ۶۴

اَلْمَرءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ (احادیث مثنوی، ص ۱۵۵)

مَنْ اَحَبَّ‌قَوماً حَشَرَهُ اللهُ فی زُمْرَتِهِم (نهج الفصاحه، ص ۶۰۹)
مَنْ اَحَبَّ شَیئاً اَکْثَرَ مِنْ ذِکْرِهِ. (نهج الفصاحه، ص ۶۰۹)

آن زلیخا از سپندان تا بـه عـود   نام جمله چیز یوسف کرده بود

«به قصّه‌های زلیخا چنین آورده‌اند که چون محبّت بر وی غالب گشت همه صفات وی یوسف گشت، به وقت سرما ذِکر نامِ یوسف بر زبان راندی گرم گشتی، چنانکه عرق از وی روانه شدی... در وقت گرسنگی و تشنگی چون یوسف را یاد کردی از طعام و شراب مستغنی گشتی...» (قصص مثنوی، ص ۲۱۹).

گاهی هم این توجّه و یادآوریِ نامِ چیزی به نتیجه‌ای منفی منتهی می‌شد. چنانکه: صحابه در گفتگو بودند. مصطفی(ص) پرسید چه می‌گوئید؟ به مفاخرت تمام گفتند که ذَمّ دنیا مـی‌کنیم! مصطفی(ص) تبسّم کرد و گفت که: «**مَنْ اَحَبَّ شَیئاً اَکْثَرَ مِنْ ذِکْرِهِ**».

پس ذکر کردن چیزی بسیار، خواهی به مدح خواهی به قدح، از محبّت آن چیز باشد. رباب نامه، ص ۳۹۸؛ نقل از دقایق الطریق، ص ۲۳۵.

تشبیهات نجومی، ص ۴۲، ق ۱۴ـ ص ۵۷، ق ۲۰ / ص ۸۵، ق ۳۳

آذری در قصیدهٔ شمارهٔ ۳۳ ضمن مدح حضرت علی(ع)، در میان ابیات بـه سیر فـلکی و اصطلاحات نجومی اشاره کرده و از غروب خورشید و طلوع ماه به کنایه نام برده و می‌گوید:

طشتهٔ زر چو غوطه زد در تک طاس بابلی   ساغر سیم سـرزد از گـوشهٔ طشت حـایلی

و نیز:

قاضی شرعِ آسمان: ستاره هرمز یا مشتری که قاضی چرخ است.

مُطربه: ستاره ناهید یا زهره

تُرک گریزپا: ستارهٔ مریخ یا بهرام

خسرو فلک: خورشید

شحنهٔ چرخ‌پنجم: کیوان یا زحل که ستارهٔ پاسبان‌ونگهبان قلعهٔ فلک‌الافلاک و رمز بلندی است.

معمولا سخنورانی که از دانش نجومی آگاهی داشتند، مسائل فلکی و اصطلاحات نجومی را با تعبیرات گوناگون و استعارات و کنایات ادبی مورد استفاده قرار می‌دادند. از آن جمله خاقانی در

مورد برابری روز و شب در ماه فروردین می‌گوید:

آهوی آتشین روی چون در بَرَه درآید کافور خشک گردد با مشکِ‌تر برابر

(دیوان خاقانی، ص؟)

تن تنه نائی، ص ۸۶، ق ۳۴، ب ۷

چنانکه وزن اشعار را با اوزان عروضی می‌سنجند، آهنگ موسیقی «ضرب» را هم با کلمه «تن» سنجیده و بر حسب کم یا زیادی کشش ضرب اشکال مختلفی به وجود می‌آورند. «تن» عبارت است از سبب خفیف و «تنن» یعنی وتد، و مجموع آن تن تنه نا تن تنه نا

(رسالهٔ موسیقی، تألیف علی بن محمّد معمار، ص ۱۶)

در بیت آخر قطعه‌ای از کمال خجندی آمده است:

هر شعر که یابی ره اندازه بـبریم از تن تنه در نای شما در تنه آید

مولانا هم بدین موضوع اشاره کرده و در غزلی می‌گوید:

بلبل از گل تقاضای بوسه و باده کرد ولی گل به تقاضای او پاسخِ منفی داد! بلبل هم او را تهدید کرد و گفت:

گفت: من نیز تو را بر دفِ و بربط بزنَم تـــنن تـــن تـــنن تـــن تـــنن

(کلیات‌شمس، ج ۴، ص ۲۲۴، غزل ۱۹۹۱)

میده = آرد، ص ۸۶، ب ۲۱، ق ۳۳

حضرت ابراهیم همراه گروهی برای گرفتن گندم بـه دربـار نـمرود رفت ولی بـه سـبب اعـتقاد توحیدی اش بدو چیزی ندادند، ابراهیم هنگام بازگشت از آن‌که مبادا مورد نکوهش قرار گیرد، جوال خود را پر از ریگ کرد و به خانه آورد و به سبب خستگی به خواب رفت، خانواده‌اش سر جوال را گشودند و آن را پُر از آرد سفید دیـدند، از آن نـان پـختند. چـون ابـراهـیم از خـواب برخاست، نان پیش او آوردند، پرسید: این نان از کجاست؟ گفتند: از آن آردی است که تو از نزد دوستِ خود آوردی. ابراهیم دانست که این نعمتی خـداداد است، از آن هـنگام او را خـلیل و دوست خدا نامیدند.

(تفسیر طبری، ج ۵، ص ۱۷۶ و جوامع الحکایات، باب دوم، از قسم اول، به نقل از قصص و تمثلات

مثنوی، فروزانفر، صص ۱۱۰ ـ ۱۱۱).

مولانا دربارهٔ چگونگی تبدیل شدن ریگها به آرد استدلال کرده و می‌گوید:

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاشِ(غله، خرمن) گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشمِ بُز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عِزِّ درویش و هلاکِ بولهب
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین زآغاز قران تا تمام / رفض اسباب است و علّت والسّلام

(مثنوی، ص ۳۹۸، چاپ روزنه)

ناد علی، ص ۸۶، ق ۳۳، ب ۳۳

«ناد عَلیّاً مَظْهَرِ الْعَجائِب تَجِدْهُ عَوْناً لکَ فِی النَّوائِب کُلُّ هَمٍّ وَغَمٍّ سیَنْجَلی بِعَظَمَتِکَ یا الله وَبِنَبُوَّتِکَ یا مُحَمَّدُ وَبِوِلایَتِکَ یا عَلیُّ یا عَلیُّ بِحَقِّ لُطْفِکَ الْخَفِی. اللهُ اَکْبَرُ اللهُ اَکْبَرُ الله اَکبَرُ اَنا مِنْ شَرِّ اَعدائِکَ بَریٌّ بَریٌّ اللهُ صَمَدی بِحَقِّ ایّاکَ نَعْبُدُ وَاِیّاکَ نَسْتَعین. یا اَبَا الْغَیْثِ اَغِثْنی یا عَلیُّ اَدْرِکْنی بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَمَ الرّاحِمینَ».

علی(ع) را بخوان که آئینهٔ کمالاتِ شگفت‌انگیز است تا یاور تو در تمام دشواریها و سختیهای زندگی بوده و تمام اندوه هایت را بزداید. سوگند به بزرگیت ای خدا و سوگند به پیامبریت ای محمّد و سوگند به ولایتِ امامت تو ای علی ای علی ای علی، مرا دریاب به حق لطف و محبّت پنهانت، خدا بزرگ است خدا بزرگ است، خدا بزرگتر از آن است که تصوّر شود و من از شرّ دشمنانت دوری و بیزاری می‌جویم. ای خدای بی نیاز مرا بی نیاز ساز به حقّ ایّاک نعبد و ایّاک نستعین. ای پدر فریاد رسان به فریادم برس. ای علی مرا دریاب. به رحمت بیکرانت ای مهربانترین مهربانان.

نقل از کتاب دعای آئینه نور، نوشتهٔ محمّد صالح پور، ترجمهٔ فارسی مهدی الهی قمشه‌ای، صص ۱۲–۱۳ از کتاب علّامه مجلسی، زاد المعاد نقل کرده است. بر این دعای توسّل شرح هم نوشته شده است.

چاه بابل و سحر آن، ص ۹۳، بن ۷، ب ۴ / ص ۱۸۸، غ ۲۲۲، ب ۴

تلمیحی است به داستان دو فرشته به نام هاروت و ماروت و کار آموزشی و سرگذشت آنان که در قرآن آمده و به صورتهای مختلف مورد تفسیر قرار گرفته است.

﴿وَاتَّبَعُوا مٰا تَتْلُوا الشَّیٰاطینَ کَفَرُوا یُعَلِّمُونَ النّاسَ السِّحرَ وَمٰا اُنْزَلَ عَلَی الْمَلَکَینِ بِبٰابِل هٰارُوتَ وَمٰآرُوتَ﴾ (قرآن، ۲ / ۹۶).

یوشع، ص ۹۳، بن هفتم، ب ۱۱

یوشع نبیره یعقوب(ع) و عمّه زادهٔ موسی و مصاحب او بود، پس از درگذشت حضرت موسی وصی و جانشین او گردید. یوشع پیغمبری مُرسل و مستجاب الدّعوة بود. او بنی‌اسرائیل را از (بیابان) تیه بیرون آورد و چون عُمرِ او به ۱۲۸ سالگی رسید درگذشت. (لغتنامه، ذیل واژهٔ یوشع)

کالوت یا طالوت هم پدر زن حضرت داود است.

نورولایت، ص ۹۹، بن ۱، ب ۱۲

سپهر مهر ولایت علی ابوطالب

«مَنْ کُنْتُ مَوْلاٰهُ فَعَلیٌّ مَوْلاٰهُ اللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وٰالاٰهُ وَعٰادِ مَنْ عٰادٰاهُ». (احادیث مثنوی، ص ۲۲۴).

هل من مزید، ص ۱۰۳، بن اول، ب ۴ / ص ۱۱۰، غ ۲۰۰، ب ۵

مأخوذ است از این آیه و این حدیث:

﴿یَومَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلأتِ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزیدٍ﴾. (قرآن، ۵۰/۲۹).

«یُقٰالُ لِجَهَنَّم هَلْ امْتَلأتِ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزیدٍ فَیَضَعُ الرَّبُّ تبارَکَ وَتَعٰالیٰ قَدَمَهُ عَلَیْهٰا فَتَقُولُ قَطْ قَطْ». (احادیث مثنوی، ص ۱۵).

یوسف (ع)، ص ۹۵، ترکیب بند، بند دهم، بیت ۱۰

یکی از داستانهای قرآنی قصّهٔ حضرت یوسف(ع) است که اَحْسَن القَصَص نامیده شده است. کمتر سخنوری است که در سروده‌های خود نامی از یوسف نیاورده باشد. زیرا آنچه که مربوط به حوادث و سرگرمیهای زندگی است: از عشق و سیاست، راستی و درستی و دروغگوئی و محبّت و حسادت و جز آن غالباً در طی این داستان بیان شده است.

آذری هم در طی ابیات دیوان خود ۲۳ بار از یوسف(ع) نام برده و به بخشی از داستان او اشاره

کرده است. از آن جمله:

تو عزیزی به مصر خوبی لیک   حالیا یوسف تو در چاه است

(ترکیب بند، ص ۸۸، بند ده، بیت ۱۰)

ما به افغان بر در بیت الحزن خواهیم رفت   یوسف گم کرده، خونی پیرهن خواهیم رفت

(ص ۱۱۸، غزل ۴۹، ب ۱)

که اشاره‌ای است به:

قٰالُوا یٰا اَیُّهَا الْعَزیز(قرآن، ۱۷۸/۱۲)   **اَن یَجْعَلُوهُ فی غیابَتِ الْجُبِّ**(قرآن، ۱۵/۱۲)

اَبیَضَّت عَیْنٰاهُ مِنَ الْحُزْنِ(قرآن، ۸۴/۱۲)   **وَجٰاؤُا عَلی قَمیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ**(قرآن، ۱۸/۱۲)

یوسف و آینه، ص ۱۰۸، غ ۳، ب ۵ / ص ۱۸۳، غ ۲۰۹، ب ۳

پیشِ رخِ یوسف ببر آئینهٔ سوقات را

در مورد زیبائی چهرهٔ حضرت یوسف و رابطه آن با آینه و دیگر موضوعات وابسته بدان، در تحلیل ادبی و عرفانی سخنان چندی گفته شده از آن جمله:

مولانا گوید: دوست دیرینی به مهمانی یوسف آمد و برای او آئینه‌ای آورد تا زیبائی خود را در آن بنگرد.

آینه آوردمت ای روشنی   تا چو بینی روی خود یا دم کنی

(مثنوی، دفتر اول، ص ۱۳۱)

و در تعبیر عرفانی، آئینه به دست خوبان دادن کنایه از آن است که سالک باید قلب خود را پاک و صیقلی کند تا لیاقت و شایستگی آن را داشته باشد که خداوند در آن تجلّی کرده و جمال الهی در آینهٔ نیاز سالک مشاهده گردد:

روی خوبان زآیینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود

(مثنوی، دفتر اول، ص ۱۱۳)

اما خود را در آینه دیدن و به اعجاب و خودپسندی در خود نگریستن نکوهیده و نارواست. در مورد حضرت یوسف نظر شیخ عطّار این است که نگاه یوسف در آینه خود بینی و خود پسندی نبود زیرا زیبائی واقعی مخصوص جان آدمی است و جان قابل رؤیت نیست:

مگــر یـوسف در آئینه نگـه کـرد / بسی تـحسین آن روی چـومه کـرد
ولی پــنداشت آن آئــینه نــا اهـل / که او را می‌کند تحسین زهی جهل
وگــر یـوسف جـمال خـود بـدیدی / تــرنج و دست را بــر هــم بـریدی
چـــو روی او عـــیان او نــمی‌شد / زعشــق خــویش جـان او نـمی‌شد
چو هم در خود نظر کـردن نـبودش / زعشق خویش خون خوردن نبودش
ولی گـــردیگری نـــظاره کــردی / ترنج و دست بـی‌شک پـاره کـردی

(الهی نامه، ص ۲۷۹)

شاه و ویرانی، ص ۱۳۱، غزل ۶۱، ب ۴/ص ۱۹۹، غ ۲۴۸، ب ۳

چونکه شاهان کشور بیگانه را ویران کنند. تلمیح و اشاره‌ای است به این آیه از قرآن ﴿**قالَتْ اِنَّ الْمُلُوكَ اِذا دَخَلُوا قَرْيَةً اَفْسَدُوها...**﴾ (قرآن، ۳۴/۲۷).

هنگامی که بلقیس نامهٔ سلیمان را دریافت کرد و از مضمون آن آگاه شد، با بزرگان کشورش به مشورت پرداخت و در برابر نظریهٔ جنگ طلبانه آنان گفت: پادشاهان ـ در حال لشکر کشی ـ وقتی که به کشوری بیگانه وارد شوند، آن کشور را ویران می‌کنند.

خط، نبات، ص ۱۳۲، غ ۶۶، ب ۲ /ص ۱۴۰، غ ۸۸، ب ۲.

در آغاز دورهٔ نوجوانی و زمانِ بلوغِ پسران موی بسیار ریزی به صورت گرد و غبار بر سیب زنخ و پشت لب و دیگر قسمتهای چهره می‌روئید که بدان خطّ سبز یا خطّ شاهد و نبات عارض گفته می‌شد که خود این کیفیت و حالت نوعی زیبائی و ملاحت شمرده شده و به صورتهای گوناگون مورد تعریف و توصیف قرار می‌گرفت.

سخنوران در تعبیرات ادبی با کلمه‌های: خط، حسن خط، خط سبز، خطِ غبار، خَضَر، سبزه، نبات، مهرگیاه و واژه‌های دیگر از آن نام برده‌اند.

رخ تو چشمهٔ مهر است وگرد چشمهٔ مهر / دمیده سبزهٔ خطّت مگر که مهرگیاست
خـــطّت زغـــبار روی در ریـحان کـرد / یـــــاقوت لبت ســـــر تـــرقّی دارد
تو را زسبزهٔ خط زیب و زینت دیگر است / مرا بـه هـر سـر مـویت مـحبّت دگـر است

(انیس العشاق، صص ۶۰ ـ ۵۹ و ۲۱۹)

کلمهٔ خط در تعبیر عرفانی و اصطلاح تصوّف عبارت است از: خط اشارت است به ظهور تجلّی جلالی در مظاهر روحانی (شرح گلشن راز)

خط اشارت است به تعیّنات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است به غیب هویّت در تجرّد و بی نشان.

مراد از خط جناب کبریائی است (گلشن راز) خط سبز لوح محفوظ باشد.

خط سبز عالم برزخ را گویند:

سبزهٔ خطِّ تو دیدیم زبستان بهشت — به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم

(حافظ، فرهنگ اصطلاحات تصوف، دکتر نوربخش، ج ۱، صص ۳۹ ـ ۴۲)

در مورد سایر قسمتهای اندام آدمی هم مانند: چشم، ابرو، دهان، لب، کمر و میان، چنین تعبیراتی وجود دارد که در دو قلمرو سروده‌های عاشقانه و عارفانه مورد استفادهٔ سخنوران قرار گرفته است. از آن جمله در مورد موی میان در اصطلاح تصوّف آمده است:

موی میان نظر سالک را گویند به رفع حجاب از خود و غیره.

نشان موی میانش که دل در او بستم — زمن مپرس که خود در میان نمی‌بینم

(حافظ)

(نقل از فرهنگ اصطلاحات تصوّف، ج ۱، ص ۸۲).

امّا جواز و مستمسکی که برای سخنوران عارف در کاربرد این واژه‌ها وجود داشت، حدیث **«خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلیٰ صُوْرَتِهِ ـ لاٰ تَقْبِحُوا الْوَجهَ فاِنَّهُ خَلَقَ عَلیٰ صُوْرَةِ الرَّحمن»** (احادیث مثنوی، ص ۱۵) بود که مورد سؤال و جواب دو عارف بزرگ قرن هشتم هجری امیر حسینی هروی و شیخ محمود شبستری قرار گرفته و موجب پدید آمدن کتابی به نام گلشنِ راز گردیده و تاکنون چهل شرح هم بر این کتاب نوشته‌اند. ر.ک: مقدمهٔ کتاب گلشن راز، انتشارات کتابفروشی منوچهری و کتابفروشی ما.

امّا از آن جهت که در سروده‌های عاشقانه و عارفانه واژه‌های مشترک فراوانی وجود دارد و وحدت الفاظ هم می‌تواند دو معنی مختلف را درهم آمیزد، بنابراین لازم است برای دریافت معنی واژه‌ها ابتدا جایگاه ادبی یا عرفانی سخنور و هدف مورد نظر او را مورد توجّه قرار داده سپس معنی درست را از آن سروده به دست آورد.

با توجه بدان که آذری شاعری عارف و صوفی مسلک است و سروده‌ها و غـزلیات او صـبغهٔ عرفانی دارد لازم است برای دریافت معنی خط و دیگر واژه‌های اندام آدمی که مورد اشاره و بیان او قرار گرفته به فرهنگ اصطلاحات تصوّف مراجعه کرد.

آذری در صفحات: ص ۱۴۰، غ ۸۸، ب۲/ ص ۱۴۳، غ ۹۸، ب ۲/ ص ۱۳۴، غ ۷۲، ب ۵/ ص ۱۷۲، غ ۱۷۸، ب ۳/ص ۱۸۰، غ ۲۰۱، ب ۵/ص ۱۳۰، غ ۵۹، ب ۲/ ص۲۷۳، غ ۴۲۸، ب ۷. از کلمه‌های خط، خط‌سبز، حسن‌خط، خط‌غبار، خَضَر، سبزهٔ حیات، نبات استفاده کرده است.

آینهٔ آهنی، ص ۱۴۱، غ ۹۰، ب ۲ /ص ۱۶۶، غ ۱۶۲، ب ۴

از جنس آهن و فولاد نوعی آینهٔ مسطّح ساخته و آن را صیقلی می‌کردند. این آینهٔ برّاق در هنگام جنگ بر روی زره بسته می‌شد تا آنکه بازتابشِ نور آن چشم دشمنِ مقابل را خیره کرده، ضمنا در برابر پیکان و تیر دشمن محافظ سینه باشد. (دیوان فرید، ص ۱۸۴)

دونان، ص ۱۶۴، غ ۱۵۸، ب ۳ /ص ۱۸۶، غ ۲۱۶، ب ۵.

دونان کنایه از دو دایرهٔ ماه و خورشید است که در سفرهٔ گسترده و پهناور آسمان قرار دارند. به تعبیر آذری فلک سربلند است و ناز می‌کند و عشوه می‌فروشد، زیرا در دایرهٔ قسمت دو گرده نان به صورت خورشید و ماه بدو بخشیده‌اند. همچنین گل سُرخ نیز از آن روی سرخروی است که خُرده‌ای زر در جام او قرار داده‌اند.

خاقانی هم بدین دو گرده آسمانی اشاره کرده و می‌گوید:

برخوان‌فلک جز این دو نان نیست   آتش خور ایـن دو نـان چـه بـاشی

(دیوان خاقانی، ص ۵۰۰)

طاس یوسف، ص ۱۷۸، غ ۱۹۴، ب ۴.

اشاره به پیمانه ایست که به دستور یوسف(ع) در میان بارِ گندمِ بنیامین قرار داده و او را بدین بهانه بازداشت کردند. چنین قاعده ای در فرهنگ آن زمان بنی اسرائیل معمول بود که سارق در بازداشت صاحب مال قرار می‌گرفت.

﴿**فَلَمّا جَهَّزَهُم بِجهٰازِهِم جَعَلَ السِّقایة فی رَحلِ اَخیهِ...**﴾ (قرآن، ۱۲/۷۰)

پس چون سامان کرد ایشان را به ساز سفرشان، گذاشته آبخواره را در رحل برادرش.

فرض عین، ص ۱۸۸، غزل ۳۲۳، ب ۱

عین فرض و فرض عین!: عین فرض لزوم عقلی دارد مانند تنفّس کردن و فرض عین دارای لزوم عرضی و اعتباری است مانند نمازگزاری.

سعدی شیرازی کلمهٔ «فرض» را که در ترکیب «فرض عین» قراردارد در مورد نمازگزاری در ضمن این دو بیت به کاربرده است:

وامش مده آنکه بی نماز است   گرچه دهنش زفاقه باز است

کو فرض خدا نمی‌گزارد   از قرض تو نیز غم ندارد

(گلستان سعدی، ص ۲۰۳)

منّت جبرئیل، ص ۲۰۹، غ ۲۷۱، ب ۵

مدلول بیت تلمیحی است به جریان حضرت ابراهیم که ـ به تعبیر برخی مفسرین ـ در هنگام افکنده شدن در آتش از جبرئیل کمک نخواست. جبرئیل ابراهیم را گفت: هَل لَکَ مِن حٰاجَةٍ؟ ابراهیم گفت: امّا الیک فَلا. (حدائق الحقایق فراهی، ص ۵۱۵)

﴿قُلْنٰا یٰانارُ کُونی بَرَداً وَسَلاماً عَلیٰ ابرٰاهیمَ﴾ (قرآن، ۶۹/۲۱)

برون چکد، ص ۲۱۰، غزل ۲۷۶، ب ۵

اشاره‌ای است به ضرب المثل معروف در زبان فارسی و عربی که: از کوزه همان برون تراود که در اوست.

گویند: حضرت عیسی در راهی می‌گذشت گروهی نادان او را دشنام دادند و او آنان را به نیکی یاد کرد. یکی از یارانش سبب آن پرسید، گفت: هر کس آن چه دارد می‌دهد:

«**کُلُّ اِنّاءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فیهِ**» (اخلاق محتشمی، ص ۱۳۳)

معرفت انجم از طریق اسد، ص ۲۱۵، غ ۲۹۰، ب ۴

اسد یا شیر صورت منطقة البروج و برج پنجم از منازل خورشید است. در ماهِ اسد (مرداد) خورشید نزدیکترین فاصله را با زمین دارد و گرمترین ماهِ سال است، تصویر خورشید شیر سوار یک مناسبت نجومی است که در دورهٔ حکومت سلطنتی نشان دوایر دولتی بود.

برج اسد به منزلهٔ تختی است برای خورشید که پادشاه ستارگان است. دَوَران خورشید و مطالعهٔ

علمی آن با اسطرلاب اندازه‌گیری و محاسبه می‌شده است. (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۴۶۱)
طلوع و غروب خورشید و پیدایش روز و شب و حادثه کسوف از نظر تقویم و وقت‌شناسی و انجام مناسک دینی و تکالیف عبادی باگردش خورشید (زمین به دور خورشید) مرتبط و از نظر دینی و دانش نجومی مورد توجّه بوده است.

اثر دعا در دست بریده، ص ۲۳۹، غ ۳۵۳، ب ۶

داستان را سالها پیش چنین شنیده بودم که حضرت علی در دورهٔ خلافت به کار بررسی بازار و کارهای بازاریان می‌پرداخت. روزی زنی برای پس دادن گوشت با قصّابی مشاجره می‌کرد. حضرت علی وارد ماجرا شده و پس از شنیدن سخنان زن به قصّاب گفت که به خواست زن تسلیم شود. قصّاب که حضرت علی را نمی‌شناخت با دست خود به سینهٔ حضرت علی زد و با پرخاش کردن او را از دکان خود دور ساخت. پس از آن کسی او را آگاه کرد و قصّاب که شخصی دوستدار حضرت علی بود، به سبب کار ناروایش دست خود را با ساطور قطع کرد. حضرت علی با آگاه شدن از این کار نزد قصّاب آمد و ضمن دعا کردن دست او را شفا داد.
این داستان در مجموعه‌ای خطّی شامل شعر و نثر چنین نقل شده است:

ای پسر گر عقل داری یک زمانی هوش دار هرچه این بیچاره گوید یادگیر و گوش دار

ولایت نامه ـ دست بریدن عورت مؤمنه و شفا یافتن وی مِن‌کلامِ مولانا علی:
جوان آبرومندی به سؤال پیش خواجه‌ای رفت. خواجه چیزی بدو نداد و به خشم او را براند. سائل به در خانه‌ای رفت و سوال کرد. زن جوانی انگشتری خود را بدو داد. سائل پیش خواجه بازآمد و بدو گفت: ای از زن کمتر، این انگشتری را بانوئی به من داد. خواجه چون آن انگشتری بدید، دستِ سائل را گرفت و او را همراه خود به خانه آورد و از زن خود که همان دهندهٔ انگشتری بود، با خشم تمام پرسید: این انگشتری را تو به او داده‌ای؟ گفت: آری، آن مال خودم بود. آن را در راه خدا و دوستی حضرت علی(ع) به سائل دادم. خواجه پرسید: آن را با کدام دستت دادی؟ زن دست راست خود پیش آورد و گفت: با این دستم. مرد دست او را گرفت و با کاردی که همراه داشت آن را برید و سائل را براند، پس از آن زن را طلاق داد. مرد سائل نزد

حضرت علی رفت و قصّه را بازگفت: حضرت علی دعا کرد و دست بریده زن شفا یافت و سالم گردید.

(ورق ۱۲۳ نسخهٔ خطّی جنگ شماره ۵۳۰ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق،

موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی).

مضمون این داستان با دگرگونیهائی چند در دیوان پیر جمال اردستانی ادیب و شاعر شیعی قرن نهم نقل شده است.

گوش جان پیش آر و بشنو گر زجان داری‌خبر　　آخر از زن کم نه‌ای بشنو حدیث گوشوار

باز گردم رو به سوی قصّه آرم یک زمان　　گرچه یاران گفته‌اند، من نیز خواهم یادگار

(ص ۲۳ قصیده شماره ۱۱ ـ دیوان پیر جمال اردستانی، چاپ انتشارات روزنه، ۱۳۷۶)

غزلیّات، ص ۲۶۱، غزل ۴۰۲

با آنکه غزلیات آذری کُلّاً جنبهٔ معنوی دارد و روی هم رفته در غزلهای خود به توجیه و تفسیر معنی عرفانی و عشق روحانی و عوارض آن پرداخته ولی در برخی از غزلها هم افکار و نیات اخلاقی و مذهبی و تعلیمی خود را بازگفته است از آن جمله در غزلهای ص ۲۶۱، غزل ۴۰۲؛ ص ۲۶۴، غزل ۴۱۰، ص ۲۸۹، غزل ۴۶۷ و...

همچنین در برخی از غزلها هم به تفنّن پرداخته و صنایع ادبی را در آنها وارد کرده است از آن جمله: در غزل شمارهٔ ۸۱، صفحه ۱۳۷ کلمه «کعبه» به صورت لزوم مالایلزم و مسائل مربوط به اعمال حج: عُمره، عرفات، مروه، طواف، حاجی، به شکل مراعات نظیر در ده بیت غزل وارد شده است.

در غزل ده بیتی شماره ۳۵۲، صفحه ۲۳۸ در تمام ابیات از صنعت ردّالعجز علی الصّدر و تجنیس مزدوج استفاده شده است.

غزل شمارهٔ ۲۹۴، صفحه ۲۱۷ به صورت تجنیس مردّد و مکرّر ساخته شده است.

قصیده شماره ۸، ص ۳۰ آمیخته‌ای است از مصراعهای فارسی و عربی و به صورت ملمّع سروده شده است.

حبّ الوطن، ص ۲۶۶، غ ۴۱۴، ب ۵

«حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمان» (احادیث مثنوی، ص ۱۲۶)

حدیث حبّ وطن را مولوی و شیخ بهاء الدین عاملی فرامکانی و لاهوتی معنی کرده اند. منظور از وطن در اصطلاح عرفانی مرکز ارواح است که روح هر کسی از آن جا به این تن خاکی وارد شده است. مولانا می‌گوید:

از دم حبّ الوطن بگذر مایست — که وطن آن سوی جان زین سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط
همچنین حبّ الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه درست

(مثنوی، ص ۳۸۱ س ۲۲، نقل از احادیث مثنوی، ص ۱۲۶)

شیخ بهائی نیز درباره این حدیث نبوی می گوید:

این وطن مصر و عراق و شام نیست — این وطن شهری است کو را نام نیست
ز آنکه از دنیاست این اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیر الانام
حبّ دنیا هست رأس هر خطا — از خطا کی می شود ایمان عطا

(نان و حلوا، صص ۹ ـ ۱۰)

سعدی وطن را این جهانی و ناسوتی دانسته و گفته است:

دلم از صحبت شیراز به کلّی بگرفت — وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
قصّه حبّ وطن گر چه حدیثی است درست — نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

(غزلیات سعدی، ص ۲۹۲)

و نیز

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار — که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن — که ساکن است نه مانند آسمان دوّار

حبّ الوطن، ص ۳۵۷ و ۴۵۹

حافظ هم چنانکه سبک و شیوهٔ اوست به صورت ایهام ازکلمهٔ وطن استفاده کرده و گفته است:

هوای کوی تو از سر نمی رود آری — غریب را دل سرگشته با وطن باشد

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او — ز آن سفر درازخود عزم وطن نمی‌کند
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بـه هـوای سر کـوی تـو بـرفت از یـادم

در مورد این وطن سرزمینی هم دو نظر متفاوت وجود دارد نخست آنکه بـه دوسـتی وطـن و سکونت در آن توصیه شده دیگر آنکه انسان از نظر اقتصادی می تواند جهان وطنی بـاشد و درهر جا که صلاح بداند ساکن شود.

بنا به حدیث منقول از پیامبر اسلام(ص): قال النّبی(ص): «اَلْخُرُوج عَنِ الوَطنِ عُقوبةٌ»: زیستن در غربت و دور از وطن رنج و مشقت است و سختی معیشت در وطن بهتر از حالت رفاه در غربت است. «عُسرک فی بلادک خیرٌ من یُسرِک فی غربتک».

اما برای تحصیل مال جلای وطن کردن هم در قرآن آمده است: ﴿**هو الّذی جَعَلَ لکم الارض ذَلُولاً فاَمشُوا فی مناکِبِها و کُلوا مِن رِزقِهِ وَ اِلَیه النُّشُور**﴾ (قرآن، ۱۵/۶۷) و شاعری با توجه به مدلول این آیه می گوید:

اَلفَـقر فـی اوطـانِنا غُـربةٌ — وَ المال فی الغُربةِ اَوطـانٌ
وَ الارض شیءٌ کُلّه واحـدٌ — وَ خَلفُ الجـیران جـیرانُ

(رسالهٔ اوطان، ورق ۸۵)

مؤلّف مرزبان نامه هم در باب نهم از پرندهٔ نقل‌مکان کرده‌ای نقل می‌کند که: و گفتم: المرءُ مـن حیث یُوجَد لا مِن حَیث یُولَد. آدمی از آن سرزمینی است که در آن توانگر شود و آسایش یابد نه وابسته به جایگاهی است که در آن زاده شود. (مرزبان نامه، صص ۶۶۹ ـ ۶۹۸)

اشعار آذری در کتاب تاریخ فرشته، صفحه شصت و هفت، سطر ۷

هندو شاه مؤلّف کتاب تاریخ فرشته در مورد مأخذ تالیف خود نوشته است: «اسامی کتبی که در حین تألیف این کتاب در نظر بود برین نهج است: ... ترجمه یمینی، زین الاخبار... بهمن نامهٔ منظوم شیخ آذری...»، ص ۴.

«القصّه سالک مسالک طریقت شیخ آذری اسفراینی که در آن اوان ملازم رکاب سلطان احـمد شاه بود قصیده ها در مدح شاه و تعریف شهر و عمارت گفته، جایزه لایق و فایق یافت و حسب الحکم سلطان در گفتن بهمن نامه شروع کرده... ، ص ۳۲۵.

در مورد قصر سلطان شیخ این دو بیت گفته:

حبّذا قصر مشیّد که ز فرط عظمت — آسمان سُدّه ای از پایهٔ این درگاه است
آسمان هم نتوان گفت که ترکِ ادب است — قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

همچنین ۶ بیت از غزل ۷ بیتی شماره ۱۲۹، صفحه ۱۴۶ را ضمن شرح حال آذری نقل کرده است.

به مجلسی که در او گنج کبریا بخشند — هزار افسر شاهی به یک گدا بخشند

(... ص ۱۴۶)

هندو شاه مطالبی را که از بهمن نامه گرفته آنها را به صورت نثر نوشته و اشاره‌ای هم بدان مأخذ نکرده است. همچنین ابیات فراوانی هم در صفحات کتاب نقل شده که مشخّص نیست گویندهٔ این سروده‌ها کیست. مثلاً روشن نیست که این بیت که در مورد یک پیکار گفته شده از آذری است یا از دیگری:

فتادند از کافران بی شمار — گریزان برفتند اندر حصار

(ص ۳۳۳)

نمونه‌های دیگری از این دست سروده‌ها که در ضمن شرح حال احمد شاه بهمنی و فرزندش علاء الدوله در کتاب آمده چنین است:

نه خورشید کردی رسومش مساحت — نه تقدیر کردی حدودش مقدر
گیاش از درشتی چو دندان افعی — هواش از عفونت چو کام غضنفر
ز آبش اجل رسته و ز باد پیکان — ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش — فرازش ز آتش بپوشیده چادر
ره پیچ پیچش چو زنّار راهب — فروهشته ز اطراف محراب و منبر

(ص ۳۳۴)

نظم

شب تیره بود و گذرگاه تنگ — که دشمن سوی جنگ یازید چنگ
درخشیدن تیغ افراشته — چراغ به راه اجل داشته
برون جسته تیر از کمین کمان — شده مرگ را راهبر سوی جان
جهانی شد آغشته در خاک و خون — یکی سرفکنده یکی سرنگون

از آن جـنگجویان سواری نماند　　وز آن سـرکشان نـامداری نـماند
هـر آنکـو نشـد کشته بگـریخته　　بـه یکـبار از هـم فـرو ریـخته
برفته بدان گون هر کس کـه زیست　　کـه بـر زنـدگیشان بـباید گـریست

(ص ۳۳۵)

سلطان علاء الدین شاه بهمنی بسی فصیح و بلیغ بود فارسی نیکو می‌دانست فی‌الجمله تحصیل علوم نیز کرده بود.

جـوانـان ز کـینه کشیدند تیغ　　بـه قـتل گـریزندگان بی دریغ
چو خـان سکـندر درآمد ز زیـن　　شـد آلودهٔ خـون تـن نـازنین
چنان کوفته پشت و پهلو و دوش　　که مغزش برون آمد از راه گوش
همین بود تـا بود گـردون سپهر　　گـهی کـینه در بـازد و گـاه مـهر

(ص ۳۴۰)

حدیث شتر پیر، قصیده شماره ۱، بیت ۵۳

ولایت نامه

شتر خریدن حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ از جبرئیل و فروختن به میکائیل

بـه نـام مـبدع اشـیاء و خـالق اکـبر　　خـدای بـی زن و فـرزند و صـانع داور

...

شـنیده ام خـبری مـن ز راویـان امـین　　ز زیـد و جـابر وعـبّاس و مـالک اشتر
کـه گـفته انـد یکی روز احمد مختار　　هـمی بشـد ز صـفا سـوی خـانهٔ حیدر
عـلی و فـاطمه بـودند هـر دو در خـانه　　که اندرون شده نـاگه بـه حـجره پیغمبر
به پیش خواجه دویدند و دست و پایش را　　ز جـان و دل بـنهادند بـر دو دیـده و سـر

...

پیغمبر نزد ایشان نشست و آنان چیزی خوراکی نداشتند، حضرت علی بسیار ملول شد و پس از زمانِ اندکی برخاست و گلیم کهنه ای را برداشت و به بـازار بـرد و بـه چـهار درهـم فـروخت، می‌خواست چیزی بخرد، مردِ فقیری نزد او آمد و کمک خواست. علی(ع) دو درهم بدو داد و بگذشت پس از آن در راه به کنیزکی برخورد که به شدت می‌گریست، از حالِ او جویا شد. گفت من کنیز مردی یهودی هستم به من دو درهم داد تا روغن زیتون بخرم، آن کاسه از دستم بیفتاد و

بشکست و روغن ریخت. علی(ع) دو درهمی را که داشت بدو داد و خود در اندیشه شد کـه چگونه با دستِ خالی به خانه رود. در این حال عربی از دور پیدا شد که مهار شتری در دست و بُرقعی بر روی داشت، نزد علی آمد و سلام کرد و گفت این شتر را از من بخر.

علی بگفت که من سیم و زر ندارم هیچ　　　چگونه از تو خریدن توان شـتر بـی زر

مرد عرب گفت: آن را به بهای ۴۰۰ درهم به نسیه به تو می‌دهم تـا وقـتی در کـار زار غـنیمتی نصیبت گردد بهای آن را بپردازی. علی(ع) آن را پذیرفت و مهار شتر در دست گرفت. پس از رفتن آن مرد، عربی دیگر بیامد و ناقه را دید و خریدار آن شد. علی(ع) گفت هم اکنون آن رابه چهارصد درهم به نسیه خریده‌ام. خریدار گفت آن را به همین قیمت به بهای نقد به من بفروش علی(ع) شتر را بدو داده و بهای آن را گرفت، سپس از آن پول مقداری خوراکی خریده و به خانه آمد.

پیامبر(ص) بدو گفت: ماجرای شتر را تو می گویی یا من بگویم. حضرت علی گفت: البته سخن رسول خدا خوشتر و بهتر است. پیامبر(ص) فرمود: در برابر چهار درهمی که در راه خدا دادی، خداوند از خزانهٔ غیب خود چهارصد درهم به تو عوض داد.

شتر فروش تو بوده است جبرئیل امین　　　کنون زمن شنو این قول را بکـن بـاور
شتر کسی که خرید از تو بود میکائیل　　　به حکم خالق بیچون و واحـد اکـبر
زر از خـــزانـهٔ جـبّار آوریــدندت　　　زهی معاملهٔ پر ز خیر و دور از شـر
...

این داستان از مجموعهٔ خطی شماره ۴۱۷، ورق ۱۱۰ ـ ۱۱۱ کتابخانه مجلس شورای اسلامی نقل و چون حکایت در ضمن ابیات فراوانی سروده شده بود، خلاصهٔ آن به نثر نوشته شد.

ردهٔ مشویٰ، ص ۳، ب ۵۳، قصیده یک

کلمهٔ «مشویٰ»: گوشت بریان شده و داستانی که می تواند بدان مربوط باشد.

در داستان زندگی یعقوب(ع) آمده است که در خانهٔ او گوشت گوسفندی را بریان می‌کردند بوی آن در اطراف پراکنده گشت، فقیری به درخواست آمد، بدو چیزی ندادند. بدین سبب خداوند او را به فراق فرزند مبتلا گردانید.

(تفسیر حدائق الحقایق، ملا مسکین، ص ۶۷۲)

در مورد پیامبر(ص) هم نقل شده که زنی از دشمنان اسلام گوشت بزغاله‌ای را مسموم کرده و نزد پیامبر آورد، پیامبر آن حیله را دریافت و از آن گوشت نخورد.

آذری و محیی الدّین غزّالی طوسی، ص سی و نه / س ۱۸

شاهرخ چهارمین فرزند تیمور نسبت به مسائل دینی و فرهنگی علاقه‌مند بود. در زمان او شمار فراوانی از اهل فرهنگ و ادب ایران در شهر هرات پایتخت شاهرخ بسر می‌بردند. او در سال ۸۱۳ مدرسهٔ شاهرخیّه را در هرات بنا کرد و کتابخانه‌ای در آن جا دایر کرده سپس دانشمندان و عارفانی چون محیی‌الدّین غزّالی طوسی، یوسف اوبهی، ناصرالدّین لطف اللّٰه را برای تدریس و تعلیم به آن جا فراخواند.

(مجموعهٔ مقالات ادب و هنر دورهٔ تیموری، مرکز مطالعات ایرانی و بین المللی، ص ۲۲۱)

آذری که در این زمان جزو درباریان شاهرخ بود با محیی الدّین غزّالی طوسی آشنا شده و تحت تأثیر و تعلیم عارفانهٔ او قرار گرفت و او را به عنوان رهبر و شیخ طریقتی خود برگزید.

محیی الدّین ادیب و سخنور قرن نهم

در مجموعهٔ شمارهٔ ۵۱۷ فهرست نسخه های خطّی مجلس شورای اسلامی [از کتابهای مجلس سنا]، ج ۱، ص ۳۱۵ که از گردآورده‌های قرن نهم هجری است، شماری غزلهای عرفانی تحت نام محیی نقل شده است.

البته به طور قطع نمی‌توان این غزلیات را به محیی‌الدّین غزالی طوسی نسبت داد. چون در قسمتی از کتاب مفتاح الاسرار که آذری در آن شرح حال خود و مرشد خویش را نوشته، صفحه‌ای که مربوط به شرح حال محیی‌الدّین است، بنا به مصلحتی توسط بازنویسی کننده کتاب نانوشته باقی گذاشته شده است. بدین جهت دقیقاً روشن نیست که این عارفِ مسیر طریقت طبع شعر هم داشته و اشعاری سروده یا اینکه این تخلّص شعری و اشعار نقل شده مربوط به شاعر دیگری است. از آن جمله محیی الدّین سید عبدالقادر گیلانی دیوان شعری داشته و در آن اشعار محیی تخلص می کرده است. (ریحانة الادب، ج ۵، ص ۲۵۲)

به هر حال نمونه ای از آن سروده ها چنین است:

انتخاب دیوان حضرت شیخ محیی قُدِّسَ سرّه

ای‌عاشقان ای‌عاشقان من‌چاره سازم کار را   روزی نمایم بی‌جهت من با شما دیدار را

...

در کوی محیی نیم شب می گفت باز آن بوالعجب — آمد اجل آمد اجل بر بند خواجه بار را
ای ز جبین و عارضت زهره یکی و ماه دو — در غم دردشان مرا گریه یکی و آه دو
...
دید به خواب محییات دوش که بوسه می زند — بر دهن و لب بتان گاه یکی و گاه دو
می زند مرگ حلقهٔ درِ ما — زیر پا خاک می شود سرِ ما
دوست می گوید از جهان بگذر — محیِ عاشقِ قلندر ما
آنکه می جوئی نمی‌یابیش باز — نام او میم است و حا و یا و یا

نقل از ورق های ۲۲۷، ۲۵۳، ۲۶۳، ۲۶۴

در فهرست نسخه های خطّی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱۶، ص ۷۲، شمارهٔ ۵۷۱۰، کتابی با عنوان کنز العاشقین نام برده شده که نوشته ایست در اخلاق به فارسی در ۷۰ برگ، تألیف محیی الدّین طوسی که مؤلّف خودرا از فرزندان ابوحامد محمّد غزالی معرفی کرده است.

بنا به نوشته مؤلّف الذّریعه، نسخه‌ای از این کتاب در نجف و نسخه‌ای هم در آستان قدس وجود دارد. (الذریعه، ج ۱۸، ص ۱۵۹)

با توجه به مطالب مذکور اگر این سروده‌های عرفانی و کتاب کنز العاشقین از محیی الدّین غزالی طوسی مرشد آذری باشد او نیز یکی از سخنوران و ادیبان قرن نهم هجری است و لازم است در مورد او نیز تحقیق و بررسی شود.

میر هزاره، ص ۲۷۴، غ ۴۳۱، ب ۲

کلمه میر و امیر و میر هزاره عبارت از یک درجهٔ نظامی بود که سرپرستی هزار سپاهی به شخصی سپرده می شد. و در ایرانِ معاصر هم کلمهٔ امیر تومان به همین معنی به کار می‌رفت.

سعدالدین حموئی، ص ۲۸۴، غ ۴۵۴، ب ۵

آذری یکی از مشایخ فکری و فرهنگی طریقتی و تاریخی خود را ابوالسّعادات محمّد بن مؤیّد سعدالدّین حموئی معرفی کرده است. حموئی یکی از دانشمندان و مشایخ بزرگ طریق تصوّف بوده و آثار قابل توجّهی هم در رشته عرفان و تصوّف تألیف و به فرهنگ اسلامی عرضه کرده است.

حموئی پس از بیست و پنج سال جهانگردیهای عارفانه در قلمرو ممالک اسلامی، سرانجام در پایان عمربه موطن اصلی خود خراسان بازگشته و در آنجا زیسته است.

آثار او عبارتند از: سجنجل الارواح، سکینة الصّالحین، قلب المتقلّب، کشف المحجوب، محبوب المحبّین، (ر. ک: ریحانة الادب، ج ۳، صص ۲۶ ـ ۲۷)

حموئی در یک دو بیتی گفته است:

چون شکل به غایت برسد لام شود　　چون وسوسهٔ نفس که الهام شود
هر خاص که خاص ماست گمنام شود　　چون آیت گشت آنگهی عام شود

بدین معنی که چون اکسیرِ نور عظمتِ الهی به وجود آدمی متّصل شود، حدیثِ نفس و وسوسهٔ شیطانی او به علوم الهی و الهامات ربانی منقلب گردد. (اوراد الاحباب، ص ۲۹۳)

آذری این مضمون را از حموئی، اخذ کرده و در ذیل عنوان صاحب اغوا (شیطان) در بیت شماره ۲۱، قصیده یک، ص ۲ می‌گوید: اگر توفیق الهی شامل بنده‌ای باشد، حتی شیطان هم که کارش گمراه کردن بندگان خداست او را به طریق حق و راه راست هدایت می‌کند.

دلالت کردن شیطان بر کار خیر از این حدیث منقول از پیامبر هم به دست می‌آید که فرموده است:

«ما مِنْکُم مِن اَحَدٍ اِلاّ وَلَهُ شیطانٌ. قالُوا: وَاَنْتَ یا رَسُولَ اللهِ؟ قالَ: وَاَنا، اِلاّ اَنَّ الله اَعانَنِی فَاَسْلَمَ فَلا یَأْمُرُ اِلاّ بِخَیرٍ» (احیاء العلوم، ج ۳، ص ۲۸ به نقل از تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۸۲)

همچنین مشاهدهٔ امری عبرت‌آموز نیز می‌تواند موجب خودداری از کاری ناروا قرار گیرد. چنانکه در داستان یوسف(ع) وزلیخا در قرآن آمده است:

﴿هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِها لَولا اَن رَآ بُرهانَ رَبِّه﴾ (قرآن، ۲۴/۱۲)

در تفسیر این فراز گفته شده که زلیخا در خلوتی که با یوسف بود، نخست برخاست و بر روی بُتی که در آنجا بود پوششی افکند و گفت: از آن بُت که بر ما می‌نگرد شرم دارم. یوسف(ع) گفت: تو از بُتی که نبیند و نشنود شرم داری و من چگونه از آفریدگار خودشرم ندارم! این بگفت پس به قصد فرار برخاست و گریخت.

فضولی بغدادی در این مورد گوید:

بسا ایمان که آن از کفر بر خیزد، به یوسف بین　　که در عزم گنه بُت گشت سدّ راه عصیانش

(دیوان فضولی بغدادی، ص ۱۷، نقل از گزیده مقالات بزرگداشت حکیم محمّد فضولی، ص ۳۰۱)

سعدی هم در بوستان، باب نهم، ص ۳۱۵ در ضمن حکایتی بدین مطلب اشاره کرده است:

زلیخا چو گشت از می عشق مست　　به دامان یوسف در آویخت دست

...

تو از روی سنگی شوی شرمسار　　مرا شرم ناید ز پروردگار

سجن مؤمن، ص ۲۸۹، غزل ۴۶۷، ب ۲

«اَلدُّنیا سِجْنُ الْمُؤمِنِ وَجَنَّةُ الکافِر»: دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است. (حدیث نبوی، نهج الفصاحة، ص ۳۳۴)

صحابه و اقتدا بر آنان، ص ۱۱، ق ۳، ب ۶۴ - ۶۳

از پیامبر(ص) نقل شده که فرمود: در مورد اختلافی که پس از درگذشت من در میان صحابه پدید خواهد آمد از خداوند متعال پرسش کردم، در پاسخ وحی آمد که ای محمّد صحابهٔ تو در نزد من مانند ستارگان آسمان‌اند، برخی از آنان از بعضی دیگر نورانی‌تراند، با وجود اختلافشان، هر کس در موضوعی و مطلبی از هر یک از آنان پیروی کند، در نزد من در طریق هدایت است. «اَصْحابی کَالنُّجُومِ فَبِاَیِّهُم اِقْتَدَیْتُم اِهْتَدَیْتُم». (احادیث مثنوی، صص ۱۹-۳۵)

ششدر، ص ۵۱، ق ۱۵، ب ۲۱؛ نقش ششدر، ص ۷۲، ق ۲۶، ب ۴۳

ششدر خانه‌ایست در بازی نرد، چون هر یک از کعبتین تا شش‌خانه نقش دارد، پس هرگاه مهره در میان خانه‌ای که مُنتهای تخته است بند گردد و از شش خانه جانب خود به هیچ خانه رفتن نتواند، رهائی آن بدون رهایی دادن حریف دیگر محال است.

به کنایه از درماندگی و ناتوانی در انجام دادن کار - فرهنگ، (غیاث اللغات).

نقش زیاد، ص ۲۰۳، غ ۲۵۶، ب ۵

به اصطلاح نرّادان زیاد نام بازی دوم از هفت بازی نرد است چرا که هر نقش که در کعبتین افتد، هنگام باختن یکی از آن زیاده اعتبار کند یعنی که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زیاده کرده‌اند.

نقش زیاد کنایه از اسم بلا مسمی و آن‌چه قابل دیدن نباشد.

کرباسو، قصیده ۲۸، ص ۷۳

مؤلّف فرهنگ جهانگیری ضمن نقلِ بیت:

می‌کشد هم نهنگ را راسو　　مرگِ عقرب بود به کرباسو

کلمهٔ کرباسو را مارمولک معنی کرده است و بیت را هم به آذری نسبت داده است ولی این بیت در دیوان فعلی آذری وجود ندارد. پس از آن در ضمن مطالعهٔ کتاب عجایب الدنیا، سرودهٔ آذری، دروروق A۱۴۸ نسخه مجلس شورا، شماره ۷۶۹۴ دیده شد.

ترخان، ص ۹۶، بن ۱۲، ب ۶، ص ۱۹۹، غ ۲۴۸، ب ۷

ترخان (طرخان واژه‌ای ترکی مغولی) لقب شاهزادگان ترک و مغول یا شخص بزرگ و درباری که از برخی مزایای موروثی از جمله معافیت از پرداخت مالیات و عوارض دولتی برخوردار بود و اگر مرتکب گناهی می‌شد مورد مؤاخذه قرار نمی‌گرفت و نیز مجاز بود هر وقت بخواهد نزد سلطان برود. برخی از روحانیان مغول نیز بدین مقام می‌رسیدند.

در مورد پیدایش این امتیاز گفته شده است که: چوپانی برای یکی از خان‌های دشمن چنگیز شیر آورده بود در آن جا از توطئه‌ای که برای چنگیز ترتیب داده می‌شد چیزی شنید. چوپان این خبر را برای چنگیز آورد و چنگیز پس از احراز صحّت این خبر و دفع دشمن، بـه آن چـوپان لقب «ترخان» داد و او را از نزدیکان خود قرار داد. این منصبِ ترخانی مدّتها در خاندان آن چـوپان همچنان باقی و برقرار بود.

(واژه‌نامهٔ سنگلاخ، ص ۱۰۲)

قابل یادآوری است که واژه طرخان در کنار نام فارابی که در قرن چهارم هجری می‌زیسته است وجود دارد. بنابراین اگر این لقب فقط به همین معنا باشد، مدّتها قبل از زمـان چـنگیز در بـین ساکنان آسیای میانه معمول بوده است.

وساحت (سیاحت؟)، ص ۹۹، بن ۱، ب ۶ /ص ۲۹۴، قطعه ۱۳، ب ۴

پس از آنکه بیژن به دستور افراسیاب در چاه زندانی شد، گیو پدر بیژن برای پیدا کردن فرزند به جستجو پرداخت و پس از هفت سال گردیدن کیخسرو را دید و او را با خود به ایران آورد. اشاره آذری مربوط است به این داستان از شاهنامه.

بردعی، ص ۱۱۷، غ ۲۴، ب ۵

بردع نام جایی است که زنی به نام نوشابه معاصر اسکندر مقدونی بر آن جا حکومت داشته و به مناسبتی نام او در تاریخ و فرهنگ آمده است.

بردع نام منطقه‌ای خوش و آب و هواست، در آنجا استر و مرکب‌های خوش پرورش داده می‌شده و استر بردعی معروف است.

(ر.ک: برهان قاطع، ج ۳، ذیل واژهٔ قیدافه، ص ۱۵۵۰)

یوسف(ع) بیست سر استربردعی که در هنگام سیاحت با باد صبا برابری کردی برای آمدن حضرت یعقوب به کنعان فرستاد. (حدائق الحقایق، فراهی ص ۷۳۲)

اشتباهات و کاستی‌های دیوان آذری

در میان ابیات دیوان، شماری کلمات و ترکیبات نادرست و نامفهوم وجود دارد و نسخه یا نسخه‌های دیگری هم نیست که با مقایسهٔ آنها نادرستیها اصلاح شود، جستجو و بررسی در کل فرهنگ اسلامی از قرآن و حدیث تفسیر و قصص انبیاو شعر و عرفان هم ـ آن چنان که خود آذری قسمتی از این کار را در کتاب مفتاح الاسرار خود انجام داده است ـ برای بنده غیر مقدوراست. ناگزیر اصلاح نواقص، با به دست آمدن نسخه‌های دیگری از این دیوان به عهده اینده و آیندگان واگذار می‌گردد.

نمونه‌ای از آن کاستی‌ها و نادرستی‌ها که برخی از آنها اصلاح شده و شماری هم همچنان باقی مانده است:

صفحه ۵۳، قصیده ۱۸، پس از بیت ۲۸ احتمالا یک بیت ساقط شده، زیرا معمول آذری چنین است که دوازده امام را به ترتیب نام می‌برد ولی در این جا و در ردیف امامانِ دوازده گانه، از امام هشتم نامی نیاورده است.

در مواردی چند در ابیاتِ قصاید و غزلیات قافیه تکرار شده است که می‌توان احتمال داد، هنگام استنساخ این گونه اشتباهات روی داده باشد.

در ص ۲، ق ۱ ـ ب ۲۳ و ۲۶ کلمهٔ شب یلدا، شب یلدا.

در ص ۱۶ و ۱۸، ق ۴، ب ۵۰ و ۷۰ آفتاب انّما، آفتاب انّما.

در ص ۱۶ و ۱۹، ق ۴، ب ۱۲ و ب ۵۲ ـ سما، سما.

ص ۲۰ و ۲۱، ق ۴، ب ۹۸ و ۱۰۳ ـ ما، ما.

ص ۲۲ و ۲۴، ق ۵، ب ۲۳ و ب ۲۸ و ب ۶۲ ـ دنیا، دنیا، دنیا.

ص ۲۶ و ص ۲۸، ق ۶ ب ۱۹ و ب ۴۱ ـ مرتضی، مرتضی.
ص ۵۸، ق ۲۰، ب ۱۶ و ب ۱۸ ـ دلیل، دلیل
ص ۶۰، ق ۲۱، ب ۴ و ب ۱۴ ـ پروبال، پروبال.
ص ۶۳، ق ۲۳، ب ۱۵ و ب ۱۸، رستم، رستم.
ص ۶۶، ق ۲۴، ب ۴۵ و ۴۸ ـ حیدرم، حیدرم.
ص ۷۶ و ۷۹، ق ۲۸، ب ۱۶ و ۱۷ و ۵۴ ـ جان، جان، جان
ص ۱۸۸، غزل ۲۲۱، ب ۲ و ۴ ـ بنیاد، بنیاد.
ص ۱۸۷، غزل ۲۱۹، ب ۳ و ۵ ـ بارآید، بارآید.
ص ۲۲۹، غزل ۳۳۰، ب ۱ و ب ۸ ـ رفیق، رفیق.

اشتباه در کلمات

چنین به نظر می‌رسد که بعضی از کلمات باید به کلمه‌ای دیگر تبدیل شود از آن جمله:
آن ← ای ص ۲۰۶، غ ۲۶۴، ب ۵
آن که ← او که ص ۱۴۰، غ ۸۷، ب ۲
ابر ← هور، مارخی ← مه‌رخِ ص ۲۹۵، قطعه ۱۸، ب ۱ و ۲
اشک ← اشکی یا اشکم ص ۱۶۵، غ ۱۶۱، ب ۴
ای ← این ص ۲۷۴، غ ۴۳۰، ب ۶
برون ← بیرون ص ۱۸۲، غ ۲۰۷، ب ۷
بمانیم ← همانیم ص ۲۵۰، غ ۳۷۷، ب ۱
بند دفزای ←بندد برای ص ۴۶، ق ۱۴، ب ۵۵
بی نیاز ← سرفراز ص ۲۹۸، قطعه ۳۰، ب ۱
تاکجا ←ناکجا ص ۹۱، بند پنجم، ب ۱
تحلیل ← تهلیل ص ۱۳، ق ۴، ب ۷
توانند ← نتوانند ص ۱۷۹، غزل ۱۹۹، ب ۴
ثواب ← صواب ص ۱۳۳، غ ۶۹، ب ۳

جاویدان ← جاودان ص ۱۳۸، غ ۸۲، ب ۱
چو ← چنان ص ۱۳۷، غ ۸۰، ب ۴
دانی که چه ← دانی چه ص ۱۴۸، غ ۱۱۲، ب ۳
در ← از ص ۵۷، ق ۱۹، ب ۲۷
درد ← درت ص ۲۵۰، غ ۳۷۶، ب ۴
درقاف ← از قاف ص ۱۳۸، غ ۸۳، ب ۲
را ای مسکن سلیم ← بهر مسکن ای سلیم ص ۲۸۹، غ ۴۶۷، ب ۲
رشحی ← رشحِ ص ۲۸۷، غ ۴۶۲، ب ۶
ساغری ← ساغر ص ۱۷۰، غ ۱۷۳، ب ۵
علاقه ← عمامه ص ۴۱، ق ۱۳، ب ۴۷
عندالله ← عین الله ص ۲۷۵، غ ۴۳۳، ب ۶
که این سرغوغا ← سر این غوغا ص ۱۴۴، غ ۹۹، ب ۲
لعل ← لعل تو ص ۱۸۰، غ ۲۰۱، ب ۲
مکر ← دگر ـ می ← نَی ص ۱۷۰، غ ۱۷۱، ب ۴ و ب ۵
نامش ← سنامش ص ۳۱۱، رباعی ۶۴، ب ۱
نتواند ← نداند ص ۲۱۱، غ ۲۷۷، ب ۶
نخواست ← نخاست ص ۱۳۲، غ ۶۶، ب ۱
نرسد ← نرسید ص ۱۶۴، غ ۱۵۷، ب ۷
نسبت ← منّت ص ۲۰۹، غ ۲۷۱، ب ۵
هست ← است ص ۲۰۹، غ ۲۷۳، ب ۲
براق ← یراق، ص چهل و یک، سطر ۱۹
بران ← برون ص ۴۸، ب ۱۳۸ و ۱۴۳
سقیل ← ثقیل ص ۶۰، ق ۲۰، ب ۵۷
خواست ← خاست ص ۱۲۸، غ ۵۳، ب ۵

در حمزه ← ای حمزه ص ۱۸۹، غ ۲۲۲، ب ۶
ناصره ← ناسره ص ۲۶۹، غ ۲۵۳، ب ۲
ای که ← این که ص ۲۶۹، غ ۲۵۳، ب ۶
زکشت ← زگشت ص ۲۹۸، قطعه ۲۹، ب ۱
به ذلت ← ز ذلّت ص ۲۹۸، قطعه ۳۰، ب ۲
کمان گر همه کیش ← کمان گروهه ترکش ص ۲۹۹، قطعه ۳۳، ب ۵
که ابنای ← ز ابنای ص ۲۹۹، قطعه ۳۳، ب ۸

در پایان این نکته هم قابل ذکر است که مجموعهٔ این دیوان چند بار تنظیم شده و به پایان آمد ولی به سبب پیدا شدن مطلبی تازه آن نظم نخستین در هم ریخته شده و دوباره از سرگرفته شد به همین سبب برخی ناهم‌گونیها در مقدمه و تعلیقات پدید آمد و این نیز بر کاستی های پیشین افزوده شد.

از آن جمله:

۱. غزل شمارهٔ ۱۳۱، ص ۱۵۵، با شماره ۱۶۵، در ص ۱۶۷، تکرار شده است بیت ۲ و ۳ در غزل شماره ۷ در ص ۱۰۹ تکراری است.

۲. در قسمت تعلیقات، صفحه ۳۵۴، نسخه بدل قطعهٔ ۴ بیتی شمارهٔ ۱۳، صفحه ۲۹۲ کتاب با مختصر تفاوتی در ص ۳۵۷ تکرار شده است.

۳. داستان ردّ الشّمس از مقالات حکیم فضولی نقل شده و ارجاع در آن جا از منطق الطّیر عطّار است ولی در کتاب منطق الطّیر چنین مطلبی نیست، ممکن است از کتابهای دیگر عطّار باشد یا آنکه از مأخذ دیگری نقل شده باشد.

نمـایه‌ها

۱. آیات قرآنی

مازاغ ← دنی فتدلی.

مافیها ـ وَ أَلْقَتْ ما فیها وَ تَخَلَّتْ، قرآن ۴/۸۴: ص ۷.

مجیب الدعوات ـ **أُجیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ**، قرآن ۱۸۲/۲: ص ۱۳۷، ص ۲۶۱.

مرسی و مجری ـ **بِسْمِ اللّٰهِ مَجْراها وَ مُرْساها**، قرآن ۴۳/۱۱: ص ۳.

مسجد الاقصی ـ **إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقصَی**، قرآن ۱/۱۷: ص ۵، ص ۴۵.

مسجد الحرام ـ **وَ لا تُقاتِلُوهُمْ عِنْدَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ**، قرآن ۱۸۷/۲، ← بیت الحرام.

مشکاة مصباح ـ **مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکاةٍ فیها مِصْباحٌ**، قرآن ۳۵/۲۴: ص ۱۰۸.

مفتح الابواب ـ **جَنّاتِ عَدْنٍ مُفَتَّحَةً لَهُمُ الْأَبْوابُ**، قرآن ۵۰/۳۸: ص ۴۷، ص ۱۱۹.

ملک الملک ـ **قُلِ اللّٰهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ**، قرآن ۲۵/۳: ص ۴۷.

منات ← لات.

میقات موسی ـ **وَ واعَدْنا مُوسیٰ ثَلاثینَ لَیْلَةً**، قرآن ۱۳۸/۷: ص ۳۸، ص ۱۰۸.

«ن»

ناقَةُ اللّٰهِ ← صالح.

نَحْنُ أَقْرَبُ ـ **نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ**، قرآن ۱۵/۵۰: ص ۴۷، ص ۲۲۲.

نخل ـ **وَ هُزّي إِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ**، قرآن ۲۵/۱۹: ص ۷۱، ص ۱۱۰، ص ۱۹۰.

نصاریٰ ← صابی.

نصوح ← توبوا.

نفاق ـ **إِنَّ الْمُنافِقینَ فِي الدَّرْکِ الْأَسْفَلِ**، قرآن ۱۴۴/۴: ص ۲۲، ص ۲۳.

نَقُولُ لِجَهَنَّمَ ← هَل مِن.

ن وَ الْقَلَمِ ـ **ن وَ الْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُونَ**، قرآن ۱/۶۸: ص ۱۱۰.

«و»

وَ اتَّبَعُوا ـ **وَ اتَّبَعُوا ما تَتْلُوا**، قرآن ۹۶/۲: ص ۹۳.

وَ تَقُولُ ← **هَلْ مِنْ مَزیدٍ**.

والشّمس ـ **وَ الشَّمْسِ وَ ضُحاها**، قرآن ۱/۹۱: ص ۵، ص ۱۶، ص ۲۷.

والضحی ـ **وَ الضُّحیٰ وَ اللَّیْلِ إِذٰ اسَجیٰ**، قرآن ۱/۹۱ـ۲: ص ۵، ص ۱۱، ص ۱۶، ص ۲۷، ص ۲۵۵.

و قالت ← عزیر.

وَ قالُوا ـ **وَ قالُوا رَبَّنا إِنّا أَطَعْنا سادَتَنا**، قرآن ۶۷/۳۳: ص ۳۰.

واللّیل ـ **وَ اللَّیْلِ إِذا یَغْشاها**، قرآن ۱/۹۲: ص ۵، ص ۱۶، ص ۲۷، ص ۲۵۵.

والنّجم ـ **وَ النَّجْمِ إِذا هَویٰ**، قرآن ۱/۵۳: ص ۵، ص ۱۶.

و هزّی ← نخل.

و هو یدرک ـ **لا تُدْرِکُهُ الْأَبْصارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْأَبْصارَ**، قرآن ۱۰۳/۶: ص ۴۹، ص ۲۳۰.

«ه»

هابیل ← قابیل.

هاروت ← واتبعوا.

هاویه = فامه هاویه، قرآن ۶/۱۰۱: ص ۷۴، ص ۱۰۱.

۲. احادیث، عبارات، ابیات و کلمات عربی

۳. نامها

۴. اقوام، نسبتها و اعلام

۵. جایها

۶. گوهرها، فلزات، سنگها و اشیاء زینتی

۷. فهرست نام جانوران

«ن»

«ه»

«ی»

۸. ابزارهای جنگی

۹. نام گل‌ها، گیاهان، میوه‌ها و مواد معطر رنگی

۱۰. ابزار موسیقی

۱۱. بویها و مزه‌ها

۱۲. اصطلاحات شطرنج و بازیهای دیگر

۱۳. رنگها

۱۴. کتابها

۱۵. اجرام فلکی و نام زمان و پیوستهای آن

واژه‌نامه

معانی لغات از فرهنگ‌های فارسی و عربی و ترکی نقل شده امّا چند کلمه از آنها به سبب کاربرد استعاری از سوی مصنّف یا به علّت غلط‌نویسی مستنسخ در فرهنگ‌ها نیامده و برخی از واژه‌ها هم به جهت نداشتن معنی مناسب آن کلمه که در ضمن بیت آمده، همچنان معنی ناشده باقی ماند.

علائم شمارهٔ صفحه و سطر: ص۷۳/س ۵. یا شمارهٔ بیت ص ۸۱، ب ۲۱

آل: سرخ رنگ ۵۵/۷۹، ص ۸۱/ ب ۲۱، ۳/۲۳۴.

آلاء: نعمتها، نیکوئیها ۳۵/۱۰.

آلاو: [اَلُو: شعله آتش] بالاکشیده، آتش شعله‌ناک ۳/۱۰۰.

آلو: ۳۱/۷۴.

آهنه: مصنوعات ساخته شده از آهن، مانند حلقه‌های آهنی که بر در نصب کنند، صفحه صیقلی از آهنی که مانند آینه باشد. ۲/۱۴۰.

آهنگر: آینه ساز ۱۰/۴۰.

اَباً عَن جد: پدر بر پدر، پدر از جد، پنجاه و یک، سطر ۱۷

احتراق: در اصطلاح نجومی جمع شدن آفتاب است با یکی از خمسهٔ متحیّره (زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد) در یک درجه از فلک البروج. ۳/۵۲.

اختاچی: میر آخور، ستوربان سلطنتی.

ادرار: جیره و مستمری و وظیفه، ۱۷۷/۴۹.

ادهم: سیاه، سیاهی ۵/۶۱.

ادیم: سفره چرمی ۵/۲۵۴.

ارخای: فراغ بال و آسوده خاطری، سست‌کردن، پنجاه و چهار، سطر ۱۸.

اَرقم: مارِ سیاه و سفید که زهری کشنده دارد ۸/۳۶، ۴/۲۷۴.

ازمّه: جمع زمام، رشته و مهار، به کنایه سر رشته و سرپرستی دیگران را در دست داشتن، چهل، سطر ۴.

اسباط: جمع سبط، فرزندِ فرزندان ۷/۲۳۵.

استافیل: خوشه انگور ۹/۵۸.

استنجا: رستن و رهائی یافتن، شستشو یا مالش سنگ و کلوخ به محل غایت ۶۹/۲۴، ۲/۲۹۱.

اسد: صورت منطقة البروج و برج پنجم از منازل

خورشید و خانۀ خورشید است، ماه مرداد (برج اسد) ۴/۲۱۵.

اشتر لوک: شتر سه ساله به بالا ۶/۲۸۲.

اشکو: اشکوب طبقه‌ای از ساختمان، ۱۹/۷۴

اشکو: کنایه از نه فلک ۱۹/۷۴.

اَشْهَب: خاکستری رنگ، رایحه اشهب: عنبر که رنگ آن به سفید می‌زند، سی و پنج، سطر ۱، ۵/۱.

اضلال: گمراه‌کردن ۱۱/۲۵.

اصغاء: گوش دادن، شنیدن ۲۳/۲۹.

اعما: اعمیٰ، نابینا، ۱۸/۲، ۲۲/۲، ۲۲/۲۹.

اعنّه: جمع عنان، مهار و لگام مَرکَب، در اینجا کنایه از سرپرستی امور، چهل، سطر ۴.

اغـوا ـ اغـواء: گمراهی، گمراه‌کردن ۲۱/۲، ۱۳/۱۹، ۱۱/۲۲، ۲۲، ۲۵

اکلیل: تاج یا چیزی مانند آن که به جواهر مزیّن کنند ۲۹/۵۸.

اُلُش: خوارک، طعام، سهم و نصیب ۱۰/۷۴.

الش خوار: بهره‌مند از سهم و قسمت و خوراک، ۴۶/۵۴.

الف: در معنی الف تعبیرات مختلف و فراوانی شامل چند صفحه در لغت‌نامه دهخدا نقل شده است ۱۵/۲۹، ۱۲/۴۰، ۲۳/۳۷۶.

انشاد: سرودن، شعر خواندن، چهل و پنج، سطر ۸.

اَنْگِشْتْ: چوب نیم سوخته، اخگرِ کشته، زغال، ۳/۲۵۲

انموذج: نمونه و نمودار، چهل و یک ۳/.

انیو: افق؟ ۵/۹۹.

اوگرگ:؟ ۹/۸۵.

اُیغُر: قومی آسیایی ترک‌نژاد، نر، با هم عهد و پیمان بستن.

ایل: طایفه و قبیله، رام و مطیع، ۳۴/۸۴.

ایلچی: فرستاده، سفیر ۳/۱۷۵، ۴/۲۱۹.

ایلکش: رهبر ایل ۷/۴۲.

اینجو: از نزدیکان شاه و ضابط املاک، زمینهای خالصۀ سلطنتی، مروارید، مملوک ۱۰/۷۴.

ایو: قومی آسیایی در ترکستان شرقی ۱۰/۹۹.

باتو: نام نواده چنگیز / ۶۲۴، پسر توشی، ترنج، سخت و صلب ۲۱/۷۴.

باورچی: آشپز، طباخ ۲۲/۷۴.

بتکم: ۲/۳۰۳.

بچه لوک: بچۀ کوچکی که چهار دست و پا راه می‌رود ۶/۲۹۹.

بدر دُجا ـ بدر الدُّجیٰ: ماه روشن کنندۀ تاریکی، ماه شب چهارده ۸۰/۱۲، ۱۶/۳۳.

بُراق: مرکب پیامبر اسلام در شب معراج ۵/۲۲۹

بُرجاس: هدف، آماجگاه، علامتی که برای نشانۀ راه از سنگ سازند.

کسان مردِ راه خدا بوده‌اند
که بر جاس تیر بلا بوده‌اند

(سعدی) بوستان؛ باب چهارم در تواضع ۱۷/۱۳۸.

برزخ: هایل و مانع میان دو چیز، سی و هشت، سطر ۱۱، ۴۷/۳.

بریق: تابش و درخشندگی، این کلمه باید مخفف کلمه ابریق [ظرف آب] باشد، ۱۷/۲۲۹

می برّاق ریز در ابریق. دیوان نزاری قهستانی.

به قابو ← در فرصت، در قدرت: ۱/۷۳
بلاولی: بی‌سرپرست ۱۳/۸۵.
بلاو: [به لاو] لاو: خاکِ سفید که خانه را بدان سفید کنند. در لغت‌نامه کلمه «بلاو» «ازلاو» نقل شده است، سنگ فسان را نیز گویند ۲/۱۰۰.
بلهه: نام کنیزک راحیل ۶۶/۴.
بوک: فرض الهی، امید، آتش‌گیره، خرید و فروش ۶/۲۹۹.
بومره: کنیهٔ شیطان.
بیت معمور: خانه‌ای در آسمان هفتم مقابل کعبه، به خانه کعبه هم بیت معمور گفته می‌شود ۸۱/۴۵.
پَرخَو: انبار غله، در لغت‌نامه همین بیت آذری را نقل کرده و به جای کلمه خشت خنب است ۱۰۰.
پرده مشوا: ۵۳/۳.
پر می: نوعی انگور ۱/۲۸۴.
پرویزن: صفحه و سطحی سوراخ سوراخ، غربال، سَرَند ۲/۱۱۸.
پوک: بی‌مغز و سبک، پُف، انبر ۷/۲۲۹.
تاژیک: تازیک، تاجیک، به فارسی زبانان مردم افغانستان و ترکستان در مقابل ترک زبانان گفته می‌شود یا اعراب ساکن در عجم که با فارسی سخن می‌گویند ۲/۳۰۳.
تباشیر: طلیعه و آغاز هر چیز، مژده، سپیده دم ۴/۵۷.
تحلیل: نکاح کردن مطلّقهٔ ثلاثه را تا برای زوج قبلی حلال شود ۲۶/۵۸.
تحلیل [= تهلیل] ← تهلیل ۷/۱۳.
تخاقو: مُرغ خانگی در زبان ترکی ۲۷/۷۳.
تخلیل: جای خود را خالی گذاشت و رفت ۴/۵۷.
ترتیل: نظم دادن و تلاوت قرآن به آرامی با صدای خوش ۲۵/۵۸.
ترخان: لقب سلاطین ترک ۶/۹۶، ۷/۱۹۹.
تَرغُو: آذوقه، هدیه و پیش‌کش.
تَزُغو: نزل و طعامی که نزد مهمان آورند.
ترقیل: (ترفیل) بزرگداشتن، خوار نمودن ۴۱/۵۹.
تشنیع: زشت گفتن ، ناپسند شمردن ۴۱/۵۹.
تعال: بلند مرتبه، فعل امر، از پایین به بالا بیا، چهل و یک، سطر ۳.
تعبیه: آماده‌کردن، پنهان‌کردن ۳۹/۶۶.
تَف: گرمی، روشنی، تندی و شدّت ۴/۵۲، ۷/۲۳۰.
تقبیل: بوسه دادن، بوسیدن ۴۸/۵۹.
تقصّر: درنگ‌کردن، مشغول بودن ۱۶/۸۴.
تک: بن و ته، قعر و پایین ۹/۴۲، ۱/۸۵، ۲/۲۳۰.
تنگه: (تنکه) تنگی و سختی، شاخه‌ای از دریا که بین دو خشکی واقع شده باشد، پول هندی، ۳/۱۸۴.
توطیا (توتیا): سنگ سُرمه، اُکسید روی، ۲/۱۱۱، ۶۳/۱۷.
ته: دو تا و خمیده ۲/۱۰۱.
تهلیل: تسبیح کردن، لااله‌الا اللّه گفتن ۷/۱۳، ۲۰/۵۸.

تُهو: غافل شدن، به معنی تفو، آب دهن انداختن. ۹۹

تهویل: ترسانیدن و به هول افکندن، آتشی که در جاهلیت بدان سوگند می‌خوردند ۱۲/۵۸.

تیه: نام بیابانی در صحرای سینا که بنی‌اسرائیل در آن جا سرگردان بودند. شصت و یک، سطر ۱۴

ثابته: ستارگان غیر سیار و ثابت ۷/۴۲.

ثریٰ: زمین، خاک، زیرزمین ۴۰/۷.

ثریّا: ثریا یا پروین نام چند ستاره نزدیک به یکدیگر است که در منزل سوم از منازل قمر قرار دارد.

ثقات: جمع ثقه، اعتماد استوار داشتن، معتمدین ۲/۲۹۱، چهل و یک، سطر ۱۵.

جاس: هدف، نشانهٔ تیر ← بُرجاس.

جبروت: میان عالم مُلک و ملکوت، حدّ فاصل میان عالم شهادت و عالم غیب، توانائی و بزرگی ۲۸/۴۰، ۱۵۳/۴۸، ۱۶۶/۴۹، ۱/۹۳

جَبَله (جَبَلّت): اصل سرشت، طینت، جماعت مردم.

جزء لا یتجزا: ذرّه و جوهر فرد که قسمت‌پذیر نباشد. ۱۹/۴۰.

جزیل: بخشش و دهش بسیار و فراوان، ۴۷/۵۹، ۵۹/۶۰.

جِمال: جمع جَمَل، شتر نر ۶۰/۵۵.

جوله (جولاه): بافنده، عنکبوت، تیردان.

جولیک: جیب بر ۴/۱۱۷.

چاووش: پیشتاز، نقیبِ قافله، رئیس تشریفات ۱۴۱/۴۸، ۷۸، ۸۲، ۸۶

چغوک (چغو): مرغی همانند گنجشک، پرنده‌ای آبی ۲/۲۹۹.

چکاو (چکاوک): قبره، پرنده‌ای خوش آواز ۱/۱۰۰.

چکه (چکسه): نشیمن باز و با شه، مرغان شکاری، نقل از ص ۲۱۷ دیوان نزاری.

چَکَه: آدم لاابالی، پالونه، آبکش، چرخ فلک، بازیچه، ریگ، نام یک نوع میوه، شقیقه ۳/۲۳۲.

چوک: مرغی که خویشتن از درخت بیاویزد.

چیپال [جیپال]: لقب شاهان هند ۴۵/۵۴، ۳۳/۶۶.

حایلی: گردش و حرکت منحنی‌وار، مانعی، حایل و بازدارنده ۱/۸۵.

حَبَا: بخشیدن، همنشین و مشاور شاه ۳۱/۶.

حَدّ الّا: فاصله الّا تا لا اشاره دارد به اثبات و نفی در عبارت لا اله الّا اللّٰه ۸۲/۱۹.

حرز: حفظ و نگاهداری ۳۱/۵۳.

حرقیل: [حزقیل] نام یکی از پیامبران سَلَف ۷/۵۸.

حَشْر: گرد آمدن و انبوه شدن مردم ۸۲/۴، ۱۵/۵۱، ۱۰/۸۱، ۱۰/۱۰۱، ۶/۱۰۴.

حَشَر: لشکر نامنظم ۲۶/۴۳.

حَشَم: همراهان، خدمتکاران، سپاهیان ۴۴/۳، ۱۱/۹۲، ۴/۹۹.

حَصیٰ (حَصباء): سنگ‌ریزه، ریگ ۵۷/۳.

حصین: محکم و استوار.

حضیض: پست و فرود ۳/۵.

حظیره: محوطهٔ محصور شده با چوب و نی

(حظایر قدس): کاخهای بهشتی ۳۰/۱۰، ۹۳/۴۶، ۳۵/۵۴، ۸۱/۵۶، ۲/۹۶.

حق طلق: حق محض، حق مطلق ۲۶/۶۵.

حیف: جور و ستم ۲۷/۴۳، ۲/۱۹۲.

خدنگ: چوب درخت گز که بسیار محکم است و نام تیری که از آن چوب می‌سازند ۳۳/۲۲، ۳/۱۴۷، ۳/۳۱۳.

خدیو: خداوند، سلطان، وزیر ۱۱/۹۹.

خدوک: پریشانی، آزردگی ۱۰/۲۲۹.

خَزَف: سِفال و مهرهٔ گلی ۷/۱۱۳، ۸/۲۲۸.

خُسُر: پدر شوهر، پدر زن ۷۱/۱۱.

خُسْروهِندو: کنایه از ماه ۱/۷۳.

خلخال: حلقه‌ای زینتی که در پا اندازند، پای برنجن ۵/۱۱۷.

خِلطَه: عشرت.

خُلَطه: شرکت، آمیختگی ۳۵/۸۲.

خَو: گیاهی باشد که بر درخت پیچد و آن را به تازی لبلاب گویند، پیچک، وجین کردن گیاهان هرز در کشتزار ۲/۱۰۰.

خـو: چوب بست که بنایان برای انجام کار برافرازند ۱۰/۱۰۰.

خو(ی) خصلت، دوستی ۳۳/۷۵.

خلاع مُهره: قمار باز که داو و نوبت او نیاید.

خلاع خودسری: بی‌سامانی / جابه‌جا شدن.

دارالسلام: بهشت ۳/۱۲.

دادَر: برادر ۵۲/۶۶.

دالا: دیوار ۴/۱۶۱.

داغ: نشانه و علامت ۱/۲۲۸.

داو: نوبت بازی در نرد و شطرنج و زیاد کردن مقدار نقود و شرط گروبندی در قمار ۷/۱۰۱، ۲/۱۶۴.

داه: خادمه، کنیزک ۱۸/۷۳.

دُجا: (دُجیٰ) تاریکی، تاریکی شب ۸۰/۱۲، ۲۶/۲۷.

دخیل: واردکردن چیزی در میان چیزهای دیگر ۵۲/۵۹، داخل شونده و پناهنده.

درایو: ۱۰/۹۹.← ایو

در حمزه =ای حمزه؟ ۶/۱۸۹.

دغا: حیله و مکر، سیم و زرِ ناسره، ۳۹/۳۴، ۶/۱۴۱، ۱۴/۲۹۸، ۹/۹۶.

دوال: تسمه چرمی، کمربند، تازیانه ۴۲/۵۴، ۲۵/۵۷.

دوال پا: آدمی وَهْمی که پاهای بی‌استخوان و دراز دارد و راه نتواند رفت شصت، سطر ۷.

دوده: سیاهی ۲/۱۰۰.

دوشاب: شیره که از انگور و خرما و میوه‌های شیرین تهیه کنند ۵/۱۳۴.

دوک: آلتی که با آن ریسمان تابند، لاغر و نحیف ۳/۲۹۹.

دَوْوَلَت: دویدن و از روزگار لَت و سیلی خوردن نتیجهٔ طمع ورزیدن است ۸/۹۴.

دیجور: ظلمانی و تاریک ۱۱/۷۴.

ذِرْوَه: اوج و بلندی ۵۳/۵۴، ۳۸/۴۹، ۱۰/۵۶.

راحَ: گذشت ۶/۳۰.

رایحهٔ اشهب: عنبر که رنگ آن سفید باشد، سی و پنج، سطر ۲۱.

رحیل: کوچ ۱۲/۹۴.
رحیمه: مؤنث کلمه رحیم، نام زن ایوب ع ۶۹/۴.
رشایش: تارهای ریسمانی، سی‌وشش، سطر ۱۹.
رعونت: خودآرائی و سرکشی ۸/۱۳.
رفقا (رُفْقَه؟): یاران، گروه ۶۹/۴.
رقمونیت: سختی و بلا ۷۰/۴.
رقیم: نام قریهٔ اصحاب کهف ۲۰/۳۶۹.
رمح: نیزه، سنان ۵/۵۲.
رنگ: رنج و شرمندگی ۴/۲۳۲.
ریو: فریب مکر و تزویر ۹/۹۹.
زاو: شکاف و رخنه ۹/۱۰۰.
زبده: مغز و مایه و خلاصهٔ هر چیز، چهل و چهار، سطر ۲۵، ۳/۸۱.
زر ساو: طلای خالص ۴/۱۰۰.
زر طلی: زر اندوده، منقّش ۷۷/۵۵.
زَلّه: طعامی که مردم از جائی و مجلسی برگیرند و با خود ببرند چهل و دو، سطر ۱۹.
زنگ: زنگبار، ۱۲/۸۳.
زنگ: زنگار و کبودی ۱۹/۴۳، ۱۰/۸۳، ۱/۲۹۴.
زهر یاقوتِ لبت: خوشی و خوبیِ لبِ یاقوت‌فام تو ۲۴/۷۷.
سازو: ریسمان محکم.
ساو: خالص، ریزه‌های طلا، زر قراضه، خراج ۴/۱۰۰.
سام: پسر نوح، نوعی بیماری، آتش.
سالیک: یک نوع طور ماهیگیری
سالیک (سالیق، سالیغ، سالیک): واژه‌های ترکی به هر سه حرف (ق، غ، ک) نوشته شده است. ۵/۱۱۷
سالیق: حربه، نشان و سراغ.
سالیک: سالک؟ یعنی رهرو راه طریقت ۵/۱۱۷.
سَبَل: بیماری در رگهای چشم ۳۵/۸۲.
سجّا: آرام گرفت، گل اندود کرد، رفیق شد، ۳۳/۲۲.
سجّل: دفتر که اسناد و احکام داوری در آن ثبت شود، حکم قاضی، پیمان ۷۸/۸.
سَجَنْجل: آینه، لغت رومی، در این‌جا نام کتاب است: سجنجل الارواح ۲۱/۴۰۲.
سُدّه: آستانه، درگاه ۱۹/۷۴.
سرات: ج سری، اشراف و اعیان، جوانمرد سخی ۳/۱۴۳.
سرمی: ۳/۳۰۱ـ۲.
سفلی: فرودین، پائین ۱۷/۹، ۳۲/۱۰، ۲/۲۸۹، ۵۴/۵۹، ۳/۹۲.
سفیل: پَست، فرودست، ۵۴/۵۹.
سفینه: بیاض، دفتر شعر که قطعش طولانی باشد و گشودنِ آن از جهت طول بود، شبیه کشتی، سی و سه، سطر ۹، ۸/۱۲۸، ۳/۲۹۳.
سقیل: سکّهٔ فلزی ضرب شده، آهنی که زر و سیم بدان نقش کنند ۵۴/۵۹.
سَقَر: جائی در دوزخ ۵۴/۴۲، ۲۱/۷۴.
سُکر: مَی، مستی، در اصطلاح تصوّف بی‌خبری از رفتار خود به سبب شور و حال و حیرت و مدهوشی، سی و هشت، سطر ۱۴.
سکه بوک ← بوک ۷/۲۹۹.
سِکّه: مُهر، کوچه ۷/۲۹۹.
سَلَم: پیش خرید، سَلَف ۱۱/۹۴.
سَلْم: فرزند فریدون هخامنشی ۴/۹۹.

سُلَّم: نردبان ۵/۲۸۶.
سَلْوا: نام چشمه‌ای ۸۸/۵.
سلیم: مارگزیده ۳/۱۱۵.
سَمن: گلی سپید رنگ و خوشبوی ۲۶/۸۲، ۱/۱۱۹.
سمن (شَمن): شخصی روحانی در آئین بودائی، ۶۵/۱۷، ۵/۷۳.
سن مُلعَن: سن ملعن به ترکی و عربی ـ تو لعنت شده ـ تو آشکارا؟ ۳/۲۷۰.
سواک: برابری، زردی می‌باشد که بر غله نشیند ۳/۲۰۰.
سویدا: میانه دل، نقطه سیاه که بر دل است ۲/۱۹۸.
سُها: نام ستاره‌ای در نهایت خردی ۳۵/۷، ۷۳/۱۲، ۴۸/۳۵.
سِهام: تیرها جمع سهم ۸۶/۱۹، ۹/۵۲، ۱۰/۳۵۲.
سهلا: نام کسی ۴۰/۳.
شُبَیر و شُبَّر: امام حسن و امام حسین ۷۲/۱۲، ۵۰/۶۶، ۱۵/۷۰، ۳۸/۸۴.
شتر پیر: ۵۳/۳، ۱۲/۳۹۸
شِحْنَه: نگهبان، پاسبان ۷۷/۴، ۱۹/۱۴، ۶۹/۱۸، ۱۴۱/۴۸، ۱/۵۱، ۱۵/۶۳، ۲۲/۸۶.
شُرفه: دیوارخانه، کنگره، بلندی ۱۱۸/۴۷، ۲۴/۸۶.
ششدر: کنایه از شش جهت ابعاد مادی جهان ۱۹/۷۴.
شطحیّات: سخنان خلاف شرع که در هنگام ذوق مستی از برخی بزرگان عرفان در زبان آید چهل و پنج، سطر ۱۳.
شِکال: پای‌بند ستوران ۸/۸۵.
شم: بو، رایحه ۸/۲۳۹.
شنگ: شوخ، زیبا ۵/۲۲۱.
شه نجوم: کنایه از خورشید ۱۶/۵۲.
صحو: در اصطلاح صوفیه هشیاری و بازگشت از حالت سُکر و بیخودی، سی و هشت، سطر ۱۴.
صدّیق: سخت راستگو، لقب یوسف ع. ۷/۲۲۹، ۶/۲۳۰.
صُفّه: سکو، ایوان ۲۲/۵۷.
صفّ نعال: کفش کن، پایین مجلس ۶/۵۲، ۲۲/۵۷.
صلصال: گل مانده و بدبو شده ۱۱/۵۳.
صیت: آوازه و شهرت ۱۴/۷۴، ۵۴/۷۹.
ضحا: (ضُحاء) روشن، روز ۶۱/۱۱.
ضلال: گمراهی ۶۲/۶۰.
طارم: خرگاه، کنایه از آسمان و فلک ۱۳/۳۷، ۸/۱۲۳.
طاس: کنایه از آسمان، گردون، قرص ماه ۲۷/۶۵، ۴۲/۷۲، ۵/۱۷۰، ۴/۱۷۸.
طاس: پیمانه و ظرفی که به فرمان یوسف ع با آن گندم توزیع می‌کردند ۱۶۳/۴.
طاس: مهره‌های بازی نرد ۲۷/۶۵.
طال: شکل دیگری از کلمه طلا و زر به ضرورت قافیه، ۷۷/۵۵.
طال بقائی: ثنا خواندن، آفرین، جمله دعائی، خداوند عمرت دهد. ۱۲/۸۷.
طالع: طلوع کننده در اصطلاح نجوم جزئی از منطقة البروج، مجازاً به معنی بخت و اقبال ۱۲/۸۹، ۲/۱۳۱، ۵/۲۳۱.

طایر قدس: کنایه از جان و روان آدمی ۶/۲۶۱.
طَرَّقوا: دور باشید و راه دهید. سی و هفت/۲۰.
طل: شبنم، باران ریز.
طلایه: پیشرو لشکر و سپاه، جلودار، سی و چهار، سطر ۲۱، ۲/۴۲، ۱/۱۰۰.
طلعم (طلغم): نوعی سکّه / طلای مسکوک ۱۱/۳۶.
طِلی: منقش و آب طلا داده شده ۷۷/۵۵.
طُمطراق: کرّ و فرّ و خودنمائی ۴/۲۲۹.
طـوبی: نام درختی است در بهشت ۱۱/۲۹، ۱۰/۵۲، ۵۷/۵۵.
طـوبی: پاکیزه، خوشا ۱۱/۲۹، ۴/۲۷۹، ۲۳/۳۷۲.
طوق: گردن بند، فرمانبرداری کردن ۱۳/۵۳، ۳۰/۷۴.
طول: طِلی، اندودنی، اندوده.
طیّ: لابلای چیزی قرار داشتن، پیچیدن ۵۳/۳.
ظلام: تاریکی ۶۵/۸، ۲/۱۰۰.
ظلوم: بسیار ستمگر ۶۲/۶۰.
عَثْرَتی: لغزشی، چهل/۱۸.
عَثَور: بسیار لغزنده و به سر در آینده. چهل و چهار، سطر ۱۹.
عُثور: آگاهی و دیده وری چهل / ۱۹.
عُجْبْ: خودبینی و خودپسندی ۸/۱۳، ۳۴/۲۷.
عَدیل: همتا، شبیه، برابر ۳۸/۵۹.
عَرَج: لَنگ، اَعْرَج ۶۱/۱۷.
عُرجا (عرجاء): مؤنّث اَعْرَج، نام سرپرست مورچگان در داستان حضرت سلیمان ۵۷/۳.
عروج دل: برآمدن و به بالا شدن دل، ۱۶۳/۴۹.
عزیز: لقب امرا و پادشاهان مصر، ارجمند و گرامی ۵/۱۳۸، ۴/۱۳۹.
عُسْر: تنگی و دشواری سی و چهار، سطر ۱۳.
عُضُوض: کشور ستم رسیده، روزگار سخت گزنده ۲۰/۳۵۷.
عَقَبه: راه دشواری که در قسمتهای بالای کوه باشد، گردنه، سی و چهار، سطر ۱۷.
عـلالا: بانگ و شور و غوغا ۳۵/۲، ۱/۱۱۵، ۱/۲۰۶.
علاقه: آویزشِ دستار، آویزه ۴۷/۴۱.
عما (عمیٰ): کور، نابینائی ۶۱/۱۷.
عما (عماء): بی‌خبری ۱/۹۰.
عُمْرَه: یکی از ارکان و اعمال حج ۴/۱۳۷.
عَنْتَر: ابن شداد عمر و بن معاویه عیسی، حریف جنگی حضرت علی ۶۱/۴۲، ۵۴/۶۶.
غابوک (غالوک): مهره و کمان گروهه، گلوله ۵/۲۹۹.
غاشیه: روپوش زینِ اسب. غاشیه کش و غاشیه بر دوش، خدمتکار و همراهی که غاشیه را می‌برد تا وقتی که سوار پیاده شد آن را بر روی اسب و زین بیندازد چهل و نه، سطر ۲۵، ۱۷/۵۲، ۱/۱۰۷.
غالیه: ماده‌ای سیاه رنگ و خوشبو که موی را بدان رنگ کنند ۱۷/۷۴، ۱۸/۸۱، ۱/۱۷۶.
غبرا (غبراء): زمین، گرد و غبار ۳۸/۸۲.
غرّا: زیبا و درخشان، رخشنده ۳۶/۷، ۳/۶۴.
غَرا: خوبی و حُسن، هر چیز سفید و روشن ۱۱/۱.
غرایا: ۱۱/۱.

غرنگ: بانگ نرم و شکسته که در هنگام گریه در گلو پدید آید.
غُرّه: روشنی، ماه نو، سپیدی، روی و چهره ۳۶/۷.
غَرّه: فریفته ۳۵/۱۰.
غَریو: شور و فریاد، غوغا ۱/۹۹.
غنج: پر و مالامال، کرشمه و ناز ۳/۵۷.
غوغا: بانگ و فریاد، شَرُور ۱۰/۹۱.
فتّان: فتنه‌انگیز ۴/۱۶۴.
فساحت: فراخی ۹/۹۹.
فسیل (فسیله): خرما بن، نهال، گله و رمه.
فَش: آنچه بر بالای دستار به مقدار یک وجب به طریق طُرّه و علاقه گذارند ۴۷/۴۱، ۳/۲۳۷.
فم: دهان ۶/۲۳۸.
فواکه: جمع فاکهه، میوه ۱۱/۸۳.
فواهی: ۳۶/۷.
فیلقوس: فیلیپ یونانی نام پدر اسکندر ۲۴/۸۶.
قاب قوسین: مقدار دو کمان در اصطلاح عرفا مقامی بلند میان نزول و عروج ۵۱/۳، ۹/۹۱.
قالب: تن و بدن، کالبد ۶/۱۰۰.
قِدَم: پیشی و دیرینگی ۱/۹۴.
قُدوه: رهبر و پیشوا ۵۱/۶۱، ۸۳/۱۹.
قرادو: ۸/۷۴.
قَرَت قو: قَراتَغُو: آلتی که قوشچیان از بال طیور بر هم بسته، جانوران شکاری را بدان آواز کنند و آن را دالبای نیز گویند و نیز آدمک و مترسک که پالیزبانان و چوپانان در کنار پالیز و کنار خوابگاه گوسفندان درست کنند. سنگلاخ، فرهنگ تُرکی، ص ۲۰۰ ـ ۱۱/۷۴.
قصر: کوتاهی، کوتاه شدن ۵۳/۳.
قلّاش: حیله‌گر، مردم بی‌نام و ننگ ۱/۲۳۷.
قلاووز: رهبر و راهنما، مقدمهٔ لشکر، سربازانی که برای محافظت در پیرامون سپاه گماشته شده باشند ۵/۲۸۸.
قُلُود: جمع قَلِد، پیچیدن و تاب دادن ۲۳/۸۶.
قو: مرغابی ۲۶/۸۶.
قو [غَو؟]: فریاد.
قوش: پرنده‌ای از جنس مرغابی ۸/۷۴.
قوشچی: بازدار سلطان، نگهبان باز شکاری ۲۵/۵۷، ۱۳/۷۴.
قیفال: نام رگی در بدن که از آن جا از بدن خون می‌گیرند ۶۴/۵۵، ۴/۲۳۴.
کابوک: قفس پرنده.
کاف و نون: کنایه از کلمه (کُن) یعنی باش / قرآن ۸۲/۳۸: ۲/۹، ۸۱/۱۹، ۳/۵۱.
کالوک: آشیانه، ناوبندِ بالش مانند که بر روی آن خمیر را پهن‌کرده و به تنور زنند و نان پزند.
کالیو: (کالیوه) آشفته، سراسیمه، گیج ۴/۹۹.
کتم: پنهان، پنهان داشتن چیزی ۵۱/۵۹، ۱۹/۴۲. کتم (کنعان؟) یوسفِ کنعان؟
کثرواالنّکاح: کنایه از آن است که مطالب معرفتی و اندیشه‌های متعالی، برای تکثیر معارف اجتماعی، باید به وسیلهٔ گفتار و نوشتار ترویج شده و به ذهن مخاطبان منتقل گردد، چهل و چهار، سطر ۱۴.
کرباسو: چلپاسه، مارمولک ۲۴/۴۰۴.
کرّوبیان: فرشتگان مقرَّب ۴۶/۲۸، ۴۸/۷۹.
کعبتین: دو مهره طاس در بازی نرد ۲۷/۶۵، ۴۲/۷۲، ۵/۲۰۲.

کفان: پنهان و پوشیده، ۱/۱۶۴.
کُلال: خاکِ کاسه و کوزه‌گری، کوزه‌گر ۲۹/۵۸.
کلال: مانده شدن ۲۹/۵۸.
کُلاله: زلف و کاکل، موی پیچیده ۱/۲۷۴.
کلاغ مهره: منجوق گلی، خر مُهره ۶۸/۵۵.
کَلَفْ: سیاهی روی قرصِ ماه ۲/۵۱.
کلکل: مرد چابک، کوتاه قد و درشت اندام.
کَلْکَلْ: هرزه گو، پر حرف، نام داروئی (مُقل)، قسمت بالای سینه، ۲/۲۱۶.
کمان گرهمه (کمان گروهه): گلوله ۵/۲۹۹.
کمیت: اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد ۸/۹۹.
کوف: تاب سواری کودکان، خم کردن، دوختن کناره‌های پوست به یکدیگر.
کهف: غار، پناهگاه. ۳۷/۷۱
گاو: ثور، برج دوم از بروج دوازده گانه ۱/۱۰۰.
گاو فریدون: اشاره به گرز فریدون است که آن را به هیأت سر گاومیش ساخته بودند ۱/۱۰۰.
گرگاو: نوعی کفش که شاطران پوشند ۸/۱۰۰.
گوگاو: بازی کودکانه، افکندن مهره‌ای در گودال، ۱۱/۱۰۱.
لا حول: مختصر شدهٔ عبارتِ، لا حول و لا قوّت الّا باللّٰه العلی العظیم که آن را برای راندن دیو خوانند، ۲۵/۲۶، ۴/۲۵۴.
لالا: پرستار، نوکر، چاکر ۲۶/۷۴.
لالا (لالاء): درخشنده، تابنده ۱۵/۶، ۷۲/۱۲.
لآلی: گوهرها، مرواریدها، پنجاه و چهار، سطر ۲۰.
لاو ← بلاو.

لاهوت: عالم غیب، عالَم الهی ۲۸/۴۰، ۱۵۵/۴۸، ۴۳/۷۸، ۱/۹۳، ۸۹، ۱/۲۸۹.
لا یتجزّا: غیر قابل قسمت ۹/۱.
لَت: سیلی، پس‌گردنی، طپانچه ۸/۹۴.
لَتّه: پاره جامه تکّه پارچهٔ کهنه سی و هشت، سطر ۶.
اَللُّتَّیّا وَ اللَّتی: پس از کوچک و بزرگ، دو دل ماندن سی و هشت، سطر ۲۳.
لجّه: لُجی: ژرفای آب، میانهٔ آن، دریای ژرف، سی و هشت، سطر ۱۴، ۲۵/۱۰، ۱/۵۷، ۸/۶۱، ۱۲/۸۱.
لَطَف: نیکوئی و احسان ۱۳/۵۲.
لعب: بازی، سرگرمی ۳۵/۷۸.
لوک: زبون و حقیر، نوعی شتر ۹/۲۹۹ـ۶.
لوک ← بچه لوک.
لیغ، لیق، لیک: به ترکی، پسوند جا و مکان.
ماء: آب ۹۸/۲۰، ۲/۲۱۶.
ماز: چین و شکن.
مازو (ما، زو) ما از او: ۲۲/۷۴.
مازو: استخوان میان پشت، بار درختی که بدان پوست دباغی کنند ۲۲/۷۴.
مایده: سفره، خوان آراسته، طعام، ۸/۲۲۹.
مالاکلام: نا گفتنی و غیر قابل تقریر سی و چهار، سطر ۱۳.
مَجَرَّه: کهکشان، آسمان راه، ۴۲/۵۴.
محابا: پروا و باک داشتن، احتیاط و ملاحظه، ۳/۲۰۴.
المَحْتِد: اصل و طبع، سی و یک، سطر ۱۵.
محشّا: آن چه که بر کنار آن چیزی نوشته شود یا ساخته شود ۲۴/۲.

محمم ایک: محیی آئین؟ ۶۷/۴.
مدحور: مطرود، رانده شده.
مرد [یار] کارافتاده: شخص گرفتار و پریشان حال، چهل، سطر ۳.
مُرحِلی: شترداری ۲۷/۸۶.
مَرحلی (مَرحَلَه): مسافت یک منزل راه ۲۷/۸۶.
مرزنگوش: نام گلی که رنگ آن کبود است. سی و سه، سطر ۸.
مروَّق: صاف کرده شده، شراب بی‌دُرد ۳/۲۷۵، ۱/۳۱۱.
مُرّه: نام کسی که در جنگ به دست حضرت علی کشته شد ۶۱/۴۲.
مشوا: گوشت بریان، ۵۳/۳، ۷/۴۰۰
مَضا: گذراند، امضاء کرد، گذشت ۲۸/۶، ۶/۳۰.
مَضْرَبَه: ضربه گاه، تیزی و زخم‌گاه شمشیر، ۱۳/۷۴.
مضمار: میدان، میدان اسب‌دوانی: چهل و پنج، سطر ۱۲، ۱۰۱/۴۶، ۱۲/۲۹۹.
مطال (مماطله): طول داده شده، درنگ کردن در پرداخت وام.
مظلمه: تاریکی ۲۶/۳، ۹/۲۹.
مُظَلّه: سایه‌بان، سایه‌گستر، عَلَم، ۴/۴۲، ۱۲/۵۸.
معا: نور ۶۵/۸.
مُکْتَسِی: جامه پوشنده، مُلَبَّس: سی و سه، سطر ۱۹.
ملنگ: لنگان مشو، سر و پا برهنه و سرمست ۴/۲۳۱.
مُنْخَرِط: در ردیفی جا داده شده، به رشته درآمده، چهل و چهار، سطر ۱۰.
منصوبه: بازی هفتم از هفت بازی نرد. درست و خوش نشستن نقش کار، طرح مورد نظر ۲۱/۵۱، ۷/۱۰۰، ۸/۲۹۸.
مِنطقه: کمربند، دایره عظیمهٔ فلکی، منطقة البروج ۴۹/۷۹، ۱۴/۸۵.
منگلی: احمق و گول، خلخال و حلقه‌ای که در پا اندازند ۱۵/۸۵.
مَن یزید: حرّاج. ۱۰۳
مواسا: (مواساة) سازگاری و موافقت، یاری دادن ۶۱/۳.
موجه: شغل و منصب دیوانی، درجه، موجه (موجی) نام پسر اول جغتای که با هلاکو به ایران آمد. ۱۰/۷۴.
مُوَشَّح: به توشیح و امضاء و صحت رسیده شده ۲/۷۵.
موقبت: غیب شدن، حوض چالهٔ آب ۱۳/۱.
مهلایل: نام کسی است ۶۰/۳.
میاه: آب‌ها ۵/۷۲.
میده: آرد گندم ۲۱/۸۶، ۳۸۸.
میم بی‌انتها: مَی، شراب.
ناسوت: عالم طبیعت اجسام، در مقابل ملکوت و لاهوت و جبروت ۱۶۶/۴۸، ۳/۹۳، ۱/۲۹۹.
ناو: ناودان، چیزی دراز و میان‌تهی ۶/۱۰۰.
نایره: آتش افروخته ۴/۷۳.
نبذه: اندک و مختصر، پنجاه و هفت، سطر ۶.
نساق: ترتیب، روش ۳۱/۶.
نسای‌شام: ستارگان ۵/۹۹.
نَسَق: روش، آیین، هنجار، ترتیب ۲۲/۸۶.
نِطاق (نطاقات): کمربند، منطقة الجوزا، سه ستاره که در کمر جوزا قرار دارد ۱۶/۲، ۱۰/۱۰۰.

نقطهٔ موهوم: نقطهٔ خیالی و مفروض، کنایه از دهان معشوق ۲۳/۷۴.
نکهت: بوی خوش ۱۷/۷۴.
نوال: بخشش و بهره ۲۰/۵۷.
نوغان: پیله، موسم عمل آوردن ابریشم و تخم کرم ابریشم ۱۲/۷۶.
نه اشکو ← اشکو.
نهیو: نهیب، ترس و بیم، هیبت و عظمت، ۳/۹۹.
نیو: دلیر، پهلوان، نیک و خوب ۹۹/۸ـ۲.
وبـال: سختی و دشواری، گناه و عقوبت و سرانجام بد، در اصطلاح نجوم بودن کوکب است در مقابل خانهٔ خود ۳/۵۲، ۱۷/۵۶، ۵/۲۳۴، ۱/۲۱۶.
وُشاح: قید و بند، دو رشته از مروارید یا دوال پهنِ مرصّع که از گردن تا زیر بغل آویزند، حمایل، سی و سه، سطر ۱۱.
وغا (وغی): بانگ و خروش، جنگ و کارزار ۷۲/۱۸، ۱۲/۳۲، ۵۵/۶۶.
وفیق: موافق و سازگار، برابر و مطابق ۴/۲۲۹.
وقود: آتش‌انگیز، افروخته شده، پنجاه و نه، سطر ۲۵.
هاو: اسم صوت، آری، بلی، لفظی که در هنگام حمله و نهیب برای ابراز صولت و صلابت مکرر گویند. هاو هاو ۱۰/۱۰۱.
هاویه: گودال، مغاک، طبقه هفتم دوزخ، ۴۴/۵۴، ۲۸/۷۴ـ۲۱.
هبوط: فرود آمدن از بالا، در نشیب و پستی واقع شدن، ۱۷/۵۶، ۵/۲۳۴.
هوجه: پیرو سالخورده ۱۴/۶۳.
هیو: ۷/۹۹.
هیون: اسب و شتر، بزرگ و نیرومند، پیک.
یراق: ← متن: براق
یَراقُ: واژهٔ عربی، می‌ریزد سی و پنج، سطر ۱۲.
یرغو: (یارغو) دادخواهی، استنطاق و محاکمه حکومتی، حکم و فرمان، داوری ۴/۷۳، ۲/۱۶۵.
یرقو: (یرغو) عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد ۵/۷۳، ۹/۷۴.
یرلغ: یرلیغ، فرمان و دستوری که حکام مغولی صادر می‌کردند، ۲/۶۷
یرغو (برغو): شاخ حیوان که از میان تهی باشد و آن را مانند نفیر می‌نوازند ۴/۷۳ لوله یرغو؟
یرقو (ترقو ـ ترغو): نوعی از بافته ابریشمی که سرخ رنگ باشد، ۹/۷۳.
یرقو (ترغو): خانه‌ای که به مقدار شصت گز بلند ساخته باشند. زبدة التواریخ، ج ۲، ص ۹/۸۲۹.
یرلیغ (یرلیق): حکم و فرمان شاهی، اجرای حکم پادشاهی ۳۳/۵۹، ۱/۱۰۳.
یساول: پیک و قاصد دولتی، سواری که ملازم امرا و بزرگان باشد، نگهبان دربار، صف آرا، ۲۲/۸۶.
یعسوب: نام ملکه زنبوران، یعسوب‌الدّین و یعسوب المسلمین لقب حضرت علی. پنجاه، سطر ۵.
یُق (یوق): نه، نزدیک، کلمه‌ای ترکی ۳/۲۷۰.
یق بیلمز: نادان ۳/۲۷۰.
یمین: سمت راست، ۶/۹۴.

کتابنامـــه

۱. آتشکدهٔ آذر، تألیف حاج لطفعلی بیک، تصحیح دکتر حسن سادات ناصری، چاپ امیر کبیر، ۳۹ـ۱۳۴۰.

۲. احادیث مثنوی، تدوین بدیع‌الزّمان فروزانفر، چاپ امیر کبیر، ۱۳۶۱، چاپ سوم.

۳. اخلاق محتشمی، تألیف خواجه نصیرالدّین طوسی، تصحیح محمّد تقی دانش‌پژوه، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۹.

۴. ادبیّات انقلاب در شیعه، صادق آینه‌وند، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، مرداد ۵۹، ج ۱.

۵. الٰهی نامه، سرودهٔ فریدالدّین عطّار، تصحیح فؤاد روحانی، کتابفروشی زوّار، چاپ چهارم، ۱۳۶۴.

۶.انیس‌العشّاق، تألیف شرف‌الدّین محمّد بن حسن رامی، به اهتمام دکتر محسن کیانی، چاپ انتشارات روزنه، ۱۳۷۶.

۷. اورادالاحباب و فصوص الاداب، ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به تصحیح ایرج افشار، چاپ اوّل دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.

۸. بحارالانوار، تألیف علّامه محمّد باقر مجلسی، دارالکتب الاسلامیّه، چاپ چهارم، ۱۳۶۲.

۹. تاریخ ادبیّات در ایران، تألیف دکتر ذبیح‌اللّٰه صفا، چاپ ابن سینا، ۱۳۶۲.

۱۰. داستان پیامبران، حمید یزدان پرست، انتشارات اطّلاعات، ۱۳۸۴.

۱۱. تاریخ فرشته، تألیف هندوشاه، چاپ هند در دو جلد، ۱۳۰۱ هـ.ق.

۱۲. تاریخ نظم و نثر در ایران، تألیف سعید نفیسی، چاپ فروغی تهران در دو جلد، ۱۳۴۴.

۱۳. تحلیل اشعار ناصر خسرو، تألیف دکتر مهدی محقّق، چاپ دانشگاه تهران، چاپ اوّل، ۱۳۴۴.
۱۴. تذکرة الشّعرا، تألیف امیر دولتشاه سمرقندی، چاپ دوم کلاله خاور، ۱۳۶۶.
۱۵. جواهر الاسرار، نسخهٔ خطّی، تألیف آذری طوسی، کتابخانه ملّی ملک تهران به شماره ۱۵۰۲.
۱۶. دیوان پیر جمال اردستانی، تحقیق و بررسی دکتر ابوطالب میرعابدینی، چاپ انتشارات روزنه، ۱۳۷۶.
۱۷. دیوان حافظ، تصحیح محمّد قزوینی و دکتر غنی، تهران، ۱۳۲۰.
۱۸. دیوان خاقانی، تصحیح دکتر ضیاءالدّین سجّادی، کتابفروشی زوّار، چاپ سوم، ۱۳۶۸.
۱۹. دیوان حسن دهلوی، به اهتمام سیّد احمد بهشتی شیرازی، حمید رضا قلیچ‌خانی، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳.
۲۰. دیوان سنایی غزنوی، به اهتمام مدرس رضوی، انتشارات کتابخانه سنائی، چاپ سوم، ۱۳۶۲.
۲۱. دیوان عطّار نیشابوری، تصحیح تقی تفضّلی، انتشارات علمی، چاپ پنجم، ۱۳۶۸.
۲۲. دیوان فرید اصفهانی، به اهتمام دکتر محسن کیانی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۸۱.
۲۳. دیوان فضولی، گزیدهٔ مقالات مجمع بزرگداشت حکیم محمّد فضولی، به اهتمام علی اصغر شعردوست، تهران ۱۳۷۵.
۲۴. دیوان لغات التّرک، محمّد کاشغری، تصحیح دکتر محمّد دبیر سیاقی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.
۲۵. الذّریعه، تألیف شیخ آقا بزرگ تهرانی، القسم الثّانی، من جزء التّاسع، ذیل نام آذری.
۲۶. رساله در تولّا و تبرّا از خواجه نصیرالدّین طوسی، ضمیمه کتاب اخلاق محتشمی.
۲۶. ریحانة الادب، تألیف میرزا محمّد علی مدرس، انتشارات خیام در هشت جلد، چاپ سوم، ۱۳۶۹.
۲۷. زندگی نامه بانو دکتر فاطمه سیّاح، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی مجموعه بزرگداشت‌ها، فروردین ماه ۱۳۸۳.
۲۸. سلّم السّموٰات (مرقوم پنجم)، تألیف شیخ ابوالقاسم کازرونی، به اهتمام دکتر یحیی قریب، چاپخانه محمّد علی علمی، چاپ اوّل، ۱۳۴۰.
۲۹. سنگلاخ، فرهنگ ترکی، اثر میرزا مهدی استرآبادی، ویراستاری روشن خیاوی، نشر مرکز، چاپ اوّل، ۱۳۷۴.
۳۰. طرایق الحقایق، نایب الصّدر محمّد معصوم شیرازی، به تصحیح محمّد جعفر محجوب، چاپ اوّل، تهران، بارانی ۱۳۳۹ـ۱۳۴۵.
۳۱. عروجیّه، قصیده آذری طوسی، نسخهٔ خطّی، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۵۷۱د، دانشکده الٰهیّات.

۳۲. غرایب الدّنیا و عجایب الاعلی، سرودهٔ آذری طوسی، نسخهٔ خطّی، کتابخانه ملّی ملک تهران به شمارهٔ ۴۸۵۳.
۳۱. فهرست نسخه‌های خطّی، احمد منزوی، ج ۴، تهران، نشریه مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۵۳.
۳۲. فرهنگ اصطلاحات تصوّف، دکتر نوربخش، ج ۱.
۳۳. فرهنگ اصطلاحات نجومی، تألیف دکتر ابوالفضل مصفّیٰ، مؤسّسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.
۳۴. فرهنگ شاعران زبان پارسی، عبدالرّفیع حقیقت، شرکت مؤلّفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۸.
۳۵. قرآن مجید، چاپ کتابفروشی اسلامیّه، تهران ۱۳۲۸.
۳۶. قصص قرآن، تألیف صدرالدّین بلاغی، امیرکبیر، چاپ دهم، ۲۵۳۶.
۳۷. کلیّات سعدی، به اهتمام محمّد علی فروغی، نشر محمّد، تهران، چاپ سوم، ۱۳۶۶.
۳۸. کلیّات دیوان شمس تبریزی، مقدّمهٔ فروزانفر، چاپ چهارم، تهران، امیرکبیر.
۳۹. گلستان سعدی ← کلّیات سعدی.
۴۰. لغت‌نامه، تألیف علی‌اکبر دهخدا، سازمان لغت نامه.
۴۱. مآخذ قصص مثنوی، تدوین بدیع‌الزّمان فروزانفر، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
۴۲. مثنوی مولوی، به اهتمام دکتر توفیق سبحانی، چاپ اوّل، انتشارات روزنه، ۱۳۸۲.
۴۳. مجالس المؤمنین، قاضی نوراللّٰه شوشتری، چاپ انتشارات کتابخانهٔ اسلامیّه، ۱۳۵۴.
۴۴. مجالس النفّائس، امیر علیشر نوائی، کتابفروشی منوچهری، ۱۳۶۳.
۴۵. مجمع الفصحاء، تألیف رضا قلی خان هدایت، به کوشش دکتر مظاهر مصفّا، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۳۹.
۴۶. مخزن الاسرار، حکیم نظامی با مقدّمهٔ دکتر حسین الٰهی قمشه‌ای، ناشر: انجمن خوشنویسان، چاپ اوّل، ۱۳۷۰.
۴۷. مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، عزالدّین محمود بن علی کاشانی، با تصحیح و مقدمه جلال‌الدّین همائی، چاپ اوّل، تهران، چاپخانه مجلس ۱۳۳۳.
۴۸. مصنّفات فارسی علاءِ الدّوله سمنانی، به اهتمام نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۴۹.
۴۹. مفتاح الاسرار، نسخهٔ خطّی، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۲۴۲۳.
۵۰. مقالات محمّد علی تربیت، به کوشش ح صدیق، چاپ دنیای کتاب، چاپ اوّل ۲۵۳۵.
۵۱. مقالات درباره حکیم فضولی بغدادی، به اهتمام علی اصغر شعردوست، ارشاد اسلامی، ۱۳۷۵.

۵۲. منتخب جواهر الاسرار، آذری طوسی، چاپ سنگی، شامل مجموعهٔ چند اثر در متن و حاشیه، چاپ ۱۳۰۳.
۵۳. نان و حلوا، شیخ بهاءالدّین عاملی، در قطع جیبی، انتشارات کتابفروشی اسلامیّه.
۵۴. نفحات الانس من حضرات القدس، تألیف نورالدّین عبدالرّحمٰن جامی، مقدّمه و تصحیح و تعلیقات، دکتر محمود عابدی، انتشارات اطّلاعات، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۵.
۵۵. نهج‌الفصاحه، مجموعه کلمات قصار حضرت رسول اکرم(ص)، ترجمه و تدوین ابوالقاسم پاینده، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۴.

فهرست آثار تازه منتشرهٔ
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
به ترتیب شمارهٔ ردیف انتشار

۲۰۰. ***مصحف قرآن***، (برگهایی زرّین از قرآنهای نفیس در کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی)، به‌کوشش داود نظریان و احسان‌اللّه شکراللهی، ۱۳۸۸

۲۰۱. ***فهرست گنجینه‌های دستنویس‌های اسلامی***، ترجمه و افزودهٔ احمدرضا رحیمی‌ریسه، ۱۳۸۹

۲۰۲. ***الشقائق النعمانیّة فی علماء الدولة العثمانیّة***، تألیف مصطفی بن احمد «طاشکبری‌زاده»، تصحیح سیّد محمّد طباطبائی‌بهبهانی «منصور»، ۱۳۸۹

۲۰۳. ***العقد المنظوم فی ذکر افاضل الروم*** (ذیل الشقائق النعمانیّة فی علماء الدولة العثمانیّة)، تألیف علّي بن بالي الآیدیني، تصحیح سیّد محمّد طباطبائی‌بهبهانی «منصور»، ۱۳۸۹

۲۰۴. ***دیوان عضد***، سرودهٔ عضد (سرایندهٔ ناشناختهٔ سدهٔ ۸ ق)، تحقیق و تصحیح علیرضا قوجه‌زاده، ۱۳۸۹

۲۰۵. ***اوراق عتیق*** (مجموعه مطالعات متن پژوهی، نسخه‌شناسی و فهرستنگاری)، دفتر اوّل، به‌کوشش سیّد محمّدحسین حکیم، ۱۳۸۹

۲۰۶. ***تاریخ اولاد الاطهار***، تألیف سیّد محمدرضا بن سیّد محمّدصادق طباطبایی‌تبریزی، به‌کوشش محمّد الوانساز خویی، ۱۳۸۹

۲۰۷. ***رجال دینور***، تألیف محمّد دینوری، به‌کوشش محمّد الوانساز خویی، ۱۳۸۹

۲۰۸. ***فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی*** (ج ۴ قدیم)، عبدالحسین حائری و سوسن اصیلی، ۱۳۸۹

۲۰۹. ***چکیده و متن کامل سالنامه‌های ایران ۱۳۲۱ ـ ۱۲۹۰ ق***، ج ۱ـ۲، تهیه و تدوین: سیّد فرید قاسمی، ۱۳۸۹

۲۱۰. ***فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی*** (ج ۲۰ ـ نسخه‌های ۶۴۱۱ تا ۷۰۰۰)، تألیف سید جعفر حسینی‌اشکوری، ۱۳۸۹

۲۱۱. ***تحوّلات منطقه‌ای افغانستان***، به‌کوشش حسین احمدی، ۱۳۸۹

۲۱۲. ***میرداماد***، تألیف علی اوجبی، ۱۳۸۹

۲۱۳. ***معیار جمالی و مفتاح ابواسحاقی*** (علم عروض، علم قوافی، علم بدایع‌الصنایع)، تألیف شمس‌الدّین محمّد بن فخرالدین سعید فخری اصفهانی (سدهٔ ۷ـ۸ ق)، تحقیق و تصحیح دکتر یحیی کاردگر، ۱۳۸۹

۲۱۴. ***رباعیات فکری مشهدی***، باهتمام سیدعلی میرافضلی، ۱۳۸۹

۲۱۵. ***فهرستوارهٔ دستنوشتهای ایران*** (دنا)، در ۱۲ جلد، به‌کوشش سید مصطفی درایتی، ۱۳۸۹

۲۱۶. ***نصوص الکلم علی کتاب فصوص الحکم***، تألیف ابوفراس محمّد بدرالدین حلبی (۱۲۹۸ـ۱۳۶۲ ق)، تحقیق و تصحیح علی اوجبی، ۱۳۸۹

۲۱۷. ***قرآن کریم*** به خط نسخ نیریزی، به‌کوشش کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹

۲۱۸. ***فهرست مجلّه‌های فارسی موجود در کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی*** (از ابتدا تا پایان سال ۱۳۸۶)، به‌کوشش آزاده حیدری، ۱۳۸۹

۲۱۹. ***فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی*** (ج ۴۳ ـ نسخه‌های ۱۵۳۰۱ـ۱۵۷۰۰)، تألیف سید جعفر حسینی اشکوری، ۱۳۸۹

۲۲۰. ***میراث بهارستان*** (دفتر ۳)، نویسندگان مختلف، به‌کوشش مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹

۲۲۱. ***اسناد فارس در دوره دوم و سوم مجلس شورای ملّی*** (اسناد بهارستان ۵)، به‌کوشش منصور نصیری‌طیبی، ۱۳۸۹

۲۲۲. ***فهرست کتاب‌های چاپ سنگی کتابخانهٔ مرحوم محدّث ارموی***، نگارش حسین متّقی ـ فتح‌اللّه ذوقی، ۱۳۸۹

۲۲۳. ***دیوان آذری اسفراینی***، سرودهٔ نورالدین حمزه بن علی ملک طوسی اسفراینی، تحقیق و تصحیح دکتر محسن کیانی و سیّد عباس رستاخیز، ۱۳۸۹

مراکز فروش

تهران

خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، انتشارات توس؛ تلفن: ۶۶۴۹۸۷۴۰؛ ۶۶۴۶۱۰۰۷

خیابان فلسطین، نبش میدان فلسطین، شمارهٔ ۱۳۰، مؤسسهٔ فرهنگی هنری کتاب مرجع؛ تلفن: ۸۸۹۶۳۷۶۸

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین خ فروردین و فخر رازی، انتشارات طهوری؛ تلفن: ۶۶۴۰۶۳۳۰

شهرستانها

اصفهان ـ خیابان چهار باغ، دروازه دولت، فرهنگسرای اصفهان؛ تلفن: ۲۲۰۴۰۲۹ – ۲۲۳۹۰۰۳ـ۰۳۱۱

تبریز ـ خیابان طالقانی، تقاطع خیابان ارگ، انتشارات دهخدا؛ تلفن: ۵۵۶۰۶۰۱ – ۰۴۱۱

شیرازـ چهارراه مشیر، کتابفروشی هاشمی؛ تلفن: ۲۲۲۵۶۶۹–۰۷۱۱

شیرازـ میدان دانشجو، اول ساحلی غربی، نبش کوچه ۲۶ـ کتاب اسفند؛ تلفن: ۲۲۵۲۸۷۶ – ۰۷۱۱

قم ـ ابتدای خ صفائیه، جنب دفتر آیت‌اللّه سبحانی ـ کلبه شروق؛ تلفن: ۷۷۳۶۴۲۴–۰۲۵۱

قم ـ خیابان چهار مردان، پاساژ صاحب الزمان انتشارات بیدار؛ تلفن: ۷۷۴۹۴۲۹–۰۲۵۱

قم ـ فروشگاه کتابخانهٔ حضرت آیت‌اللّه مرعشی؛ تلفن: ۵ـ۷۷۴۱۹۷۱–۰۲۵۱

کاشان ـ کتابخانهٔ کاشان‌شناسی آیت‌اللّه غروی؛ تلفن: ۳۶۱۶۱۶۹ – ۰۹۱۳

مشهد ـ چهارراه دکترا، انتشارات امام؛ تلفن: ۸۴۳۰۱۴۷ – ۰۵۱۱

Ādharī Isfarāyinī's Dīwān

Composed by

Nūr-al-Dīn Ḥamza bin 'Alī Malik Ṭūsī Isfarāyinī

(784 - 866 A.H.)

Edited by

Mohsen Kiyani

Sayyid Abbas Rastakhiz

Tehran - 2011

Preface

Ādharī Isfarāyinī is a Shiite poet, mystic and writer of Iran in the second half of 8th century and 9th century A.H. He in the begining of composing poetry composed odes in the praise of Shāhrukh Gūrkānī but after some time he accepted sufism and entered the circle of the disciples of Shaikh Muḥyīuddīn Ṭūsī Ghazzālī (d. 830 A.H.). He learned Ḥadīth (tradition) and Tafsīr (exegesis) from Ghazzālī for five years and accompanied him in Hajj journey. After the demise of Ghazzālī, Ādharī joined the disciples of Shāh Niʻmatullāh Walī and from him got the permission of guidance and khirqa (robe). He twice went for ḥajj (pilgrimage to Mecca) on foot. After returning from pilgrimage to Mecca, he went to India and found way into the court of Sulṭān Aḥmad Shāh Bahmanī (rule: 825 - 838 A.H.) where he attained much reverence. After returning from India, came to Khorasan and lived for about thirty years in his birthplace till the end of his life where he was engaged in worshipping, spiritual journey and writing books and passed away in 866 A.H.

The poems composed by Ādharī are easy and informal. In composing 'ghazal' (lyric poem) he took the style of Sa'dī, Ḥāfiẓ and Ḥasan Dehlavī into his consideration. Ādharī's odes consist of religious matters like "tauḥīd" (monotheism), "na't" (poem in praise of the Prophet) and "manqabat" of 'Alī (praise of 'Alī (A.S.)).

The present dīwān comprises of 35 "qasīda"s (odes), 4 "tarjī'-band" and "tarkīb-band" (strophe - poem and poems of several stanzas of equal size), 469 ghazals, 42 "qaṭ'a"s (stanzas), 75 "rubā'ī"s (quatrains) and 12 "tak bait" (single distiches). Ādharī, in addition to the collection of poems, has left some other works as memorial and most famous of them is an encyclopedia titled *Miftāḥ-al-Asrār* and its abridged version is renowned as *Jawāher-al-Asrār*.